

جهانگیرنامه

سروده‌ٔ

قاسم مادح

به کوشش

دکتر سید ضیاءالدین سجّادی

با مقدّمهٔ

دکتر مهدی محقّق

تهران
۱۳۸۰



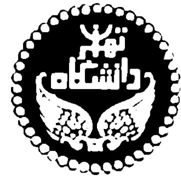
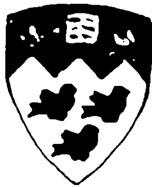
این کتاب با یاری و مساعدت

فرهنگستان زبان و ادب فارسی

و

شورای گسترش زبان و ادبیّات فارسی

چاپ شده است

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران
تهران - ایران

دانشگاه مک‌گیل
مونترآل - کانادا

جهانگیرنامه

سرودهٔ

قاسم مادح

به کوشش

دکتر سید ضیاءالدین سجادی

با مقدمهٔ

دکتر مهدی محقق

تهران
۱۳۸۰

مجموعه انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی

۱۲

زیر نظر

دکتر مهدی محقّق

ناشر

مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک‌گیل

خیابان انقلاب، شمارهٔ ۱۰۷۶ تلفن ۶۷۰۷۲۱۳، ۶۷۲۱۳۳۲

دورنگار ۸۰۰۲۳۶۹ صندوق پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳، تهران

تعداد ۳۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

کتاب *جهانگیرنامه*، سرودهٔ قاسم مادح

به تصحیح دکتر ضیاءالدّین سجّادی، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق

حروف چینی: مؤسّسهٔ انتشارات سینانگار

لیتوگرافی، چاپ وصحافی: سازمان چاپ وانتشارات وزارت فرهنگ وارشاداسلامی

شابک ۲-۱۹-۵۵۵۲-۹۶۴

بها: ۲۵۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۰

هرانی، ابوالقاسم. قرن ۹ق

جهانگیرنامه/ سروده قاسم مادح؛ به کوشش ضیاء الدین سجادی؛
بامقدمه مهدی محقق.- تهران:دانشگاه تهران، موسسه مطالعات اسلامی.
دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۰.

۳۸۲ ص.- (مجموعه انتشارات انجمن استادان زبان
و ادبیات فارسی/ زیرنظر مهدی محقق: ۱۲)

۲۵۰۰۰ ریال ISBN 964-5552-19-2

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

ص.ع. به انگلیسی: Gasim Madih

Jahangir-Nama.

۱. شعر فارسی - - قرن ۹ق. الف. سجادی، ضیاءالدین،
۱۲۹۱ - ۱۳۷۵، مصحح. ب.محقق، مهدی، ۱۳۰۸ - ج.دانشگاه
تهران. موسسه مطالعات اسلامی. د.عنوان.

۹ج/PIR۵۱۳۷/۵ ۸فا۱/۳۳
ج۵۰۴۷۵
۱۳۱۰

کتابخانه ملی ایران ۱۲۲۱۲-۸۰م

انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی

۱. گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی، مشتمل بر سخنرانیهای ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۵۴).

۲. قرّة العین، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تبریز ۱۳۵۴).

۳. همایی‌نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال‌الدّین همایی و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبانهای فارسی و عربی و انگلیسی و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۵۵).

۴. جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن (تهران ۱۳۵۶).

۵. ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیر است مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی و جغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تبریز ۱۳۵۷).

۶. حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی (تهران ۱۳۵۸).

۷. بوستان سعدی، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدلها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی به مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۵۹).

۸. آرام نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق. (تهران ۱۳۶۱).

۹. ینبوع الاسرار فی نصائح الابرار، ازکمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمهٔ و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۶۰).

۱۰. یادنامهٔ ادیب نیشابوری، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق. (تهران ۱۳۶۵).

۱۱. نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمه دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۸۰).

۱۲. جهانگیرنامه، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۸۰).

مقدّمه

به نام جهان‌آفرین کردگار

خواهی که فسانه بشـوی ای بـخرد　　افسـانهٔ نـیک شـو نـه افسـانهٔ بـد

خواندن یا شنیدن «افسانه و «داستان» و «قصّه» و یا هر تعبیر دیگر که این مفهوم را برساند، گذشته از اینکه رنج زحمات و کوشش‌های زندگی را بر طرف می‌سازد، مایهٔ پند و عبرت و تعلیم و درس زندگی نیز می‌شود. همچنان که داستان‌های گذشتگان برای ما موجب عبرت و درس و پند است، زندگی کنونی ما نیز برای آیندگان قصّه‌ای پندآمیز و افسانه‌ای عبرت‌انگیز خواهد بود.

افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب　　زان هر دوان کدام به مخبر نکوتر است
آن داد کرد و این ستم آورد، عـاقبت　　هم حال دادگر ز ستمگر نکـوتر است

قصّه و قصّه‌پردازی نزد مسلمانان از اهمیتی خاص برخوردار بوده خصوصاً که در کتاب آسمانی قصّه‌های گوناگونی همچون قصّهٔ آدم و نوح و موسی و یوسف آمده که از قصّهٔ اخیر یعنی قصّهٔ حضرت یوسف تعبیر به «احسن القصص» یعنی بهترین داستان شده است، و در وجه نزول آن گفته‌اند که یاران حضرت رسول (ص) گفتند که ما آرزو داریم که خداوند سوره‌ای نازل کند که در آن امر و نهی و نعمت و عذاب و پاداش و کیفر نباشد تا ما را موجب شادی و نشاط گردد. خداوند برای تحقّق این آرزوی آنان سورهٔ یوسف را نازل کرد و از این جهت در قرآن کریم این داستان «احسن القصص» خوانده شده زیرا در آن پند و اندرز، عبرت و حکمت، عفّت و نجابت، سیرت عالمان و جاهلان، مردان و زنان، آداب صحبت و معاشرت، معاش و معاد آمده است. حتی داستان‌هایی که به زبان حیوانات آمده و ترسیم خلق و خوی جانوران است از جهت آنکه بر پایهٔ سیرت انسان‌ها نهاده شده همچون کلیله و دمنه، مرزبان‌نامه در عین اینکه خواننده و شنونده را سرگرم می‌سازد و او را از درد و رنج‌های این جهانی بیرون می‌برد

موجب پند و اندرز و عبرت و حکمت می‌گردد.

نکرد هرگز کس بر دروغ و حیلت سود مگر کلیله و دمنه نخوانده‌ای صد بـار

ازاین جهت است که چشمهٔ جوشان و بحر زخّار داستان‌ها و افسانه‌های کهن ایرانی که بر پایهٔ اساطیر و سنّت‌های کهن مردم ایران‌زمین نهاده شده بود در دوره‌های اسلامی بالیدن گرفت و انواع و اقسام داستان‌ها و حماسه‌های ملّی و تاریخی و دینی به وجود آمد که واسطة العقد همهٔ آنها شاهنامه اثـر جـاوید و مـخلّد حکیم طـوس ابـوالقـاسم فردوسی است یعنی آن کاخ بلندی که باد و باران حوادث روزگار به آن آسیب و گزندی نمی‌رساند.

از داستان‌ها و حماسه‌های ملّی می‌توان آثار زیر را نام برد: گرشاسب‌نامه، بهمن‌نامه، فرامرزنامه، کوش‌نامه، بانوگشسب‌نامه، برزونامه، شهریارنامه، آذربرزین‌نامه، بیژن‌نامه، لهراسب‌نامه، سوسن‌نامه، داستان کک کوهزاد، داستان شبرنگ، داستان جمشید، سام‌نامه، جهانگیرنامه.

چنان که آثار زیر از مهمترین داستان‌ها و حماسه‌های تاریخی بـه شـمار مـی‌آیند: اسکندرنامه، شاهنشاه‌نامهٔ پاییزی، ظفرنامه، شهنشاه‌نامهٔ تبریزی، کرت‌نامهٔ ربیعی، سام‌نامهٔ سیفی، بهمن‌نامهٔ آذری، تمرنامهٔ هاتفی، شاهنامهٔ هاتفی، شاهرخ‌نامهٔ قاسمی، شهنامهٔ قاسمی، جنگنامهٔ قشم، جرون‌نامه، شهنشاه‌نامهٔ صبا و مانند اینها.

آثار زیر مهمترین داستان‌ها و حماسه‌های دینی را تشکـیل مـی‌دهد: خـاوران‌نـامه، صـاحبقران‌نـامه، حـملهٔ حیـدری، مـختارنامه، شـاهنامهٔ حیرتی، غـزونامهٔ اسیری، خـداونـدنامه، اردی‌بهشت‌نامه، دلگشانامه، جنگنامه، داستان علی اکبر.

دکتر ذبیح‌الله صفا استاد ممتاز دانشگاه در کتاب نفیس حماسه‌سرایی در ایران (مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر، تهران ۱۳۳۳) دربارهٔ هر یک از این حماسه‌ها و داستان‌ها بـحثی مستوفی کرده و در مضمار این فن قَصَب سبق را از دیگران ربوده و راه را بر پژوهندگان بعدی هموار ساخته است.

جهانگیرنامه داستان جنگ جهانگیر پسر رستم است با ایرانیان و در آمدن او در سپاه ایران و آنگاه جنگ او در مغرب با رستم. این داستان در عین آنکه با داستان رستم و سهراب شبیه است ولی از سرانجام غم‌انگیز آن بـر کـنار است و در حـقیقت تـعدیل گونه‌ای است از آن داستان زیـرا در اوّلی بـه کشـته شـدن سـهراب بـه دست پـدرش می‌انجامد و در دومی پس از جنگ سختی به آشنایی طرفین پایان می‌پذیرد. گـویندهٔ داستان شاعری است گمنام موسوم به قاسم و متخلّص بـه مـادح کـه در شـهر هـرات

می‌زیسته چنان که در پایان کتاب گوید:

بیا قاسم مادح دردمند　　مگو بیش از این قصهٔ چون و چند
غم از بهر دنیای فانی مخور　　چه دنیا که غم تا توانی مخور
به پایان رسان این حدیث کهن　　که نیکوست در نامه ختم سخن
به نظم آمد این دفتر اندر هرات　　به توفیق جبّار موت و حیات

این کتاب برای نخستین بار در سال ۱۲۶۱ یزدگردی مطابق با ۱۳۰۹ هجری و ۱۸۹۲ میلادی در مطبعهٔ ناصری در شهر بمبئی چاپ شده است. شاعر بنابر عادت بیشتر گویندگان داستانهای حماسی گفتار خود را به دهقانان و دانایان پیشین منسوب می‌دارد:

ز داننده دهقان بسیار هوش　　مر این داستان کهن را نیوش
چنین راند دانای پیشین سخن　　که چون نامور رستم پیل تن

و در بسیاری از موارد هم سخن خود را به «راوی» منتسب می‌سازد:

ز راوی شنیدم که جمهور شاه　　شهی بود با افسر و تخت و گاه
چنین داد راوی دانا خبر　　ز حال وی و رستم زال زر

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا در کتاب حماسه سرائی در ایران فصلی را اختصاص به جهانگیرنامه داده صفحهٔ ۳۲۴ تا ۳۳۵ و در آن به تحلیل داستان و خصایص و مزایای آن پرداخته است و بر خلاف ژول مول مستشرق فرانسوی که نظم آن را در قرن پنجم حدس زده دکتر صفا آن را از سروده‌های قرن هفتم می‌داند و نقل یکی از ابیات سعدی در این منظوم نظر دوم را تأیید می‌کند:

شنیدم حدیثی ز دانشوران　　که باشد یقینم ز دانش بر آن
«که چون عزم رفتن کند جان پاک　　چه بر تخت مردن چه بر روی خاک»

مرحوم دکتر سیدضیاءالدّین سجادی استاد فقید جهانگیرنامه را بر اساس دو نسخه که به اختصار از آنها به عنوان ب و پ یاد کرده تصحیح نموده ولی عمر شریف او وفا نکرد که نمونه‌های چاپی را ببیند و مقدمه‌ای بر آن بنویسد و فهارسی برای آن مرتب سازد هر چند که یادداشتهای متفرقه برای تحریر مقدّمه فراهم کرده بود. احتمال دارد از نسخهٔ ب مرادش جهانگیرنامه چاپ بمبئی و از نسخهٔ پ مقصودش نسخهٔ پاریس است که در سال ۱۱۷۳ تحریر شده و به شمارهٔ p.S. ۴۹۸/۲ در کتابخانهٔ ملی آن شهر نگهداری شده است.

جهانگیرنامه دارای خصایص لغوی و دستوری و صرفی و نحوی فراوان است و گذشته از این واجد بسیاری از تعبیرات تشبیهی و استعاری و کنائی و مجازی است.

پژوهشگر برجستهٔ مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی خانم کبریٰ بستان‌شیرین، هنگام خواندن نمونه‌های چاپی، هنگام استخراج لغات مفرد و مرکب این گونه موارد را هم یادداشت کرده به امید آنکه آن را مقاله‌ای سازد و به کتاب پیوسته گرداند ولی چون قرار است که کتاب طی مراسم تجلیل و بزرگداشتی که از استاد به عمل می‌آید در دسترس اهل علم و ادب قرار گیرد نشر آن مقاله موکول به بعد گردید.

راقم این سطور هیچ گاه در ادبیات حماسی ایران کار نکرده و مرد این میدان پهناور نبوده است که بتواند مقدّمه‌ای تحلیلی در خور این کتاب بنویسد فقط برای آن که کتاب بی‌مقدّمه آغاز نشود و حقّ صحبت دوست دیرین گزارده آید این یادداشت به خواهش همسر گرامی استاد و پایمردی فاضل محترم آقای حسن سجّادی تحریر گردید تا پس از چاپ، دانشمندان بزرگ که گام در این وادی فراخ می‌نهند کتاب را از نظر لفظ و قالب و محتوی و مضمون مورد تحلیل و بررسی قرار دهند.

خداوند مرحوم دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی را غریق رحمت کند و روان پاک او را در فردوس‌های برین خود جای دهد که تا واپسین لحظه‌های عمر پربار و پربرکت خود از تدریس و تحقیق و تحریر باز نایستاد، رحمةالله علیه ثمّ رحمةالله علیه.

در پایان مناسب می‌بینم که در سوگ و ماتم آن عزیز از دست‌رفته از دیوان خاقانی شروانی که همهٔ عمر دمساز و یار غار استاد بوده است و دیوانش به وسیلهٔ او احیاء گردیده و شرح بر دیوان او از آخرین آثار استاد بوده است ابیات زیر را نقل کنم:

کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد　　تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی　　تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی
کاشکی خضر از سرِ خاکش دمی برخاستی　　تا به خون دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم به رجعت در جهان باز آمدی　　تا به مرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی

مهدی محقّق

شانزدهم شهریور ۱۳۷۷، تهران

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحیم

به‌نام ایزد بخشاینده و بخشایشگر مهربان[1]

آغاز داستان «جهانگیرنامه»

بی‌تاب شدن رستم پس از مرگ سهراب و رفتن به طرف مازندران

به نام جهان آفرین کردگار — که پذرفت از نامش عالم قرار[2]

خدایی که هوش و روان آفرید — به یک مشت خاکی، توان آفرید

پس از نام دادار جان آفرین — بگویم ترا داستانی گزین

زداننده دهقان بسیار هوش — مر این داستان کهن را نیوش

۵ چنین راند دانای پیشین سخن — که چون نامور رستم پیلتن[3]

به پیکار سهراب بنهاد روی — ندانست و شد با پسر جنگجوی[4]

به کُشتی بینداخت او را به خاک — به خنجر بَرِ آن جوان کرد چاک

چو پهلوی او را به خنجر درید — جوان آه سردی ز دل برکشید

---

۱) متن مطابق ب، در پ: «به‌نام ایزد بخشاینده و بخشایشگر مهربان دستگیر، کتاب جهانگیرنامه که آن جهانگیر پسر رستم پهلوان بود».

۲) متن مطابق ب، در پ: «به نام جهاندار پروردگار ـ یکی داستان گویمت یاددار» و چهار بیت بعد را ندارد.

۳ و ۴) پ: «بدانگه که رستم جهان پهلوان — ابا پور کشتی گرفت آن زمان

ندانست و نشناخت کاین پور من — بزد خنجرش رفت جانش زتن

که بُد نام آن پور سهراب گرد — جوانی سرافراز با دستبرد

و بیت دوم و سوم و چهارم خطی است، ابیات بعد را هم ندارد.

چنین گفت کای پیرِ داننده کار | [1]چو کشتی مرا این سخن یاد دار

۱۰ سرِ سرکشان رستمِ زالِ زر | زمرگ پسر چون بیابد خبر

بیاید ستاند زتو کین من | نبیند چو چهر جهان‌بین من

چو رستم به گفتار او داد گوش | ز مغزش تو گفتی برون رفت هوش

خروشنده گردید و گفت ای جوان | چه داری زفرزند دستان نشان

منم رستم آن بخت گشته نگون | که پور جوان را کشیدم به خون

۱۵ چو بشنید سهراب گفت ای پدر | مرا بُد نوشته بدینسان به سر

پیامی تهمتن به کاوس کی | فرستاد کی شاه فرخنده پی

به خود دست[2] با خنجر آبگون | برِ پور خود را کشیدم به خون

کنون مهرهٔ نوشدارو ز گنج | بده تا پسر را رهانم ز رنج

ز سهراب چون داشت شه، دل به درد | نپذرفت پیغام آن شیرمرد

۲۰ به شهنامه، فردوسی نغزگوی | یکایک بگفته است از رزم اوی[3]

کنون مختصر گویم از وی سخُن | گر آن قصه گویم نیاید به بن[4]

چو رستم بکشت آن دلیر جوان | دلش شد به داغ پسر ناتوان[5]

به داغ پسر نوحه کردن گرفت | کز آن شعله در کوی و برزن گرفت[6]

بگفتا[7] دریغ ای جوان پور من | چو رفتی پراندوه شد سور من[8]

۲۵ دریغ ای جوان گرامی پسر | تو رفتی و من زنده با پیرسر[9]

همانا دو دستم بباید برید | بر اندام من پوست باید درید[10]

که خود دست پور جوان را به خاک | فکندم نمودم به خنجر هلاک[11]

---

۱) در چاپی (نسخهٔ ب) بیشتر «چو»ها را «چه» چاپ کرده است.

۲) عنیاً در ب و موارد دیگر نیز چنین است

۳) ب: «به شهنامه فردوسی پاک جان- نموده است احوال آن را بیان»

۴) ب: «کنون مختصر سازم این قصه من - زمانی دو گوشت بده زی سخن»

۵) ب: «چو رستم همی کشت پور جوان - به دل اندرون داشت داغی گران»

۶) ب: «بدینسان همی نوحه کردن گرفت - کزاد نوحه گردان بمانده شگفت»　۷) ب: «بگفتش»

۸) ب: «به خنجر تو را کشتم ای نور من»　۹) ب: «ترا کشتم و زنده من پیر سر»

۱۰) ب: «سراوارست (ظ) اینکه دستم برند- برند و از آن خون مرا تر کنند»

۱۱) ب:

که کشتم بدست خود این خردسال | به رزم اندرون پهلو بی همال

دریـــغ آن بـــر و بـازو و یـال او[۱] | دریـــغ آن[۲] گـوی تیغ و کـوپال او
ازیـــنسان بســـی نـاله[۳] و آه کـرد | زجـــان پســر دست کـوتاه کـرد[۴]
۳۰ یکـی دخـمه فـرمود از بـهر پـور | نهادش در آن دخـمه زوگشت دور[۵]
تـــهمتن ز ســـوگ گـرامـی پسـر | تـو گـفتی بـنشناخت پـا را ز سـر
ابـــا نـــاله و آه زاری کـــنان | ز زابـل روان شـد بـه مـازندران[۶]
بـــه کـــوه و بـیابان گـرفته وطـن | جگـــر ســوخته پـر ز تـیمار تـن[۷]
زبـان پـورگوی و روان پـورجـوی | نـبُد یک زمـان خـالی از یـاد اوی
۳۵ بـه هـر بیشه مـی‌گشت آن پهلوان | ســـراســیمه مـانند دیـوانگـان[۸]
بدینسان بر او سال چندی گـذشت[۹] | همی گشت هـر جـا ابـرکوه و دشت
یکـــی روز در بـیشه‌زاری رسـید | زنـاگـه یکـی مـاه پـیکر بـدید[۱۰]
به قد همچو سرو و به رخ همچو ماه | بـر او کس[۱۱] نـیارست کـردن نگـاه
چو خورشید تـابان دو رخسـار اوی | تنش‌بود چون سیم‌وچون مشک موی[۱۲]
۴۰ دو چشمش چو نرگس دو ابرو کمان | خـدنگ مـژه آفت هـوش و جـان[۱۳]
چـو رستم مـرآن[۱۴] مـاه رخ را بـدید | نــژندی گــذشت و دلش آرمـید[۱۵]
نـــظر بـــرگشاد آن بت مـــاهروی | نگـــه کـــرد بـر پـهلوِ نـامجوی[۱۶]
چـــو روی گـــو پـــیلتن را بـدید | بـه[۱۷] پـرده درون کـرد رخ نـاپدید

---

۱) ب: «تو» ۲) ب: «دریغ ای پسر ...» ۳) پ: «زاری و آه کرد»
۴) پ: «که هر کس که بشنید شد پر ز درد»
۵) ب: «... از آنجای دور- در آن دخمه بنهاد آن کشته پور، و پ بیت بعد را ندارد.»
۶) ب: «پر از سوک شد سوی مازندران» ۷) پ: «...بکرده وطن - به دل سوگوار و پر اندوه تن»
۸) پ: «در آن بیشه گردید هر جا بسی - بدانسان که دیوانه باشد کسی»
۹) پ: «بدینگونه سه سال بر وی گذشت»
۱۰) پ: «قضا را به یک جایگاهی رسید - بدانجا یکی ماه پیکر بدید» و پیش از این عنوانی دارد به این شکل: «دیدن رستم دختر مسیحای عابد را و پسند آمدن در نظر آن دختر مسیحا»
۱۱) پ: «به خوبی نیارست»
۱۲) پ: «چو خورشید تابان دو رخسار اوی - به تن، همچو سیم و پر از مشک بوی»
۱۳) پ: «در آن ملک دلبر نبد هم چنان» ۱۴) ب: «چنان»
۱۵) ب: «نژندی گذشتش بر او دل دوید»
۱۶) ب: «دو دیده نهاده بر آن ماهروی - ابا آن بتی (کذا) شد دلش مهرجوی.»
۱۷) تصحیح قیاسی و در ب: «ز پرده»، پ: «چو آن ماه رخ پهلوان را بدید- ز آزرم پرده به رخ گسترید»

رسیدن رستم در بیشه و دیدن دختر مسیحای عابد را و رو گردانیدن رستم از شرم و آگاهی دادن کنیزک دختر را از رستم[۱]

روان رستم از شرم آن ماهروی — عنان تکاور بپیچید[۲] اوی
۴۵ به یک[۳] جانب بیشه آمد زراه — فرود آمد آن گُرد لشکر پناه[۴]
چو پوشید رخسار خود آن پری[۵] — کنیزی بُدش نام او مشتری
بپرسید از وی که آن نامدار — که بُد بر سمند تکاور سوار[۶]؟
ندانی که باشد بدین زیب و فرّ[۷] — چگونه فتادش بدینجا گذر؟
کنیزک بدو گفت کای نیک خوی — ندیدم چنین گُرد پرخاشجوی
۵۰ ندانم که آرام و جایش کجاست — چه‌نام است و شهر و سرایش کجاست[۸]
چو روی ترا دید آن نامور — عنان باز پیچید[۹] ازین رهگذر
به یک گوشهٔ بیشه آن[۱۰] پیلتن — فرود آمد از بارهٔ گام زن
بدو گفت دختر که رو نزد[۱۱] اوی — بگویش که ای مهتر نام جوی[۱۲]
چه نامی چه خواهی ازین جای ما — چه جوئی درین بوم و مأوای ما؟[۱۳]
۵۵ ببین تا چه پاسخ دهد آن دلیر — هرآنچت بگوید سبک یادگیر[۱۴]
کنیزک چو بشنید، آمد[۱۵] چو باد — به پیش[۱۶] تهمتن زبان برگشاد
بدو گفت کای مرد روشن روان — که هستی ابا فرّ و بُرزِ کیان[۱۷]
چه نامی و اصل و نژادت زکیست — درین بیشه کام و مراد تو چیست؟[۱۸]
بگفتا منم رستم زال زر — فکندم قضا اندر اینجا گذر[۱۹]

---

۱) پ ندارد. ۲) پ: «عنان را بپیچید از شرم اوی» ۳) پ: «بتک»
۴) پ: «فرود آمد از باره آن نیکخواه» ۵) ب: «از آن چو بنهفت رخ آن پری» کذا
۶) ب: «بدو گفت کاین مرد بالا بلند ـ که در دیده آمد مرا ارجمند»
۷) ب: «که باشد بدین زیب و آیین و فر»
۸) پ: «ندانم که آرامگاهش کجاست ـ چه چیزی در این بیشه‌اش مدعاست»
۹) پ. «باز پیچید و زین»
۱۰) پ: «به یک گوشه آن گرد لشکر شکن» و مصراع دوم است. ۱۱) ب: «بپش اوی»
۱۲) ب: «نیک خوی» ۱۳) پ: «چه خواهی ازین بوم مأوای ما»
۱۴) پ: «ببین تا چه گوید ترا آن دلیر ـ که روباه باشد به نزدش چون شیر»
۱۵) پ «کنیزک سوی رستم آمد ...» ۱۶) پ: «به نزد»
۱۷) پ «بدو گفت کای نامور پهلوان ـ که از روی تو پیر گردد جوان»
۱۸) ب. «درین بیشه‌ات کام و مقصود چیست» ۱۹) ب: «فکندم بدینجا قضا و قدر»

۶۰ بکشتم همی پور خود را به جنگ — تن خود فکندم به کام نهنگ[1]
چو او را بکشتم به صد آه و سوز — برون آمدم خسته از نیمروز[2]
زهجران سهراب بودم نوان — نهادم رخ خود به مازندران
به هر سوی تازان بُدم بیقرار — قضا چون رسیدم درین مرغزار
بدیدم[3] رخ آن پری روی را — مه مهربان وفاجوی را
۶۵ فروماندم ای[4] ماه شیرین زبان — فکندم بر او مهر دل هر زمان
مقامم بود شهر زابلستان — سپهدار شاهم من ای[5] دلستان
خبردار گشتی چو از نام من — خبر ده مرا زین بت سیم تن
چه نام است او را و جایش کجاست — که‌رویش چوخورشیدومه[6]باصفاست؟
کنیزک چو گفتِ[7] تهمتن شنید — دلش زان سخن شادمانی گزید
۷۰ پرستار با رستم نامدار[8] — چنین گفت کای سرور کامکار
بود نام این ماهرخ، دلنواز — که همتا ندارد به شام و حجاز
پدر باشدش عابدی[9] پاکدین — یکی با خرد مرد گوشه‌نشین
گرفته به کنج قناعت مقام — به طاعت به سر رفته عمرش تمام
مسیحای عابد بود نام اوی — بود اندرین بیشه آرام اوی[10]
۷۵ چو رستم خبر یافت زاحوال ماه — بپرسیدش از جای[11] و آرامگاه
بگفتا از اینجا به مأوای پیر — رهی نیست ای پهلوان[12] دلیر
بدو گفت رستم مرا رهنمای — که سوی مسیحا مرا هست رای
پرستار با رستم پهلوان — سوی منزل عابد آمد[13] روان
نمودش بدو منزل پیر خویش — بیامد برِ ماه پاکیزه کیش
۸۰ حکایات رستم بدو باز گفت — چو بشنید آن مه چو گل برشکفت[14]

---

۱) پ: «فکندم تن خود»
۲) پ این بیت و دو بیت بعد را ندارد.
۳) پ: «چو دیدم» ۴) پ: «از ماه» ۵) پ: «ای مهربان» ۶) پ: «پرصفاست»
۷) پ: «چو گفت کنیزک تهمتن شنید» ۸) پ: «کنیزک ابا رستم نامدار»
۹) پ: «زاهدی» ۱۰) پ: «در این بیشه گه کام و آرام اوی» ۱۱) پ: «از جای آرامگاه»
۱۲) پ: «ای پهلوان شیرگیر»
۱۳) پ: «بیامد به آرام زاهد روان» ب، نیز «روان» و ظاهراً «دوان» بهتر است و پیش از این عنوانی دارد به این شکل: «آمدن رستم پیش مسیحای عابد و شناخت مسیحای عابد رستم را و حقیقت آن.»
۱۴) پ: «چو بشنید آن مه حدیث شگفت»

به سوی مقام خود آمد پری | بُدی همدم و محرمش مشتری[1]
چو رستم به نزدیک عابد رسید | یکی خادم آن شیردل را بدید[2]
دوان خادمش رفت در پیشباز | ستایش نمودش بر آن سرفراز[3]
بپرسید نام[4] تهمتن روان | بگفتا[5] منم رستم پهلوان
۸۵ بدو گفت رستم که ای نیکمرد | ترا باید از بهر من رنج برد[6]
پیامی بگویم من ای دلپذیر | ببر نزد آن پیر روشن ضمیر[7]
بگویش که مردی درین رهگذر | رسیده است و اینک ستاده به در[8]
همی خواهد آید به مهمان تو | نشیند شبی بر سر خوان تو[9]
ببین تا چه گوید کهن روزگار | که چشمم بود در ره[10] انتظار
۹۰ برِ پیر خود رفت خادم دوان[11] | بدو گفت پیغام آن پهلوان
چو بشنید آن عابد[12] رهنمون | ز معبدگه خویش آمد برون
به پیش[13] تهمتن شد آن سالخورد | به رستم چنین گفت کای شیرمرد[14]
قدم نه سوی بیت‌الاحزان[15] من | زاَقدام خود تازه کن جان من
که در انتظار تو بودم مدام | زُخت از خدا خواستم صبح و شام
۹۵ زرخش اندر آمد سپهدار شیر | سوی خانهٔ پیر آمد دلیر
به معبدگه پیر بنشست شاد | بدو گفت آن پیر نیکو نهاد
تویی نامور رستم زابلی | که نبود چو تو در زمانه یلی[16]؟
بدو گفت رستم، منم پور زال | سخن راست گفتی تو ای بی‌همال
چه دانی که رستم منم بازگوی | که باشد حدیث تو با رنگ و بوی
۱۰۰ بدو گفت عابد[17] که ای نامور | یکی خواب دیدم به وقت سحر

---

۱) پ: «رفیق ره او شده مشتری»
۲) پ: «چو رستم به مأوای زاهد رسید ـ یکی خادم پیر وی را بدید»
۳) پ: «زمین بوسه دادش ز راه نیاز ـ ستایش نمودش گو سرفراز»
۴) پ: «نامش»
۵) پ: «بدو گفت» ۶) پ ندارد.
۷) پ: «هر آنچت که گویم شنو ای هژیر ـ زمن سر بسر جمله را یادگیر»
۸) پ: «برو پیش پیر خود ای نامور ـ بگویش که مردی درین رهگذر»
۹) پ: «درین بیشه آمد به مهمان تو ـ که باشد بسی بر سر خوان تو»
۱۰) پ: «بر ره»
۱۱) پ: «روان» ۱۲) پ: «زاهد» ۱۳) پ: «به نزد» ۱۴) پ: «کای مرد گرد»
۱۵) پ: «بیت احزان من»
۱۶) پ: «توی ای جوان رستم زابلی ـ که جز تو یلی نیست در پر دلی.»
۱۷) پ: زاهد

مـــرا دیـــده در انـــتظار تــو بــود | دلم در پـــــی لالەزار تـــو بـــود[۱]
بـــدو کـــرد رســتم بســی آفـرین | کـــه ای پـیر پـاکـیزهٔ پـاکـدین[۲]
کســی کــو گــرایــد سوی کـردگار | بـــرو راز پـــنهان شـــود آشکـــار[۳]
پس آن پـیر عــابد[۴] زبـهرش طعام | بـــیاورد و خـــورد آن یـــل[۵] نـیکنام
۱۰۵ یکـــی هــفته بُــد پیش او[۶] میهمان | پس از هـــفته آن نـــامور پـــهلوان[۷]
طـــلب کــرد نزدیک خـود مشتری | بـــــیامد بـــرِ پـــیلتن آن[۸] پـــری
بدو گفت رستم که ای[۹] خـوبچهر | مـــرا هست بـــا مـــاهروی تـــو مـــهر
زمـــن ســوی آن مـهوش دلنــواز | پـــیامی رســـان از طـــریق نـیاز[۱۰]
بگـــــو آرزومـــــند روی تـــوام | پـــریشان‌تر از تـــار مـــوی تـــوام[۱۱]
۱۱۰ رُخت را چو دیدم در آن بیشه جای | دلم کـــرد آنـــدم بـــه مـــهر تـو رای[۱۲]
بـه پیوند[۱۳] مـن گـر در آری تـو سـر | بـــه خـــوبی بـخواهـــم تـــرا از پـــدر
بـــیایی اگـــر ســوی ایــوان[۱۴] مــن | زروی تـــو روشـــن شـــود جـــان مـــن
بـــبین تـــا چـه گـوید پریرخ جـواب | جوابش رسان سوی من با شتاب[۱۵]
کـــنیزک چـــو گـــفتار رســتم شـنید | نـــهانی بـــه دل شـــادمانی گـــزید[۱۶]
۱۱۵ بـــدو گـــفت کـــای نـــامدار جـــهان | تـــویی ســــرفراز کـــهان و مـــهان
تـــو ســـردار ایـــران و خـــیل حشـــم | مـــــیان دلیـــران عـــالم عَـــلَم
یکـــی دخـــتر عـــابد[۱۷] گـــوشه گـــیر | بـــریده دل از مـــهر بـــرنا و پـــیر

---

۱) پ: دلم در پی کار بار تو بود، و پیش ازین چهار بیت اضافه دارد به این ترتیب: «که بودی نشسته به ایوان من ـ بیک روز ماندی تو در خان من + ز تو نام جستم که نام تو چیست ـ تو گفتی که من رستم زابلی است (کذا) + از آن خواب بودم به دل شادمان ـ که خواهی رسیدن به این خان و مان + از آن خواب تعبیر این شد پدید ـ که پای تو فرخنده این جا رسید»

۲) پ: که مرد نکو بود پاکیزه دین

۳) پ ندارد

۴) پ: زاهد

۵) پ: بیاورد نزدیک آن نیکنام

۶) پ: آن

۷) پ: آن یکی پهلوان

۸) پ: که او بود بهتر بسی از پری

۹) پ: «بدو گفت ای دختر خوب چهر» و بعد از این چنین عنوانی دارد: «فرستادن رستم کنیزک را پیش دختر مسیحا از بهر خواستن خود و جواب دادن دختر و حقیقت‌های آن»

۱۰) پ: کنون سوی آن مهوش دلنواز ـ رسان از طریق محبت نیاز.

۱۱) پ: پریشان دل از فکر جوی توام (کذا)

۱۲) پ: دلم برده بر سوی مهر تو رای.

۱۳) پ: به فرمان من

۱۴) پ: سوی ما شوی قصر و ایوان من

۱۵) ب: در شتاب و، پ: ببین تا چه گوید دلارای ماه ـ خبر ده مرا ای بت نیک خواه

۱۶) پ: بخندید و لب را بدندان گزید

۱۷) پ: زاهد

چگـونه شـوی جفت آن[1] سیمتن | ازیـن بگـذر ای سـرور انـجمن
گـو پـیلتن گـفت بـا آن نگـار | کـزین بـیش بـا مـن بـهانه میار[2]
۱۲۰ بـرو نـزد آن دخـتر خـوبروی | هـر آن چـیز گـفتم ابـا او بگـوی[3]
پـرستار شـد نـزد مهروی خـویش | بگفت آن پیامی[4] که بودش بـه پـیش
بـرافـروخت رخسـار[5] آن دلفـروز | بشـد مـایل پـهلو نـیمروز
چـنین گـفت بـا مشـتری آن پـری | کـزین گـفته‌ها گشـتم از[6] دل بـری
بـه نـزدیک رسـتم بـر از مـن پیام | بگـویش کـه ای سـرور نیک نـام[7]
۱۲۵ بـود اخـتیارم بـه دست پـدر | ز فـرمان[8] او کـی کشـم سـر بـه در
بـرو نـزد بـابم خـریدار شـو | بـه نـزدیک اویـم خـریدار شـو[9]
کـنیزک بـرِ رسـتم آمـد ز راه | بـه نـزدش رسـانید پـیغام مـاه
چو رستم ازو این سخن کـرد گـوش | از آن مژده تازه شدش عقل[10] و هـوش

فرستادن رستم خادم مسیحا را پیش مسیحا از بهر خواستن دختر او[11]

مسـیحا یکـی خـادم خـاص داشت | تـهمتن بـه او راه اخـلاص[12] داشت
۱۳۰ بسرِ خـویشتن خـوانـد آن مـرد را | بـدو گـفت کـاین نـاز پـرورد را
طلب کـن بـرای مـن از پـیر خـویش | به نوعی که رسم است و آیین و کیش[13]
بـدادش یکـی گـوهر آبـدار | کـه دیـنار بـودش بـها صـد هـزار
بشـد خـادم از نـزد رسـتم روان[14] | بـه نـزدیک پـیر خـود آمـد دوان[15]
رسـانید پـیغام رسـتم بـه پـیر | چـنین گـفت پیرش کـه ای بـی‌نظیر

---

۱) ب: چگونه بود نسبت این سخن
۲) ب: بگو آنچه گفتم بر آن نگار ـ ازین بیش نزدم بهانه میار، و بیت بعد است.
۳) پ: بدو گفت رستم که ای خوبروی ـ برو نزد آن دختر مشکبوی ۴) پ: حدیثی
۵) پ: رخساره ۶) پ: نیستم زو بری
۷) ب: پیش ازین در پ اضافه است: اگر سایه‌ات بر سر افتد مرا ـ از آن سر به گردون رساند مرا
۸) ب: بفرمان، پ: کی کشم پا به
۹) پ: ز زاهد طلبکار این کار باش ـ به فرمان اویم خریدار باش
۱۰) ب: چو رستم سخن‌های او ... از آن مژده‌اش تازه شد... ۱۱) عنوان مطابق پ
۱۲) ب: که با او بسی صدق اخلاص داشت
۱۳) پ: بخواه از برای من ... به نوعی که باشد به آیین و کیش ۱۴) پ: دوان
۱۵) پ: بر پیر آمد به سر آن زمان

۱۳۵ مرا جان به مهر[۱] تهمتن بود — که مهرش چو جان مونس من بود
اگر دخترم در خور خان اوست — سرم تابع حکم و فرمان اوست
به هر نوع فرمان دهد آن کنم — دلش بستهٔ عهد و پیمان کنم
چو خادم شنید آن چو گل برشکفت[۲] — به نزد تهمتن شد آن[۳] بازگفت
به بازوی رستم یل نامور — یکی رشته بودی زدُرّ و گهر
۱۴۰ دو صد گوهر قیمتی کز یکی — بهای جهانی شدی بی‌شکی
از آن رشته پنجه گهر در زمان — فرستاد نزدیک عابد[۴] روان
به دلبر از آن نیز پنجاه داد — از آن زیب و آرایش ماه داد[۵]
مسیحای عابد برآراست کار — بدانسان که بُد در خور نامدار[۶]

دادن مسیحا دختر خود را به رستم و بستن عقد با دلنواز[۷]

ببستند عقد مه دلنواز — به آیین و دین با گوسرفراز[۸]
۱۴۵ سپردند دختر بدان پهلوان — از آن شاد شد پهلوان جهان[۹]
سپهبد ورا برد زی[۱۰] خوابگاه — بجایی که او را بُد آرامگاه[۱۱]
دلش شادمان گشت زان ماه چهر — ببر در گرفتش تهمتن به مهر[۱۲]
شب و روز با عیش و با کام و ناز — بُدی پیلتن با بت دلنواز[۱۳]
چهل روز رستم در آن خانه بود — به شادی بر ماه فرزانه بود
۱۵۰ به وصل پریچهر چون شاد گشت — زاندوه سهراب آزاد گشت[۱۴]

---

۱) ب: طفیل تهمتن بود
۲) ب: آن حدیث شگفت
۳) ب: شد و بازگفت
۴) ب: زاهد
۵) ب: وز آن نیز آرایش ماه داد
۶) ب: مسیحا بسی کارسازی گرفت ـ که هر کس که دید آن بمانده شگفت
۷) ب: متن مطابق پ
۸) ب: ببستند عقدی بدان سرفراز ـ به آیین دین با مه دلنواز
۹) ب: سپرده مر او را ابا پهلوان ـ بدان شاد گشتند پیر و جوان
۱۰) ب: در خوابگاه
۱۱) ب: که بُد خوابگه نیز آرامگاه
۱۲) ب: تهمتن به بر در گرفتش به مهر ـ دلش شادگان گشت از آن ماه چهر
۱۳) ب: بُدی آن یل نامور سرفراز، و بیت بعد است
۱۴) ب: زاندوه سهراب آزاد گشت ـ ز شادی رخش همچو گلنار گشت، کذا و قافیه غلط است

رفتن رستم به شکار و پیدا شدن غوّاص دیو و رفتن رستم در پس او و چگونگی او گوید[۱]

یکـــی روز رســـتم زبـهر شکــار | زمـنزل روان شـد بـه دریـا کنار[۲]
بـر آن سـاحل[۳] بـحر صیدافکـنان | هـــمی رفت آن نـــامور پـــهلوان
زنـــاگـــاه دیـوی از آن روی آب[۴] | ســـوی رســـتم آمـد زراه شـتاب
بـــــرآورد آواز کـــای پـــور زال | رســـــیدت زدوران زمـــان[۵] زوال
۱۵۵ هـم اکـنون بـبرّم سرت را[۶] ز تـن | بـه مـرگ تـو گـریان[۷] کـنم انجمن
یکـی خـنجری داشت الماس گـون | کـزو کـوه خـارا نشستی به خـون[۸]
چـــو آتش شـــتابنده دیـــو نـژند | روان شـد سـوی رسـتم دیـوبند
کـه زخـمی زنـد بـر سـر پـیلتن | تـهمتن چـو دیـد آن چـنان اهـرمن[۹]
بـزد دست و تـیغ از میان برکشید | کـــه از تـن بـبرّد سـر آن پـلید[۱۰]
۱۶۰ گـریزان شـد آن دیـو از بـیم اوی | پـــی او دوان شـــد یـل نـامجوی
چـــهل روز رسـتم بـه دریـا کـنار | هـــمی رفت دنـــبال آن نـــابکار
زقـــلزم بـه دریـای عـمّان رسـید | بـه جـایی کـز[۱۱] آدم نشـانی نـدید
در آن راه آن دیـــو مـی‌شد دوان[۱۲] | گـــهی گشت پـیدا و گـاهی نـهان
پـــی او هـــمی شـد گـو پـیلتن[۱۳] | نـمی‌گشت غـــافل از آن اهـرمن
۱۶۵ هـمی رفت بـر سـاحل بـحر، دیـو | بـــه دنـــبالش آن[۱۴] نـامبردار نـیو
چـو آمـد بـه سـرحد مـغرب زمـین | زچشـمش نـهان گشت دیـو لعـین[۱۵]

---

۱) عنوان مطابق ب و در پ: «رفتن رستم به شکارگاه و پیدا شدن دیو و جنگ کردن رستم با دیو و غایب شدن دیو از زبردستی رستم»

۲) پ: یکی روز بر روی دریاکنار ـ ز خانه روان شد ز بهر شکار ۳) پ: بر ساحل بهر (کذا)

۴) پ: یکی دیو پیدا شد از روی آب ۵) پ: بجای زوال (عیناً)

۶) پ: ببرم سرت را به خنجر زتن ۷) پ: خرّم کنم انجمن

۸) پ: به کف داشت الماس گون خنجری ـ که مثلش ندیده کس دیگری، و بعد این بیت اضافه است: کـه از ضرب او کوه بودی شکاف ـ ازو بر حذر سینهٔ کوه قاف

۹) پ: که زخمی زند بر تهمتن ز کین ـ چو دیدش چنان رستم پاکدین

۱۰) پ: که سرافکند از تن آن پلید ۱۱) پ: که آدم، و غلط است

۱۲) پ: در آن ره که آن دیو می‌شد نهان (عیناً) ۱۳) پ: پی آن همی شد یل پیلتن

۱۴) پ: ز دنبال آن نامبردار نیو، و بعد این بیت را اضافه دارد: چو رستم بدان دیو نزدیک شد ـ جهان از شب تیره تاریک شد ۱۵) پ: نهان شد زچشم گو پاکدین ـ که آمد به سرحدّ مغرب زمین

نگـــه داشت رسـتم عـنان سـمند ‌ ‌ ‌ به پیش آمـدش چشـمه‌ای دلپسـند
بـه سـرچشـمه آمـد تـهمتن فـرود ‌ ‌ ‌ ولیکـــن از آن دیـــو غـافل نـبود
بسـر بـرد آن شب در آن جـایگاه ‌ ‌ ‌ بـــه نـاگـاه نـزدیکی صـبحگاه
۱۷۰ بـرون آمـد آن دیـو از بـحر آب ‌ ‌ ‌ به کین کـرد سوی تـهمتن شـتاب[1]
خـروشید کـای رسـتم پـیلتن ‌ ‌ ‌ سـرت را بـبرّم در ایـن خـاربن[2]
بـه کـین سـپهدار دیـو سـپید ‌ ‌ ‌ کـه کـردی تـو ما را از او ناامید
بگـفت ایـن و آمـد چـو ابر بـهار ‌ ‌ ‌ چـو تـندر خـروشید آن نـابکار[3]
یکـی تـیر کشتی گـرفته بـه دست ‌ ‌ ‌ که از ضرب آن[4] کوه می‌گشت پست
۱۷۵ چو آتش بـه نـزدیک رستم رسید ‌ ‌ ‌ بـر او حـمله آورد و پـیشش دویـد
کـه آن چـوب بـر فرق رستم زند ‌ ‌ ‌ تـهمتن بـنگذاشت[5] کـو دم زنـد
یکـی پشت تـیغش بـزد بـر درخت ‌ ‌ ‌ که‌از ضرب آن چوب شد لخت لخت[6]
چـو بشکست آن دیـو را چـوبدست ‌ ‌ ‌ تـهمتن سـر ره بـدو تـنگ بست[7]
بـرو حـمله آورد بـا تـیغ تـیز ‌ ‌ ‌ چو دیو آن چنان دید شـد در ستیز
۱۸۰ یکـی خیز کـرد از سـر[8] تاج‌بخش ‌ ‌ ‌ چو کوهی نشست از برِ زین رخش[9]
کـه بـیرون بَـرَد بـارهٔ پـیلتن ‌ ‌ ‌ چو دید آن چنان گُرد لشکر[10] شکـن
دگـر بـاره بـنهاد رخ[11] سـوی دیـو ‌ ‌ ‌ بـرآورد چـون شـیر غـرّان[12] غـریو
که اسب از کف دیو سـازد خـلاص ‌ ‌ ‌ چو دید آنچنان بارهٔ خوش خـواص
یکـی جَست زد از بـر تـیره خـاک ‌ ‌ ‌ بـیفتاد ازو دیـو و شـد خشـمناک[13]
۱۸۵ چـو افـتاد بـر خـاک دیـو پـلید ‌ ‌ ‌ تهمتن چـو آتش بـه پیشش دویـد[14]
همی خواست بَـر وی زنـد تـیغ تـیز ‌ ‌ ‌ روان دیـو جـادو ز روی سـتیز

---

۱) پ: چنین کرد سوی.
۲) پ: که ای زابلی رستم پیلتن - ببرّم سرت را درین خاربن، و بعد این عنوان را دارد: «جدا شدن دیو و آمدن بار دیگر به جنگ رستم و افکندن رخش را در دریا و دنبال کردن رستم و غایب شدن دیو از رستم و چاره کردن رستم از بهر کشیدن رخش از دریا»
۳) پ: چو رعد آن نابکار، کذا و مصراع ناقص است.
۴) پ: آن
۵) پ: نه بگذاشت در هر دو نسخه
۶) پ: یکی مشت تیغش بزد بر درخت - که از ضرب آن دیو شد لخت لخت
۷) پ: تهمتن سر راه بر دیو بست
۸) پ: از بر
۹) پ: چو کوهی نشسته بر زین رخش
۱۰) پ: «چنان دید چون»
۱۱) پ: رو سوی
۱۲) پ: جوشان
۱۳) پ ندارد
۱۴) پ: تهمتن به نزدش چو آتش رسید

گرفتش دم رخش[1] و از جا بکند — چنان[2] باره را سوی دریا فکند

چو افتاد رخش تهمتن در آب[3] — برآمد خروش از یل کامیاب

بگفتا دریغ از سمند نوند — که در آبش[4] انداخت دیو نژند

۱۹۰ نیارست رفتن سوی رخش خویش — که دیو بداختر بُد استاده[5] پیش

دگر باره آهنگ آن دیو کرد — که با او بدینسان همی ریو کرد

بدان تا زند تیغ بر دیو دون — به یک ضرب سازد ورا سرنگون[6]

بجست از سر تیغ آن پهلوان — در آن بحر[7] انداخت خود را روان

نهان گشت در آب دریا تنش — نیارست کس گشت پیرامنش

۱۹۵ وز آن کار رستم تعجّب نمود — روان جانب رخش دیده گشود

سر از آب دریا برون کرد رخش — همی رفت در آب چون تیر تخش[8]

چو آن رخش نزدیک ساحل رسید — یکی سخت گرداب آمد پدید

به گرداب افتاد رخشِ ژیان[9] — چو دید آن چنان رستم پهلوان

که اسبش زگرداب ناید برون — دلش از غم رخش شد موج خون[10]

۲۰۰ همی گشت بر گرد گرداب رخش — ستاده نظاره بدو تاج بخش

بگفتا که تا کی نظاره کنم — یکی چاره در کار باره کنم

از آنجا بیامد به سرچشمه زود — کمند و کمانش در آن چشمه بود[11]

کمندش[12] گرفت آن جهان پهلوان — بیامد به کردار باد دمان[13]

بینداخت آن حلقهٔ خمّ خام[14] — سررخش رخشان درآمد بدام[15]

۲۰۵ کشانش کشید آن گو[16] دلپذیر — که آرد برونش از آن آبگیر

---

۱) پ. دم باره از جا ۲) پ: همی باره را ۳) پ: به آب ۴) پ: که در آب

۵) پ: ازیرا که دیوش ستاده به پیش

۶) پ: که دیوی زند بر سر دیو دون ـ به یک تیغ سازد قدش را نگون (عیناً هر دو مصراع)

۷) پ به غلط «بهر»

۸) پ. بدیدش سر از آب کرده بدر ـ همی آمد آن بارهٔ رهسپر، و پ بعد از این بیت را اضافه دارد: سوی ساحل آمد که آمد بدر ـ روان جانب رخش شد ـ مور ۹) پ: آن زمان

۱۰) پ سوی باره آمد یل پرفسون

۱۱) پ: بیامد از آن جا سرچشمه زود ـ کمند و کمانش درون خیمه بود ۱۲) پ: کمندی

۱۳) پ: باد خزان ۱۴) پ: حم و خام ۱۵) پ: سر نام رخش اندر آمد به دام

۱۶) پ. یل دلپذیر

کــه نــاگــه ز ره دیــو نــاسازگار ــــ بــــرِ رســتم آمــد چــو ابــر[۱] بــهار

بــــزد دست بــــر آن یــــل نــامور ــــ فکــندش بــه گــرداب آن بــحر در

وزآن پس بــــدو گــفت آن اهــرمن ــــ کــه آخـر زمـانت بُـد از دست مـن[۲]

تــنت فــی المــثل گــر شــود اژدها ــــ نگــردی زگــرداب ایــن غــم رهــا

۲۱۰ شــــوی عــــاقبت طــعمهٔ مــاهیان ــــ چــــنین آخــر کــارت[۳] آمــد زیــان

بگــفت ایـن و از دیـده شـد ناپدید ــــ تــهمتن دل از جــان شــیرین بـرید[۴]

به گرداب چون چـند تـوبت بگشت ــــ یکــــی تــخته پــاره نــمودار گشت

چـو آن تـخته پـاره بـه دسـتش فـتاد ــــ دل پـهلوان گشت از آن تـخته[۵] شـاد

بـر آن تــخته بــر شــد یـل نـامدار ــــ بگـــــفتا ســـــپاسم ز پــــروردگار[۶]

۲۱۵ کــه شــد یـاورم لطف یـزدان پـاک ــــ نــیفتادم ایــنجا بــه دام هــلاک[۷]

بـــه دست دلاور کـــمند ســـتور ــــ زگـــرداب مـــی‌جُست راه عـــبور

در آن بــحر غــم مــبتلا مـانده بـود ــــ گـــرفتار دام بـــلا مـــانده بـــود

دو روز و دو شب آن جـهان پـهلوان ــــ بــه گــرداب بــود از قـضای زمـان[۸]

ســیُم روز مــردی بــه دریــا کـنار ــــ فــتادش گـــذر پــیش آن نــامدار[۹]

۲۲۰ چو چشـمش بـه دیـدار رستم فـتاد ــــ بـــــیامد روان و بــــرِ او ســـتاد

بگـفتا چـه مـردی دریـن[۱۰] آب گـرد ــــ بـدینجا چـه[۱۱] افتادی ای شیرمرد؟

بدو گفت رستم کـه ای نـیک خـوی ــــ جواب سخن این دم از مـن مـجوی

یکــی چــاره کــن تـا بـرآیـم ز آب ــــ سخن هر چه[۱۲] پرسی بگویم جواب

---

۱) پ: باد بهار و بعد از آن عنوانی دارد به این شکل: «مشغول گشتن رستم برای کشیدن رخش از دریا و ناگاه پیدا شدن دیو بار سیوم و به غفلت افکندن دیو رستم را در دریا ... و ... حقیقت آن گوید»

۲) پ: از آن پس بدو گفت ای اهرمن ـ به آخر زمانت سرآید زمن ۳) پ: آخرت کار

۴) پ بعد از این اضافه دارد: «دو سه غوطه خورد اندر آن آبخورد ـ برآورد سر چون از آن آب سرد + بدست آمدش یال رخش از قضا ـ گرفت و بگفتا که دارم رضا + قضایی که از حکم آید به سر ـ کسی چون تواند شدن زآن به در»، پ: پس آن

۵) پ: از آن کار شاد، و پیش از این دارد: «یکی بادش آورد با صد شتاب ـ به گردابش انداخت بر روی آب»

۶) پ: بر آن تخته شد آن یل نامدار ـ بگفتا که شکر از خداوندگار

۷) پ: که شد دستگیرم خداوند پاک ـ وگرنه همی گشتم این جا هلاک

۸) پ: ... آن یل پهلوان ـ ... از قضای جهان

۹) پ: به روز سیم از لب رودبار ـ یکی شخص آمد به دریا کنار ۱۰) پ: بدین

۱۱) پ: چون ۱۲) پ: پس هر چیز پرسی

یکی مرد[1] صیاد بود آن دلیر — که در دام بردی تن گرگ و شیر

۲۲۵ به رستم چنین گفت[2] ای خوش‌نفس — [3]به تنها نباشد مرا دست رس

کزین جای گردابت آرم برون — بوند همرهانم به بیشه درون[4]

روم همرهانم بیارم[5] برت — ازین جا برآرم سر و افسرت

بشد مرد صیاد اندر[6] زمان — بیاورد ده مرد، هر دَه جوان

کمندی بیاورد صیاد مرد — بینداخت بر سوی آن آب گرد

۲۳۰ به رستم بگفتا بگیر این کمند — به نوعی که باشد تو را[7] دل پسند

چنان کن که بیرون کشیمت ز آب — روان باش در کار خود با شتاب

که این جا نباشد مجال درنگ — که روباه گردد در این جا، پلنگ[8]

بود این مکان جای غوّاص دیو — کزو اژدها را برآید غریو[9]

یل پیلتن آنچه گفتند[10] کرد — کشیدند او را از آن آب گرد

۲۳۵ تهمتن زگرداب چون[11] شد برون — به صیاد گفتا که ای رهنمون

یکی کار کردی که اندر جهان — سخن بازماند به نزد شهان[12]

چو رخش تکاور کشیدند از آب — ببوسید رویش یل کامیاب[13]

بدیشان دعا کرد پس پهلوان — دلیران گشادند از آن پس زبان

بگفتند با وی که ای نامدار — چه نامی تو در عرصهٔ روزگار؟

۲۴۰ بگفتا منم رستم زال سام — سرِ سرفرازان با نام و کام[14]

جوانان صیاد چون نام اوی — شنیدند گفتند کای[15] نامجوی

چگونه فتادی به جای هلاک — مگر گشت ایزد به تو خشمناک؟

تهمتن بدیشان نمود آنچه بود — یکی رشته آنگه زبازو گشود

---

۱) ب: یکی شخص ۲) ب: آن خوش نفس ۳) ب: که تنها

۴) ب: کزین تخته گرداب آید برون ـ بود همرهانم ...

۵) ب: روم من که چندی بیارم برت ۶) ب: آمد دوان ۷) ب: دلت را پسند

۸) ب: در این جا نباشد مجال درنگ ـ که گردد چو روبه در این جا پلنگ

۹) ب: که هست از جفایش جهان پرغریو ۱۰) ب: آنچه فرمود ۱۱) ب: شد چون

۱۲) ب: یکی کار کردی به من در جهان ـ کزو بازگویم به نزد شهان

۱۳) ب: «که رخش و مرا برکشیدند از آب ـ بریشان دعا کرد بس بی‌حجاب + ببوسید رویش یل پیلتن ـ هم از نامداران آن انجمن» ۱۴) ب: بگفتا منم رستم زابلی ـ که نبود چو من سرور کابلی

۱۵) ب: ای نامجوی

در آن رشته بُد صد دُر شاهوار / که بودی سزاوار هر شهریار[۱]

۲۴۵ بدیشان ببخشید آن گوهران / شدند آن همه مات و حیران در آن[۲]

بگفتند مدح یل پیلتن / که هستی سزاوار هر انجمن

کنون بیش از این جای گفتار نیست[۳] / به پیش تو بودن سزاوار نیست

که غوّاص دیو ار ببیند که ما / زگرداب کردیم جانت رها

بدرّد به چنگال ما را زهم / نبینیم ازو غیر جور و ستم

۲۵۰ بگفتند و رفتند از آن جایگاه / نهادند سر سوی آرامگاه

به سرچشمه آمد یل پیلتن / که بودش در آن چشمه جای و وطن[۴]

کمند از گلوی تکاور گشود[۵] / بسوی چراگاه شد، همچو دود

کشته شدن غوّاص دیو به دست رستم[۶]

چو لختی برآسود[۷] آن جایگاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه

برآمد یکی نعره از روی آب / که می‌گفت دیوی ز روی عتاب[۸]

۲۵۵ ایا بدگهر رستم خیره سر / که آورد از آن موج بحرت[۹] به دَر؟

سرت را بکوبم به سنگ گران / نشانت کنم گم زنام‌آوران[۱۰]

برون آمد از آب آن کینه‌جوی[۱۱] / غریوان سوی کوه بنهاد روی

پس از ساعتی آمد آن نابکار / بدستی گرفته درخت چنار

بیامد چو یک اژدهای دمان / که آن را زند بر سر پهلوان[۱۲]

۲۶۰ تهمتن ازو بود پر خشم و کین / بسویش روان شد چو شیر عرین[۱۳]

برآورد شمشیر تیز[۱۴] از نیام / چو ارغنده شیر آن یل نیکنام[۱۵]

---

۱) پ: که بودی در آن صد دُر شاهوار ـ که بودی سزاوار بر شهریار

۲) پ: شدند آن جوان جمله حیران در آن (عیناً) ۳) پ: بما بیش ازین جای گفتار نیست

۴) پ: که آن چشمه بردش به جای وطن ۵) پ: کمند از گلو رخش برداشت زود

۶) عنوان مطابق ب، در پ: «جدا شدن دیو غوّاص و غره زدن دیو به رستم و جنگ کردن رستم با دیو بار چهارم و کشته شدن غوّاص بر دست رستم»

۷) پ: از آن جایگاه، و ب بعد از این اضافه دارد: «لباس از تن رخش را کرد خشک ـ از آن رخت می‌آمدی بوی مشک» ۸) ب: ز روی شتاب ۹) پ: از بحر من ات بدر، عیناً و به غلط «بهر»

۱۰) ب: ... به سنگ اینزمان ـ نشانت نمانم ... ۱۱) پ: پس از آب آمد برون کینه جوی

۱۲) در پ مقدم و مؤخر است

۱۳) پ: ازو بود رستم پی خشم و کین ـ سوی دیو آمد چو شیر عرین ۱۴) پ: شمشیر کین

۱۵) پ: بگفتا به نام خدای انام، و بعد این بیت را اضافه دارد: «نترسید از آن دیو، آمد دلیر ـ چو آمد به نزدیک

چو دیوش[1] چنان دید آمد به پیش　　برآورد سوی هوا دست خویش

همی خواست کآرد فرو بر سرش　　از آن ضرب، نرم آورد پیکرش

مر آن زخم را رد نمود آن دلیر　　یکی برخروشید مانند شیر[2]

۲۶۵ زدش بر کمرگه چنان تیغ تیز　　که کردش دو نیمه زروی ستیز[3]

یکی نعره برخاست زو دردناک　　بیفتاد چون لخت کوهی به خاک[4]

چو لختی بر آن خاک میدان طپید[5]　　برون رفت جان از تن آن پلید

چو فارغ شد از دیو آن سرفراز　　نهادش[6] رخ خود به خاک نیاز

بگفتا سپاس از خدای جهان[7]　　که دیدم امان از بد بدگمان

۲۷۰ بدانسان چو شد کشته غوّاص دیو　　یکی جفت بودش پر از مکر و ریو[8]

مر آن خیره سر جادوی کینه‌جوی　　زند اژدها بر نتابید روی[9]

حصاری بُدش بر سر کوهسار　　بُدی جایگاهش درون حصار[10]

به جادو خبر شد که غوّاص مُرد　　به چنگ[11] یل پیلتن جان سپرد

چو از کار رستم خبردار شد　　پر از درد دل سوی پیکار شد[12]

۲۷۵ بیاراست خود را به سحر آن لعین　　به شکل یکی گور فربه سُرین

خرامان در آن دشت آمد چو باد　　به نزدیک آن گُرد فرّخ‌نژاد[13]

تهمتن چو آن گور فربه بدید　　نشاطی از آن صیدش[14] آمد پدید

که بگذشته بودش سه روز از خورش　　تنش را نداده خورش[15] پرورش

به رخش اندر آمد به آهنگ صید　　بدان تا شکار اندر آرد به قید[16]

ـ آن نرّه شیر»　　۱) ب: چو دیو آن چنان دید

۲) پ: وز آن پس خروشید، بعد اضافه دارد: «یکی رزم برساخت چون رستخیز ـ برآورد تیغی به خشم و ستیز»　　۳) ب: زدش بر کمربند کین نامدار ـ که کردش دو نیمه بسان خیار

۴) پ: بیفتاد همچون مناری به خاک　　۵) ب: بر آن خاک میدان چو لختی طپید

۶) پ: نهاد آن رخ خرد　　۷) پ: بگفتا که شکر خدای جهان

۸) پ: چو کشنده شد آن نوع غواص دیو ـ یکی جفت بودش ابا مکر و ریو

۹) پ: یکی جادوی خیره سر کینه جوی ـ که از اژدها برنتابید روی

۱۰) ب: بدان جایگه بود او را قرار　　۱۱) پ: ز چنگ (عیناً)

۱۲) ب: ز رزم تهمتن خبردار شد ـ به رستم به آهنگ پیکار شد

۱۳) ب: بیامد به نزدیک رستم چو باد ـ نمود آن رخ خود به فرخ‌نژاد　　۱۴) پ: از آن گورش

۱۵) ب: که بگذشته بودش سه روزش خورش ـ که تن را نداد از خورش پرورش

۱۶) ب: که او را سرآرد به فتراک قید

۲۸۰ برانگیخت رخش دلاور زجای — پی قید صید آن یل نیک رای

چو دید آن چنان جادوی نابکار — رخ آورد از آن دشت زی کوهسار[۱]

شتابان روان شد سوی کوه تند — که صرصر زتندی او باز ماند[۲]

پس اندر تهمتن همی راند رخش — بدان تا بگیرد ورا تاج بخش[۳]

بر آن کوه شد جادوی خیره سر — روان در پی‌اش پهلو نامور[۴]

۲۸۵ چو تنگ اندر آمد به گور آن دلیر — به قصد وی اندر کمان راند[۵] تیر

چو آن تیر نزدیک جادو رسید — یکی مرغ شد زان کمر بر پرید

تهمتن از آن گور[۶] شد در شگفت — بگفتا که این[۷] است راز نهفت

نه گور است این کار جادو بود — ازین تافتن رخ، نه نیکو بود[۸]

بپیچید لختی عنان ستور — نگه کرد هر جای نزدیک و دور[۹]

۲۹۰ بگردید بر گرد آن کوهسار — بدان تا نشان یافت زآن نابکار[۱۰]

سرانجام شد کشته آن بدنشان — به شمشیر آن پهلوان[۱۱] جهان

چو او را بکشت آن یل نامدار — بگردید لختی در آن کوهسار[۱۲]

نگه کرد هر سو چو آن جنگجوی — یکی نوجوان دید با رنگ و بوی[۱۳]

تهمتن از آن نوجوان راز جُست — زاحوالها سر بسر باز جُست[۱۴]

---

۱) پ: که در کشتن گور گشت او سوار، و بعد اضافه دارد: «بگردید آن جایگه سوی کوه ـ به دنبال آن شد یل پرشکوه»

۲) پ: همی جست چون برق آن گور تند ـ که صرصر از آن تندیش گشت کند

۳) پ: بسی در پی آن دوانید رخش ـ که او را بگیرد یل تاج‌بخش، و بعد اضافه دارد: «نشد حاصلش هیچ مدعا ازوی ـ بکوهی رسید آن یل نامجوی» (عیناً)

۴) پ: چو نخجیر بر شد به روی کمر،

۵) پ، ندارد و چهار بیت اضافه دارد به این شکل: «برآمد بر آن کُه یل پیلتن ـ بشد نزد آن گور پر مکر و فن + زقربان برآورد رستم کمان ـ خدنگی بپیوست بازه کمان (عیناً) + که دوزد تن گور را از خدنگ ـ سرش را بیندازد از روی سنگ + چو شد از کمان ناوک جان گداز ـ ابر سوی بالا «شد آن سرفراز»

۶) پ: از آن کار

۷) پ: که این جاست

۸) پ: بود جادوی کار این نیست گور ـ بتابید زآنجا عنان ستور

۹) پ ندارد

۱۰) پ: بگردید بر روی آن کوهسار ـ که باشد نشانی از آن نابکار

۱۱) پ: ندارد

۱۲) پ: به آخر به دست یل نامدار ـ بشد کشته جادو زن پرمکار (عیناً)

۱۳) پ: در آن دشت آن پهلوان جنگجوی ـ نگه کرد دیدش همی چارسوی

۱۴) پ: تهمتن از آن خوبرو راز جُست ـ زاحوال او سر بسر باز جست

دیدن رستم آزاد مهر را و پرسیدن نام و نشان او و گفتن آزاد نام خود و پدر و شهر خود با رستم و آگاه کردن رستم را از چهل نفر دیگر که همراه او بودند و روان شدن با ایشان به طرف مغرب[۱]

۲۹۵ نخستین جوان گفت کای نامور   به من بازگو از نژاد[۲] و گهر

تهمتن بدو پاسخ آورد و گفت   که نامم به گیتی نباشد نهفت

بود رستم زابلی نام من   به ایران[۳] زمین است آرام من

نژادم ز سام است و از زال زر   نباشد نژادی ازین خوبتر

جوان چون بدانست کو رستم است   چو او نامداری به گیتی[۴] کم است

۳۰۰ بکردش ثنای تهمتن به جان[۵]   وز آن پس بدو گفت کای پهلوان

به مغرب زمین است مأوای من   در آن ملک آباد دان جای من[۶]

صد و بیست شهر اندر[۷] آن سرزمین   همه در خور تاج و تخت و نگین

یکی شهریار است داراب نام   ابا فرّ و برز است و با نام و کام[۸]

سپه دارد و گنج شاهنشهی   وزو تازه آیین و رسم مهی[۹]

۳۰۵ صد و بیست شهر اندر عنوان اوست   همه تابع حکم و فرمان اوست

یکی از بزرگان آن نامور   به گیتی مرا هست فرّخ پدر[۱۰]

زبعد جهانجوی[۱۱] داراب شاه   چو بابم ندارد کسی پایگاه[۱۲]

بود نام باب[۱۳] من آزادچهر   مرا نام ازو[۱۴] گشت آزاد مهر

مر آن جادوی بدرگ شوم تن   که شد کشته بر دستت ای پیلتن[۱۵]

۳۱۰ مرا آورید اندرین جایگاه   بماندم درین جا به حال تباه[۱۶]

---

۱) متن عنوان مطابق ب، در پ: «پرسیدن آزادمهر رستم را از نام و گفتن رستم نام خود را پیش آزادمهر و گفتن آزادمهر پیش او از نام خود و از نام پدر و از شهر خویش و دین پذیرفتن از رستم و بیان کردن از حال و احوال خود پیش رستم و چهل تن که همراه آزادمهر بودند، و ایشان هم به دین رستم آمدند»

۲) پ: جوان گفت ای سرور نامور ـ نخستین بگو از نژاد و گهر   ۳) پ: به کابل زمین است

۴) پ: به عالم   ۵) پ: بکرده ثنای تهمتن زجان

۶) پ: زمغرب زمینم بود اصل من ـ در این ملک شد آبخورد زمن، ب: ز مغرب زمین

۷) پ: شهرست در آن سرزمین   ۸) پ: در آن ملک مأوای آرام و کام

۹) پ: دژ و باره (عیناً)

۱۰) پ: از آن نامداران یکی نامور ـ به گیتی مرا هست نیکو پدر   ۱۱) پ: ز بعد شهنشاه

۱۲) پ. دستگاه   ۱۳) پ: به غلط: نام من باب   ۱۴) پ: زوگشت

۱۵) پ ندارد   ۱۶) پ ندارد

شبی خفته بودم در ایوان خویش | دلم شادمان بود بر جان خویش[۱]
زایوان بدزدید جادو مرا | از آنجا فکند اندرین سو مرا[۲]
سرم چون زخواب گران هوش یافت | تنم جادویی اندر آغوش یافت[۳]
بدو گفتم ای جادوی خیره سر | جدایم چرا ساختی از پدر
۳۱۵ بگفتا زیس[۴] مهربانم به تو | بود شاد روح و روانم به تو
کنون سر درآور[۵] به فرمان من | به وصلت همی تازه کن جان من
نکردم قبول آن ز زال نژند | بدینسان بماندم در این جا به بند[۶]
دگر آن[۷] جوانان که بینی همه | که او گرد کرده بسان رمه
همه همچو من مبتلای وی‌اند[۸] | گرفتار دام بلای وی‌اند
۳۲۰ همه نامداران مغرب زمین | همه در خور[۹] تاج و تخت و نگین
ز[۱۰] لطف تو گشتند یکسر رها | برون آمدند از دم اژدها
ترا لات و عُزّیٰ برآرد مراد | که ما را ازین بند دادی گشاد
چو رستم ازو لات و عُزی شنود | بگفتا[۱۱] بدینسان حکایت چه بود
سخن دیگر از لات و عُزّیٰ مگوی | نگهدار در نزد من آبروی[۱۲]
۳۲۵ به عُزّیٰ و لات اعتقاد تو چیست | نگه کن که اندر نهاد تو چیست[۱۳]
خدای جهان را بخوان ای پسر | که جز او نباشد خدایی دگر
بیا بنده شو آفریننده[۱۴] را | که دانا و بینا کند بنده را
مدار فلک‌ها به فرمان اوست | جهان سر بسر سفرهٔ خوان اوست[۱۵]

---

۱) ب: ز احوال خویش (عیناً) و مقدم است
۲) ب: بدزدید جادو ز ایوان مرا ـ بیاورد زآنجا بدینجا مرا ۳) ب ندارد
۴) ب: بگفتا که من ۵) ب: بیاور سر خود به فرمان من
۶) ب: بدین نوع گشتم بر این جای بند ۷) ب: دگر چون جوانان
۸) ب: بدند (کذا) هر دو مصراع ۹) ب: همه صاحب ۱۰) ب: به لطف تو
۱۱) ب: بدو گفت اینسان
۱۲) ب: مکن نزد من ریختن آبروی، و اضافه دارد: «که گفتی به من ای پریرو جوان ـ حدیثی که سودی نبینی از آن» ۱۳) ب: بدین نوع امیدهای تو چیست
۱۴) ب: بیا بگرو آن آفریننده را
۱۵) ب: خور و ماه تابان به فرمان اوست ـ فلک تابع حکم فرمان اوست» و بعد اضافه دارد: «چه بگشاید از کار لات و عُزیٰ ـ چه گویی چنین گفتهٔ ناسزا + بیا باز گرد از ره کافری ـ برون آی از وادی منکری»

کنون گوش کن ای جوان پند را ... بیا بندگی کن خداوند[1] را

۳۳۰ وگر نشنوی این نصیحت ز من ... سرت را ببرّم روان از بدن

شوی کشته بر دست من خوار و زار ... نیابی بجان ای جوان، زینهار[2]

وگر سوی یزدان گرایی به جان ... به مغرب رسانم ترا شادمان[3]

چو گفت تهمتن شنید آن پسر ... نمودش به دل مهر یزدان اثر[4]

ره حق پذیرنده شد جان او[5] ... شد شاد رستم زایمان او

۳۳۵ چهل تن بزرگان که با او بُدند ... همه نیک زاد و نکوخو بُدند[6]

همه پیرو راه یزدان شدند ... چو او سربسر اهل ایمان شدند[7]

تهمتن زجادو سخن جُست[8] باز ... به آزاد مهر آن یل سرفراز

که این زال جادو چه بودیش نام[9] ... بگو نام او با من ای نیک نام[10]؟

بگفتا که نامش بسیخاره بود ... جهانی زسحر وی آواره بود[11]

۳۴۰ بپرسید رستم که او را زمال ... بود مانده از گردش ماه و سال؟

چنین گفت آزادمهر دلیر ... به رستم که ای نامبردار شیر[12]

حصاری بود اندرین کوهسار ... که بگذشته بَر وی بسی روزگار[13]

بیا تا بگردیم بر گرد آن ... در آن بی‌گمان گنج باشد نهان[14]

تهمتن چو بشنید از وی سخن ... روان گشت در قلعه آن پیلتن[15]

۳۴۵ همی گشت و می‌کرد هر سو نظر ... ابازاد مهر آن یل نامور[16]

زناگاه در جایگاهی رسید ... پر از سیم و زر حجره‌ای چند دید[17]

زر و سیم بر فرق هم ریخته ... زبرجد ابا گوهر آمیخته[18]

---

۱) ب: زمن گوش کن ... بگو پاک برتر خداوند را ۲) ب: سرت را بیندازم از کوهسار

۳) ب: وگر سوی ایمان شوی همچو ما ـ به مغرب رسانم از این جا ترا

۴) ب: نمود آن سخن بر دل او اثر ۵) ب: درآمد به ایمان جوان نکو

۶) ب: همه همرهانش به بهدین شدند ـ چو او سر بسر با دل و جان شدند ۷) ب ندارد

۸) ب: سخن کرد باز ۹) ب: چه باشد به نام

۱۰) ب: بگو نزد من نام او را تمام، متن مطابق ب و تکرار قافیه نظیر دارد

۱۱) ب. بگفتا که نامش شخاره بود ـ که خلقی به سحرش نظاره بود ۱۲) ب ندارد

۱۳) ب ندارد ۱۴) ب: بیا تا بگردیم گرد حصار ـ ببینم از هستی‌اش روزگار (کذا)

۱۵) ب ندارد ۱۶) ب ندارد ۱۷) ب ندارد

۱۸) ب: بدیدند ده خانه از سیم و زر ـ بسی نیز یاقوت و لعل و گهر

زر و گــــوهر چـــند بــــرداشــتند | دگــر جـمله در حـجره بگـذاشـتند[۱]
در حجره بستند محکم بـه سـنگ[۲] | وز آن پس نکــــردند آنـجا درنگ[۳]
۳۵۰ تهمتن چـو بـنشست بـر زیـن رخش | دلیـــران روان هــمره تــاج بـخش[۴]

رسیدن رستم به شبانان جمهور شاه و مهمانی خواستن از ایشان و پاسخ فرستادن قباد، سردار ایشان به رستم از روی خشم[۵]

بـــرفتند یک هــفته پـویان[۶] بـه راه | بـه[۷] هشـتم بـه نـزدیکی صبح‌گاه
رســـیدند انـــدر یکـــی مــرغزار | پـــر از چشـــمه و ســنبل و لاله‌زار[۸]
بـــدیدند آنـــجا گـــروهی شـبان | گـرفته بـه دامـان کـوهی مکـان[۹]
قـناعت نـموده بـه صـحرا و کـوه | گـــزیده کـــنار از مـــیان گـــروه
۳۵۵ یکـی چشمه بـود انـدر آن سـرزمین | کـه آبش بُـدی بِـه زمـاء مَـعین[۱۰]
رفـــیقان رســـتم در اطـراف آن[۱۱] | نشســـتند بـــا پـــهلوان جـــهان[۱۲]
بـخوردند چـیزی کـه هـمراه بـود | اگر چـه نـه بـر وجـه دلخـواه بـود[۱۳]
بـــیامد یکـی مـرد صـحرانشـین | به نزدیک آن چشمه، چین بر جبین[۱۴]
کـه تـا بـازجـوید[۱۵] ز رستم خبر | چـو آمـد بـه نـزدیک آن نـامور[۱۶]
۳۶۰ یکـی پـهلوان دیـد چـون پیل مست | که از سهم[۱۷] او می‌شدی پیل پست
یکـی بـاره پـیشش[۱۸] ستاده بـه پـای | تو[۱۹] گفتی یکی کوه بـودی بـه جـای
بـه پـیشش نـهاده عـمودی گـران[۲۰] | کـه چشـم خـرد مـاند حیران در آن
بـه گــردش یک انجمن صف زده | کشـــیده بـه هـر[۲۱] جـانب او رده

---

۱) ب: از آن جا زری چند برداشتند ـ دگر جمله در حجره بگذاشتند
۲) ب: چو سنگ، پ: در قلعه ۳) پ: بگردید و نگزید آنجا درنگ
۴) پ: چو زین بر نهادند بر پشت رخش ـ پیاده روان شد یل تاج بخش
۵) ب: «رسیدن رستم در بیشه به قوم شبانان و آمدن مردی از شبانان پیش رستم برای جاسوسی ...»
۶) پ: ایشان ۷) پ: ز هشتم ۸) پ ندارد
۹) پ: به کنجی نشسته ز خلق جهان
۱۰) پ: یکی چشمه بودش بر آن سرزمین ـ زآبش بُدی به ... (کذا) ۱۱) پ: او
۱۲) پ: نشستند نزدیک آن نامجوی ۱۳) پ: به نوعی که احسنت دلخواه بود
۱۴) پ: یکی آنکه از قوم صحرانشین ـ شبانان از آن دشت چین پر زچین ۱۵) پ: باز داند
۱۶) پ: چو آید به نزدیک سازد خبر (کذا عیناً) ۱۷) پ: که از هیبتش ۱۸) پ: پیشش ایستاده
۱۹) پ: که گفتی ۲۰) پ: عمودی نهاده به نزدش گران ۲۱) پ: زهر جانب

چو صحرانشین روی رستم بدید | دلش در بر از بیم بر هم طپید
۳۶۵ سراسیمه گردید،[۱] زو هوش شد | خبر جُستن او[۲] را فراموش شد
بایستاد برجا[۳] زمانی به پای | نگه کرد بر وی[۴] یل نیک رای
بدو گفت ای مرد صحرانشین | چه بودت که بی‌هوش ماندی[۵] چنین؟
چو ما را بدیدی هراسان[۶] شدی | زبهر چه این نوع ترسان شدی؟
مترس و سخن گفتن آغاز کن | زبان در جواب سخن باز کن
۳۷۰ چه قوم‌اند و سردار این قوم کیست | سپهدار این قوم را نام چیست؟
بدو گفت صحرانشین ای دلیر | که بُرز یلان داری و چنگ شیر[۷]
زبیم تو یارای گفتن نماند | زترست رمق[۸] در تن من نماند
بدو گفت رستم که ترست چراست؟ | مگو نزد من جز سخن‌های راست
چنین[۹] پاسخ آورد صحرانشین | که قومی که بینی درین[۱۰] سرزمین
۳۷۵ شبانان جمهور نام آورند | که هر یک به مردی چو شیر نرند
همه گوسفندان و اسب[۱۱] و شتر | کز ایشان شده روی این دشت پر
همه مال جمهورشاه است و بس | نباشد کسی را بدین دسترس
بدو گفت رستم که جمهور شاه | چه کس باشد و چیستش رسم و راه؟
بگفتا[۱۲] که در ملک مغرب زمین | یکی شهریار است با خشم و کین
۳۸۰ ورا نام جمهور دریانشین | هنرمند و با داد و با آفرین[۱۳]
بسی نامداران عالیجناب | بود آن شهنشاه را در رکاب[۱۴]
یکی شهر دارد به دریا کنار | سپاهش فزون باشد از صد هزار
شما از کجایید و ره تان کجاست | چه قومید و آرامگه‌تان کجاست؟
ازین ساحل بحر[۱۵] چون آمدید | چگونه ازین ره برون آمدید؟

---

۱) پ: گردید و از هوش ۲) پ: از وی ۳) پ: برپا
۴) پ: نگه کرد سوی یلان نیک رای ۵) پ: گشتی
۶) پ: چو دیدی رخ ما بدینسان شدی ۷) پ: که روباه باشد برت نره شیر
۸) پ به غلط: ز ترست تن من رمق در نماند ۹) پ: بدو پاسخ آورد
۱۰) پ: بدین سرزمین ۱۱) پ: زبس اسب و از استر و از شتر
۱۲) پ: بدو گفت ۱۳) پ: که داراب دریا نشینش لقب ـ همه وقت مشغول عیش و طرب
۱۴) پ بعد از این اضافه دارد: بود شاه جمهور عالی گهر ـ شهنشاه این منزل بحر و بر
۱۵) پ، به غلط : بهر

۲۸۵ که اینجای غوّاص دیو دد است[1] | که پهنا و طولش صد اندر صد است

تهمتن بگفتا که غوّاص دیو | بشد کشته از فرّ کیهان خدیو[2]

بسیخاره جفتش بشد کشته زار | به یاری جان آفرین کردگار

چنین گفت پس پهلوان دلیر | به چوپان که ای مرد روشن ضمیر

بزرگ شبان را بگو نام باز | چنین گفت چوپان که ای سرفراز

۲۹۰ سر این شبان نام دارد قباد | که مردی بزرگ است و نیکو نهاد[3]

مرا او فرستاد ای نامور | که تا از شما بازجویم خبر[4]

تهمتن بدو گفت ای مرد راد | بگو نزد آن مرد چوپان نژاد

که قومی از این ره سوی خوان تو | رسیدند این جا به مهمان تو

گر آزاد مردی و مهمان‌نواز | چو نام‌آوران، کار مهمان بساز

۲۹۵ بیا تا ببینی که ما کیستیم | وزین ره بریدن، پی چیستیم[5]

چو صحرانشین این سخن‌ها شنید | به نزد قباد اندر آنجا دوید[6]

قباد شبان گفت کای[7] نامجوی | خبرها کزین قوم داری بگوی

فرستاده پیغام آن پهلوان | بیان کرد یکسر به نزد شبان[8]

شبان چون پیام تهمتن شنفت | به تندی فرستاده را باز گفت[9]

۳۰۰ کز ایدر برو نزد آن پهلوان | بگویش که ما را برِ خود مخوان[10]

چه کار است ما را به نزد شما | شما را چه حکم است بر قوم ما؟

نیابید ازین گفته‌ها هیچ سود | سر خویش گیرید ازین جای زود[11]

وگر سر بپیچید از رای من | ببینید شمشیر برّای من

ببرّم سرانتان به شمشیر تیز | نبخشم شما را به گاه ستیز[12]

---

۱) پ، به غلط: دون است (عیناً) و بعد اضافه دارد: «به ساحر شخاره چه سان ساختند ـ زمکرش چگونه بپرداختند»
۲) پ این بیت و سه بیت بعد را ندارد
۳) پ: سر این شبانان قباد سعید ـ که دوران چو او نامداری ندید
۴) پ: فرستاد نزدیک‌تان تا خبر ـ بدانم روم نزد آن نامور
۵) پ: بدان تا بدانی که ما کیستیم ـ وزین آمدن در پی چیستیم
۶) پ: بسوی قباد آمد از ره دوید
۷) پ: ای نامجوی
۸) پ ندارد
۹) پ: سخنهای رستم همه بازگفت ـ قباد شبان چون ازو این شنفت
۱۰) پ: بدو گفت رو نزد آن پهلوان ـ بگویش که ما را ابر خود مخوان
۱۱) پ: سر خویش گیرید زینجای زود ـ کزین گفته‌ها نیست یک ذرّه سود
۱۲) پ: کُشم جمله را همچو میش و بره ـ بغلطید در خاک و خون یکسره

۴۰۵ فـــرستادهٔ مـــرد چـــوپان نـــژاد / دگـــر ره ســـوی پـیلتن رخ نـهاد[۱]
چـو زی رسـتم آمـد فـرستاده بـاز / بگـفت آن سخن‌ها بـه آن سـرفراز[۲]
چو رستم شنید آن جواب[۳] درشت / مر او را بـزد بـر سـر از کـینه مُشت[۴]
کـز آن نـرم شـد استخوان سـرش / بـیفتاد بـر خـاک ره، پـیکرش
از آن[۵] چون خبر شد به نزد قباد / دلش پر زکین شـد، سـرش پـر زباد
۴۱۰ پر از خشم و کین، شد به زین خدنگ[۶] / به سوی تهمتن روان شـد بـه جـنگ
شـبانان[۷] بـر اطـراف او بسته صـف / گـرفته هـمه تیغ و زوبین بـه‌کـف
ســوی پــهلوان جــهان آمـدند / پـی کـین چـو سـیل روان آمـدند

آمدن قباد شبان به جنگ رستم و کشته شدن و گریختن لشکر او و آگاه کردن جمهور شاه را از کار رستم و چگونگی آن[۸]

تـهمتن بـجنبید از جـای خـویش / بـجنگ شـبان پـای بـنهاد[۹] پـیش
چـــو نـــزدیک آمـــد قـباد دلیـر / نگـه کـرد بـر وی یـل شـیرگیر[۱۰]
۴۱۵ به گـردش هـزاران[۱۱] ز چـوپان سپاه / گـــرفتند از هـــر طـرف روی راه
تـــهمتن کـــمان[۱۲] کـئی بـرگرفت / یکـی تیر پیوست بـر وی شگـفت
رهـا شـد چـو پیکان زشست دلیـر / شـبانرا بـپیوست بـر سـینه تـیر[۱۳]
ز یک زخـــم تـیر تـهمتن، قـباد[۱۴] / بـیفتاد از بـاره و جـان بـداد
چـو از تـیر رسـتم فـتاد او[۱۵] زپـای / شـبانان رمـیدند یکسـر زجـای
۴۲۰ تـهمتن خـدنگی دگـر هـم چـنان / بـپیوست بـر جـانب بـدگمان[۱۶]
شـبانان چـو آن تـیر بـرداشـتند / سـراسـر هـمه نـیزه پـنداشـتند

---

۱) ب ندارد   ۲) پ: سوی رستم آمد فرستاده باز ـ بگفت آن سخن‌ها بر سرفراز
۳) پ: آن حدیث   ۴) پ: بزد بر سرش از سر کینه مشت
۵) پ: کز آن، و بعد دارد: «دو صحرانشین بود آنجا به پیش ـ بگفتند او را حدیث چنان» کذا (عیناً)
۶) پ: قباد شبان شد به زین خدنگ   ۷) پ: ز اطراف
۸) عنوان مطابق ب و پ نیز مانند آن است   ۹) پ: به جنگ شبانان بیامد به پیش
۱۰) پ: ز عمر گرامی خود او گشته سیر   ۱۱) پ: شبانان هزاران سپاه
۱۲) پ: کمان کیانی گرفت   ۱۳) پ ندارد
۱۴) پ: بیفکند آن تیر سوی قباد
۱۵) پ: به یک تیر رستم فتاد آن ز پای، پیش از این دارد: «بینداخت رستم خدنگی دگر ـ درافتاد ز آن هم شبانان بسر» (عیناً)   ۱۶) پ: بپیوست تیری دگر بر کمان ـ روان کرد بر سینهٔ بدگمان

زقوم شبانان برآمد غریو — که بر صورت آدمی است[1] دیو
بدیوی چنین رزم کردن خطاست — تن اندر هلاکت نهادن چراست[2]؟
زنزد تهمتن هزیمت شدند — ببردند جان با غنیمت شدند
۴۲۵ شبانان برفتند زآنجا براه — نهادند رخ سوی جمهور شاه[3]
سوی شهر جمهور شاه آمدند — به نزدیک او دادخواه آمدند
زراوی شنیدم که جمهور شاه — شهی بود با افسر و تخت و گاه[4]
یکی شهر بودش به دریا کنار — پر از باغ و پرگلشن و لاله‌زار[5]
بُدش اندر آن شهر فرماندهی — نشسته به آرامگاه مهی[6]
۴۳۰ زمردی چنان بُد که هنگام جنگ — به پیشش شدی زینهاری نهنگ[7]
به[8] هوشنگ شاهش رسیدی نژاد — ولی حق پرستی نبودش نهاد[9]
سپاهش همه[10] گُرد لشکرشکن — دلیر و سپهدار و شمشیر زن
یکی پهلوانی بُدش در سپاه — که بودی تنش همچو کوه سیاه
هژبر شتر لب بُدی نام او — بُدی گردش چرخ بر کام[11] او
۴۳۵ به گُرد افکنی بود مشهور دهر — بُدی خویش جمهور آن نیک[12] بهر
به هنگام کینه نبودش نظیر — وزو[13] شادمان بود برنا و پیر
یکی روز جمهور بر تخت خویش — نشسته، بزرگان مر او را[14] به پیش
امیران و گُردان او[15] هر طرف — در اکناف[16] و اطراف او بسته صف
که فریاد خواهی درآمد به دَر — بشد حاجب و برد زی شه خبر[17]

---

۱) پ: آدمینست (کذا)   ۲) ب: خطاست   ۳) پ: رو
۴) پ ندارد   ۵) پ: یکی شهر بودی به دریا کنار ـ به گردش همه لاله و مرغزار
۶) پ: یکی پادشه بود دارای شهر ـ که سر فتنه بودی و آشوب دهر
۷) پ: نبودی نظیرش به هنگام جنگ ـ نبود اژدها را به نزدش درنگ   ۸) ب: ز هوشنگ
۹) پ: بُدی مادرش دختر کیقباد   ۱۰) پ: گُرد و لشکرشکن
۱۱) پ: هژبر شتر لب همی نام داشت ـ ز مال و منال جهان کام داشت
۱۲) پ: به گُردافکنی مرد مشهور بود ـ به اصل و نسب خویش جمهور بود   ۱۳) پ: وز آن
۱۴) پ: نشسته به قصر و سریرش به پیش   ۱۵) پ: ابر هر طرف
۱۶) پ: در اطراف و اکناف، و بعد اضافه دارد: «به درگاه او صاحب پیش کار ـ ستاده به هر سو یمین و یسار»
۱۷) پ: «که فریاد شاه آمد از سوی در ـ چو شد حاجبان را ازیشان خبر + به پرسیدن دادخواه آمدند ـ که بهر چه نزدیک شاه آمدند»

۳۴۰ که آمد گروهی به نزدیک شاه — قبا کرده پیراهن و دادخواه[1]
شبانان شاهند و مردان کوه — که گشتند ازجور دشمن ستوه
چو جمهور شاه این سخن کرد گوش — به حاجب چنین گفت کای[2] تیزهوش
بیاریدشان اندرین[3] انجمن — که تا بازجوییم ازیشان سخن[4]
ببردند قوم شبان را به پیش — دل از گردش[5] چرخ گردیده ریش
۳۴۵ بپرسید جمهور[6] احوالشان — بدان تا شود آگه از حالشان[7]
بگفتند کای شهریار جهان — امید کهان و پناه مهان
یکی روز بودیم در حسب حال — نشسته به آرام خود بی‌ملال[8]
که از ساحل بحر جمعی ز راه — رسیدند بر دامن آبگاه
یکی نامداری میان گروه — که کوه از نهیبش فتد در شکوه
۳۵۰ به زیر اندرش مرکبی تیزرو — زتک برده از باد صرصر گرو[9]
به سرچشمهٔ رود آمد فرود — پیامی سوی ما فرستاد زود[10]
که هستیم[11] مهمان قوم شما — که شد آبخورمان به بوم شما[12]
قباد شبان چون[13] بدینسان شنید — ز پیغام آن شیردل سرکشید[14]
به پاسخ بدینگونه داد او پیام — که از ما مجویید زینگونه کام
۳۵۵ شبانان شاهیم زین رهگذار — به مهمانی ما نیابید[15] بار

---

۱) پ: بدیدند جمعی شبانان به خاک ـ قباکرد پیراهن سینه چاک و بعد اضافه دارد: «بگفتند آیا شما را چه بود ـ که با قومتان روی خواری نمود + بگفتند ما را برِ شه برید ـ و یا نزد خواص (کذا عیناً) درگه برید + که ما را ستم آمد از دشمنی ـ چه دشمن یکی دیو روئین تنی + بشد حاجب نزد جمهور شاه ـ که آمد گروهی برت دادخواه»

۲) پ: باز آر هوش و پیش ازین اضافه دارد: «بجستم ز احوال ایشان که چیست ـ که این جور بیدادِ از جور کیست + نگویند با کس بجز شهریار ـ چه فرمان دهد، خسرو نامدار»

۳) پ: نزد این انجمن

۴) پ: که پیدا شود حالشان از سخن، و پیش از این اضافه است: «که کار عجب بر شبانان رسید ـ که ایشان نمایند گفت و شنید»

۵) پ: گردش دور

۶) پ: از حالشان

۷) پ: که بر گو چه سان آمد احوالتان

۸) پ: بی‌همال

۹) پ: یکی مرکبی همره آن دلیر ـ به صورت هژبر و به هیکل چو شیر، و پیش از این اضافه است: «پیاده چهل مرد همراه او ـ که هستند جمله به دلخواه او»

۱۰) پ: «بیامد به نزدیک آن رود زود»

۱۱) پ: که گشتیم

۱۲) پ: فرستید چیزی به نزدیک ما

۱۳) پ: این سخن چون شنید

۱۴) پ: زگفتار آن مردمان سرکشید

۱۵) پ: شبانان شاهیم در این دیار ـ به کام چنین قوم ما را چه کار

فرستادهٔ نیک دل شد روان / ز ره رفت نزدیک آن پهلوان[1]
بگفت آن پیامی که گفتش قباد / دلاور به او هیچ پاسخ نداد[2]
یکی مشت از کینه زد[3] بر سرش / که با خاک ره راست شد پیکرش
چو سوی قباد آمد این[4] آگهی / که شد آن فرستاده از جان تهی
۳۶۰ به رزمش کمر بست و رفتش به جنگ / بکشتش به یک چوبه تیر[5] خدنگ
چو دیدیم پیکار آن نامجوی[6] / هزیمت نمودیم از پیش[7] اوی
گریزان چو گشتیم زآنجا همه / برو ماند اسبان و مال و رمه
هزیمت چو زان بدنهاد آمدیم / بده دادمان، چون به داد آمدیم
پس آن گاه تیر گو پیلتن / بَرِ شه نهادند در انجمن[8]
۳۶۵ چو پیکان نهادند نزدیک شاه / برو کرد جمهور لختی نگاه[9]
نمودند چون وزن، تیر خدنگ / به میزان ده ببر آمد به سنگ
رخ شاه جمهور بی‌رنگ شد / در اندیشه افتاد و دلتنگ شد
به گُردان چنین گفت ای سروران / که هستید در جنگ و کینه سران[10]
چه کس باشد این مرد با زور و دست / که باشد ازو بر شبانان شکست[11]؟
۳۷۰ ببینید تا کیست این نامدار / زبهر چه آمد به دریا کنار؟
گزین کرد، کارآگهی هوشیار / سخن‌سنج و با عقل و هم بردبار[12]
بسوی تهمتن نمودش روان / بدان تا خبر آرد از پهلوان[13]

---

۱) پ: فرستاده چون شد برِ آن دلیر ـ تو گفتی که از عمر خود گشته سیر
۲) پ: دلاور زمانی امانش نداد ۳) پ: زد آن چنان بر سرش
۴) پ: آن آگهی ۵) پ: بینداخت او را به تیر خدنگ
۶) پ: نرفتیم دیگر چو دید آن چنوی (کذا) ۷) پ: نزدیک اوی
۸) پ: ببینید پیکان تیرش کنون ـ کزو غرقه گشته است یکسر به خون
۹) پ: نهادند پیکان به نزدیک شاه ـ برو کرد جمهور شه چون نگاه، و بعد اضافه دارد: «چو پیش آمدش قد پیکان تیر ـ ازو خیره شد عقل برنا و پیر»
۱۰) پ: چنین گفت ای نامور سروران ـ که هستند در جنگ کینه سران (عیناً)
۱۱) پ بعد اضافه دارد: «ازین ره که این مرد آمد پدید ـ کسی در جهان روی آدم ندید + بود جای غواص دیو گذر ـ چه سان آمد این مرد زآنجا بدر»
۱۲) ب: با برد و بار، تصحیح قیاسی است، پ: ز کار آگهان مرد عاقل به رای ـ که بودی به راه اندرون بادپای
۱۳) پ: فرستاد نزد تهمتن روان ـ که آرد خبر زان یل پهلوان

جاسوس فرستادن جمهور به مقام رستم و آمدن جاسوس پیش رستم به لباس گدایی و شناختن رستم جاسوس را و ترسانیدن رستم جاسوس را و خبرها پرسیدن از جمهور و از دادخواهان و جواب دادن جاسوس و پیغام فرستادن رستم به دست جاسوس[۱]

فـرستاده بـیرون شـد از بـارگاه / چـو بـاد صـبا شـد شـتابان بـه راه
و از آن[۲] روی رسـتم بیاران خـویش / از آنـجایگه پـای بـنهاد پـیش[۳]
۳۷۵ بـیامد بـه خـان شـبان هـمچو باد / ز گـرد کـمر تـرکش خـود گشـاد
خـورشها بسـی یـافت آن پـهلوان / کز آن خوردنی پرورش یافت جـان[۴]
بـخوردند چیزی کـه شـایسته بـود / به نوعی که در خورد و بـایسته بـود
چـو از خـوردنی بـاز پـرداخت گـو / چـنین گـفت بـا آن دلیـران نـو
کـه اسب و سـلاحی مـهیّا کـنید / وزآنـپس بـدینجای مـأوی[۵] کـنید
۳۸۰ گواهـی دهـد دل، کـه جـمهور شـاه / بـه پـیکار مـا مـی‌فرستد سـپاه[۶]
گـرایـدون کـه آیـد ز دریـا کـنار / پـی کـین مـا لشکـر بـی‌شمار[۷]
مـترسید و دل‌هـا بـه جـای آوریـد / ره صـدق سـوی خـدا آوریـد
هـمانگه ز اسـبان چـهل بـاد[۸] پـای / گـرفتند و بستند هـر یک بـه جـای
چو آماده شـد کـارشان سـر بـه سـر / بسـی شـادمان شـد یـل[۹] نـامور
۳۸۵ بـه نـزدیک خـود جـایگه دادشـان / کـه پـاکیزه خـود بـود بنیادشان
نشسـتند شـادان در آن جـایگاه / ز نـاگـاه مـردی درآمـد ز راه[۱۰]
بـه شـکـل گـدایـان[۱۱] اهـل نـیاز / کـه از فـقر بـاشد بـه درد و گـداز
چـو آمـد بـه نزدیک رسـتم ز راه / چـنین گـفت کـای گُـرد لشکـر پـناه
یکـی مـرد مسکـین بـیچاره‌ام / ز مـلک و دیـار خـود آواره‌ام
۳۹۰ بگـردم پـی نـان بـر هـر دری[۱۲] / وزآنـجا روم بـر در دیگـری

---

۱) عنوان مطابق پ ، ب ندارد ۲) ب: از آن ۳) پ: از آن یکسر او
۴) پ: خورشها بسی یافت او از متاع ـ که از خوردن آن نبودی صداع ۵) ب به غلط: کنید
۶) پ ندارد ۷) ب: که می‌آید از سوی دریا کنار ـ به رزم شما دشمن نابکار
۸) ب: از اسبان نیکو چهل باد پای
۹) پ: چو پوشیده گشتند آن چل جوان ـ از آن شادمان شد دل پهلوان
۱۰) پ: ببودند آنجایگه جمله شاد ـ که آمد فرستاده از ره چو باد ۱۱) پ: بشکل گدایی زاهل
۱۲) ب: ابر هر دری

رسـیدم بـه خـان شـما مـیهمان / نـوازش[1] امـیدستم از پـهلوان
تـهمتن چـنین گـفت بنشین زپای / که آرم زبـهر[2] تـو خـدمت بـه جـای
بـزانـو درآمـد فـرستاده زود / تـهمتن بـه سـویش تـوجّه نـمود
بگـفتا زبـهر چکـار آمـدی / کـزینسان دریـن رهگـذار[3] آمـدی؟
۴۹۵ بـه نـزدیک مـن راست بـرگو سـخن / بـه کـژیّ مـپوی انـدرین[4] انجمن
مترس و بگو نزد من هر چـه هست / وگـرنه تـرا آیـد[5] از مـن شکست
چه سـان است اطـوار جـمهور شـاه / گه کین بـه مـیدان چـه[6] دارد سپاه؟
دلیـران کـدام‌انـد نـزدیک اوی / که باشند در روز کـین[7] جـنگجوی؟
شـبانان چـو نـزدیک شاه آمـدند / بـه تـن خسته و دادخـواه[8] آمـدند
۵۰۰ چه پاسخ بدیشان[9] زشه شـد پـدید؟ / سخن راست برگو ز گفت[10] و شـنید
فـرستاده حـیران از آن کـار شـد / از آن حـیله و مکـر بـیزار شـد
چـو در دشت تـدبیر بـنهاد پـای / به جز راست گفتن نـدید ایـچ رای[11]
زمـین را بـبوسید مـرد نـدیم / گشاده زبان گشت بـا تـرس[12] و بـیم
درآفـرین بـر تـهمتن گشـود / بسـی بـر تـهمتن ستایش نـمود[13]
۵۰۵ زبـعد ثـنا گـفت ای نـامدار / همی خواهم از تـو بـه جـان زیـنهار
بـدو گـفت رسـتم که بـخشیدمت / چـو بـر جـادهٔ راسـتی[14] دیـدمت
بگـو یک بـیک حـال جـمهور شـاه / کـه او را چگـونه بـود رسـم و راه؟
فـرستاده گـفت ای دلاور نـهنگ / که چون روبه گردد[15] به پیشت پلنگ

---

۱) ب: نوازش نمایندم ای پهلوان ۲) پ: به نزد تو
۳) پ: بگفتا بر ما چه کار آمدی ـ که چون ما درین رهگذار آمدی
۴) پ: زجمهور برگو خبر نزد من ـ وزین راز پنهان مدار این سخن
۵) پ: وگرنه زمن بر تو آید شکست، و مؤخر است
۶) پ: چه کارت فرستاد جمهور شاه ـ چه دارد خیال و چه دارد سپاه
۷) پ: که دارد زمردان خود جنگجوی ۸) پ: چه کردند فریاد پس چه شدند
۹) ب: بایشان ۱۰) پ: بگو نزد من آنچه گفت و شنید
۱۱) ب: هیچ، پ: بجز راست گفتن نبودش سخن ـ از آن راستی یافت بیرون شدن
۱۲) پ: زمین را ببوسید با ترس و بیم ـ که بودی سخن دان و مردی ندیم
۱۳) پ: بگفتش ثنای تهمتن بسی ـ به نوعی که هرگز نگوید کسی
۱۴) پ: که بر جا دم راستی دیدمت (عیناً) ۱۵) پ: که روباه گردد به نزدت پلنگ

شبانان[1] چو نزدیک شاه آمدند ز دست شما دادخواه آمدند

۵۱۰ بگفتند زینگونه با شهریار که ای شاه نام‌آور نامدار[2]

درین[3] ساحل بحر یک نامور فتادش به سر منزل ما گذر

چهل مرد دیگر به همراه او همه کار ایشان به دلخواه[4] او

همی خواست کآید[5] به مهمان ما شود بهره‌ور از سر خوان ما

قباد دلاور چو زینسان شنید چو شیر دلاور زکین[6] بردمید

۵۱۵ کمر بست و در جنگ او شد قباد به یک چوبهٔ تیر او جان[7] بداد

بسی نامداران ما کشته شد ز ما بخت بیدار برگشته[8] شد

هراسنده گشتیم از آن همهمه گریزنده گشتیم از وی[9] همه

ندانیم کاین[10] مرد را نام چیست نهاد و نژادش ز بنیاد کیست؟

گذشته همه کار با شهریار بگفتند ای پهلو نامدار[11]

۵۲۰ خدنگ تو را نزد جمهور شاه نهادند و شه کرد بر وی نگاه

بدیدند پیکان و پرشی بسی همی خیره ماند اندرو هر کسی

شهنشاه حیران این راز شد به اندیشه و فکر انباز شد

مرا او فرستاد ای نامور که تا بازجویم ز کارت[12] خبر

به عقل و فراست مرا یافتی به دانا دلی موی بشکافتی[13]

۵۲۵ بدو گفت رستم که گوی از سپاه زگُردان و مردان لشکر پناه

به پاسخ[14] چنین گفت کای پهلوان سپهدار او هست گُردی جوان

هژبر شتر لب بود نام اوی برِ شاه نیکو سرانجام اوی

دلیر است هنگام[15] کین آوری به مردی دهد شیر را یاوری

---

۱) پ: به نزدیک ۲) پ ندارد ۳) پ: که از ساحل بحر
۴) پ ندارد ۵) پ: آید
۶) پ: به جای این بیت دارد: «به مهمانی او نرفتیم بیش - قدم را نهادیم در جنگ پیش»
۷) پ: کمر بستهٔ جنگ او شد قباد - بشد نزد او تا سرش شد به باد
۸) پ: به جان و سر خویش آزرده شد
۹) پ: گریزان شدیم از بر او همه - رمیده بگردیم از وی همه ۱۰) پ: کآن
۱۱) پ: از اینجا تا سه بیت بعد را ندارد
۱۲) پ: فرستاده شاهم زبهر خبر - که گشتی چرا بر چنین ره گذر
۱۳) پ: سخن‌های پنهان نو بشکافتی ۱۴) پ: بدو داد پاسخ
۱۵) پ: در رزم و کین آوری

به مردانگی نیست همتای او — به میدان ندارد کسی پای او

۵۲۰ دگر از دلیران و[1] جنگ آوران — بسی هست و دارد سپاهی گران

سران سپاه‌اند در رزمگاه — امینان شاهند و با رسم و راه

سپاهش فزون است[2] از صد هزار — همه نامداران خنجر گذار[3]

چو گفتم ترا راست احوال خویش — نکردم نهان سرّ اعمال خویش

تو هم بازگو نام خود را به من — که هم پهلوانی و هم[4] پیلتن

۵۲۵ کدامین زمین باشد آرام تو — چه باشد درین جایگه کام تو؟

تهمتن بدو پاسخ آورد و گفت — که در کار ما نیست راز نهفت

مقامم بود ملک ایران زمین — زمانه فکندم درین سرزمین[5]

هم از نام خود[6] بازگویم نشان — کز آن[7] بازگویی بر سرکشان

بود نام من قاتل رزم جوی — که هرگز نتابیدم از رزم روی

۵۳۰ درین ره به توفیق کیهان خدیو — بریدم پی شوم غوّاص دیو

بسیخاره گردید پامال من[8] — نیامد برابر به اقبال من

قباد شبان را فکندم به تیر — کشیدم به پیکان زجانش نفیر

ببر سوی جمهور از من پیام — بگویش که ای مرد با نام و کام

شنیدم گرفتی پی گمرهان — به ایزدپرستان شدی بدگمان[9]

۵۳۵ رخ از قبلهٔ صدق برتافتی — سوی وادی جهل بشتافتی

نهادی به ملک ضلالت قدم — بُتی چند را ساختی محترم

پرستش نکردی خداوند را — خداوند خواندی بُتی چند را

خدای جهان را پرستش نمای — که او بندگان را بود رهنمای

جز او را خداوند عالم مدان — به یکتایی او گرو بی‌گمان[10]

---

۱) ب: دلیرانِ جنگ‌آوران — ۲) ب: فزونند

۳) ب: نشسته به گردش به دریا کنار — ۴) ب: که نبود چو تو سرور انجمن

۵) ب: مرا ملک ایران بود جای کام ـ زمانه فکندم برون زآن مقام — ۶) ب: زنام خودم

۷) ب: کزاو — ۸) ب: شخاره شد از کین پامال من

۹) ب: شدی از پی فرقهٔ همرهان

۱۰) ب: خداوند عالم مدان غیر او ـ متاب از ره او چو خواهیش او (عیناً) و بعد این دو بیت را اضافه دارد: «برون آی زین شهر با سروران ـ هر آنکس که باشد ز نام‌آوران + ره راست پیش آر و اسلام جوی ـ که گردی ز اسلام و دین نامجوی»

۵۵۰ وگـــر ســـربتابی ز فـــرمان مـــن — بـــه کـــینه بـــبرّم ســـرت را زتـــن
ز جـــان ســـپاهت بـــرآرم دمـار — کـنم مـال و مـلک ترا تـار و مـار[1]
از این جا چو گیری سوی شـهر راه[2] — بگوی آنچه گفتم بـه جـمهور شـاه
چو جاسوس مرد این[3] سخن‌ها شنید — از آنـجای رخ سـوی شـهر آوریـد[4]
بـــمانند صـــرصر از آن جـــایگاه — روان شد بـه نـزدیک جـمهور شاه[5]
۵۵۵ چـو آمـد بـه نـزدیک شـه راز گـفت — سـخن‌ها کـه بشـنیده بُـد بـازگفت[6]
چـو جـمهور پیغام رستم شـنفت — بگـفتا کـه کـاری فـتادم شگـفت
کـرا حـد کـه بـا مـن بگـوید چـنین — کرا تـاب کـآرد بـه مـن رو بـه کـین؟
هر آنکس کـه بـود انـدر آن انـجمن — دلیـــران و گُـــردان لشکـــرشکن[7]
بگـفتند کـاین مـرد[8] دیـوانـه است — و یـا مـغزش از عـقل بـیگانه است[9]
۵۶۰ نگـــوید چـنین آنکـه دارد خـرد — کـــزین گـفته آخـر نـدامت بـرد
هـــژبر شـــتر لب فـــرستاده را — چـــنین گـــفت کـآن مـرد آزاده را
چسـان یـافتی نـزد مـن رازگـوی[10] — ز اوصـاف او شـمه‌ای بـازگوی[11]؟
بدو گفت مردی است با تاب[12] و توش — ز سر تا به پایش همه عقل و هـوش
به‌تن همچو سرو[13] و به رخ همچو شید — بـه دیـدار او جـان و دل را نـوید
۵۶۵ نـــدیده زمـــانه بـــدینسان دلیـــر — نگـــردد زدیـدار او دیـده سـیر[14]
یکـی گـرز دارد چـو کـوهی[15] گـران — که چونین ندیده است کس در جهان[16]
کـــمانش نـــیارد کشـــیدن کســی — اگـــر چـند بـا زور بـاشد بسـی[17]
یکـی تـیغ خـونخوار الماس رنگ — که چون اژدهایی است دارد به چنگ[18]

---

۱) در ب دو مصراع مقدم و مؤخر است
۲) ب: ز نزدیک من روی آور به راه
۳) ب: آن سخن‌ها
۴) ب: به نزدیک او روی بودن ندید
۵) ب: بگردید زآنجای بر سان باد ـ به درگاه جمهور شه رو نهاد
۶) ب: چو آمد به نزدیک زآن رهگذر ـ بگفت آن سخن‌ها بدو سر بسر
۷) ب: دلیران که بودند نزدیک او ـ هر آنکس که بود از دلیران او (عیناً)
۸) ب: کاین شخص
۹) ب: به تحقیق از عقل بیگانه است
۱۰) ب: بازگوی
۱۱) ب: بازگفت، به غلط
۱۲) ب: با تاو توش. و غلط است
۱۳) ب: همچو کوه و
۱۴) ب: ندیدم بدینسان جوانی دلیر ـ نگردد ز رخسار او ...
۱۵) ب: چو کوه
۱۶) ب: که چون او ندیدند نام‌آوران. و بعد اضافه دارد: «یکی مرکب تند تازی نژاد ـ به تن مثل کوه و به رفتن چو باد»
۱۷) ب: به زور ار بود نامداران بسی
۱۸) ب. که او اژدهای است در روز جنگ

چـــهل مـــرد هــمراه آن[1] پــهلوان ‌‌ هـــمه نـــامداران عـــالی مکـــان
۵۷۰ بـــه دیـــدار و گـفتار بـهتر زهـم ‌‌ بـه نـزدیک او جـمله ثـابت قـدم
چگـویم[2] ز اوصـاف ایشـان سخن ‌‌ کـه گـردد زبـان قـاصرم در دهـن
چو اوصاف رستم به پایان[3] رسید ‌‌ هـــژبر شـــتر لب از آن بـــردمید
بـه شـه گـفت ای شـهریار جـوان ‌‌ یکـی نـامدار است ایـن پـهلوان[4]
روم سـوی او بینمش تـاب و تـوش ‌‌ که آمد مـرا بـحر مـردی بـه جـوش
۵۷۵ چـو بشـنید جـمهور ازو ایـن سـخن ‌‌ چـنین گـفت ای گُـرد لشکرشکن[5]
بـجز[6] تـو نـدارد کسـی تـاب اوی ‌‌ تـو را هست در جنگ پایاب اوی[7]
ز لشکر ببَر هر چـه خـواهـی سـوار ‌‌ دلیـــــران گـــردنکش نـــامدار[8]
ببند هـر دو دسـتش بـه خـمّ کـمند ‌‌ بـــیاور دریـــن بـــارگاهش نـژند[9]
شتر لب ز شه چون سخن کرد گوش ‌‌ چو دریای قلزم درآمـد بـه جـوش[10]
۵۸۰ هـــمانگه بـــرون رفت از بـارگاه[11] ‌‌ گـــزین کـرد ده ره هـزار از سـپاه
بـرون رفت بـا لشکـر آن تیز چـنگ ‌‌ بـه کـین تـهمتن کـمر بسته تـنگ
بـــه خـــان شـــبانان یـــل پـیلتن ‌‌ نشسته بـه گـردش مـر آن انـجمن[12]
کــه آمـد هـژبر شـتر لب بـه کـین ‌‌ ز گـرد سـپه قـیرگون شـد زمـین[13]
شتر لب[14] چو نزدیک رستم رسید ‌‌ نگـــه کـــرد از دور و او را[15] بـدید
۵۸۵ یکی نامور دیده چـون[16] پیل مست ‌‌ که از هیبتش پیل مـی‌گشت پست[17]
گـــرفته کـــمان کـیانی بـه چـنگ ‌‌ که تیرش گذر کردی از خاره سنگ[18]
زشـــمشیر[19] او بـوی خـون آمـدی ‌‌ زگـرزش فـلک سـرنگون آمـدی[20]
هـژبر شـتر لب از آن خـیره شـد ‌‌ بـه دل گـفت اقبال مـن تـیره شـد[21]

---

۱) پ: چهل پهلوان همره آن جوان ‌‌ ۲) پ: بگویم (عیناً) ‌‌ ۳) پ: به آخر رسید
۴) ب: ... ای شاه روشن روان ـ همانا دلیری است ... ‌‌ ۵) پ ندارد
۶) پ: که جز تو ‌‌ ۷) پ: ندارد درون جنگ پایاب او
۸) پ: ببر هر چه خواهی ز لشکر سوار ـ برآور ز مرد دلاور دمار
۹) پ: برو دست بندش به خم کمند ـ به نوعی که باشد ز گردان پسند ‌‌ ۱۰) پ ندارد
۱۱) پ: شتر لب برون آمد از بارگاه ‌‌ ۱۲) پ: به گردش دلیران آن انجمن
۱۳) پ: بپوشید از سُم اسبان زمین ‌‌ ۱۴) پ: چو کافر
۱۵) پ: نگه کرد از دور رویش بدید ‌‌ ۱۶) پ: با هوش و شنگ
۱۷) پ: به دستش کمان و دو تیر خدنگ ‌‌ ۱۸) پ ندارد ‌‌ ۱۹) پ: که از ناوکش
۲۰) پ: فلک از کمانش نگون آمدی ‌‌ ۲۱) پ ندارد

تهمتن چو دید آن سپاه گران بپاخاست مانند شیر ژیان[1]

۵۹۰ بدیدش سپاهی کشیده رده پی کین همه تن در آهن زده[2]

همه ارّهٔ پشت ماهی به دوش از ایشان بر افلاک رفتی خروش[3]

برافروخته رایت کافری زآیین[4] و دین سعادت بری

به گردن فکنده بُتی هر یکی که شان نبْوَد از بت پرستی شکی[5]

زبانگ نفیر و زآوای[6] سنج به جنبش فتاده سرای سپنج

۵۹۵ هژبر از میان سپه پیش راند به دست اندر آن تیغ و مرکب[7] جهاند

آمدن هژبر شتر لب به جنگ رستم و کشتن رستم او را و گریختن لشکر او به سوی جمهور شاه و آگاه شدن جمهور شاه از کشته شدن هژبر شتر لب[8]

به سوی تهمتن یک آواز داد بدو گفت کای مرد فرّخ نژاد

چه مردی[9] و بهر چکار آمدی چرا جانب این دیار آمدی؟

ترا با شبانان شاهان چکار کز ایشان به کینه برآری دمار؟

از آن پیش کآید به جانت ستم ز ملک شهنشه برون نه قدم

۶۰۰ بیا نزد من بوسه زن بر رکاب به خون خود اکنون میاور شتاب

به نزد گرانمایه شاهت برم بدان نامور بارگاهت برم

گناهت بخواهم ز جمهور شاه گرت بس عظیم است جرم و گناه

وگر سر بپیچی ز گفتار من شوی بی سر از تیغ خونخوار من[10]

تهمتن چو بشنید ازو این چنین[11] بسویش نظر کرد با خشم و کین[12]

۶۰۵ بدو گفت ای کافر بد عمل سیه روی پرکین شوم دغل[13]

---

۱) ب: چو چشم تهمتن به رویش فتاد ـ یکی نامور دید پهلو نژاد

۲) پ: سپاهی به گردش ستاده رده ـ چو کوهی سپاهی در آهن شده، و بعد اضافه دارد: «همه کافران بُد به قامت بلند ـ لعیمان بی‌دین و بی‌ارجمند» (عیناً)

۳) پ: وزایشان به افلاک بر شد خروش

۴) ب: به آیین، و غلط است

۵) پ: که در کافریشان نباشد شکی

۶) پ. زآواز

۷) ب: به دست اندرون تیغ و اسبی جهاند

۸) عنوان مطابق ب، پ کمی اختلاف عبارت دارد

۹) پ: چه شخصی

۱۰) ب: وگر سر بپیچی و آیی برون ـ به تیغ اجل سازمت سرنگون

۱۱) ب: چو رستم شنید این سخن ز آن لعین

۱۲) ب: از خشم و کین

۱۳) پ. لعین و دغل

سخن نزد گُردان بدینسان مگوی   کزین گفته آبت نیاید به جوی[1]
ببینی که اکنون گو پیلتن   زبانت کند کوته اندر دهن[2]
بگفت این و مانند شیر ژیان   یکی تیر پیوست اندر کمان[3]
بزد بر دهانش چنان آن دلیر   کش از پشت سر شد برون نوک تیر[4]
۶۱۰ شتر لب درافتاد بر روی خاک   برآمد زجانش نفیر هلاک
پر از خشم و کین پهلو تاج بخش   چو درنده شیر اندر آمد به رخش[5]
چو بر رخش رخشنده آورد پای   برانگیخت رخش تکاور[6] زجای
برآورد آن گرز خارا شکن   بسی نرم شد زآن سر و دست و تن
هزار و صد و شصت کافر به گرز   بکشت آن جهانگیر با فرّ و بُرز[7]
۶۱۵ سپه چون بدیدند آن کارزار   از آنجا گرفتند راه فرار[8]
پراکنده گشتند بیراه و[9] راه   نهادند رخ سوی جمهور شاه[10]
رسیدند نزدیک او دادخواه   همه خاک بر سر به جای کلاه[11]
بگفتند شاها هژبر گزین   به یک تیر شد کشته بر دشت کین[12]
یکی تیر زد قاتلش بر دهن   که کوتاه کردش زبان از سخن[13]
۶۲۰ بسی نامداران ازو شد هلاک   بیفکند از گرزکین‌شان به خاک[14]
یکی دیو بر صورت آدمی[15]   که نبود درو سیرت مردمی[16]

---

۱) پ: به گردان سخن این چنین سان مکن ـ که دیگر نگویی بدینسان سخن
۲) پ: که اکنون سرت کنده باشد ز تن ـ زبانت کنم ...
۳) پ به جای آن این بیت را دارد «خدنگی که بودی نهاده به شست ـ به سوی هژبر لعین برد دست»
۴) پ: بزد بر دهانش خدنگ سه پر ـ که پرّان برون رفت از پشت سر
۵) پ: پر از خشم گشت آن یل تاج بخش ـ گره زد بر ابرو خداوند رخش
۶) پ: از آن پس به رخش اندر آورد پای ـ برانگیخت رخش آن دلاور ز جای، و پیش از این اضافه دارد: «بیفکند تیری دگر بر سپاه ـ دو کافر به یک تیر او شد تباه + خدنگی دگر سوی ایشان فکند ـ دو دیگر هم از تیر او شد نژند + چهل تیر افکند بر کافران ـ نگونسار کرده از ایشان سران»
۷) پ: بهم خُرد کرد از کف و یال و برز
۸) پ: چو کافر سپاه آنچنان دید کار ـ نماندند از ضرب دستش قرار   ۹) پ: در دشت و کوه
۱۰) پ: سوی شهر جم شد گروها گروه
۱۱) ب: ز جای، و غلط است پ: «به فریاد داد آمده نزد او ـ که شاها شتر لب شد آن جنگجو»
۱۲) پ ندارد   ۱۳) پ: از دهن (عیناً)
۱۴) پ: بسی نامداران هلاک آمدند ـ نیرش همه سینه چاک آمدند   ۱۵) پ: آدمین (کذا)
۱۶) پ: در آن صورت مردمین (عیناً)

چو بشنید جمهور دلتنگ شد ‌ ‌ ‌ از آن گفته‌ها از رُخش رنگ شد[1]
زمرگ شتر لب پر آزار شد ‌ ‌ ‌ در اندیشهٔ جنگ و پیکار شد[2]
یکی کافری سخت بی‌باک[3] بود ‌ ‌ ‌ به میدان کین چُست و چالاک بود[4]
۶۲۵ سپه را بفرمود تا بی‌درنگ ‌ ‌ ‌ سلَح را بپوشند و خفتان جنگ[5]
برون راند از شهر جمهور شاه ‌ ‌ ‌ پس و پشت لشکر سران سپاه[6]
به سوی تهمتن روان شد به جنگ ‌ ‌ ‌ جهان شد پر از نالهٔ نای و زنگ[7]
وزآن روی رستم یل نیک مرد ‌ ‌ ‌ از آن[8] بدرگان چون برآورد گرد
به خان شبان آمد آن سرفراز ‌ ‌ ‌ نشست اندر آن جا به آرام و ناز[9]
۶۳۰ جوانان که بودند همراه او ‌ ‌ ‌ نشستند بر دَور بُنگاه او
زبان برگشاده به مدحش همه ‌ ‌ ‌ تهمتن شبان بود و ایشان رمه[10]
تهمتن خورشها بفرمودشان ‌ ‌ ‌ نمودند ترتیب آن سرکشان
خورشها کشیدند نزدیک اوی ‌ ‌ ‌ به خوردن نشست آن یل نامجوی[11]
چو از خوردنی بازپرداخت گو ‌ ‌ ‌ از آن ساحل بحر برخاست[12] غو
۶۳۵ شهنشاه با لشکر آمد پدید ‌ ‌ ‌ سپاهش چو نزدیک رستم رسید[13]
کشیدند خرگه به دریا کنار[14] ‌ ‌ ‌ فرود آمدند از یمین و یسار
شه از ره به سوی سراپرده شد ‌ ‌ ‌ ولی از هژبرش دل آزرده شد
که دیدش فتاده به خون غرقه تن ‌ ‌ ‌ زخاک[15] و زخون پر تن و هم دهن
چو بنشست بر جای خود او ز بیم ‌ ‌ ‌ به اندیشه بودش دل از غم دو نیم[16]

---

۱) ب: به نزدیک جمهور آن چل خدنگ ـ نهادند کش بردش از روی رنگ
۲) ب: چو شه دید آن گونه پیکان و تیر ـ در اندیشه افتاد از دار و گیر، و پیش از این اضافه دارد: «چهل نیزه بودش چهل تیر او ـ چه باشد نگو شست و زهگیر او»
۳) ب: پرتاب بود
۴) ب: گه رزم و کین چست و چالاک بود (عیناً)
۵) ب: بفرمود تا شد سپه در سلاح (به غلط: صلاح) ـ ز شهر خود آید برون در صباح
۶) ب: از آن شهر یک یک سوار نعین ـ بیاراست از بهر آیین و کین
۷) ب: به سوی تهمتن روان گشت جم ـ برآراسته چتر و طبل و عَلَم
۸) ب: ز کفار دون
۹) ب: به جای نشستن بیامد به کام ـ نشست او به آرام گاه و مقام
۱۰) ب: همی بودشان در میان رمه. و مصراع اول است
۱۱) ب: خورشها کشیدند نزدیک شیر ـ به خوردن نشست آن یل شیرگیر
۱۲) ب: به غلط برخواست
۱۳) ب: شه از جانب شهر آمد پدید ـ سپه چون به نزدیک رستم رسید
۱۴) ب: سراپرده زد شه به دریا کنار
۱۵) ب: به خاک و به خون
۱۶) ب: ... او زغم ـ به اندیشه بودی دلش زان الم

۶۴۰ که آیا چه باشد سرانجام کار[1] — که فیروز گردد درین کارزار[2]

دلیران به نزدیک او آمدند — سِلَح بر تن و جنگجو آمدند

بدیشان چنین گفت جمهور شاه — که ای نامداران لشکرپناه

چه سازیم در رزم مرد غریب — که ما را فتاده است کاری عجیب[3]؟

چگونه بدین مرد جنگ آوریم — سر و نام او زیر سنگ آوریم؟

۶۴۵ هژبر مرا از یکی چوب تیر — برآورد از جان شیرین نفیر

سپاه مرا این چنین خوار و زار — بکشت و بیفکند در رهگذار[4]

دلم از جفایش به تنگ اندرست — ازو نام من زیر سنگ اندرست[5]

دلیران گشادند یکسر زبان — که بادا تن شاه ما درامان[6]

دل خسرو ملک غمگین مباد — بر ابروی او از اَلم چین مباد

۶۵۰ اگر این دلاور بود روی تن — زخون[7] تن خود بپوشد کفن

هژبر تو گر گشت با خاک پست — بسی از[8] دلیران ترا نیز هست

که هستند هر یک هژبری دمان — گه کین بکردار شیر ژیان[9]

چه آید ازین مرد در[10] دار و بَرد — چه خواهد نمودن به ما در نبرد

چو فردا صف ما ببیند به جنگ — شتاب آیدش پیش، گاه[11] درنگ

۶۵۵ به نزدیک جمهور آن[12] انجمن — بدینگونه گفتند هر یک سخن

چو شب پردهٔ عنبرین باز کرد — فلک چنگ ناهید را ساز کرد

عطارد به حکم شه زنگبار — رقم زد پی قتلِ شاه تتار

رخ ماه افروخت از تاب او — که تا چیست اندیشه در باب او

چو شد حال خورشید گردون تباه — زحل تاخت[13] زایوان هفتم سپاه

---

۱) ب: سرانجام او ۲) پ: چه باشد ازین رزم انجام او (عیناً)

۳) پ: که ماند ازین روزگار عجیب ۴) پ: بیفکند از کین بر رهگذار

۵) پ: آمده، در قافیه ۶) پ: گشادند زین گفته کافر زبان ـ که باشد تن شاه ما در امان

۷) ب: به خون، و پ بعد اضافه دارد: «بگیرم گردش میانه به کین ـ خم آریم پشتش چو خاتم نگین»

۸) پ: بسی شیر مردان

۹) پ: که هر یک هژبر دمان تواند ـ گه کین چو شیر ژیان تواند ۱۰) پ: مرد و از دار و برد

۱۱) پ: جای درنگ ۱۲) پ: در انجمن

۱۳) ب: یافت، و پیش از این اضافه دارد: «شه فلک رابع چو شد ناپدید ـ رخ سرخ بهرام آمد پدید»

۶۶۰ در آن شب دلیـران جـمهور شـاه — طـلایه بُـدندی در آن جـایگاه[۱]
چـو شـد چـتر عـباسیان سـرنگون — شـه هـند را چهره شـد لاله‌گـون[۲]
بـرون رفت زاغ شب کـینه‌توز[۳] — درآمـد بـه پـرواز طـاووس روز
بـرآمـد[۴] خـروش از مـطیعان لات — فـغان خـاست[۵] از تـابعان مـنات
صـدای تـبیره بـرآمـد زدشت — دم کـرّنا از فـلک درگـذشت

آمدن پهلوان کمندافکن به جنگ رستم و بستن رستم او را به دُم رخش تا به جای مسیر رسید[۶]

۶۶۵ شـه آمـد بـه پـای درفش بـلند — بـاستاد[۷] بـا گـرز و تـیغ و کـمند
بـه اطـراف او صـف زده سـروران — بـه قـلب جـناح سـپاهش سـران[۸]
تـهمتن چـو دیـد آن چـنان لشکـری — کـه بسـتند صـف بـهر کـین آوری[۹]
به رخش انـدر آمـد جـهان پهلوان[۱۰] — بـه اطـراف آن نـامور، چـل جـوان
بـیامد بـاستاد بـر قـلب گـاه — که تـا کـینه جـوید ز جـمهور شـاه[۱۱]
۶۷۰ چـو جـمهور روی تـهمتن بـدید — دو لب را ز حـیرت بـدندان گـزید[۱۲]
بـه دل گـفت در عـرصهٔ روزگـار — نـباشد دلیـری چـو ایـن نـامدار[۱۳]
چـه مـرد است ایـن پـهلو پـیلتن — کـه جـوید بـدو رزم ازیـن انجمن[۱۴]
چـو لشکـر بـدیدند آن بُـرز و یـال[۱۵] — بگـفتند کـآمد ابـر مـا زوال
کـراتـاب چـنگال و بـازوی اوست — بجز شه که او هم ترازوی اوست[۱۶]؟
۶۷۵ یکـی نـامور بـود هـمچون هـژبر — که سودی سرش از بلندی بـه ابـر[۱۷]

---

۱) پ: در آن شب امیران کافر تمام ـ طلایه نگه داشت از خاص و عام
۲) پ: قد شاه هندوستان سرنگون
۳) پ: دلفروز
۴) پ: چو آمد
۵) ب به غلط: خواست
۶) متن مطابق ب. پ نیز اینطور است با کمی اختلاف
۷) پ: بایستاد
۸) پ: به اطراف او کافران سپاه ـ گرفتند هر سوی زوبین و راه
۹) پ: که نبود از هر طرف سروری (کذا)
۱۰) پ: یل پهلوان
۱۱) ب: به جمهور. پ: بیامد باستاد بر قلب جای ـ سوی جنگ جمهور آورد رای
۱۲) پ: لب خود به دندان حسرت گزید
۱۳) پ: نباشد چنین سرور کامگار
۱۴) پ: چه مرد است این نامور پیلتن ـ که سازد بدو رزم در انجمن
۱۵) پ: چو دیدند آن لشکر قد و یال
۱۶) پ: کرا تاب از دست و چنگال اوست ـ مگر شه که ...
۱۷) پ: که بود از بلندی سرش تا به ابر

قوی هیکل و کینه‌جوی و دلیر — که کینه در رزم مانند شیر
به میدان درآمد کمندی به دست — یکی پیل بودیش جای نشست[1]
چو بنشست[2] بر کوههٔ پیل نر — به جنگ تهمتن برآورد سر
به اطراف میدان زمانی بگشت — وزآن‌پس[3] باستاد بر روی دشت
۶۸۰ به رستم نگه کرد و آواز داد — که ای نامور مرد پهلونژاد[4]
کمندافکن گُرد، نام من است — سر جنگجویان به دام من است[5]
منم میر این لشکر بی‌شمار[6] — که هستند گُردان باگیر و دار
هم اکنون بیا سوی میدان جنگ — بدان تا کنم دشت کین بر تو تنگ[7]
گو پیلتن چون بدینسان شنید[8] — عنان تکاور سوی او کشید
۶۸۵ چو آمد به میدان یل تاج‌بخش — پی کینهٔ او برانگیخت رخش
بگردید بر گرد میدان به کین[9] — بلرزید از سُم اسبش زمین
سرِ ره بر آن شوم وارون گرفت — مر آن بدگهر ماند ازو در شگفت[10]
بدو گفت رستم که ای بدنهاد — که کس را ز تو نیست هرگز به یاد[11]
چه دانی که در رزم فیروز کیست — به میدان مردی دل افروز کیست
۶۹۰ بود نام من قاتل کافران — چو تو کشته[12] بسیار نام‌آوران
بیا تا ببینم چه داری هنر — که مرد بزرگی و با یال و فرّ[13]
چو بشنید این گفته از پور زال — برافراخت از کینه بازو و یال[14]
گرفتش کمند از پی قید و بند — که آرد سر نامور در کمند
تهمتن کمندی زفتراک خویش — گشود و چو شیر اندر آمد[15] به پیش

---

۱) ب: یکی فیل بودش به جای نشست و بعد اضافه دارد: «قدش چون مناری در آهن نهان ـ ندیده جهان نابکاری چنان»
۲) ب: بزد چنگ
۳) ب: از آن پس بایستاد
۴) ب: به سوی تهمتن بکرده نظر ـ که ای نامور مرد با خود و گبر (کذا)
۵) ب: همه کوه و دریا به کام من است
۶) ب: منم صاحب لشکر بی‌شمار
۷) ب: بیا سوی میدان مردان به جنگ ـ نباید در این جای کردن درنگ
۸) ب: چو رستم لعین را بدینسان بدید
۹) ب: بگردید یکدم به میدان کین
۱۰) ب: سر راه بر گبر ملعون گرفت ـ ز دیدار او ماند ملعون شگفت
۱۱) ب: بدو گفت ای مرد پنهان نژاد ـ که کس را چو تو نیست هرگز به یاد
۱۲) ب: که من کشته
۱۳) ب: بیا تا چه داری که بینم هنر ـ که مرد بزرگی ابا یال و فر
۱۴) ب: چو گفت این سخن نامور پور زال ـ برافراخت آن کافر از کینه یال
۱۵) ب: گشوده بیامد روانی به پیش

۶۹۵ کمندافکن انداخت آن خمّ خام / سر نامور بر نیامد به دام
خجل شد کمندافکن از کارزار[1] / دگر خواست کارد[2] کمندش به کار
ندادش امان رستم شیرمرد / بینداخت سویش کمند نبرد
چو انداخت آن تابداده کمند / سر و یال، آن دو درآمد ببند[3]
تهمتن بکردار شیر دلیر / کشیدش زبالای آن پیل زیر[4]
۷۰۰ ز رخش اندر آمد گو[5] تاج بخش / سر و گردنش بست بر دُم رخش
بدینگونه چون دید رخش گزین / بگردید بر گرد میدان کین[6]
همی جَست[7] و می‌زد لگد بر سرش / به خون غرقه شد جوشن و پیکرش[8]
ز ضرب لگد نرم کردش[9] چنان / که شد چون سبوسش همه استخوان
کمندافکن گُرد چون شد هلاک / به میدانش افکند بر روی خاک[10]
۷۰۵ درآمد تهمتن دگر ره به زین / به جولان درآمد چو شیر عرین[11]
بشد شاه جمهور حیران دروی / بترسید از آن پهلو نامجوی[12]
به گُردان خود گفت کای سروران / دلیران و مردانِ جنگ‌آوران[13]
یکی در نبردش شدن نارواست[14] / که او را دو صد تیغ بر تن سزاست
درآیید برگرد[15] این نامدار / کنیدش به شمشیر کین پاره پار
۷۱۰ بگفت این دگر راند باره ز جای / بجنبید آن لشکر کین فزای
به جنگ تهمتن نهادند روی / چو دید آن چنان گُرد پرخاشجوی[16]
برآورد آن گرز خاراشکن / برانگیخت رخش اندر آن انجمن[17]

---

۱) پ: از روزگار ۲) پ: آرد
۳) پ: به جای آن دارد: «به گردن میانش درآمد رسن ـ لعین را بشد خشک کام و دهن»
۴) پ: کشیدش ز بالای آن خیل زیر ـ لعین شد زعمر گرامی به سیر ۵) پ: یل تاج بخش
۶) پ: بگرداند بر روی میدان کین ـ چو دید آن چنان رخش کاری ازین ۷) پ: همی جَست می‌زد
۸) پ: به خون تنش غرقه شد جوشنش ۹) پ: ز ضرب لگد کرد نرمی چنان
۱۰) پ: چو کافر بدینگونه آمد هلاک ـ بیفتاد همچون مناری به خاک، و پیش ازین اضافه دارد: «چو ملعون به ضرب لگد جان بداد ـ تهمتن هم از دُم رخشش گشاد»
۱۱) پ: تهمتن درآمد به زیر خدنگ ـ به جای خود آمد نمود آن درنگ
۱۲) پ: بلرزید ز آن دست و بازوی او
۱۳) پ: به گردان بگفت ای سپاه سران ـ دلیران و سردار ...
۱۴) پ: به نزدش یکی را شدن ۱۵) پ: در گرد ۱۶) پ: آن یل جنگجوی
۱۷) پ: نترسید آن از چنان انجمن

هر آن کس[1] به نزدیک او شد به جنگ — نیاورد پیشش[2] زمانی درنگ
به هر ترک و تارک که می‌زد عمود[3] — تو گفتی که آن ترک و تارک نبود
۷۱۵ بیفکند چندان زمغرب سپاه — که پوینده را بسته گردید راه
برآمد خروش سواران به کین — ستوه آمد از نعل اسبان زمین[4]
تهمتن به گرز و به شمشیر تیز — برآورد از[5] یشان یکی رستخیز
ز گرد دلیران در آن کارزار — بپیچید بر دشت و هامون غبار
زمانه گریبان زغم چاک زد — زمین گَرد بر چشم افلاک زد[6]
۷۲۰ چو نزدیک جمهور، رستم رسید — تو گفتی بدو روز ماتم رسید[7]
چو چشم تهمتن بر او برفتاد — خروشید کای بدرگ بدنژاد
اگر مرد جنگی و رزم آزمای — زمانی به میدان نگهدار جای[8]
که با تو زمانی نبرد آورم — سر و افسرت زیر گرد آمدم
چو جمهور دیدش چنان خشمناک — نهاد او تن خویش را بر هلاک
۷۲۵ سوی رستم آمد چو کوه گران — به اطراف او لشکر بیکران
به رستم چنین گفت ای دیودون — قدت را به شمشیر سازم نگون
چه خواهی ازین لشکر بی‌شمار — زبهر چه جویی به ما کارزار[9]؟
چه کین است با لشکر من ترا — کزینگونه داری به ما ماجرا[10]؟

---

۱) پ: هر آنکس که ۲) پ: نزدش ۳) پ: زدش بر سر ترک و تارک عمود
۴) پ: بلرزید از آن ناله روی زمین ۵) پ: زیشان
۶) پ: چنان گرد بر چشم افلاک کرد (عیناً)
۷) پ: در آن حمله جم نزد دستان رسید ـ تو گفتی بدان روز ماتم رسید
۸) پ: بدو گفت ای بد رگ تیره رای ـ اگر نامداری نگه دار جای
۹) پ: چه جویی ازین لشکر من بگوی ـ که گشتی به ما این چنین جنگجوی
۱۰) پ: چه کین بود با لشکر من ترا ـ ز بهر چه سازی به ما ماجرا

جنگ جمهور با رستم و کشته شدن جمهور و گریختن لشکر او و رفتن رستم به شهر جمهور و پذیره شدن مردمان شهر رستم را و امان خواستن از رستم و امان دادن رستم ایشان را و نشستن بر تخت جمهور و مهمان داشتن مردمان او را تا چهل روز و بخشیدن رستم آن شهر را به چهل یارانی که همراه او بودند و خود با آزادمهر روانهٔ ملک آزاد چهر شدن[۱]

به نزد مهان مر ترا شرم نیست — به دل مر ترا هیچ آزرم نیست[۲]؟
۷۳۰ که گُردان ما را نمودی هلاک — تن نامورشان فکندی به خاک[۳]
به کین هژبر آن یل شیرگیر — که چونین نیاید به میدان دلیر[۴]
سرت را ببرّم به شمشیر[۵] تیز — که نایی دگر سوی رزم و ستیز
بگفت این و غرّید همچون پلنگ — رخ آورد سوی تهمتن به جنگ[۶]
به دستش یکی تیغ فولاد بود — به فرق تهمتن حوالت نمود
۷۳۵ بیازید دست آن یل پیلتن — گرفتش سر دست آن اهرمن[۷]
برون کرد تیغ از کفش پور سام — بدو بر[۸] نظاره همه خاص و عام
گرفتش کمرگاه و از این زین بکند — به سوی هوا کرد دستش بلند
بدو گفت ای کافر بی‌ثبات — بگرد از ره کفر و لات و منات
بشو صادق و راه حق در پذیر — که نبود کسی غیر حق دستگیر[۹]
۷۴۰ بدو گفت جمهور ای یاوه گوی — بدینگونه با من سخنها مگوی
نگردم من از کیش و آیین خویش — مسازم به تیغ سخن سینه ریش
چو بشنید رستم ازو این چنین — یکی سنگ دید اندر آن دشت کین[۱۰]
بزد آن چنانش بر آن سنگ سخت — که از ضرب آن شد تنش لخت لخت

---

۱) پ: عنوان مطابق ب، پ با اختلاف اینطور است

۲) پ. زیزدان همی مر ترا شرم نیست ـ ازو مر ترا هیچ آزرم نیست؟ ۳) پ ندارد

۴) پ ندارد ۵) پ: به یک تیغ تیز ۶) پ ندارد

۷) پ: که آرد زند بر سر آن پیلتن ـ بیازید دست آن یل رزم زن، و بعد اضافه دارد: «گرفتش سر دست با تیغ کین ـ خروشی برآمد زجانش کمین + به امداد دست دگر پیش برد ـ که سازد رها دستش از دست گُرد»

۸) پ: بُد نظاره

۹) پ: به بهدین شو و راه حق در پذیر ـ ره کفر بگذار و حق دین گیر، و بعد اضافه دارد: «وگرنه تنت شد به باد فنا ـ شدی مبتلا در عذاب خدا»

۱۰) پ: چو رستم شنید این سخن ز آن لعین ـ یکی سنگ دید آن به میدان کین

چو جمهور در دشت کین جان بداد | تهمتن به سوی سپه رخ نهاد[1]

۷۴۵ سپه چون بدیدند آن زور دست | دل و پشت ایشان بهم در شکست[2]

زپیش تهمتن گریزان شدند | از آن رزم با خاک یکسان شدند

سوی شهر رفتند با خون دل | زاندوه[3] و غم پای مانده به گِل

چو آواره شد لشکر بدگمان | به آرامگه[4] شد تهمتن روان

جوانان مغرب زمین همگروه | زبهر تماشا شده سوی کوه

۷۵۰ چو[5] رستم بدیشان وصیت نمود | که نایند ز آن کوه دامن فرود

ز رستم بدیدند آن پردلی | زبانها گشادند بی‌کاهلی

که ای افسر سروران جهان | ز روی تو خرّم کهان و مهان

دلت شادمان باد و خوش[6] روزگار | به کامت بود دور لیل و نهار

نباشد چنین کار حدّ بشر | همین است الحق کمال هنر

۷۵۵ بود بخت و دولت هوادار تو | خداوند عالم نگه‌دار تو[7]

تهمتن ز یاران خود شاد شد | ز دیدارشان جنگش از یاد شد[8]

جهان آفرین[9] را نیایش گرفت | خداوند خود را ستایش گرفت

بمالید رخسارگان بر زمین | بگفتا ثنای جهان آفرین

خورش خواست از نامداران خویش | ببردند چیزی که بودش به پیش

۷۶۰ ز خوان و خورش چون بپرداختند | به خان شبان خوابگه ساختند[10]

به خان شبان آن شب آرام کرد | چو شد روشن این گنبد لاجورد[11]

به رخش اندر آمد از آن کوه سر | روان شد سوی شهر آن پرهنر[12]

چو نزدیک آن شهر خرّم رسید | ابر دیده[13] که دیده بانش بدید

سوی مردم شهر آمد دوان | خبر داد کآمد یل پهلوان[14]

---

۱) ب: ... درراه کین ... تهمتن بدان کافران رو نهاد
۲) ب: ...آن ضرب دست ـ سپه‌شان به یک لحظه در هم شکست
۳) ب: زاندوه جم (کذا)
۴) ب: به آرام خود
۵) ب: که رستم
۶) ب: از روزگار
۷) در ب مصراعها مقدم و مؤخر است
۸) ب: به دیدارشان جنگ از یاد شد
۹) ب: خدای جهان را
۱۰) ب: زخوان و خورش چون بپرداخت باز ـ رخ آورد بر درگه بی‌نیاز
۱۱) ب: تیزگرد
۱۲) ب: سوی شهر آمد یل نامور
۱۳) ب: ز دیوار آن
۱۴) ب: که آمد ز راه آن یل پهلوان

۷۶۵ امیران لشکر که در جنگ او — گریزنده گشتند زآهنگ او[1]

به آرام خود چون گرفتند[2] جای — نشستند با هم به تدبیر و رای

که جمهور شه را نشانی نماند[3] — ز جسمش بجز استخوانی نماند

گر این مرد آید سوی شهر ما — نباشد ازو غیر کین بهر ما[4]

چه سازیم و تدبیر این کار چیست — بدین جایگه یار و غمخوار کیست[5]

۷۷۰ بهرگونه جستند تدبیر و رای — خِرَدشان بدینگونه شد رهنمای[6]

که چون سوی شهر آید آن سرفراز — پذیره شویمش ز روی نیاز[7]

به شهرش درآریم با رسم و راه — به دستش سپاریم تخت و کلاه

سر بندگی در رهش برنهیم[8] — به فرمان او دست بر سر نهیم[9]

بر آن بر نهادند و برخاستند[10] — پذیره شدن را بیاراستند

۷۷۵ پذیره شدندش همه خاص و عام — رسیدند چون نزد آن نیکنام[11]

امان خواستند آن سپاه دلیر — امان دادشان نامبردار شیر

تهمتن در ایوان جمهور شاه — بیامد نشست از بر تخت و گاه[12]

بزرگان[13] به نزدیک او آمدند — ز دیدار او شاد و خرّم شدند

چو بنشست بر تخت جمهور شاه — چنین گفت با سروران سپاه

۷۸۰ ز شمشیر من یابد آنکس امان — که بندد به یزدان پرستی میان[14]

وگر سرکشد سرکَنَم از تنش — به خون غرقه سازم تن ریمنش[15]

بزرگان شنیدند چون این سخن — ستایش گرفتند بر پیلتن[16]

بگفتند یکسر که ای نامور — پرستش نسازیم بت را دگر

---

۱) پ: امیران کافر که در جنگ اوی ـ گریزان برفتند زآهنگ اوی
۲) پ: چون نهادند پای
۳) پ: که جم رفت از وی نشانی نماند
۴) پ: که این مرد ... نیاید از او ...
۵) پ: به تدبیر ما یار و غمخوار کیست
۶) پ به جای آن این بیت دارد: «یکی نامور دید زآن کافران ـ چنین گفت کای نامور سروران»
۷) پ: چو آید به ما آن یل سرفراز ـ پذیره شویدش ...
۸) پ: بر ره او نهیم
۹) پ: کند حکم گر نزد او جان دهیم
۱۰) ب، به غلط «برخواستند» و پ ندارد
۱۱) پ این جا سه بیت دارد به این ترتیب: «همه مردم شهر شد یار اوی ـ کمر تنگ بستند در کار اوی + بدان پهلوان رو نمودند زود ـ گره از دل جمله مردم گشود + پذیره شد او را خلایق به راه ـ دعاگوی او شد سپید و سیاه»
۱۲) پ: درآمد تهمتن بدان شهر جم ـ به ایوان شاهی نهاد او قدم
۱۳) ب: دلیران
۱۴) پ: که آنکس امان یابد از تیغ من ـ که اسلام گیرد در این انجمن
۱۵) پ: روشنش . و درست نیست
۱۶) پ ندارد

به یزدان پرستی گراییم پاک — بتان را بسر برفشانیم خاک

۷۸۵ پشیمان شدند آن خلایق تمام — ره حق گرفتند از آن نیکنام[۱]

وز آن پس به روی گو سرفراز — یکی جشن شاهانه کردند باز[۲]

چهل روز هر روز جشنی دگر — نمودند بر روی آن نامور

همه گنج جمهور بردند پیش — ببخشیدشان آنچه بُد رسم و کیش

چو[۳] آن شهر پرنعمت و گنج بود — وزو خاطر خلق بی‌رنج بود

۷۹۰ به یاران خود داد آن ملک و مال — برافروختشان[۴] سر زمال و منال

چهل قسم کرد آن دیار عظیم — به یاران[۵] خود داد گُرد کریم

بپرسید کآن ملک را نام چیست — بگفتند نامش بنای عُزی است

تهمتن چنین گفت نبود روا — که این را بود نام لات[۶] و عُزیٰ

به «ایرانی آباد» نامش نهاد — یل پیلتن انتظامش نهاد[۷]

۷۹۵ زتاریخ دور شه نامدار[۸] — به «ایرانی آباد» نامش شمار

به یاران خود آن مُلک را داد، گفت — که با مغز هر یک خرد باد جفت[۹]

به داد و دهش پیشدستی کنید — همه ساله یزدان‌پرستی کنید[۱۰]

چو از کار ایشان بپرداخت باز — نمود عزم رفتن یل سرفراز

بگفتا که در شهر مغرب زمین — کیانند با تاج و تخت و نگین[۱۱]؟

۸۰۰ رهش چون بود رهگذارش کجاست — بباید نمودن به ما[۱۲] راه راست؟

بگفتند از اینجا به مغرب دو راه[۱۳] — بود اندر آن هست بسیار شاه

بود چارصد شهر آباد پیش — همه بت پرستند و بی‌رسم و کیش[۱۴]

---

۱) پ: پذیرفت دین (را) از آن نیکنام، و «را» ندارد و شاید طبق رسم‌الخط «دبنی» باشد و بعد اضافه دارد: «به بهدین شدند آن خلایق همه ـ بتان شد ز اسلامیان تفرقه»

۲) پ: یکی جشن شاهانه کردند ساز ـ از آن شادمان شد یل سرفراز

۳) پ: که آن شهر

۴) پ: برافراخت آن سر

۵) پ: بدان چل جوان داد، و بعد عنوانی دارد زائد «گنج برداشتن رستم و تقسیم کشور به یاران خود ...»

۶) پ: عزا

۷) پ: به اقرار وی انتظامش نهاد

۸) پ: یل نامدار

۹) پ: چون آن چل جوان را بدانجا گذاشت توجه نمود آن زمین برگماشت

۱۰) این بیت و بیت بعد در پ نیست

۱۱) پ: بپرسید زآنجا به مغرب زمین ـ کیانند شاهان تخت و نگین

۱۲) پ: به من

۱۳) پ: زینجا

۱۴) پ: در رسم و کیش

همه بد نژادند و تیره نهاد — کسی راه یزدان ندارد به یاد[1]
برون زآن درون نیست ای کامیاب — یکی راه دشت و یکی راه آب[2]
۸۰۵ نرفته ره دشت هرگز کسی — که آن راه دارد مشقت بسی
بپرسید رستم که زحمت ز چیست — جفای ره و زحمت او ز کیست؟
بگفتند یک هفته از مُلک ما — چو رفتی بود بیشه‌ای پُر بلا
در آن بیشه شیرند بی‌حدّ و مر — نباشد در آن راه کس را گذر[3]
یکی شیر باشد میان همه — که هستند[4] شیران به گردش رمه
۸۱۰ به دندان و چنگال شیر دژم — دل کوه خارا بدرّد زهم
از آن[5] ره محال است بیرون شدن — از آنجا نیارد کسی دم زدن[6]
از آن سوی بیشه یکی کوه سخت — نیفتد بدان کوه جز تیره بخت
ره کوه خارا فراز و نشیب — در آن ره نباشد قرار و شکیب
سه منزل چو کردی از آنجا گذر[7] — یکی چشمه‌سار است بر کوه سر
۸۱۵ بر آن کوه سر بر یکی اژدها — کزو کس به مردی نیابد رها
از آن دو هزاران شده جان به باد[8] — بلایی چو او کس ندارد به یاد
همه ملک مغرب هراسان ازو[9] — دل خلق در آه و افغان ازو[10]
یکی رود آنجا به دامان[11] کوه — که گردد دل از دیدن آن ستوه
دو فرسنگ پهنای آن آبگیر — در[12] آن آب باید شدن خیره خیر
۸۲۰ کشف رود نامش بود در جهان — هزاران کشف هست در وی دوان[13]
از آن چون گذشتی بیابان بود — کز آن[14] در گذشتن نه آسان بود
رهش ریگ و خار[15] مغیلان درو — نیابد گذر گر چه صد جان درو
نباشد درو غیر باد سموم — ازو کوه خارا شود همچو موم

---

۱) پ: همه بد نهادند وتیره نژاد ـ ندارد کسی دین به را زیاد
۲) پ: برد آن دو ره زآنکه هر دو که هست ـ یکی راه دریا یکی راه دشت
۳) پ: در آن بیشه شیران بسیار مر ـ کز آن بیشه مرغی نتاند گذر (عیناً)
۴) پ: که باشند
۵) ب: در آن ره
۶) ب: از آنجا نباید دگر دم زدن
۷) پ: در آنجا
۸) پ: زجورش شده صد هزاران بباد
۹) پ: بدو، و روی آن نوشته «از»
۱۰) ب: افغان او
۱۱) پ: به پایین کوه
۱۲) پ: از آن آب
۱۳) پ: در آن هر کشف همچو پیل دمان
۱۴) پ: از آن
۱۵) پ: ریگ خارا (عیناً)

بـــر آتش[۱] زمـــینش مـــقدّم بـود — تـــفش هـــمچو دود جـهنّم بـود

۸۲۵ بـود راه دریـا بـه نـزدش بـهشت — رهش را بـه سختی ببـاید نـوشت[۲]

پس از هـــفته‌ای مـلک[۳] آزادچـهر — نـماید کـزو جـان و دل راست مـهر

دگـر شـهر آبـاد و بـوم و بـر است — زمـین از گـل و لاله پـرزیور است[۴]

به آب ار بـه مغرب بـه سالی روی — به است آنکه روزی بـدان ره شـوی

چـو بشـنید رسـتم از آن[۵] ره نشـان — چـنین گـفت بـا نـامور سـرکشان

۸۳۰ کـــه بـا آب دریـا نـدارم سـری — نـــباشد بـــه دریـــا مـرا داوری[۶]

روم سوی خشکی به لطـف خـدای — کـه لطـفش بـود[۷] بـنده را رهـنمای

تـــــهمتن وداع رفـــیقان[۸] نـــمود — بـرون رانـد زآن شـهر مـانند دود[۹]

ز راوی شـــنیدم یکـــی داســتان — بـــیانی عـــجب از گـــه بـاستان[۱۰]

زکـــردار رســـتم ســـپه‌دار گُـرد — کـه او راه خشکـی چگـونه سپرد[۱۱]

۸۳۵ چـنین نـقل کـرد از جـهان پـهلوان[۱۲] — که از شهر جـمهور چـون شـد روان

رفـــــیق رهش بـــود آزاد مـــهر — که چون ماه تـابنده بـودیش چـهر[۱۳]

رسیدن رستم در بیشه و کشتن هفتاد شیر را[۱۴]

چو یک هفته رفتند بر کـوه و دشت — یکـی بـیشه[۱۵] زآنـرو پـدیدار گشت

جهان پـهلوان چـون در آنجا رسـید — از آن بـیشه یک جـای خـرّم گـزید[۱۶]

چـنین گـفت بـا رسـتم آزاد مـهر — کـه بـادا بـه کـامت مـدار سـپهر[۱۷]

۸۴۰ نـه جـای فـراغت بـود این مـقام — بـــتابید بـــاید ازیـــن جـا لجـام

---

۱) پ: پر آتش (عیناً)   ۲) ب: چه خوبی که باشد به نزدیک زشت   ۳) پ: شهر

۴) ب: همه پر ز زیب و زر و زیور است، و بعد اضافه دارد: «شهنشاهشان هست داراب شاه ـ جز او نیست مغرب زمین را پناه»   ۵) پ: در آن ره   ۶) پ: که از آب دریا نجویم بری

۷) پ: که لطف خدایم   ۸) پ: دلیران

۹) پ: برون رفت، و ب: «رود» چاپ کرده

۱۰) پ: ... چنین داستانی ـ حدیث عجب گویم از باستان   ۱۱) پ: بُرد

۱۲) ب: جنبن گفته است از گو پهلوان

۱۳) پ بعد از این اضافه دارد: «منازل چو طی کرد از شهر جم ـ برفتند آن راه را بیش و کم»

۱۴) عنوان مطابق ب، پ نیز اینطور با کمی اختلاف و دو بیت بعد آورده   ۱۵) پ: به ره بیشه

۱۶) پ: چو رستم به نزدیک بیشه رسید ـ به نزدیک او جای خرم گزید

۱۷) پ: به رستم چنین گفت آزاد مهر ـ که یکسان نگردد مدار سپهر

در این جای بودن کمال خطاست / حذر کردن از جنگ شیران رواست[۱]
بدو گفت رستم که ای خوبروی / درین بیشه بودن مرا هست روی[۲]
اگر[۳] بیمم از جنگ شیران بود / کجا نام من از دلیران بود
نترسم به مردی زچنگال شیر / ز روبه نترسد هژبر دلیر
۸۴۵ میاور دل از چنگ شیران به بیم / که با ماست لطف خدای عظیم[۴]
بگفت این و[۵] آنجا زمانی درنگ / نمود و[۶] برآمد بزین خدنگ
رفیق تهمتن شد آزادمهر[۷] / بدان تا ببیند مدار سپهر[۸]
همی راند رستم در آن بیشه جای / تن و جان سپرده به لطف خدای[۹]
برفتند تا مهر آیینه[۱۰] تاب / نهان کرد رخ در حجاب نقاب
۸۵۰ یکی چشمه ساری شد آنجا پدید / که کس آن چنان چشمه ساری ندید
در آن چشمه سر بود نخلی بزرگ / سوی نخل آمد دلیر سترگ
فرود آمد از پشت زین پیلتن / وطن ساخت در زیر نخل کهن[۱۱]
بُد آن چشمه سر جای شیران نر / نبُد اژدها را در آنجا گذر[۱۲]
زمانی چو بگذشت زآن مرغزار / خروشی[۱۳] برآمد چو ابر بهار
۸۵۵ یکی نرّه شیری پدیدار گشت / که از دیدنش دیدگان تار گشت[۱۴]
سرش بود چون گنبدی پر زموی / بمانند دور سپر گرد روی[۱۵]
دو چشمش چو مشعل درخشان زدُور / که از دیدنش دیده می‌باخت نور[۱۶]
چو غاری دهن[۱۷] باز کرده زهم / بدو رسته دندان چو[۱۸] خار ستم
گه حمله با پنجه آن شیر نر / بدرّید او اژدها را جگر[۱۹]

---

۱) در پ مصراع‌ها مقدم و مؤخر است   ۲) پ: ازین بیشه باید شدن پویه پوی
۳) پ: گرَم بیم   ۴) پ: خدای کریم   ۵) پ: تصحیح قیاسی، هر دو نسخه «زآنجا»
۶) پ: نموده درآمد   ۷) پ: آزاد چهر (عیناً) و درست نیست
۸) پ: که بر سر چه باشد زکار سپهر   ۹) پ: تن خود سپرده به حکم خدای
۱۰) پ به غلط: مهر و آیین تاب
۱۱) پ: فرود آمد از باره آن پیلتن ـ بدان جایگه ساخت جای وطن
۱۲) پ: سرچشمه بُد جای شیران نر ـ که آنجا نبود اژدها را گذر   ۱۳) پ: یکی نعره آمد
۱۴) پ: که از دیدنش دیده بیکار گشت   ۱۵) پ: مدوّر چو دور سپر گرد روی
۱۶) پ: که از دیدنش رفت از دیده نور، و بعد اضافه دارد: «همی هر دو پایش بُبد آن چنان ـ که مثلش نیاید به شرح و بیان»   ۱۷) پ: دهان، ب: چو غازی، غلط چاپی   ۱۸) پ: مار ستم
۱۹) پ: بُدی پنجه‌اش سهمگین پرحذر ـ که از ناخنش هر زه آید به سر

۸۶۰ تنش همچو یک لخت کوه گران ... به چنگال کین خاک از هم[1] دران

به اطراف او بود صد نرّه شیر ... همه رخ نهاده سوی آب گیر[2]

چو آمد برون شیر زآن مرغزار ... نظر کرد و دید[3] آن یل نامدار

زپیکان تیر، آتشی برفروخت ... که از شعلهٔ او[4] جهانی بسوخت

چو آتش بدیدند ترسان شدند ... همه سوی بیشه گریزان شدند[5]

۸۶۵ تهمتن در آن شب همانجا غنود ... چو مهر از سپهر برین رخ نمود

به رخش اندر آمد جهان[6] پهلوان ... به همراهش آزاد مهر جوان[7]

کمان کیانی گرفته به دست ... که از شست او کوه خارا بخست

چو لختی بپیمود در بیشه راه ... غو شیر بشنید آن کینه خواه[8]

همان شیر نر گشت پیدا ز دور ... سر راه بربست بر پیل[9] زور

۸۷۰ برون آمد از بیشه شیران بسی ... که هرگز ندیده بدانسان[10] کسی

پی کین رستم خروشان همه ... چو آتش زکین گشته جوشان همه[11]

چنین گفت رستم به آزادمهر ... که ای از رخت، ماه[12] را زیب چهر

دل از جنگ شیران نیاری به تنگ ... ببین شست ناوک صدای خدنگ

بگفت این و بر زه بپیوست تیر ... که تا دست بُردی نماید به شیر[13]

۸۷۵ همان دد که ره بست بر شیر مرد[14] ... ازو بود هشیار مرد نبرد

سر[15] نرّه شیران آن بیشه بود ... که روز و شبش جنگ و کین پیشه بود

زدش برمیان دو ابرو چنان[16] ... که از پر[17] و پیکان ندیدش نشان

جگر با دل شیر نر کرد چاک ... شد آن نره شیر[18] از خدنگش هلاک

زیک[19] تیر رستم شدش جان به باد ... تو گفتی که هرگز زمادر نزاد

۸۸۰ چو[20] افتاد بر خاک آن شیر نر ... بینداخت رستم خدنگی دگر

---

۱) ب: زچنگال کین بر هم دران
۲) پ: که هر یک ببد، همچون ببر دلیر (کذا)
۳) ب: دیدش یل نامدار
۴) پ: آن
۵) پ: زآتش رمیده شد آن شیر نر- هزیمت شد آن شیر زآن چشمه در
۶) پ: یل پهلوان
۷) پ: روان شد به آزاد مهر جوان
۸) پ: غوشیر برخاست برکینه خواه
۹) پ: فیل زور
۱۰) پ: بدینسان
۱۱) پ: چو آتش زکین شد خروشان همه
۱۲) پ: مهر را
۱۳) پ: بگفت این و پیوست تیری به زه -کزو شد دل پهلوان صد گره
۱۴) پ: ازیرا که ره بست زآن شیر مرد
۱۵) پ: شه
۱۶) پ: درمیان
۱۷) پ: که از تیر و
۱۸) پ: شیر نر
۱۹) ب: به یک
۲۰) پ: بیفتاد

بزد بر دهان یکی شیر، چنگ — زپشتش برون رفت نوک خدنگ[1]

ز هر تیری آن پهلو نامدار — فکندی یکی شیر مردم شکار[2]

به یک روز آن پهلوان[3] دلیر — بینداخت بر خاک هفتاد شیر

چو شیران بدیدند پیکان او — که جان می‌بُرَد تیر پرّان[4] او

۸۸۵ هزیمت شدند از برِ پیلتن — پراکنده گشتند آن انجمن

چو آزاد مهر آن دلیری بدید — بر آن پهلوان آفرین گسترید

که جان‌بخش داور ترا یار باد — زجور زمانت نگهدار باد

نیاید چنین کار از دست کس — ترا داد این توش فریادرس

تهمتن بدو آفرین کرد و گفت — که از لطف ایزد نباشد[5] شگفت

۸۹۰ کسی را که ایزد کند بخت یار — به فیروزی‌اش بگذرد روزگار[6]

اگر شیر آید برش یا پلنگ[7] — اگر اژدها یا دلاور نهنگ[8]

بگفت و روان شد سرِ سرکشان — از آن کوه خارا که بودش نشان[9]

سه منزل چو پیمود زآن بیشه راه — به کوهی رسید آن یل کینه خواه[10]

که بودی[11] سرش برتر از آسمان — یکی[12] چشمه بر دامن او روان

۸۹۵ به اطراف[13] و از دامن کوهسار — شده موج زن بحر مغرب دیار[14]

یکی راه باریک بر پشت کوه — که دل را از آن راه آمد شکوه

رهش تنگ و در وی همه خار و خس — در آن تنگ ره پای ننهاده کس[15]

نه ببر دمان و نه شیر ژیان — بدان کوه خارا گزیده مکان[16]

رهش پشت بر سنگ و بسیار تنگ — برآورده سر خار از آن خاره سنگ

۹۰۰ تهمتن در آن کوه بنهاد پای — نبودش کسی جز خدا رهنمای

---

۱) پ: که از پشت شیری برون شد خدنگ، و بعد اضافه دارد: «بیفتاد آن شیر زو رفت هوش ـ برفت از تنش زود هوش خروش»
۲) پ: بزد ناوک کینه بر دیگری ـ زضربش بیفتاد شیر نری
۳) پ: نامدار دلیر
۴) پ: تیر بُرّان او (عیناً)
۵) پ: نیاید شگفت
۶) پ: رسد فتح از گردش روزگار
۷) پ: نهنگ
۸) پ: وگر اژدها یا دلاور نهنگ
۹) پ: روان شد زبیشه سر سرکشان ـ سوی کوه خاراکه بودش نشان
۱۰) پ: به کوهی رسیدند در صبح گاه
۱۱) پ: که بوده
۱۲) پ: بسی چشمه
۱۳) پ: به اطراف او
۱۴) پ: کنار
۱۵) پ: بدان تنگ جا پای ننهاد کس
۱۶) پ: که هرگز ندیدند آن کوه سر ـ نه ببر دمان و نه از شیر نر

در آن درّهٔ کـــوه بـــی‌آب و نــــان — گــو پــیلتن شــد بــه سـختی روان[1]
بجز خـار و خس انـدر آن کـوهسار — نــیامد بـــه چشـــم یـل نـامدار[2]
بــه خـوردن در آن راه چـیزی نـبود — بــه غـیر از یـخ و سـنگ‌های کـبود[3]
فـــروماند بـــا بـــاره آزاد مـــهر — شـــدش زعــفرانـی، رخ لاله چـهر[4]
۱۰۵ نــه راه[5] انـدر آن کـوه و نـه رهـبری — نـــه پـیدا رهـی جـانب کشـوری
تــهمتن در آن کــوه ســرگشته شــد — بگــفتا مگــر بــخت بــرگشته شــد
بســـــی راه و بــیراه پــیمودہ‌ام — نـــدیدم چـنین جـای تـا بـوده‌ام[6]
مگـــر از زمــانه زمــا غــم رسـید — که چندین نـدامت بـه جـانم رسـید

مناجات کردن رستم به درگاه حق سبحانه و تعالی[7]

بـــــنالید بـــــر داور[8] کـــردگار — کــه ای خـالق و رازق مـور و مـار
۱۱۰ تـــــویی ره نـــمایندهٔ گـــمرهان — تــویی هــادی و رهــبر رهــروان[9]
درین ره مرا جز تو غـمخوار نـیست — زتـــو نــاامـیدی سـزاوار نـیست
مـــرا رهـنمایی کـن ای رهـنمای — مـر ایـن عـقدهٔ مشکـلم را گشـای[10]
مـناجات مـی‌کرد و مـی‌شد بـه کـوه — از آن کـــوه انــدوه گشـته[11] سـتوه
نهان شد چـو خـورشید زرّیـن کـلاه — بــرافــروخت تـابنده رخسـار مـاه[12]
۱۱۵ نـــمودار شــد کــوکبان[13] از ســپهر — درخشــان و تـابنده بـر سـان مـهر
فــرود آمــد از گــوشه‌ای پـور زال — ز انـــدوه دورانش آشــفته حــال[14]
به سنگی وطن کـرد هـمچون پـلنگ — دل از بــهرهٔ[15] خـویشتن کـرده تـنگ
شب آیـــــینهٔ آبــنوسی نـــمود — ســراپرده زنگـی صـفت بـرگشود[16]

---

۱) پ: یکی درکوه بار سختی چنان (کذا)ـ تهمتن همی رفت بی آب و نان
۲) پ: بجز سنگ خارا نبودی در آن ـ بجز خار و خس هم نبود اندر آن
۳) پ: نخورد اندر آن راه رفتن ببرد ـ بغیر ازکف برف بی‌باد و سرد (کذا) و در ب: زخوردن، تصحیح قیاسی است و ظاهراً به معنی «برای خوردن»
۴) پ: بشد زعفرانی
۵) پ: نه راهی در آن
۶) پ: به جایی عجب راه پیموده‌ام ـ ندیدم چنین روز تا دیده‌ام
۷) عنوان مطابق ب، در پ با اندکی اختلاف
۸) پ: بر درگه
۹) پ: تویی هادی راه‌کار نهان
۱۰) پ: که نبود مرا جز تو کس ای خدای
۱۱) پ: مانده ستوه
۱۲) پ: فرخنده رخسار
۱۳) پ: لعبت آن سپهر (عیناً) و لعبتان (ظ)
۱۴) پ: زاندوه دوران بس آشفته حال
۱۵) پ: از کردهٔ
۱۶) پ: سراپرده زنگیان

شـــه زنگ زد خـــرگه[1] نـــیلگون | بـه مـیدان ایـن[2] مـنظر بـی‌ستون
۹۲۰ در آن شب تـــهمتن گــو پـاک‌زاد[3] | سـر خـویش بر سنگ خـارا نـهاد

در خواب دیدن رستم پیرمرد را و حقیقت نمودن پیرمرد بر رستم[4]

دلی پـر غـم از جـور چـرخ کـهن | بـه خـواب انـدر آمـد سـر پیلتن
یکی پیرمردی بـدیدش بـه خـواب | بدو گـفت کـز[5] گـردش خـاک و آب
کـرا بـهره آمـد بـجز درد و رنـج | که شد شـادمان در[6] سـرای سپنج؟
تـو را ایـن بـلاها کـه آمـد بـه پـیش | بـدان کـیفر کـار و کـردار خـویش[7]
۹۲۵ کـه بـا حکـم یـزدان نگـشتی رضـا[8] | شدی سـرکش از حکـم و رای قـضا
زمـــرگ پســـر تـیره شـد رای تـو | بـــرون شـــد زراه قـضا[9] پــای تــو
چـــو گـــردن زحکـم قـضا تـافتی | مکـــافات کـــردار خـــود یـافتی
اگـر سـر بـه[10] ایـوان گـردون کشی | سر از حکـم رزّاق خود چون کشی؟
وگـر[11] سـال عـمرت بـود یک هـزار | بـه مـرگت رسـاند سـرانـجام کـار
۹۳۰ مـنه بـعد ازیـن پای بـیرون زکـیش | ابـی حکـم یـزدان مـنه پـای پـیش[12]
چـو بـیدار گـردی زخـواب گـران | دوره پـیشت آیـد ازیـن کُـه سـران[13]
ره راست پــیمای چــون راسـتان | کــه مـاند زتـو سـالها داسـتان[14]
بـــه پـیشت یکـی مـرغزار نکـو | پـدید آیـد ای شـیر فـرخـنده خـو
یکـی اژدهـا پـیشت آیـد بـه راه | تـن تـیره‌اش، هـمچو کـوه سـیاه
۹۳۵ بـه[15] دست تـو آیـد بـه قـتل اژدهـا | زتـــیر[16] خـــدنگت نـــیابد رهـــا
چـو از خـواب بـیدار شـد پـهلوان | زغم رست وز آن مژده شد شادمان[17]
سـپیده[18] چـو از کـوه سـر بـرگشود | دم[19] صـافی صـبح صـادق نـمود

---

۱) ب: خیمهٔ ۲) پ: آن ۳) پ: تهمتن به همراه آن حور زاد
۴) عنوان مطابق ب. پ با کمی اختلاف ۵) پ: از ۶) پ: از سرای
۷) پ: ببین در سر و کار و کردار خویش
۸) پ: که بر حکم یزدان نداری رضا، و «ایزدان» نوشته ۹) پ: راه رضا
۱۰) پ: زایوان ۱۱) ب: اگر ۱۲) پ: به پی حکم یزدان، و «ایزدان» نوشته
۱۳) پ: کوه سران ۱۴) پ: که ماند زکار تو این داستان ۱۵) ب: زدست
۱۶) ب: زنوک ۱۷) ب: زخواب اندر آمد یل پیلتن ـ دلش تنگ از کردهٔ خویشتن
۱۸) پ: سپیده دم ۱۹) پ: چو صافی در آن صبح

در آن صــــبحدم پـــهلو[1] زابـــلی | کـــمر بست بـــا خـــنجر کـــابلی
بـه آزادمـــهر آن سـخن کــرد[2] یـاد | در شـــادمانی بـــه رویش گشـــاد
۱۴۰ روان شد در آن ره که بـودش نشان | چـــو لختی بـرفتند آن هـر دوان[3]
پـــدید آمـــد از ره یکـی مـرغزار | پـــر از نـــرگس و لالهٔ داغـــدار[4]
درختی کـهن سـال پر برگ و شـاخ | شـده سـایه گستر بـه دشت فـراخ
بـه زیـرش یکـی چشـمهٔ آب سـرد | ســـوی چشـمه آمـد دلیـر نـبرد
بـــنوشید آب و بـــه آزاد مـــهر | بگـــفت ای نکـــوزادهٔ خـوبچهر[5]
۱۴۵ بـــه ســـختی اگـــر راه بشـتافتیم | بـــه آخـــر نکـو مـنزلی یـافتیم[6]
بکـــردند اســـبان خـــود را رهـا | در آن مـــرغزار از بـــرای چـــرا[7]
تهمتن خـورش خـواست از کـردگار | یکـــی گـوری آمـد در آن مـرغزار[8]
زتـــرکش بـــرآورد رسـتم کـمان | بـــپیوست تـیری بـه زه بـر روان[9]
بـــزد بـــر تـــهی‌گاه آن گـور نـر | از آن تـیر گـور انـدر آمـد بـه سر
۱۵۰ ســـرگور[10] از تـن جـدا کـرد زود | بـرافـروخت آتش، بـرانگـیخت دود
بـرآتش تـن گـور چـون شـد کـباب | به خـوردن نشسـتند بی‌اضـطراب[11]
بـــخوردند آن گـور فـربه سُـرین | گـــو پـــیلتن بـــا جـوان گـزین[12]
چـنین گـفت رسـتم بـه آزادمـهر | کـــه ای نـامور سـرور نـیک‌چهر
نـــیامد ز اژدر نشـــانی پـــدید | گـــمانم کـه رنـجی نـباید کشـید
۱۵۵ جوان گفت کاین جای رنج و بلاست | مکـان بـدانـدیش نـر اژدهـاست[13]
تـــهمتن مـــیان کـــئی[14] را بـبست | گـرفتش کـمان کـیانی بـه دست[15]
دو گُـــرد دلاور بـه هـم در سـخن | به آهن درون غـرقه آن هـر دو تـن[16]

---

۱) ب: پهلوان زابلی ۲) ب: گفت شاد
۳) ب: روان شد ابا یکدگر هر دوان، و بعد اضافه دارد: «چو لختی برفتند آن ره نمود ـ در فتح ایزد بریشان گشود»
۴) ب: پدیدار آمد یکی مرغزار ـ پر از لاله و نرگس آبدار
۵) ب: دمی آب خورد، او به آزادمهر ـ بگفت ای دلاور جوان خوبچهر
۶) ب: ولی گرچه ما راه بشتافتیم ـ ولیکن نکو ... ۷) ب: بدادند سر در چرا باره‌ها
۸) ب: یکی گور پیدا شد از مرغزار ۹) ب: یکی تیر پیوست بر زه روان
۱۰) ب: سر صید ۱۱) ب: هر دو جناب (کذا)
۱۲) ب: ببین تا چه آید سخن بعد ازین ۱۳) ب: مکان بلا جای نراژدهاست
۱۴) ب: میان کیانی ببست ۱۵) ب: کمان کیانی گرفت او به دست
۱۶) ب: به آهن درو غرقه بُد آن دو تن (کذا)

کـــه نـــراژدهـــا گشت پـیدا زدور | زدود دمَش قـــیرگون گشت هــور[۱]
سرش چـون یکـی گـنبدی پـرنگار[۲] | تنش همچو کوه و دهانش چو غـار[۳]
۹۶۰ زغـــــار دهـــان آتش افـــروخته | جـــهانی شـد از آتشش سـوخته[۴]
هــمی آمـدی جـانب چشـمه سار | شـده از دمش دشت و در پـرشرار[۵]
مـــقامش در آنـجای بـودی مـدام | کـــه بُـد مـنزل رسـتم زال سـام[۶]

رسیدن رستم در چشمه سار و کشتن رستم اژدها را در چشمه‌سار[۷]

چـو ایـن[۸] گـفته بشـنید آزاد مـهر | زانـــدوه رســـتم بـــپژمرد چـهر
زجـا جست شـهزادهٔ نـیک بـخت | چو مرغی بـرآمـد[۹] بـه شـاخ درخت
۹۶۵ دو دیـــده بـــه رزم تـهمتن نـهاد | زایـزد طـلب کـرد فـتح و گشـاد
کـمان کـیانی بـرافـراخت شـیر[۱۰] | به زه بـر بپیوست یک چـوبه تـیر[۱۱]
چو بانگ از خم چرخ چاچی بـخاست | رسیدش سر تیر بـر چشـم راست[۱۲]
از آن نوک پیکان شدش کـور چشـم | سر خویشتن بر زمین زد به خشـم[۱۳]
زهـــم چــاک شـد دیـدهٔ اژدهـا | یکـی نـعره از درد شـد زو رهـا[۱۴]
۹۷۰ بـــغلطید بـر خـاک ره چـند بـار | شـد از خـون آن[۱۵] دد، زمـین لاله‌زار
بپیچید بـر خـویش و بـرداشت سـر | که آمـد[۱۶] خـدنگش بـه چشـم دگـر
بشـــد چـاک زآن مـردم دیـده‌اش | پر از خـون شـد انـدام پـیچیده‌اش[۱۷]
دگـــر بـاره زد نـعره‌ای سـهمناک | بـغلطید[۱۸] از آن درد بـر روی خـاک

---

۱) ب: یکی اژدها گشت پیدا ز دور- زسر تا به پایش همه شر و شور ۲) ب: زرنگار
۳) ب: قدش چون منار
۴) ب: وز آن تف آتش جهان سوخته، و بعد اضافه دارد: «تنش بود کوه احد گوییا - به زیر تنش سنگ شد توتیا» ۵) ب: همی آمد از جانب رود آب - که بحر از تف و تاب او شد سراب
۶) ب: مقامش بدین چشمه بودی مدام - که شد منزل رستم زال سام
۷) عنوان مطابق ب، ب کمی اختلاف دارد ۸) ب: چو آن ۹) ب: درآمد چو مرغی
۱۰) ب: گُرد ۱۱) ب: خدنگ پرانرا ابا شست بود
۱۲) ب: چو شست از خم ... - زدش ناوک از سینه بر چشم راست
۱۳) ب: سر خویشتن بر زمین زد زخشم - که شد کورش از ناوک کینه چشم
۱۴) ب: زدردش یکی نعره زو شد جدا ۱۵) ب: شد از خون چشمش
۱۶) ب: رسیدش خدنگی
۱۷) ب: که شد چاک زو مردمک دیده‌اش - از آن تیر شد دیده نادیده‌اش ۱۸) ب: بیفتاد از آن

شد از هر دو چشمش روان جوی خون　　جهان ناخوشی یافت زآن بوی خون[1]

۹۷۵ وزآن پس تهمتن یل نیکنام　　برآورد شمشیر کین از نیام[2]

یکی تیغ زد بر پس گردنش　　که چون کوه غلطید در خون تنش[3]

سر اژدها چون جدا شد زتن　　به خون در بغلطیدش آن تیره تن[4]

ازو خون همی رفت چون رود نیل　　تهمتن بیامد به[5] پای نخیل

زتاب و تف زهر آن جانور　　به گردش درآمد سر نامور

۹۸۰ به پای درخت کهن سرنهاد　　جوان هم زشاخ درخت اوفتاد[6]

همه دشت از خون نر اژدها　　سیه گشت و شد خشک آنجا گیا

پس از ساعتی رستم آمد به هوش　　شده از تن پهلوان تاب و توش

تن اژدها دید بر روی خاک　　بیفتاده چون کوه و گشته هلاک[7]

بمالید رخ بر زمین نیاز　　که شکر تو ای قادر کارساز

۹۸۵ کزین جانور ایمن آمد تنم　　نشد قیرگون زآن تن روشنم

زخود بیخبر بود آزادمهر　　شده زعفرانی، رخ لاله چهر

چنین[8] بود افتاده تا شب رسید　　دو[9] چشمش زمین و زمان را ندید

چو خورشید بنمود رخ از حجاب[10]　　به هوش آمد آن سرور کامیاب

زهم برگشود آن دو بیننده را　　ستایش گرفت[11] آفریننده را

۹۹۰ به رستم چنین گفت کای[12] نامدار　　ندیدم به خواب این چنین کارزار

ترا زیبد آیین مردانگی　　مسلّم‌تر از رسم فرزانگی[13]

دلیری و گُردی[14] ترا می‌سزد　　زکارت فرومانده[15] هوش و خرد

بدو پهلوان گفت شکر از خدای　　که باشد پناهم به هر دو سرای

پس از تن[16] برون کرد ببر بیان　　درآمد به سرچشمه آن پهلوان

---

۱) پ: تنش شد از آن زخم‌ها پرزخون
۲) پ: سوی اژدر آن یل چو بنهاد گام ـ برآورد رخشنده تیغ از نیام
۳) پ: که چون گوی غلطید سر از تنش　　۴) پ: تنش گشت پیچان ابر آن چمن
۵) پ: به جای　　۶) پ: زشاخ گشن درفتاد
۷) پ: سر از تن جدا بود و گشته هلاک　　۸) پ: چنان　　۹) پ: که چشمش
۱۰) پ: چو خورشید شد در نقاب تراب　　۱۱) پ: چو بگشود از هم ... بسی شکر کرد ...
۱۲) پ: ای نامدار　　۱۳) پ: مصراعها در ب مقدم و مؤخر است
۱۴) پ: مردی، و مصراع دوم است　　۱۵) پ: فروگشت　　۱۶) پ: پس آنگه

۹۹۵ سر و تن بشست اندر آن[1] آبگیر — پس آزاد مهر آن جوان دلیر[2]

زبعد تهمتن درآمد به آب — تو گویی که آن آب شد[3] چون گلاب

پس از شستن تن خورش ساختند — سر از بهر خوردن برافراختند[4]

زخوردن چو پرداختند هر دوان — بیامد سوی رخش خود پهلوان[5]

تن رخش افتاده بیهوش بود — از آن تاب و تف مست و مدهوش بود[6]

۱۰۰۰ چو هوش اندر آمد به رخش دلیر — بپاخاست مانندهٔ نرّه شیر[7]

بیاورد پس رخش را پیلتن — بدان چشمهٔ آب و شستن بدن[8]

بشد اسب آزد مهر از حیات — تنش شد کباب سموم ممات

به آزادمهر آن جهان پهلوان[9] — چنین گفت کای ماه آزادگان

مخور غم اگر باره‌ات شد زدست — که رخش مَنَت هست جای نشست

۱۰۰۵ به روز دگر در دم صبحگاه — میان چُست کردند از بهر[10] راه

تهمتن ابر رخش بنهاد زین[11] — جوان را بگفتا بزین برنشین[12]

چنین گفت با رستم آزادمهر — که رنجت مبادا ز دور سپهر

تو باشی[13] پیاده به ره من سوار — زمن کی پسندد جهان[14] کردگار؟

چنین گفت رستم که من تاب و توش[15] — ز تو بیش دارم به رفتن مکوش

۱۰۱۰ نباشد ترا تاب این راه سخت — به رخش اندرآ ای یل[16] نیک بخت

جوان دلاور برآمد به رخش — پیاده روان پهلو[17] تاج بخش

برفتند آن روز تا شب رسید — یکی رود در راه آمد پدید[18]

ز دریا خبر داد پهنای او — هراسان دل از بانگ آوای او[19]

به رفتن همی آمد از وی خروش — زامواج او خیره می‌گشت[20] هوش

---

۱) پ: از لب آبگیر ۲) پ: بی‌نظیر ۳) پ: بُد

۴) پ: تن خویش از خوردن آراستند ۵) پ ندارد

۶) پ: دو روز و دو شب مست و مدهوش بود ۷) پ: بپاخاست از جای چون نره شیر

۸) پ: بیامد بر رخش خود پیلتن ـ بدان چشمه بردش به شستن بدن

۹) پ: تهمتن به آزادمهر جوان ۱۰) پ: بر عزم راه

۱۱) پ: نهاد از بر رخش رخشنده‌زین ۱۲) پ: درنشین ۱۳) پ: تو آیی

۱۴) پ: چنین ۱۵) پ: بدو گفت رستم که من تاب و هوش ۱۶) پ: ای جوان

۱۷) پ: آن گو ۱۸) پ: یکی رودخانه به ره شد پدید

۱۹) پ: نه رودی که بُد همچو دریای او

۲۰) پ: چو از تندی‌اش عقل می‌شد زهوش، و پیش ازین اضافه دارد: «به یک سوی از گوشهٔ رود نیل ـ سلامت

۱۰۱۵ کشف اندر آن رود بُد بی‌شمار　　کشف رود بُد نام آن رودبار[۱]
از آن[۲] روز کآن رود حق آفرید　　از آن رود کس روی[۳] رفتن ندید
مر آن اژدها[۴] آمدی روز و شب　　بخفتی در آن رودبار ای عجب[۵]
شدی[۶] بسته راه گذرگاه آب　　از آن آب گشتی جهانی خراب[۷]
به مغرب زمین آب در[۸] هر طرف　　برفتی[۹] از آن رودگاه کشف
۱۰۲۰ خرابی بسی داشت مغرب زمین　　از آن آب و آن اژدهای لعین
تهمتن چو آمد به نزدیک رود　　بر آن ساحل رود آمد فرود[۱۰]
یکی[۱۱] روز و شب کرد آنجا قرار　　که باز داند سرانجام کار

رسیدن رستم به رود کشف و کشتن ده هزار کشف را و گذشتن به رود کشف

به روز دوم پهلو نامور　　به راه کشف رود بسته کمر
نشانید آن نوجوان را به رخش　　به آب اندر آمد یل تاج بخش
۱۰۲۵ گرفته به کف تیغ الماس رنگ　　که کردی گذر بر دل خاره سنگ[۱۲]
چو در رود بنهاد رستم قدم　　کشف رو نهادند سوی تَهَم
همی کشت از ایشان[۱۳] به شمشیر تیز　　برآمد از ایشان یکی رستخیز
به یک روی رخش گو پیلتن　　سرانشان بدندان بکندی زتن[۱۴]
از آن لاک پشتان آن رودبار　　بکشت آن جهان پهلوان ده هزار[۱۵]
۱۰۳۰ همی کشت و می‌رفت بر هر طرف　　زکین دُدان بر لب آورده کف[۱۶]

← برون زآن نشد زنده پیل»
۱) پ: در آن صد هزاران کشف کرد جای ـ که هر یک بیفکند کوهی زجای　　۲) ب: در آن
۳) ب: راه رفتن　　۴) پ: همی آمد آن اژدها
۵) پ: همی خفته در رودباری عجب　　۶) پ: همی بست　　۷) پ: وز آن آب می‌شد
۸) پ: از هر طرف　　۹) پ: همی رفت از رودگاه کشف
۱۰) پ: چو رستم بیامد به نزدیک رود ـ دمی بر لب رود آمد فرود　　۱۱) ب: بیک روز و شب
۱۲) پ: که از تیغ آن چاک شد خاره سنگ　　۱۳) پ: زبشان
۱۴) پ: کشف هر چه آمد به رخش بلند ـ به دندان سر آن کشف را بکند
۱۵) پ: هر آن تن که آمد بر نامدار، و بعد اضافه دارد: «تنش را به شمشیر کین پاره کرد ـ از آن رودبارانش آواره کرد»
۱۶) پ: همی رفت می‌کشت از هر طرف ـ زکین و غضب بر لب آورده کف، و بعد اضافه دارد: «از ایشان بکند سر ده هزار ـ ببرد آبشان تن از آن رودبار»

نشسـته ابـر[1] رخش، آزادمـهر | ثـناخوان بـر آن پـهلو نیک چهر[2]
برون رفت زینسان از آن رود سخت | به خشکی درآمد یل نیک بخت
بـر آن دامـن رود منزل گرفت | زکـار سپهری شـده در شگـفت
بـرون کـرد ببر بیان از تنش | کـه از آب تر شد[3] تن روشنش
۱۰۳۵ بـیفکند آن را لب رودآب[4] | کـه خشکش کـند تـابش[5] آفتاب
هم از رخش رخشنده بگشاد تنگ[6] | گـرفت از تـن رخش زین خدنگ
جـوان از قـد هـمچو سرو سهی | بـرون کـرد آن جـامه‌های[7] شهی
چو شـد خشک پوشید آن سرفراز | نـهادش[8] رخ خـود بـه خاک نیاز
بـخواند آفرین بـر خداوند پاک | کزآن آب سنگین نگشت او هلاک
۱۰۴۰ بـپوشید رسـتم چـو ببر بیان | گشـاد از ره صـدق آنگـه زبان
سـر خـویش بنهاد بـر خاک راه | ثـنا خـوانـد بـر ذات پـاک الٰـه
چـو از آفـرین بـازپرداختند | زبـهر خـورش گـردن افـراختند
بـخوردند چـیزی کـه همراه بود | اگـر چـه نه بـروجه[9] دلخواه بود
شب آنجا یـله ساخت رستم مقام | چـو شـد روشـن این گنبد نیلفام
۱۰۴۵ کـمربست در راه بـا یـار خـویش | یکی راه دشوارش آمـد بـه پیش[10]
بـیابان بـی‌آب و بـی‌راه[11] و روی | نـه آباد جایی[12] و نـه رنگ و بوی
جـوان را بـه رخش دلاور نشـاند | روان شـد پـیاده در آن راه تند[13]
یکـی دشت پیش آمدش پرزخار | کـه پـیدا نـبودی[14] در او رهگذار
زمینش چو دوزخ پر از تـف و تـاب | زتـاب و تـفش مـرغ مـی‌شد کباب
۱۰۵۰ سـموم از هـوای شـمالش نسیم | جـحیم از ادای فـضایش[15] نـعیم
در آن دشت از هر طرف خیل مور | روان[16] گشـته بـر سـان آهـو و گـور

---

۱) پ: بر رخش ۲) پ: بریشان نظاره فلک از سپهر
۳) پ: که از مهر خشک آمد آن جوشنش ۴) پ: سلح را بیفکند از رود آب
۵) پ: از تف ۶) پ: رها کرد و از پشت برداشت تنگ، و مصراع دوم است
۷) پ: آن جالباسی شهی ۸) پ: نهاد آنگه آن رخ
۹) پ: نه بر سان ۱۰) پ: کمر بست زآنجا به همراه خویش ـ یکی راه سختش درآمد به پیش
۱۱) پ: بی ره روی (عیناً) و غلط است ۱۲) پ: نه آباد جای و نه از رنگ و بوی
۱۳) پ: بر آن دشت راند ۱۴) پ: نبودش
۱۵) ب: فضایش، و در پ مصراع اول است ۱۶) پ: دوان

به وادیّ او عقل چون بی‌هشان | در آن[1] جایگه کس نداده نشان

رسیدن رستم به پای مناره و خواندن لوح که خبرهای بیابان نوشته بود[2]

تهمتن چو لختی بیابان[3] بُرید | بدان ره[4] به پای مناری رسید
یکی لوح دید آن یل[5] نامدار | که کرده[6] به دیوار او استوار
۱۰۵۵ نوشته بر آن لوح خط جَلّی | که ای نامور رستم زابلی
چو خواهی که جان زین بیابان بری | روان زین[7] بیابان به پایان بری
منه روز در وادی او قدم | که در وی نبینی بجز درد و غم
مجو جز به شب سوی این دشت راه | وگرنه شود روزگارت تباه
یکی چشمهٔ آب زیر منار | نهانست از عقل کن آشکار
۱۰۶۰ چو پیدا شود چشمهٔ دلپذیر | زبهر بیابان از آن[8] آب، گیر
که نبود درین دشت یک قطره آب | اگر آب بینی بود آن سراب[9]
درین جایگه ای سرِ سرکشان | زبهرت منجم نهاد این نشان[10]
تهمتن چو راز[11] بیابان شنید | پر اندیشه لختی تحمّل گزید
بگردید گِرد منار بلند | زمینی[12] بدید آن یل ارجمند
۱۰۶۵ کزو شوره و خار بر رُسته بود | بهم شوره و خار پیوسته بود[13]
یکی آبگاهی در آنجا نمود | از آن آب ده روز برداشت زود[14]
در آن جایگه ماند تا رفت روز[15] | چو شب شد از آنجا یل نیمروز
کمر بست و پا در بیابان نهاد | سر خود بتقدیر[16] یزدان نهاد
به رخش دلاور نهاد آب و نان | به دست جوان داد آنگه عنان

---

۱) پ: زپایان او ۲) عنوان مطابق ب، پ اختلاف دارد ۳) پ: بر آن ره برید
۴) پ: در آن ره ۵) پ: آن به پای منار ۶) پ: که بودی
۷) پ: روان این، و پیش ازین اضافه دارد: «چو از خط لوح این بیابی خبر ـ به کار بیابان یکی درنگر»
۸) پ: ازو ۹) پ: شراب (عیناً) و غلط است
۱۰) در پ مصراع اول است و دوم: «که بود او بسی عالم از سرکشان»
۱۱) پ: چو کار بیابان تهمتن شنید ۱۲) پ: زمین را بدید
۱۳) ب: کز آن شور و هم خار ... بهم شور با خار
۱۴) در پ مصراع اول است و دوم «سرچشمه را زود پنهان نمود»
۱۵) پ: بدان جایگه رفت باقی نه روز ۱۶) پ: دل خویش بر لطف یزدان

۱۰۷۰ قدم در بیابان نهاد آن[1] دلیر / پیاده همی رفت بر سان شیر
سه ده میل آن شب بیابان برید / دم صبح در شوره‌زاری رسید
فرود آمد آن یل در آن شوره‌زار / کشید از میان خنجر آبدار
به خنجر یکی خانه آنجا بُرید / در آن خانه آرام[2] و منزل گزید
چو سرزد خور از چرخ فیروزه رنگ / جهان پاک شد از سیاهی زنگ
۱۰۷۵ چو شد گرم از تابش خور زمین / سموم آمد از دشت پرسوز[3] و کین
هزاران زهرجانبی گردباد / ز وادی به اطراف‌ها[4] رو نهاد
چنان گرم شد آن زمین از سموم / کزو سنگ[5] و خاره شدی همچو موم
از آن گرمی و تابش آفتاب / سراسر بیابان درآمد به تاب[6]
تهمتن در آن کنده با آن جوان / تعجّب زکار جهان هر دوان[7]
۱۰۸۰ چو شب رخ نمود از سپهر برین / تهمتن برون شد ز زیر زمین
کمر بست و راه بیابان گرفت / زکار جهان مانده اندر شگفت[8]
سخن مختصر، آن یل نامدار / به ده شب نمود آن بیابان گذار
به هر شب سه ده میل از روی دشت / جهانجوی با آن جوان درگذشت[9]
تهمتن چو زآن دشت آمد به دَر[10] / یکی کوه پیدا شد از رهگذر
۱۰۸۵ به اطراف آن آبهای روان / که از دیدنش پیر گشتی جوان[11]
دمیده در آن روی صحرا خوید / گل و سنبل و لاله و شنبلید[12]
نشسته در آن دشت صحرانشین / گرفته بُز و میش روی زمین
تهمتن بیامد به دامان[13] کوه / فرود آمد آنجای دور از گروه

---

۱) پ: نهاده دلیر ۲) پ: آرام منزل ۳) پ: پر شور و کین ۴) پ: به اطراف او
۵) پ: که از تاب او سنگ شد همچو موم
۶) پ: زتابیدن و تابش آفتاب ـ چنین بود تا شب بیابان زتاب
۷) پ: تهمتن زمین کند و شد در نهان ـ دلش در تعجب زکار جهان
۸) پ: وز آن راه مانده دلش در شگفت ۹) پ: به مردانگی راه او در نوشت
۱۰) پ: چو آمد ز وادی بیابان به دَر ۱۱) پ: که می‌گشت پیر از بدیدن جوان
۱۲) پ: به پایان آن کوه و دشت و خوید ـ گل و لاله و سنبل و شنبلید، و بیت مقدم است
۱۳) پ: به اطراف

رسیدن رستم با آزادمهر به شبانان آزادچهر و شناختن شبانان آزادمهر را و ملاقات نمودن با هم

چو دیدند[1] آن مردم مرغزار — که گشت از بیابان دو شخص آشکار

۱۰۹۰ پلنگینه پوشی[2] پیاده به راه — یکی نوجوانی سواره چو ماه

بماندند صحرانشیان شگفت — لب خویش هر کس[3] به دندان گرفت

که اینان ازین دشت چون آمدند[4] — چه سان زین بیابان برون آمدند

کزین[5] ره نه دیو آمده نه پری — نکرده درین ره کسی رهبری

چهل تن شدند آن شبانها روان — به نزدیک آن نامور پهلوان[6]

۱۰۹۵ تهمتن به سنگی گرفته مقام — رفیقش نشسته چو ماه تمام

لجام از سر رخش برداشته — به سوی چراگاه بگذاشته

چو رخش آن گروه سواران بدید — چو شیر ژیان[7] شیهه‌ای برکشید

بر اسب شبانان[8] چو چشمش فتاد — ز سوی چرا، رخ[9] برایشان نهاد

چو اسبان بدیدند رخش دلیر — که آید به نزدیک ایشان چو شیر

۱۱۰۰ ز رخش تکاور گریزان شدند — از آن باره‌ها قوم ریزان شدند

فتادند از پشت اسبان خویش — بگفتند ما را چه آمد به پیش

تهمتن بخندید از[10] کار رخش — برون رفت غم از دل[11] تاج بخش

شبانان چو از خاک برخاستند[12] — ز شرمندگی جان خود کاستند

ستادند در دشت بی‌بارگی[13] — سرافکنده از شرم یکبارگی[14]

۱۱۰۵ به سوی چراگاه خود رفت رخش — جوان را بگفت آن یل تاج بخش

برو نزد این قوم صحرانشین — سراپای این قوم یکسر ببین

ببین تا چه قوم‌اند و سردار کیست — مراین قوم را رسم[15] و اطوار چیست

---

۱) پ: بدیدند ۲) پ: پوش و پیاده ۳) پ: هر یک ۴) پ: که از راه این دشت
۵) پ: کزین
۶) پ: از آن قومها چل تن پهلوان ـ روان گشته با مرکبانی دوان، و بعد اضافه دارد: «رسیدند نزدیکشان آن گروه ـ همه نامدار و همه مرد کوه» ۷) پ: ز سوی چرا ۸) پ: بر اسبان ایشان
۹) پ: رو بدیشان ۱۰) پ: بر کار ۱۱) پ: از یل (عیناً)
۱۲) پ: چو افتادگان جمله برخاستند، و پیش از این اضافه دارد: «شکفته شد آزاد مهر پری ـ شد آن محنت راهش از دل بری» ۱۳) پ: بر دشت ۱۴) پ: نشستند از دور نظارگی
۱۵) پ: رسم اطوار (عیناً)

بـــه[1] نـــزدیکشان رفت آزادمـــهر — چـــو دیـدند او را فـروزنده[2] چـهر

شکـفته شـدند از رخ چـون مـهش — نـــهادند ســـرها بـه خـاک رهش

۱۱۱۰ چو رستم بـدید آنکـه آن مـردمان — شـــدند از رخ آن جـوان، شـادمان

بـدانست کـان قـوم چـوپان نـژاد — امـــینان اویـــند و نـــیکونهاد

چـــو بـــاز آمـد آزاد مـهر جـوان — بـــه نـــزدیک آن نـامور پـهلوان[3]

چـنین گـفت بـا نـوجوان پور زال — کـه ای نیکدل مـرد نیکو خـصال[4]

شـــبانان ز روی تـو خـرّم شـدند — هـمانا کـه چـوپان بـاب تـوانـد[5]

۱۱۱۵ بگـــفتا بـلی ایـن دیـار مـن است — هـمه مـردمش دوسـتدار مـن است

هـــمه گـوسفندان و اسب و شـتر — گـزیشان بـود روی ایـن دشت پـر[6]

بـود ایـن هـمه سـر بسـر زان ما — بـــود جـمله در زیـر فـرمان مـا[7]

بـدو گـفت رستم کـه ای نـوجوان — بـــزرگ شـبان را بـرِ مـن بـخوان[8]

سـر آن جـماعت، یکـی مـرد بـود — کـه مـردی دلیـر و[9] جـهانگرد بـود

۱۱۲۰ بـــــرِ رســـتم آورد او را جـــوان — مشـــرّف شـــد از دیـدن پـهلوان

بـه نـزدیک[10] رستم سـرافراز شـد — درِ خـــرّمی بـــر رُخش بـاز شـد

ابـــا او چـــنین گـــفت آزادمـــهر — کـه از گـردش دور گـردون سپهر[11]

ندیده است کس آنچه مـن دیـده‌ام — نـدیده چـه بـاشد، کـه نشـنیده‌ام

نـــیاورد دوران بـــه رویـــم سـتم — بـیاری ایـن مـرد، زآن درد و غـم

۱۱۲۵ کـنون هـر چـه داریـد از خـوردنی — مـــتاعی کـــه بـــاشد زآوردنـــی

بـــیارید نـــزدیک ایـــن نـــامور — بـــبندید خـــدمتگری را کـــمر[12]

چو چوپان شنید از جوان این سخن — بـه مـنزل روان گشت مـرد کـهن[13]

بـیامد چـو در مـنزل خـویش بـاز — بـه نـزدیک یـاران بـیان کـرد راز

---

۱) پ: چو ۲) پ: فروزید چهر ۳) پ ندارد

۴) پ: که این مردمان چون ندیدت جمان

۵) پ: ز روی تو خوشحال و خرم شدند ـ عجب نه چو چوپان باب تواند

۶) پ: که این مرغزار است زین جمله پر ۷) پ: نگهبانشان هست چوپان ما

۸) پ: بدو گفت کای رستم نوجوان ـ هر آنکس که باشد بر من بخوان ۹) پ: دلیر جهانگرد

۱۰) پ: به پابوس ۱۱) پ: خورشید چهر

۱۲) پ: که او آمده از بیابان به در ۱۳) پ: این بیت و بیت بعد را ندارد

شبانان بجستند یکسر زجای[1] — ستادند در خدمت او به پای

۱۱۳۰ زبهرش یکی خوردنی ساختند — پی خدمتش گردن افراختند

خورش‌ها ببردند نزدیک اوی — به خوردن نشست آن یل نامجوی[2]

خورش بود چندانکه چل تن از آن — شدی سیر گر بر نشستی به خوان

بخورد آن تمامی یل پیل تن — تعجّب نمودند[3] آن انجمن

دگر خواست زایشان خورش نامدار — ببردند نزدش صغار[4] و کبار

۱۱۳۵ بخورد آنچه بردند او را به پیش — گرفت از چنان[5] خوردنی کام خویش

سر آن جماعت یلی بُد دلیر — چو دید آن چنان خوردن نرّه شیر

چنین گفت شهزادهٔ خویش را — که بر گوی زین یل، کم و بیش را

چه شخص است این مرد با فرّ و یال — که او را نباشد به گیتی همال؟

به گیتی چو این مرد با یال و فرّ — ندیدم نه بشنیدم از کس خبر[6]

۱۱۴۰ زنام و نشانش به من بازگوی — پس از نام گفتن به من راز گوی[7]؟

که تا چون[8] بدو آشنا گشته‌ای — زدام بلا چون رها گشته‌ای؟

جهانجوی[9] آزادمهر آنچه بود — زاحوال رستم بدو وانمود

که غوّاص دیوی چنان تیز[10] چنگ — چه سان کشت این نامور روز[11] جنگ

بکُشت آن زن جادوی کینه جوی — وزآنپس به جمهور شه کرد روی[12]

۱۱۴۵ دلیران و گُردان جمهور شاه — زچنگال او گشت یکسر تباه

زجمهور پرداخت تخت شهی — زفرقش بینداخت تاج مهی

نمود اژدهای دژم را هلاک[13] — کشف رود را از کشف کرد پاک

پیاده به ره، من به اسبش سوار — بُریدی بیابان درین شوره‌زار[14]

زاوصاف او قاصر آید زبان — ثنایش نگنجد[15] به شرح و بیان

---

۱) پ: بجستند صحرانشینان زجای
۲) پ: بخوردن نشستند با نامجو
۳) پ: تحیر نمودند
۴) پ: صغیر و
۵) پ به غلط: از میان
۶) پ: ندیدم چنین نامور سروری ـ به گیتی نباشد چو او دیگری
۷) پ: که تا کیست این پهلو نامجوی
۸) پ: چگونه بدو
۹) پ: پری روی آزادمهر
۱۰) پ: بُد به جنگ
۱۱) پ: شیر چنگ
۱۲) پ: زن جادوی کینه جو را به پای ـ بمالید زآن رفت جانش زجای
۱۳) پ: نمود اژدها و کشف را هلاک، و مصراع دوم است
۱۴) پ: بیابان بریده وزین شوره‌زار، و مصراع اول است
۱۵) پ: نیابد

۱۱۵۰ چو واقف شد آن مرد چوپان نژاد — زکـــار تـــهمتن دلش گشت شـــاد

زشـــهزادهٔ خـــود بـــپرسید بـــاز — کـه تـا چیست[۱] نام یـل سـرفراز؟

بگـــفتا کـــه رسـتم ورا هـست نـام — پـــدر زال زر، نـــیمروزش مـــقام[۲]

خبر فرستادن آزادمهر به پدر خود آزادچهر و پذیره شدن آزادچهر رستم را با پسر خود[۳]

پس آنگـــــاه شـــهزادهٔ نـــامدار — به چوپان چنین گفت کـای هـوشیار[۴]

ازیـــنجا[۵] بـــرو زود نـزدیک شـــاه — بگـــو حـــال ما[۶] با شـه نـیک خـواه

۱۱۵۵ چـــو بشـــنید چـوپان زآزاد مـــهر — روان شـــد بـــه نـزدیک آزادچـــهر[۷]

چو آمد به درگاه بـا رسـم و کـیش[۸] — طلب کرد شاهش به نزدیک خویش

بـپرسید کـاین آمدن بـهر چیست — پیامت به نزدیک من بـهر چـیست[۹]؟

چـو بشـنید چوپان زشـه اینچنین — بـــبوسید پـــیش شـــهنشه زمـین

زشـهزادهٔ خـویش یکسـر[۱۰] سخن — بـــیان کـرد نـزدیک آن[۱۱] انـجمن

۱۱۶۰ ز فـرزند چـون مـژده بشـنید شاه — رسیدش ز شادی به گـردون کـلاه[۱۲]

بـــفرمود گـــنجور خـود راکـه زر — بـــریزد بـر آن مـرد نـیکو سـیر[۱۳]

کـه پـنهان شـود زیـر زر پیکرش — وز آن پس زنـند تـاج زر بـر سـرش

زر و ســـیم بـــا هـم بـرآمـیختند — بـر آن[۱۴] مـرد چـوپان فـرو ریـختند

شبان چون بدید این همه زر و سیم[۱۵] — دلش شـادمان شـد ز نـاز و نـعیم

۱۱۶۵ هـــمانگه بـــفرمود شـــاه جـهان — کـه از شـهر یکسـر کـهان و مـهان[۱۶]

هـمه کـار سازند و بیرون شـوند[۱۷] — بـه رسـم پذیره بـه هـامون شـوند

---

۱) پ: بگو چیست ۲) پ: بگفتند که نامش یل رستم است ـ که درکینه بـ خنجر زابلی است (عیناً)
۳) عنوان مطابق ب، پ کمی اختلاف دارد ۴) پ ندارد ۵) پ: برو زود زاین جا
۶) پ: حال او ۷) پ: چو بشنید گفتار آزادمهر، روان شد سوی شاه آزادچهر
۸) پ: چو آمد به پیش شهنشاه خویش ۹) پ: گر آزرده‌ای هست از بهر کیست
۱۰) پ: چوپان ۱۱) پ: در جمعهٔ انجمن
۱۲) پ: دلش شادمان شد از آن نیکخواه ۱۳) پ: هنر ۱۴) پ: بدان مرد
۱۵) پ: که پنهان شد آن پیکرش زیر سیم
۱۶) پ: بفرمود تا مردمان دیار، هر آنکس که بود از صغار و کبار
۱۷) پ: خلایق از آن شهر، و پیش از این اضافه دارد: «برون آید از شهر همراه اوی ـ شود سوی آن پور آزاده خوی»

مــهان نــزلهای نکــو ســاختند — بــه عــزم[1] پـذیره بـرون تـاختند
ز هـر چیز کـآیین شـاهنشهی است — سـزاوار بـر تـخت گـاه مـهی است
گـرفتند و رفـتند فـرخـنده فـال[2] — بــه دیــدار شــهزادهٔ پُـرجـمال
۱۱۷۰ چــو روی پــدر دیــد آزادمــهر — زمهرش چو خورشید افروخت چهر
روان شـد بـه نـزد پـدر شـادمان — رُخش بـوسه داد آن شـه مـهربان
بــبر در گــرفتن زمــانی دراز — کـه بـودی بـه دیـدار اویش نیاز[3]
بـرِ رسـتم آمـد از آن جـای شـاه — تـواضع نـمود آن گـوِ نیک خـواه[4]
دلیــران او نــزد رســتم شــدند — ز دیــدار او شــاد و خـرّم شــدند
۱۱۷۵ شـهنشه بـه نـزدیک رستم نشست — دلیــران نشســتند[5] بــالا و پست
هـر آنکس کـه دیـدار رستم بـدید — عجب ماند و لب را به دنـدان گـزید
بگـفتند مـردی چـنین در جـهان — نــدیدیم و نــبود مــیان مــهان
بــوند ارچـه گُـردان عـالم بسـی — به گُردی چو این یـل نباشد کسی[6]
به زیر فلک همچو ایـن فـرد نیست — به مردی کس او را هـم آورد نیست
۱۱۸۰ چــنین گــفت آزادچــهر دلیــر — بـه رسـتم کـه ای نـامبُردار شیر[7]
به پاداش تو گـر دهـم جـان رواست — چه‌یک جان‌که‌صدجان فدایت[8] سزاست
چنین کـارها کـز تـو آمـد پـدید — نه گوشم شنید و نـه چشـمم بـدید[9]
زتو شاد گشـتم بـه[10] فـرزند خـویش — رسـیدم بـه دیـدار پیوند خویش
بـدو گـفت رسـتم کـه ای شـهریار — دلت شــادمان بــاد[11] از روزگـار
۱۱۸۵ بــه کـام تـو بـادا سـپهر[12] کـهن — بــود زادمــهر تــو فـرزند مـن
ز فــرّ تــو از بــند آمــد رهــا — زشــیر ژیــان و ز نــر اژدهــا
چــو اقـبال پـیروز بُـد یـار اوی — هـمان بـخت و دولت هـوادار اوی[13]
از آن قــید غـم جـانش آزاد شــد — بـه دیـدارت ای نـامور شـاد شـد[14]

---

۱) پ: به سوی، و پیش از این اضافه است: «برون برد با خویشتن از مقام- دگر هر چه بودند از خاص و عام»
۲) پ: همه راه شادان به فرخنده فال ۳) پ ندارد ۴) پ ندارد
۵) پ: ستادند ۶) پ: بود گرچه گردان عالم بسی- به گردی و مردی نباشد کسی
۷) پ: بدو گفت ... که هستی به نیروی پیکار شیر ۸) پ، در حاشیه دارد: «بر تو فدا کردن جان رواست»
۹) پ: نه چشمم بدید و نه گوشم شنید ۱۰) پ: ز ۱۱) پ به غلط : باش
۱۲) پ: جهان ۱۳) پ: به فر تو
۱۴) پ: دلش شاد آمد زگفتار او- بسی شادمان شد زدیدار او

فراوان ستودند مر یک دگر — شه نامدار و یل نامور[1]

۱۱۹۰ وزآن پس سراپرده آراستند — «می و رود و رامشگران خواستند[2]»

در آن جا جهانجوی آزاد چهر — یکی مجلس آراست با زیب و مهر

بزرگان مغرب همه انجمن — نشستند با پهلو پیل تن

تهمتن به مجلس همی خورد می — زرنج ره آسود آن نیک پی

بردن آزاد چهر رستم را با آزادمهر پسر خود به خانه و مهمان داشتن رستم را

سه روز اندر آن جای آرام یافت — چهارم سوی خانهٔ او[3] شتافت

۱۱۹۵ ببستند آذین به بازار[4] و شهر — به شهر اندر آمد به صد کام[5] و بهر

شده مرد و زن خرّم و شادمان — زدیدار آن نامور پهلوان

زبهر یل پیلتن خانه‌ای — که هر سو در او بود کاشانه‌ای

بیاراستندش به دیبا و زر — مکلّل درو لعل و درّ و گهر[6]

دو صد از غلامان با زیب و فرّ — بدیشان بفرمود آزادچهر[7]

۱۲۰۰ که در خدمت پیلتن روز و شب — کمر بسته باشند با صد[8] ادب

زهر چیز کآمد به فکر و خیال — مهیا نمودند برحسب حال

در آن قصر بُد[9] رستم نامدار — هر آنگه که رفتی برِ شهریار[10]

همه دیده بر چهر او داشتی — به دل جملگی مهر او داشتی[11]

به نزد پدر[12] روزی آزادمهر — بگفت از حکایات دور سپهر

۱۲۰۵ که بر سرگذشتش چگونه[13] جهان — چه آمد به رویش زدور زمان

حکایات رستم همه بازگفت — پدر ماند از آن گفتگو[14] در شگفت

شد آن قصه در ملک او آشکار — از آنجا خبر[15] شد به مغرب دیار

---

۱) پ: ت چهار بیت بعد را ندارد

۲) مصراع از شاهنامه است (چاپ دبیر سیاقی، ج ۱، ص ۴۱۲. چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۹۸ حاشیه.)

۳) پ: خانهٔ خود ۴) پ: بازار شهر ۵) پ: کام بهر

۶) پ: دیبای زر، جواهر همه لعل دُرّ و گهر ۷) پ ندارد ۸) پ: بربسته لب

۹) پ: شد ۱۰) پ: همی خواند روز و شبش شهریار

۱۱) پ. همه سر بر حکم او داشتند ـ به دل جملگی مهر آراستند (کذا عیناً) ۱۲) پ: رفت

۱۳) پ. چه کار از جهان ۱۴) پ: از گفتگویش شگفت

۱۵) پ: خبر رفت از آنجا

صد و بیست از شهر مغرب زمین　　که بودی زداراب دریانشین

بماندند از کار رستم شگفت　　کزین کار اندازه نتوان گرفت[۱]

۱۲۱۰ زکار سپهبد از ایران سپاه　　خبر شد[۲] به نزدیک داراب شاه

فرستاد کس نزد آزادچهر　　که چشم تو روشن[۳] به آزادمهر

که پیدا شد از بعد چندین[۴] زمان　　به سعی یکی نامور پهلوان

جوان را به همراه آن پیلتن　　روان کن که آیند نزدیک من[۵]

ببینم[۶] رخ آن سرافراز مرد　　بپرسم[۷] که با دیو جادو چه کرد؟

۱۲۱۵ چسان راه دور بیابان گرفت　　چگونه ره[۸] ملک شاهان گرفت؟

فرستاده شد[۹] نزد آزادچهر　　بگفت آنچه فرمود شاهش زمهر[۱۰]

بگفتش[۱۱] برو پیش داراب شاه　　بگویش که ای شاه با تاج و گاه

چو آید بهار[۱۲] و مه فرودین　　شود روی گیتی چو[۱۳] خلد برین

من آیم به درگاه با پهلوان　　به همراه آزاد مهر جوان

۱۲۲۰ تهمتن در آن شهر آرام کرد　　دلش شاد از باده و جام کرد

حکایات او را گذارم به جای　　شنو بعد ازین[۱۴] نکته‌ای دلفزای

بگویم ز دخت مسیحا سخن　　که چون گشت حالش به دور زمن[۱۵]

چنین داد[۱۶] راوی دانا خبر　　زحال وی و[۱۷] رستم زال زر

کز آن بیشه بر سوی دریا کنار　　روان شد چو رستم زبهر شکار[۱۸]

۱۲۲۵ در آن[۱۹] ساحل بحر غوّاص دیو　　برآورد بر جنگ رستم غریو

مسیحای عابد[۲۰] خبردار شد　　که آن نامور ناپدیدار شد

غمین گشت بسیار از آن[۲۱] دلنواز　　چو شمع اندر آمد به سوز و گداز

زهجران رستم فروریخت آب[۲۲]　　دلش شد پریشان و تن پر زتاب[۲۳]

---

۱) پ: زکار تهمتن شگفت آمدند ـ در آن کار و کردار حیران شدند
۲) پ: خبر رفت زو پیش ... و مصراع اول است　۳) پ: زآزادمهر　۴) پ: چندی
۵) پ: جوان را به همراه آن نامدار ـ روان ساز به نزدیکی من گمار (کذا)　۶) پ: که بینم
۷) پ: بگوید　۸) پ: سوی　۹) پ: چون نزد　۱۰) پ: به مهر
۱۱) پ: که رو نزد　۱۲) پ: بهار مه　۱۳) پ: بهشت برین　۱۴) پ: زین
۱۵) پ: ز دور کهن　۱۶) پ: گفت　۱۷) پ: چو در صید شد رستم زال زر
۱۸) پ: از آن ... به رسم دلیران به سوی شکار　۱۹) پ: بر آن　۲۰) پ: زاهد
۲۱) پ: زآن　۲۲) پ: اشک　۲۳) پ: زدیده روان کرد سیل سرشک

	همی گفت کآمد به رویم ستم	گرفتار گشتم به درد و الم
۱۲۳۰	به دیدار رستم دلم شاد بود	زانـدوه و غم جانم آزاد بود
	کنون اوفتادم به دام بلا	مبادا کسی در بلا، مبتلا[۱]
	بدان نوع آن دلبر سیم بَر	به سختی همی روز بردی به سر[۲]
	بُد از پیلتن آن پری باردار[۳]	ز رستم بُدش گوهری زرنگار

تولّد شدن جهانگیر پسر رستم از دختر مسیحای عابد در بیشهٔ مازندران که آن را جرجان[۴] زمین گویند

	چو هنگام مولودش آمد فراز[۵]	ز زاییدنش شد زبون، دلنواز
۱۲۳۵	یکی بچّه آورد با رنج سخت	که بودی به تن چو یکی کوه لخت
	جدا شد چو آن بچّه زآن دلفریب	دل از دیدنش می‌شدی ناشکیب[۶]
	مسیحا جهانگیر نامش نهاد	زدیدار او بود پیوسته شاد
	به نازش سه دایه همی داد شیر	ز شیر سه دایه نمی‌گشت سیر
	چو از شیر آمد سوی خوردنی	ز شهد و شکر داشت پروردنی[۷]
۱۲۴۰	درآمد[۸] چو عمرش به سال سه پنج	نبودی چو او در سرای سپنج
	به دیدار بُد رستم پیلتن	به قامت چو سهراب لشکرشکن
	ابا زور و بازوی مردان بُدی	همانند سام نریمان بُدی
	جز آیین شمشیر و گرز و کمند	نیاموختی آن گو زورمند
	همه بازی‌اش گوی و چوگان بُدی	همه کوشش‌اش رسم مردان بُدی
۱۲۴۵	بدینگونه بر سر گذشتش سپهر	جهان را به او بود پیوند مهر
	جهانگیر یل را در این جا بدار	دگر قصّه‌ای گویمت گوش دار[۹]

---

۱) پ: کنونم به دست بلا مبتلا ـ مبادا کسی مبتلا از بلا

۲) پ: به سختی همی برد عمری به سر

۳) پ: بُد از تهمتن زنش باردار

۴) چرچان. پ عنوان را چند سطر قبل آورده

۵) پ: چو وقت تولد رسیدش فراز

۶) پ: که دل شد ز دیدار او با شکیب (عیناً)

۷) پ: بعد از این دارد: «بدادیش دایه به وزن تمام ـ زقند و شکر چار من صبح و شام + بخوردی دگر هم ز بعد شکر ـ ضَب می‌نمودی ز دایه دگر»

۸) پ: چو عمرش درآمد، و پنج بیت بعد را ندارد

۹) پ: دو گوشت در این جایگه بر بدار ـ یکی داستان گویمت گوش دار

آگاهی یافتن افراسیاب از غایب شدن رستم و لشکر کشیدنش به سوی ایران

بـدینسان بـیان کـرد راوی سـخن　　کـه چـون نـامور رسـتم پـیلتن[۱]
خـبر زآن بـرِ شـاه تـوران رسـید　　که شـد رسـتم انـدر[۲] جـهان نـاپدید
دل آشـفته گشت و زایـران زمـین　　بـه مـازندران رفت انـدوهگین
۱۲۵۰　در ایـوان یکـی انـجمن ساز کـرد　　زایـران سـخن گـفتن آغـاز کـرد[۳]
چـنین گـفت بـا نـامداران خـویش　　کـه ای پـهلوانـان بـا نـام و کـیش
تـهمتن زایـران زمـین شـد بـرون　　ازیـن کـار کـاوس بـاشد زبـون
مـرا دشـمنی غـیر رسـتم نـبود　　جـز انـدوه او بـر دلم غـم نـبود[۴]
کـنونم زگُـردان ایـران چـه بـاک　　«چه[۵]کاوس پیشم چه یک مشت خاک»
۱۲۵۵　چو شد رستم از ملک کاوس کم　　زطوس و فرامرز و گرگین چه غم
بـه پـیران ویسـه نظر کـرد و گـفت　　کـه مـا را گـل[۶] بـاغ شـادی شکـفت
سـپه را بـیارای از عـزم رزم　　بـود پـیشروشان کُـروی و گـرزم
چو هـومان و فـغفور و خـاقان چـین　　دلیـران و گُـردان تـوران زمـین
بـیارند لشکـر سـوی رزمگـاه　　بَـر لشکـر شـاه ایـران سپاه[۷]
۱۲۶۰　بـه تـوران زمـین هـر کـجا سـروری　　کـه بـودی سپهدار و سـرلشکری[۸]
نـوشتند نـامه کـه انـدر شـتاب[۹]　　بـیایند نـزدیک[۱۰] افـراسـیاب

گذشتن افراسیاب از رود جیحون[۱۱]

سـپاهی بـیامد چـو کـوه گـران　　هـمه نـامداران[۱۲] و گـندآوران
چـو کـار سـپه گشت آراسـته　　زگُـردان[۱۳] و مـردان نـوخاسته

---

۱) پ: بیت بعد ندارد　۲) ب: از انجمن　۳) پ ندارد
۴) پ: دلم زو همیشه در اندیشه بود
۵) ب: چو هر دو مورد، و مصراع از شاهنامهٔ فردوسی است و مصراع دوم این است: «چرا دارم از خشم او ترس و باک» (شاهنامه، چاپ دبیر سیاقی، ج ۱، ص ۴۱۷ و در چاپ مسکو، ج ۲: ص ۲۰۴ مصراع دوم است و مصراع اول اینگونه است: «چرا دارم از خشم کاوس باک»　۶) پ:
۷) پ: به دشمن بگیرند سرهای راه　۸) پ: بالشکری
۹) پ: طلب کرد ورا با شتاب (عیناً و ناقص است)
۱۰) پ: که آیند نزد شه افراسیاب　۱۱) عنوان مطابق ب، پ کمی اختلاف دارد
۱۲) ب: نامداران گندآوران　۱۳) ب: به گردان

سپهدار ترکان سری پرزکین | برون راند لشکر ز توران زمین[۱]

۱۲۶۵ سپه کش چو پیران و چون بارمان | چو هومان و گرسیوز بدگمان

دگر شیده آن نامدار دلیر | چو رویین و نستیهن شیرگیر

کُروی زره با یلان نبرد | همان نیز لهّاک و فرشید ورد

بدینسان سپاهی زتوران ببرد | سوی مرز ایران پی دستبرد

زجیحون چو بگذشت افراسیاب | به هر جا که آمد، شد آنجا خراب

۱۲۷۰ سپه سوی[۲] ایران زمین رونهاد | به ایران زمین ظلم و کین رونهاد[۳]

جهان شد پرآشوب و پرظلم و کین | پراندوه شد بوم ایران زمین[۴]

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب و طلب نمودن زال را و آمدن با پسران خود نزد کاوس

چو کاوس گردید زآن باخبر | دلش شد زاندیشه زیر و زبَر[۵]

سر سال نو بود[۶] و نوروز ماه | کز آن[۷] باخبر گشت کاوس شاه

به استخر[۸] بود آن زمان شهریار | در[۹] ایوان خود ایمن از روزگار

۱۲۷۵ چو بشنید کآمد سپهدار تور | پیام غم آمد، خوشی گشت دور

فرستاد کس نزد دستان سام | که از ملک زابل به درگه خرام

که آمد دگر باره افراسیاب | ازو[۱۰] ملک ایران زمین شد خراب

به ری لشکر آورده آن شوربخت | که گیرد زما کشور و تاج و تخت[۱۱]

نگیری[۱۲] زمانی به زابل قرار | به ایران روان[۱۳] شو چو باد بهار

۱۲۸۰ که چشمم شب و روز بر[۱۴] راه تست | مرا دیده بر خیل و بنگاه تست

---

۱) ب: به جای این دو بیت دارد: «ز تاریخ رستم که بودی نهان ـ شده شانزده سال زآن در جهان + چو افراسیاب آن عزیمت نمود ـ که آرد سپه سوی ایران چو دود» و سه بیت بعد را ندارد

۲) ب: سپه چون در ۳) ب: بدانجای رنج و غم انده فتاد

۴) ب: گرفتار ظلم و خوشی گشت دور ـ فساد آمد از لشکر شاه تور

۵) ب: از اندیشه آن شد دلش خونسپر (عیناً) ۶) ب: بود نوروز ۷) ب: کزو

۸) ب: به اسطرخ (عیناً) ۹) ب: به ایوان ۱۰) ب: از آن

۱۱) ب: پری لشکر آورد بی‌داد و دین ـ که گیرد زکین تاج و تخت و نگین، در ب: «بری» و مطابق آنچه خواهد آمد «به ری» مقصود است ۱۲) ب: نیاری ۱۳) ب: روان سوی من شو

۱۴) ب: در راه

فـرستاده نـزدیک دسـتان رسـید | بـدو باز گفت آنچه دیـد و شـنید
پس از هـفته‌ای زال و سـام سـوار | ابـــا نـــامداران زابـــل دیـــار[۱]
ســوی شـــاه کـی بـرگرفتند راه | رســیدند نـــزدیک کـاوس شـاه
زواره، فـــرامـــرز و ســـام دلیـــر | که در رزم بودند هـر یک چـو شیـر
۱۲۸۵ بـــه درگـــاه[۲] شـاه جـهان آمـدند | پـــذیره بـــدیشان ســران آمـدند
شـــدند از رخ زال زر شـــادمان | ســپه شــد زاقــبال او در امــان[۳]
چـو آمـد بـه نـزدیک کـاوس، زال | ازو شـاد شـد شـاه فـرخنده فـال
بـــپرسید بســـیارش از مـــهر دل | پس آنگه وَرا گفت کـای غـم گسل[۴]
ز زابـل، تـهمتن چـو شـد ناپدید[۵] | دلم پر زغم شد چو گـوشم شـنید[۶]
۱۲۹۰ کـنون پـانزده سـال شـد در جـهان | کـه شـد ناپدید آن جـهان پـهلوان
دریـــغا کـــه آن نـــامدار شـــیر | نهان گشت و شد خصم بـر مـا دلیـر

سخن گفتن زال با کاوس از رفتن رستم که برای سوگ سهراب بود

چـــنین گـــفت کـــاوس را زال زر | کـــه ای نـــامور شـــاه فـیروزگر
گـذر نـیست کس را زحکـم قـضا | به حکـم[۷] قـضا نـیست غـیر از رضـا
زهـــجران ســـهراب یـل[۸]، پـیلتن | دل آشـفته شـد[۹]، کـرد تـرک وطـن
۱۲۹۵ برون شد به دل تنگی از ملک خویش[۱۰] | نـدانم کـه او را چـه آمـد بـه پیش
گـر او رفت هسـتند گُـردان بسی | که نبود چو ایشان به تـوران کسی[۱۱]
چو گودرز و چون گیو و رهّـام نـیو[۱۲] | چـو بیژن کـه او بـرکَنَد سـر ز دیـو
هـــمه نـــامداران عـــالی نسب[۱۳] | که هـر یک بـود رستمی در حسب
هـمه پـیش تـخت تـو اسـتاده‌انـد | بـه راهـت سـر خـویش بـنهاده‌انـد[۱۴]

---

۱) پ: پس از هفته‌ای زال با قوم خویش ـ روان شد ز زابل به آیین و کیش ۲) پ: چو نزدیک
۳) پ: در اقبال ۴) پ: که مهر تو باشد مر دل گسل ۵) پ: که شد
۶) پ: قدم چون کمان زین حکایت خمید و دو بیت بعد را ندارد ۷) ب: ز راه قضا
۸) پ: شد پیلتن ۹) پ: به غربت شد و کرد
۱۰) پ: که بیگانه گردید از قوم خویش، و مصراع دوم است
۱۱) پ: اگر رفت او هست گردان بسی ـ که نبود به توران چو ایشان کسی
۱۲) پ: چو گیو و چو گودرز و ... ۱۳) پ: به غلط «نصب»
۱۴) در پ، مصراعها پس و پیش است

۱۳۰۰ چو آید شهنشاه توران به جنگ — به جنگش نسازند گُردان درنگ

دلیران او را به شمشیر تیز — نمایند در رزم و کین رستخیز

شه تور را دست کوته کنند — جهان را به کام شهنشه کنند

دل شاه ایران مبادا به غم — گرفتار غم باد، اهل ستم

دلیران زابل همه همزبان — بگفتند کای شهریار جهان

۱۳۰۵ سر ما بود خاک درگاه تو — جهان باد بر کام و دلخواه تو[1]

مبادا تهی از دلیران زمین — ز تو شادمان تاج و تخت و نگین

شه ملک توران بود بی‌وفا — رسد بی‌وفا را به آخر جفا

بشد شاد از ایشان دل شهریار — پی رزم دشمن برآراست کار[2]

چنین گفت با زال در انجمن — که ای نامور[3] گُرد لشکرشکن

۱۳۱۰ سپهبد به جای تهمتن تویی[4] — سپهدار این لشکر من تویی

سپه را زگنج من آباد کن — دل لشکر از خواسته شاد کن[5]

که نبود دریغ از سپه[6] خواسته — سپه گردد از گنج آراسته[7]

پس آنگه[8] در گنج بگشاد شاه — از آن گنج آراست یکسر سپاه

سپه چون روان شد، سپهدار طوس — جهان کرد پرنالهٔ بوق و کوس[9]

۱۳۱۵ فرستاد کار آگهان در کمین — به هر جایگه شاه ایران زمین[10]

بدان تازِ آسیب توران سپاه — بدارند ایران سپه را نگاه

چنین گفت کاوس با گیو و طوس — که بندند بر کوههٔ پیل، کوس

پس از گیو[11] آید فرامرز گو — سپاه گَشَن[12] را بود پیش رو

زبعد فرامرز، بیژن بود — که در رزم[13] چون کوه آهن بود

---

۱) در ب مصراعها مقدم و مؤخر است

۲) پ دل شاه ایران ازو گشت شاد ـ دل خویش بر رزم رستم نهاد، و بعد این عنوان را دارد: «دلشاد کردن کاوس زال را و گفتن که سپهبد همه لشکر به جای رستم تویی و نیز پسران تو و مستعد (کذا) کردن همه پهلوانان را و روانه شدن کاوس بسوی ری از بهر رزم افراسیاب»

۳) پ: که ای پهلوان

۴) ب: به جای سپهبد تهمتن تویی

۵) پ: سپه را بیارای از گنج من ـ مکن هیچ اندیشه از رنج من

۶) پ: از توام

۷) پ: که از خواسته باشد آراسته

۸) ب: وزآنپس

۹) پ: «جهان پر شد از لشکر رزم ساز ـ زمان جهان جملگی بی‌نیاز»

۱۰) پ: رسیدند کارآگهان از کمین ـ سراسر بر شاه ایران زمین

۱۱) پ: پس از طوس

۱۲) پ: سپاه مرا او بود

۱۳) پ: که در رزم‌گه

۱۳۲۰ پـــی[1] بـــیژن گـــیو، رهّـام شـیر / بـرد سـوی دشـمن، سـپاه دلیـر
پس از وی زواره چـو شـیر ژیـان / کـه او هست چـون رستم پـهلوان
سـپاهی بـود نـیز هـمراه اوی / هـمه نـامداران بـه دلخـواه اوی
چـو سـام فـرامـرز آن نـامور / کـه در جـنگ بـاشد هـمال[2] پـدر
پـی نـامداران[3] رود بـا سـپاه / زنـد تـیغ بـر دشـمن کـینه خـواه
۱۳۲۵ پس آنگـه بـه گـرگین سپاهی بـداد / روان کـرد او را بـه آیـین داد
چـو شـد کـار آن نـامداران تـمام / بـه هـمراه کـاوس، دسـتان سـام[4]
ابـا لشکـری هـمچو کـوه گـران / مـهان دلیـران و جـنگ‌آوران[5]
پیِ نـامداران روان گشت کـی / پـی جـنگ سـالار تـرکان بـه ری[6]
کـنون شـاه و لشکـر بـه رَه بَربدار / دگـر داسـتانی زمـن گـوش دار[7]
۱۳۳۰ روایت کـنم داسـتان دگـر / حکـایت کـنم از زبـان دگـر

پرسیدن افراسیاب خبر رستم را از مسلم و جواب دادن مسلم افراسیاب را و آگاه کردن از حال رستم و خلعت دادن افراسیاب او را[8]

چنین گفت راوی که چون شاه تور / بـه ری بُـرد لشکـر از آن راه دور
دلیـران کـه بـودند در مـلک ری / نگـهبان آن[9] گـنج کـاوس کـی
هـمه پـیش[10] افـراسیاب آمـدند / زبـیمش پـر از اضـطراب آمـدند[11]
امـان دادشـان شـاه تـوران زمـین / بگـفتا مـدارید[12] دل را غـمین
۱۳۳۵ یکـی مـرد بـود از دلیـران دلیـر / نـبودیش انـدیشه از بـبر و شـیر
مـر آن پـرهنر بـود مُسـلم بـه نـام / بـه هر جـای بـا نـام و گسترده کـام[13]
بـیامد بـرِ شـاه تـوران زمـین / بـه پوزش گرایـید و خـوانـد آفـرین[14]
چـنین گـفت بـا او سـپهدار تـور / کـه از هر چـه پـرسم زنـزدیک و دور

---

۱) پ: پس
۲) پ: بسان، و بعد دارد: «سپاهی درآید به فرمان او ـ که باشند در عهد پیمان او»
۳) پ: که از بعد ایشان رود ...
۴) پ: ببودند کاوس و دستان سام
۵) پ: سپاهی بدیشان بکردار کوه ـ که بودی دل کوه زآن در شکوه
۶) پ: روان گشت کاوس با جاه و آب ـ سوی ری پی رزم افراسیاب
۷) پ ندارد
۸) عنوان مطابق ب، پ کمی اختلاف دارد
۹) پ: از گنج
۱۰) پ: نزد
۱۱) پ: زبیمش دو دیده پر آب آمدند
۱۲) پ: که از من مدارید
۱۳) پ: «مسلم بدش نام، فرزانه بود(کذا) ـ به کار شهان مرد مردانه بود»
۱۴) پ ندارد

سخن گویی[1] ار با من از راستی | نیارم[2] به رویت کم و کاستی
۱۳۴۰ اگر جانت از راستی بگذرد | روانت زشمشیر من بشکرد[3]
بدو گفت[4] افراسیاب ای جوان | خبر گوی از رستم پهلوان
چو زایران برون رفت آن نامور[5] | به شهر ری افتاد او را گذر؟
بگو هر چه دیدی از آن شیرمرد | مترس و[6] زمن دل میاور به درد
چو بشنید مسلم زافراسیاب | چنین گفت کای خسرو کامیاب[7]
۱۳۴۵ یکی روز نزدیکی شامگاه | بدیدم که رستم همی شد به راه
گذر کرد ازین[8] جا چو باد شمال | نهان شد زدیده[9] چو فکر و خیال
شنیدم که در بحر عمّان به آب | فرو رفت آن پهلو کامیاب
بدو کرد[10] افراسیاب آفرین | که من هم شنیدم ز راوی چنین
که شد غرق دریای عمّان تنش | بشد بر تن او کفن جوشنش[11]
۱۳۵۰ بدادش یکی خلعت خاص خویش | بدو گفت ای مرد پاکیزه کیش
زکاوس گنجی که باشد ترا | بیاور همه پیش پرده سرا[12]
که بخشم ترا آن همه[13] خواسته | کزآن مال باشی تو آراسته
برون رفت مسلم[14] زنزدیک اوی | به طور بهانه، پی[15] جستجوی

آمدن کاوس با لشکر خویش به جنگ افراسیاب

چو یک چند گه زآن میان درگذشت[16] | صدای تبیره برآمد زدشت
۱۳۵۵ رسیدند گُردان ایران به جنگ | یکی همچو شیر و یکی چون پلنگ
جهان پر شد از نقش‌های درفش[17] | زگرد سپه گشت گردون بنفش

---

۱) پ: سخن گوی شو ۲) پ: که ناید به رویت
۳) پ ندارد ۴) پ: مسلم بدو گفت کای شهریار (عیناً)
۵) پ: به ملک تو آمد یل نامور ۶) پ: مترس از من و ...
۷) پ: مسلم چو بشنید گفتار اوی - چنین گفت با خسرو نامجوی ۸) پ: گذر کرد آنجا
۹) پ: بدیده ۱۰) پ: گفت ۱۱) پ: کفن کرـ بر تن عمان جوشنش
۱۲) پ: ترای (کذا) و سرای ۱۳) پ: زآن همی
۱۴) پ: مسلم برون شد ز نزدیک اوی (کذا)
۱۵) پ: شده جست و جوی، و در حاشیه دارد: «درآمد بر آن یل نامجوی»
۱۶) پ: چو ده روز زآن گفتگو درگذشت ۱۷) پ: به غلط «بنفش» و مصراع دوم است

دلیــــران ایــــران و زابــــل زمــــین | کـمر تـنگ بسته پـی جـنگ و کـین
زیــــانگ ســـتوران فـــولاد سُـــم | هــژبران ره خــویش را کــرده گـم
زآواز مـــــــردان روز مــــــصاف | بـــه لرزه فــتاده دل کـــوه قــاف[۱]
۱۲۶۰ زبســـــــیاری نـــیزهٔ جــانستان | ســـراپـای مـیدان شـده نـیستان
خـــروش دلیـــران آهـــن قـبای | دل شـــیر مـــردان[۲] ربـودی زجـای
فـــــغان هــــــژبران[۳] روز نــبرد | گـــذشت[۴] از ســر گـنبد لاجـورد
خروشی زهر جانب از نای و کوس[۵] | بـه پیش سپه نـامور گیو و طـوس
بـــه مـیدان[۶] پـور پشـنگ آمـدند | کـمر بستهٔ کـین و جـنگ آمـدند[۷]
۱۲۶۵ ابـــر لشکـــر شـــاه تـوران سـپاه | بـــــبستند زآوردگـــه تـــنگ راه[۸]
چو صف راست کردند شیران جنگ | سـتادند در صـف دلیـران جـنگ[۹]
یکـی گَـرد پـیدا شـد از روی دشت | کزآن روی گیتی هـمه تـیره گشت[۱۰]
بگـــردید بـــر گِـــرد آن گـــردباد | نـقاب از رخ گُـرد چـون بـرگشاد[۱۱]
درفش فـــرامـــرز گشت[۱۲] آشکــار | بـــه زیــر[۱۳] درفش آن یـل نـامدار
۱۲۷۰ جـــهانجوی و گـردنکش و نـامور | بـه بـالا و دیـدار، هـمچون پـدر[۱۴]
بســـی رزمگـــه دیـده آن نـامدار[۱۵] | بسـی کـرده بـا سـرکشان[۱۶] کـارزار
چـو سـام نـریمان ابـا تـاو و تـوش[۱۷] | بکـــردار رســتم پـلنگینه پـوش
کـــمانش زقـــوس قـزح[۱۸] داد یـاد | شد از سهم قوسش بسی جان به باد[۱۹]
یکـــی خـود پـولاد بـودش بـه سر | درخشـــــنده بـــودی زدُرّ و گـهر[۲۰]

---

۱) پ: این دو بیت را ندارد
۲) پ: ربودی دل شیرمردان زجای
۳) پ: شجاعان
۴) پ: گذشته ازین
۵) پ: خروشان زهر جانبی نای و کوس، و مصراع دوم است
۶) پ: چو نزدیک
۷) پ: به اندیشهٔ دیو تنگ آمدند
۸) پ: ستادند یک جانب آن سپاه ـ ببستند بر خصم سرهای راه
۹) پ: چو ایشان ستادند بر جای خویش ـ گرفتند تسکین زغوغای خویش
۱۰) پ: همه روی گیتی پر از گرد گشت
۱۱) پ: پهلوانان گشاد
۱۲) پ: شد
۱۳) پ: به پای
۱۴) پ: سرافراز مردی زنسل جوان ـ ببالای رستم قد پهلوان
۱۵) پ: از روزگار
۱۶) پ: سروران
۱۷) پ: بدش تاب و توش
۱۸) پ: به غلط: قزه
۱۹) پ: که از تیر او شد هزاران به باد
۲۰) پ: یکی خود فولاد بود ناب ناب ـ درخشان‌تر از چشمهٔ آفتاب (عیناً)

۱۳۷۵ به گرد میان تیغ الماس رنگ — که کردی گذر بر دل خاره سنگ[1]

به قلادهٔ زین عمودی گران — کزو خم شدی پتک آهنگران

سمندی به زیر اندرش همچو کوه[2] — کزآن کوه را در دل آمد شکوه

به گردش یکی لشکر زابلی — میان بسته با خنجر کابلی

خروشیدن کوس و بانگ درای — درخشیدن تیغ و آوای[3] نای

۱۳۸۰ صدای دلیران شمشیرزن — قرار از جهان برد و دل[4] زانجمن

سپاهی بدین گونه در رزمگاه — ستادند بر رسم و آیین و راه

پس از پهلوان بیژن شیرگیر — بیامد ابا لشکری همچو شیر[5]

زسر تا به پا اندر[6] آهن نهان — به گردن نهاده عمودی گران

که گر بر سر کوه خارا زدی — ازو[7] آتش اندر ثریّا زدی

۱۳۸۵ رخ از آتش کینه[8] افروخته — زرستم هنرها[9] بیاموخته

سپاهی به گرداندرش کینه جوی — نهاده پی کین بدخواه روی

در آهن نهان جمله سر تا به پای — به میدان کینه گرفتند جای[10]

سپاهی پس از بیژن نامور — رسیدند با گرز و تیغ و سپر

درفشی درخشان[11] میان سپاه — سرش برکشیده به خورشید و ماه

۱۳۹۰ دلیری به زیراندرش سالخورد — کشیده به گیتی بسی گرم و سرد[12]

به گرد میانش یکی تیغ تیز — بسان پلنگی به گاه ستیز[13]

سپاهی به همراه آن نامور — همه نامداران والاگهر[14]

بیامد بایستاد بر روی دشت — که چشم دلیران ازو خیره گشت

ورا نام رهّام گودرز بود — دلیر و جهانجوی و با ارز بود[15]

---

۱) پ: که بر سنگ سندان نکردی درنگ، و بعد اضافه دارد: «چگویم زاوصاف آن تیغ تیز ـ که کوه از دم او شود ریز ریز»

۲) پ: یکی بارگی زیر رانش چو کوه

۳) پ: آواز

۴) پ: دل انجمن

۵) پ: ز بعد از فرامرز بیژن رسید ـ که چون او دلیری زمانه ندید

۶) پ: ز سر تا به پایش

۷) پ: از آن

۸) پ: جنگ

۹) پ: خبره ز رستم

۱۰) پ: ستادند چون کوه آهن به پای

۱۱) پ: درفشان

۱۲) پ: دلیران به پای علم سالخورد ـ که دیده جهان را بسی گرم و سرد

۱۳) پ: که بردی ابر جان دشمن ستیز

۱۴) پ: به اطراف او لشکر نامور ـ شجاع و سرافراز عالی گهر

۱۵) پ: به گردی بسان دو صد مرد بود

۱۳۹۵ دگر ره سپاهی نمودار شد / که از گرد ایشان جهان تار شد[1]

همه نامداران زابل دیار / پلنگان جنگ و نهنگان کار

سران سپه پهلو بی‌همال / زواره جهانجوی فرزند زال

همان سام پور فرامرز گُرد / دلیر و سرفراز و با دست بُرد

ابا لشکر زابلی در رسید / در آن پهن میدان صفی برکشید

۱۴۰۰ سپاهی پس از سام گشت آشکار / خروشان همه همچو شیر شکار

سپهدار گرگین میلاد بود / که در جنگ چون کوه پولاد بود[2]

سپاهش[3] همه نامدار و دلیر / کز ایشان چو روبه شدی[4] نرّه شیر

صف آراست نزدیک یاران خویش / دلش شادمان از سواران خویش

چو صف راست کردند یکسر سپاه[5] / رسیدند گُردان و کاوس شاه

۱۴۰۵ سپاهی به کردار دریای آب / که از گردشان تیره شد آفتاب[6]

جهان پر شد از نالهٔ کرّنای / به گردون رسیده خروش درای[7]

کشیدند صفها در آن دشت ری / به قلب اندرون جای کاوس کی[8]

به فرق سرش کاویانی درفش / به نزدش دلیران زرّینه کفش

یمین و یسارش سپاهی تمام / سپهدارشان بود دستان سام

۱۴۱۰ چو شد کار لشکر همه ساخته / سراپرده‌ها شد برافراخته[9]

به پرده سرا رفت کاوس کی / به گردش[10] دلیران فرخنده پی

چو بنشست کاوس برجای خویش / به آیین اطوار شاهان پیش

فرستاد گُردان به هر رهگذار / که باشند گرد سپه پاسدار[11]

شب و روز گرد سپه هم چنان / بگردند با گرز و تیغ و سنان[12]

۱۴۱۵ برفتند هر جانبی سروری / سپهدار گُردی و نام‌آوری

---

۱) ب: پس از وی سپاهی ... کزو کوه چون دشت هموار شد، و پنج بیت بعد را ندارد

۲) ب: فولاد ۳) ب: سپاهی ۴) ب: شود

۵) ب: چو گرگین بایستاد بر جایگاه

۶) ب: سپاهی به کردار دریای تیغ ـ که از گردشان تیره گردید میغ

۷) ب: به گردان گردون رسیدی صدای (عیناً)

۸) ب: چو کاوس با زال و گردان رسید ـ به مردان به مردی صف برکشید

۹) در ب مصراعها پس و پیش است ۱۰) ب: به نزدش ۱۱) ب: راه‌دار

۱۲) ب: شب و روز با یکدگر هم چنان ـ بگردند با تیغ و گرز و سنان

زکـــار طـــلایه چـــو پـــرداخت بـــاز — به دستان چنین گفت کـای[۱] سـرفراز
فـــرستادهای خـــواهـــم انـــدر شـتاب[۲] — فـــرستم بـــه نـــزدیک افـــراسـیاب[۳]
کـه از مـن پـیامی بـر آن بـد سگـال — رســـانَد، بـــیارد جـــواب سـؤال[۴]
چو بشنید دستان زشـاه ایـن سـخن — چـــنین گـــفت بـــا گـــیو در انـــجمن
۱۳۲۰ کـه ای نـامور گُـرد فـرخـنده پـی — بـــبین تـــا چـــه گـــوید شـهنشاه کـی[۵]
بـــدو گـــیو گـــفتا کـــه فـــرمان بـــرم — فـــــدای ره شـــــاه بـــــادا ســــرم

پیغام فرستادن کاوس به نزدیک افراسیاب[۶]

بـــدو آفـــرین کـــرد کـــاوس و گـــفت — که رو سوی آن بـدرگ[۷] دیـو جـفت
بگـــویش چـــنین داد[۸] شـــاهم پـــیام — کـــه پـــختی دگـــرباره ســودای خـام
چـــرا ســـوی ایـــران نـــهادی قـــدم — گشـــادی در جـــور و ظـلم و سـتم؟
۱۳۲۵ چـــرا عـــهد و پـــیمان نـــداری نگـــاه — روا نـــیست پـــیمان شکســتن زشـاه؟
چنین بود پیمان که از جـای خـویش — بـــنهند ایـــرانـــیان پـــای پـــیش[۹]
تو هم سوی ایـران نـیایی بـه جـنگ — نـــپویی ره مکـــر و نـــیرنگ و رنگ[۱۰]
اگـــر رفت رســتم بـــرون از جـــهان — زمـــــردان[۱۱] نشـــد پـــاک دور زمـــان
اگـــــر رفت جـــــمشید بـــا کـــیقباد — جـــهان رســـم و آیـــین دیگـــر نـــهاد
۱۳۳۰ ســـرای جـــهان بـــی‌جهاندار نیست — جـــــهاندار بـــی‌مرد پـــیکار نـــیست
اگـــر نـــیست رســتم بـــه مـیدان کـین — بـــه جـــای‌انـد گُـردان ایـران[۱۲] زمـین
چـــو دســـتان ســـام و فـــرامـــرز گـو — کـــه بـــعد پـــدر هست ســـالار نـــو
زواره دلیـــــری کـــــه هـــنگام[۱۳] رزم — بـــود رزمگـــــاهش بکـــــردار بـــزم
چـــو گـــودرز و اولاد[۱۴] او ســـر بسـر — کـــه هســـتند هـــر یک بـــه از یکـدگر

---

۱) ب: ای ۲) ب: ای کامیاب ۳) ب: که او را فرستم برافراسیاب
۴) ب: پیامی زمن سوی آن تیره رای ـ رساند روان و بیابد به جای
۵) ب: ببین تا چه آید زشه جنگجوی
۶) مطابق ب. در پ اختلاف دارد و مطلب دو سه بیت بعد هم در عنوان آمده
۱) پ: آن پادشه ۸) پ: فرستاده شاهم
۹) پ: نباید نهادن کسی پای پیش، در ب: نه بنهند
۱۰) پ: نبنشیم با هم به مکر و فریب (کذا) ۱۱) پ: زگردان ۱۲) پ: دیگر ببین
۱۳) پ: که در روز رزم ۱۴) پ: کلمهٔ «اولاد» را ندارد

۱۴۳۵ چو گستهم نوذر، چو طوس[1] دلیر که از بیمشان بیشه بگذاشت شیر
دلیری چو بیژن که در کارزار نبیند همالش همی روزگار[2]
کمربسته بر کارزار تواند تو خاشاکی، ایشان شرار تواند[3]
زاقرار[4] بیرون منه پای خویش بگردان عنان سوی مأوای خویش
که گردی پشیمان ازین آمدن چو بینی دلیران لشکرشکن[5]
۱۴۴۰ همین است ما را به نزدت پیام نمودیم ختم سخن والسلام
چو بشنید گیو این سخن‌ها[6] زشاه روان شد سوی شاه توران سپاه[7]
چو آمد به درگاه افراسیاب خبر رفت زی شاه مالک رقاب[8]
که گیو آمد از نزد کاوس کی پیام آوریده است از آن نیک پی[9]
بفرمود سالار توران سپاه که او را درآرند در بارگاه[10]
۱۴۴۵ چو گیو اندر آمد برِ شهریار ستایش گرفت آن یل نامدار[11]
دعا خواند[12] بر شاه توران زمین بدو کرد افراسیاب آفرین
نشانید او را به نزد[13] سران سرافراخت او را از آن سروران
بدو گفت ای سرور نیک‌نام بیا تا ببینم چه داری پیام[14]
همانا زکاوس داری سخن زگُردان و مردان آن انجمن[15]
۱۴۵۰ چو گفت شهنشاه، بشنید گیو گشاده زبان گشت سالار نیو
بگفت آن پیامی[16] که آورده بود به نوعی که شاهش بیان کرده بود[17]
چو پیغام کاوس آمد به جای شنیدند گُردان پرده‌سرای

---

۱) پ: چو گستهم و طوس آن دو گرد دلیر
۲) پ: چوِ بیژن دلیری که در روزگار ـ ندیده چون او دور لیل و نهار
۳) پ: کمر بسته بر کین جنگ تواند ـ تو ماهیَ و ایشان نهنگ تواند، و در مصراع اول: «جنگ کین» نوشته
۴) پ: از آن عهد، و مصراع دوم است ۵) پ: نترسی زناگاه فانی شدن
۶) پ: آن سخن‌های شاه ۷) پ: روانه بشد سوی
۸) پ: خبر شد به گردان مالک رفاب ۹) پ: که مردی دلیر است فرخنده پی
۱۰) پ: بگفتند با شاه توران خبر ـ طلب کرد نزد خودش نامور
۱۱) پ: به گردش گرفته یمین و یسار ۱۲) پ: گفت ۱۳) پ: میان سران
۱۴) پ: بدو گفت ای گرد پاکیزه رای ـ از آنجا که آمد به حکم و رضای
۱۵) پ: زکاوس داری همانا پیام ـ بگو تا چه گفته حدیث تمام، و بیت بعد را ندارد
۱۶) پ: آن حدیثی ۱۷) پ: سخن‌ها که شاهش

خروشی در آن انجمن اوفتاد[۱]   شه تور آنگه زبان برگشاد

پاسخ دادن افراسیاب نامهٔ کاوس را

چنین گفت با گیو کای نامدار   نگوید چنین مردم هوشیار

۱۴۵۵ جهان نیست میراث کاوس شاه   نه زو شد عیان رسم تخت و کلاه

به کُنجی نشسته بُدی کیقباد[۲]   نیامد کسی را ازو نیز یاد

بیاورد رستم به شهرش[۳] زدشت   جهان چند روزی به کامش گذشت

زرستم شد او شهریار جهان   برافراخت سر از میان مهان

کنون دور او رفت و رستم نماند   ازین محنت آباد دامن فشاند

۱۴۶۰ شوم من کنون شاه ایران و تور   جهان را ستانم به بازوی زور[۴]

به مردی نترسم زدستان سام   کنم روز روشن بر او[۵] تیره شام

مرا نیست پروای کاوس کی   سرش را کنم بر سر نوک نی[۶]

چو آید به میدان پی کارزار   به مردی سرآرم بر او روزگار[۷]

برو هر چه گفتم سراسر بگوی   به نزدیک آن خسرو کینه جوی[۸]

۱۴۶۵ چو بشنید گیو آن عتاب و شتاب   برون آمد از نزد[۹] افراسیاب

بشد تا به نزدیک کاوس کی   بگفت آن سخن‌ها گو نیک پی[۱۰]

شهنشه[۱۱] چو پاسخ بدینسان شنید   برآشفت و لب را به دندان گزید

بفرمود تا بردمیدند نای   غوکوس بر شد ز پرده سرای[۱۲]

همه نامداران ایران زمین   کمر تنگ بستند از بهر کین[۱۳]

۱۴۷۰ چو خورشید بنمود رخ از حجاب   بجنبید از جای افراسیاب

---

۱) پ. خروشی بدان انجمن درفتاد   ۲) پ: به کنجی بُد آن نامور کیقباد

۳) پ: زکوهش به دشت

۴) پ: کنون من شوم ... جهانم جهانرا به شمشیر و زور (عیناً) و در ب: «جوان را» غلط چاپی است

۵) پ: برایشان چو شام   ۶) پ: سرش را ببرّم در این ملک ری

۷) پ: چو هنگام جنگ آید و کارزار ـ ببین تا چه آید بَرو روزگار

۸) پ: برو سوی او هر چه گفتم بگوی ـ زمهرش مبر نزد من آبروی   ۹) پ: پیش

۱۰) پ: بشد تازیـان با حدیث شگفت ـ جوابش به کاوس کی باز گفت   ۱۱) پ: چو ازگیو پاسخ

۱۲) پ: بگفتند تا برکشیدند نای ـ غوکوس آمد ...

۱۳) پ: پی جنگ بستند آن شب به کین

دلیــران تــوران بــه آهــنگ جــنگ / کـــمانها گـــرفتند و تـیر خـدنگ
چــو پیران ویسـه چو هـومان گُـرد / دو ســـالار بـیدار و بـا دسـتبرد[۱]
چـــو لهـــاک و فـرشید ورد دلیــر / کـه از جنگ هـرگز نگشـتند سیر[۲]
چو رویـین و چـون شیردل بـارمان / بکین هـر یکـی، همچو ببر دمان[۳]
۱۲۷۵ چـــو گـــرسیوز و شـیدهٔ نـامدار / دو شـــــیر دلاور گـــه کـــارزار[۴]
سـوی جـنگ ایـرانیان کـرده روی / فکنده به هر جـانبی هـای و هـوی[۵]
هـــمه نـــامداران آهـــن قــبای / در آهن نـهان گشته سر تـا بـه پـای
کشیدند صف انـدر آن دشت کـین / پـی کـین فکـنده گـره بـر جـبین[۶]
بـیامد بـه قـلب سـپه، شـاه تـور / به گـردش دلیـران زنـزدیک و دور[۷]
۱۲۸۰ خـــــروشیدن نـــای و آوای زنگ / برون برد هوش از سر مرد[۸] جنگ
چــو آمـد شـهنشاه تـوران سـپاه / بـــه قـلب سـپه انـدر آوردگـاه[۹]
بـیامد هـمانگاه هـومان چـو شیر / بگـــردید گـــرد ســـپاه دلیـــر[۱۰]
صف لشکر تور چـون گشت راست / زایـران سـپه نـالهٔ بـوق خـاست[۱۱]
روان گشت[۱۲] کـاوس زرّیـنه کـفش / بـه پـیش انـدرش کـاویانی درفش
۱۲۸۵ چـــو طـوس سـپهدار نـوذر نـژاد / چـــو گـودرز کشـواد نـیکو نـهاد
چـو زال صـف آرای لشکـر شکـن / جـــهانجوی بـــاب گـــو پـیلتن[۱۳]
زواره، فـرامـرز و سـام و تـخوار[۱۴] / هـــمه تـــخمهٔ زال سـام سـوار[۱۵]
چو گـیو و چـو بـیژن چـو رهّام گـو / کـه بـودند هـنگام کـین[۱۶] پـیشرو

---

۱) پ: که گوی از دلیران دوران ببرد، (عیناً)
۲) پ: که از جنگ کینه نگشتند سیر (عیناً)
۳) پ: که بودند هر یک دلیر زمان
۴) پ: چو گرسیوز و شیدهٔ پرستیز ـ که بودند در کار کین تند و تیز
۵) پ: سوی رزم رفتن نهادند روی ـ برآمد زهر جانبی های و هوی
۶) پ: کشیدند صف گرد میدان کین ـ زخشم و غضبشان گره در جبین، و پنج بیت قبل قرار دارد
۷) پ: به نزدیک و دور
۸) پ: ... آوای سنج ـ برون برد سر از سرای سپنج
۹) پ: شه تور آمد به پای علم ـ بایستاد بر قلب پرکین ستم
۱۰) پ: بگردید هومان به گرد سپاه ـ ببست از پی کینه‌ای گردگاه
۱۱) پ: زایرانیان نالهٔ کوس خاست
۱۲) پ: دوان گشته
۱۳) پ: که چون او نبوده در آن انجمن
۱۴) پ: تخار نوشته
۱۵) پ: که بی‌مثل بودند در کارزار
۱۶) پ: در جنگ و کین

دلیران کابل که هنگام[1] جنگ ‌‌‌‌ ربودی زبان را زکام نهنگ

۱۳۹۰ نهادند سر[2] سوی میدان کین ‌‌‌‌ به قصد دلیران توران زمین

گرفته به کف تیغ و گرز و تبر ‌‌‌‌ عنان در عنان بر صف یکدگر[3]

ز بانگ سواران روز نبرد ‌‌‌‌ سراسیمه شد گنبد لاجورد[4]

چو هر دو سپه در برابر ستاد ‌‌‌‌ زترکان دلیری برون شد چو باد[5]

به میدان کین روی بنهاد[6] زود ‌‌‌‌ بگردید بسیار و جولان نمود[7]

۱۳۹۵ هنرها نمود اندر آن دشت جنگ ‌‌‌‌ خروشان و جوشان چو شرزه پلنگ[8]

آمدن بارمان به میدان و جنگ کردن با بیژن و زخم خوردن بارمان به دست بیژن

زجولان چو پرداخت ترک دلیر[9] ‌‌‌‌ کشید از جگر نعره‌ای همچو شیر

پس از نعره گفتا منم بارمان ‌‌‌‌ کسی را زتیغم نباشد امان[10]

کسی را که باشد به من رای جنگ ‌‌‌‌ بیاید به میدان، کمربسته تنگ

که تا چون[11] بود گردش روزگار ‌‌‌‌ به کام که گردد درین کارزار

۱۵۰۰ سخن بود آن ترک را در دهن ‌‌‌‌ کز ایران یکی گُرد لشکرشکن

جوانی که بُد بیژن گیونام ‌‌‌‌ دلیر و هنرمند با رای و کام[12]

درآمد به میدان یل نامجوی[13] ‌‌‌‌ به کینه سوی بارمان کرد روی[14]

چو دیدش ورا بارمان[15] در ستیز ‌‌‌‌ بر او حمله آورد با تیغ تیز

برافراخت شمشیر بر پور گیو ‌‌‌‌ بزد تیغ بر فرق آن گُرد نیو[16]

۱۵۰۵ سپرگشت از ضرب[17] تیغش دو نیم ‌‌‌‌ سر تیغ آمد به روی کجیم

---

۱) ب: که در روز ‌‌ ۲) پ: نهادند رو

۳) پ: عنان عنان یک صف یکدگر (کذا) و بعد اضافه دارد: «نهان کرده تن را به جوشن همه ـ زسر تا به پا کوه آهن همه + زنالیدن کوس و بانگ نفیر ـ سراسیمه شد عقل برنا و پیر»

۴) پ: زگرد سواران روز نبرد ـ پر از گرد شد گنبد لاجورد

۵) پ: دلیران زترکان عالی نژاد ‌‌ ۶) پ: آورد زود

۷) پ: به میدان بگردید و جولان نمود

۸) پ این بیت را دارد: «پس از تفت (کذا عیناً) میدان مردانگی ـ زبعد هنرهای فرزانگی»

۹) پ: به میدان بایستاد ترک دلیر ‌‌ ۱۰) پ: بزد نعره گفتا ... که کس را ز تیغم ...

۱۱) پ: چگونه بود ‌‌ ۱۲) پ: که او را بدی بیژن گیو نام ـ که در روز کین بود مرد همام (کذا)

۱۳) پ: نامور ‌‌ ۱۴) پ: که بودی ازو اژدها با حذر ‌‌ ۱۵) پ: باستیز

۱۶) پ: بزد بر سرش تیغ آن گرد نیو ‌‌ ۱۷) پ: از زخم

ولیکن نیامد زتیغ[1] ستم   تن بیژن پهلوان را الم
چو بیژن ورا[2] با چنان ضرب دید   خروشی چو شیر ژیان برکشید[3]
برآورد شمشیر الماس رنگ   بر او حمله آورد همچون پلنگ[4]
بزد بیژن آن تیغ تیز آنچنان   کز آن تیره شد دیدهٔ بارمان
۱۵۱۰ سپر شد دو نیم و بیفتاد زیر   بدزدید سر، بارمان دلیر
سر تیغ بیژن به کتفش رسید   برید و از آن خون به میدان چکید
زبیژن چو شد بارمان زخم‌دار   به میدان از آن زخم شد بیقرار[5]

آمدن فرشید ورد به جنگ بیژن و زخمی شدن او و گریختن از پیش بیژن

همی خواست پیچد عنان از نبرد   که آمد سوی کینه، فرشید ورد
به دستش عمودی چو یک لخت کوه   که از ضرب او کوه آمد ستوه[6]
۱۵۱۵ چو دیدش چنان بیژن شیرگیر   برو حمله آورد برسان شیر[7]
دو نام‌آور گُرد چون شیر نر   یکی حمله کردند[8] بر یک دگر
چو آمد به میدان، گو رزمخواه   بشد بارمان سوی توران سپاه
دلیر جوان بیژن شیرمرد   درآمد به پیکار فرشید ورد[9]
بیاویختند آن دو پهلو بهم   هنرها نمودند از بیش و کم
۱۵۲۰ زبیژن تن ترک[10] آخر بخست   به صد محنت از چنگ[11] بیژن بجست
گریزان شد از پیش[12] آن پرستیز   بدر برد جان از دم تیغ تیز[13]

آمدن گرزم به میدان و کشتن بیژن اسب او را و آمدن افراسیاب به مدد او

دگر نامداری زتوران سپاه   بیامد شتابان به آوردگاه[14]

---

۱) پ: به تیغ   ۲) پ: ازو آن چنان
۳) پ: چو رستم زجان نعره‌ای برکشید، و بعد اضافه دارد: «برو حمله آورد چون اژدها ـ کس از تیغ تیزش نیامد رها»
۴) پ: بزد بیژن از تیغ الماس رنگ ـ نکرد آن سپر نزد نیفش درنگ
۵) پ: به میدان کین شد ازو بی‌قرار   ۶) ب: که از ضرب آن کوه می‌شد ستوه
۷) پ: چو دیدش چنان بیژن پهلوان ـ بر او حمله آورد آن نوجوان   ۸) پ: بردند
۹) پ: ... بیژن نامجوی ـ به سوی هم آورد خود کرد روی   ۱۰) پ: خصم
۱۱) پ: از رزم   ۱۲) پ: از دست   ۱۳) پ: سر خود برون کرد از تیغ تیز
۱۴) پ: دگر نامداری زافراسیاب ـ بیامد به میدان سر اندر شتاب، و بیت بعد را ندارد

گــــرزم ســــپهبد بُــد آن کــامیاب — کــه بــودی زخــویشان افــراسیاب
چــو آمــد بــه مــیدان کــینه[1]، گــرزم — بــیاراست بــا بــیژن گــیو رزم
۱۵۲۵ چــنین گــفت تــورانـی نـامور — بــه بــیژن کــه ای بـدرگ[2] خیره‌سر
نــمودی بــه گُــردان مــا دستبرد — ولی کس زمــن گــوی مــردی نبرد
مــنم در جهان خویش افراسیاب — دلیــر و جــهانگیر و بـا جـاه و آب[3]
به توران زمین همچو من مرد نیست — مرا در[4] جهان کس هم‌آورد نیست
کــنم پــیکرت را بــه کــوپال نــرم — تــنت را کــنم سـرخ از[5] خون گرم
۱۵۳۰ بـدو گـفت بیژن کـه ای پرگزاف — زمــردان نــه نـیکوست[6] آیین لاف
ســخن‌های بــیهوده در کــارزار — نـیاید بــه مــیدان مــردی بــه کــار
چه نازی بــه خـویشی و پیوند شاه — چگــویی نسب در صـف رزمگـاه؟
اگــر نــامداری بــیارای جــنگ — که میدان کین نیست جـای درنگ
گرزم این سخن چون زبیژن شنید — عــمودی زقــربوس زیــن بـرکشید[7]
۱۵۳۵ کـه بـر کـوه گـر کـوفتی[8] آن عـمود — بــرون آمــدی از دل کــوه دود
به بیژن یکـی حمله کـرد آن دلیـر — سپر بـر سـر آورد بیژن چـو شیر[9]
بـزد آن چـنان گـرز کین بـر سپر[10] — کـزآن ضـرب خـون شـد دل نـامور
ولیکــن ز زخــمش دلیـر گـزین — نگهداشت خود را بـه بـالای زیـن[11]
گـرزم آن دلیـری[12] زبیژن چـو دیـد — بـرو ضـرب دیگـر فـرود آوریـد
۱۵۴۰ دوم گــرز چـون زو نشـد کـارگر — فــرو کــوفت گــرز دگــر نـامور[13]
چــو گــرز سوم[14] نیز کـاری نکـرد — یکــی نــعره[15] زد بــیژن شــیرمرد
پــر از خشـم گشت آن دلیـر گـزین — عــمود گـران را زقـربوس زیـن[16]
بـرآورد و گـفتا کـه ای شـوم تـن — بگیر از مـن ایـن گـرز خـاراشکـن[17]

---

۱) ب: بیامد به میدان بیژن گرزم — ۲) پ: پهلو
۳) پ: نبـشد چو من کس دگر کامیاب — ۴) پ: به من در جهان، و مصراع اول است
۵) ب: در — ۶) پ: نکو نیست — ۷) پ: در، ب: قرپوس
۸) پ: آمدی — ۹) پ: آن نره شیر — ۱۰) پ: زد آن گرز از روی کین بر سپر
۱۱) پ: نمودی به بیژن عمود گران ـ که حیران ازو گشت یکسر جهان — ۱۲) پ: جوانی
۱۳) پ: نشد ضرب دیگر روا هم ازو ـ یکی دیگر آورد آن کینه جو — ۱۴) پ: به ضرب سیُم
۱۵) پ: بزد نعره‌ای — ۱۶) پ: یکی گرز بودش به قربوس زین ـ کز آن جان نبردی دلیران کین
۱۷) پ: برآورد آن کوه خارا شکن ـ بگفتا بگیر ای دلاور زمن

بـه زیـر سـپر شـد گـرزم دلیـر　　به فرقش فروکوفت بیژن چو شیر[1]

۱۵۴۵ چو آمد به فرق سرش آن عمود　　سـر از زخم گـرزش بدر برد زود

رسـید آن عـمود یـل نـامدار　　بـه فـرق سـر مـرکب راهـوار[2]

تـن بـاره بـا خـاک ره گشت راست　　خـروشی[3] از آن نـامداران بخاست

بـیفتاد تـرک دلاور بـه خـاک　　تـنش گشت لرزان زبـیم هـلاک

همی خواست بیژن که ضرب دگر　　رسـاند بـر آن[4] تـرک بـیدادگـر

۱۵۵۰ کـه از لشکـر شـاه تـوران زمـین　　سـپاهی درآمـد بـه مـیدان کـین

کـمانهای چـاچی گـرفته بـه چـنگ　　بـدو کـرده پـیوند تـیر خـدنگ

ز[5]طـراف بـیژن بـبستند راه　　چـو زیـنسان[6] بـدیدند ایران سپاه

راه بستن افراسیاب بر بیژن و آمدن گیو با لشکر به مدد بیژن

بـجنبید گـیو دلاور زجـای　　بـرآمـد غـوطبل و آوای[7] نـای

سـپاهی درآمـد بـه مـیدان کـین　　کـه لرزیـد از بـیم ایشـان زمـین[8]

۱۵۵۵ از آن سـو روان گشت افـراسیاب　　ابـا لشکـری، هـمچو دریـای آب[9]

وزآن سـوی[10] کـاوس زرّیـنه کـفش　　روان گشت[11] بـا کـاویانی درفش

زواره، فـرامـرز و دسـتان پـیر[12]　　سـپاهی بکـردار شـیر دلیـر[13]

پـی کـین تـرکان نـهادند روی　　برآمد از آن سرکشان[14] های و هوی

دو لشکـر پـی کـینهٔ یک دگـر　　گـرفته بـه کـف گـرز و تیغ و تبر

۱۵۶۰ خـروش سـواران ایـران[15] زمـین　　هـیاهوی مـردان تـوران[16] زمـین

درافکـنده لرزه[17] بـه دریـا و کـوه　　شـده رعـد زآواز ایشـان سـتوه[18]

---

۱) ب: بزیر سپر شد نهان مرد ترک ـ بدانسان که روبه گریزد زگرگ

۲) پ: چو کوپال آمد فرود از هوا ـ بزد بر سر مرکب بربها　　۳) پ: خروش از دل

۴) پ: بدان پهلو　　۵) ب: به اطراف　　۶) پ: جوان را بدیدند

۷) پ: آواز　　۸) ب: به میدان برآمد سپاهی عظیم ـ به کین روی کرده به سوی غنیم (کذا عیناً)

۹) پ: روان گشت از جای افراسیاب ـ سپاه اندر آمد چو دریای آب　　۱۰) پ: پس آنگاه

۱۱) پ: بجنبید　　۱۲) پ: دستان سام　　۱۳) پ: دلیران لشکر همه خاص و عام

۱۴) پ: از آن انجمن　　۱۵) پ: زابل زمین　　۱۶) پ: هیاهوی مردان میدان کین

۱۷) ب: فکنده تزلزل

۱۸) پ: دل نامداران شده پرشکوه، و بعد اضافه دارد: «زهر سو سپه شور و فریاد خاست ـ زمیدان یکی داد بیداد خاست»

چکاچاک‌های عمود گران | برون برده هوش[۱] از سر سروران
زبرق[۲] دم تیغ الماس رنگ | جگر آب شد در درون پلنگ
فروغ رخ خنجر لاله‌گون | ببرد از دلیران[۳] قرار و سکون
۱۵۶۵ زآشوب آن عرصهٔ کارزار | سراسیمه شد گردش روزگار
دلیران ایران به شمشیر تیز | نمودند[۴] در رزمگه رستخیز
بسی نامداران توران سپاه[۵] | بدادند جان اندر آن رزمگاه
یکی رزم شد در میان شهان | کزآن[۶] خیره گردید چشم جهان
سه روز اندر آن رزمگه جنگ بود | جهان بر دلیران کین[۷] تنگ بود
۱۵۷۰ چو خورشید چارم زگنبد بگشت | غو طبل آسایش آمد زدشت[۸]
دو لشکر به آرام جای[۹] آمدند | شهان سوی پرده سرای[۱۰] آمدند
زکشته در آن عرصهٔ کارزار | به روی هم افتاده اسب و سوار[۱۱]
فتاده بسی[۱۲] نامداران به خاک | همه غرقه در خون، همه سینه چاک[۱۳]
شده فارغ از بند[۱۴] طول امل | همه مست[۱۵] و سرخوش زجام اجل
۱۵۷۵ کشیده قدم از سرای حیات | توجه[۱۶] نموده به کوی ممات
دل از دهر فانی بپرداخته | به ملک بقا جایگه[۱۷] ساخته
ز سوگ دلیران زهر دو سپاه[۱۸] | برافلاک می‌رفت فریاد و آه
به تورانیان گفت افراسیاب | که تا من نهادم قدم در رکاب
ندارم بیاد این چنین کارزار | ندیده است کس نیز در روزگار[۱۹]
۱۵۸۰ به میدان سواران ایرانیان | تو گویی که هستند شیر ژیان[۲۰]
چنین گفت پیران به سالار تور | که نبود جهان خالی از جنگ و سور[۲۱]

---

۱) پ: عقل ۲) پ: سر ۳) پ: از دل شان (کذا)
۴) پ: بدادند باد آن گه رستخیز ۵) به کین نامداران، و چند بیت قبل است
۶) پ: که حیران ازو گشت، و چند بیت بیش است ۷) پ: از آن
۸) پ: به روز چهارم از آن رزم جای ـ کشیدند گردان از آن عرصه پای ۹) پ: آرامگاه
۱۰) پ: پرده‌سرا ۱۱) پ: به میدان زکشته همه رهگذر ـ سر و دست و پا بود و خون جگر
۱۲) پ: تن ۱۳) پ: شده غرق خون در غبار هلاک ۱۴) پ: از کار
۱۵) پ: شده جمله سرخوش ۱۶) پ: نموده توجه ۱۷) پ: جای خود ساخته
۱۸) پ: به هر سو ۱۹) پ: ندیدیم گاهی درین روزگار ـ نبوده نباشد چنین کارزار
۲۰) پ: سواران ایرانیان در میان ـ که هستند هر یک چو شیر ژیان
۲۱) پ: نباشد جهان بی‌غم از جنگ و شور

مشو رنجه[1] خاطر، کزین رنج سخت — به فیروزی آرد به ما روی بخت[2]
به کام تو گردد سرانجام تو — برآرد زدوران فلک نام تو
یکی لشکر آرم زتوران و چین[3] — نمانم یکی مرد زایران زمین
۱۵۸۵ سر از تن ببرّیم کاوس را — بسوزیم از کین، تن طوس را
نبیند نشانی کس از زال زر — نماند مر او[4] را به گیتی اثر
زواره، فرامرز و سام و تخوار — نبینند جز مرگ در کارزار[5]
سرآریم گیتی به کاوس شاه — شوی شاه ایران و توران سپاه[6]
چو بشنید افراسیاب این سخن — به پیران چنین گفت در انجمن
۱۵۹۰ که تا گشت ایام دوران پدید — جهان همچو[7] تو نامداری ندید
به نوعی که خواهی سپه را بساز — ز گنج و درم سازشان بی‌نیاز[8]
چو بشنید پیران زشه این چنین — ثنا خواند بر شاه و کرد آفرین[9]
پس آنگه بفرمود پیران پیر — که آید به درگاه مرد دبیر[10]
نوشتند نامه به هر کشوری — به نزدیک هر نامور مهتری[11]
۱۵۹۵ که آیند با لشکر اندر شتاب — به درگاه شاهنشه افراسیاب[12]
وز آنسوی کاوس با فرّهی — نشسته به پرده سرای شهی[13]
به گردش نشستند گُردان تمام — شهنشه چنین گفت با زال سام[14]
که تا من نشستم به تخت شهی — زکار جهان یافتم آگهی
چنین رزمگاهی ندیدم دگر — نه از نامداران شنیدم خبر[15]

---

۱) پ: مکن رنجه (رنج نوشته)　　۲) پ: که فیروز گردیم آخر زبخت
۳) پ: به کین　　۴) پ: نماند همان زو
۵) پ: نبیند جز از مرگ زین کارزار
۶) پ: دماری بر آریم زایران سپاه ـ نباشد به غیر از تو کس پادشاه　　۷) پ: مثل تو
۸) پ: به طوری که کس را نباشد نیاز　　۹) پ ندارد
۱۰) پ: بفرمود پیران به مرد دبیر ـ که نامه نویسد به برنا و پیر
۱۱) پ: به توران زمین هر که باشد سری ـ بیاید بر شاه با لشکری
۱۲) پ: به هر جانبی شد فرستاده‌ای ـ که آرد یکی مرد آزاده‌ای
۱۳) پ: ... کاوس با سروران ـ بپرده درآمد چو شیر ژیان
۱۴) پ: نشستند گردان به گردش تمام ـ چنین گفت کاوس با زال سام
۱۵) بعد از این در پ دو بیت آمده به اینطور: «بسی جنگ کردم به افراسیاب ـ بدیدم بسی فتنه و پیچ و تاب + ندیدم چنین کینه‌ور در ستیز ـ ندیدم چنین جنگ راه گریز»

۱۶۰۰ چنین گفت فرخنده دستان که شاه | بماناد جاوید با تاج و گاه[1]
چرا غم بود بر دل[2] شهریار | مبادا جز اعدای شه سوگوار[3]
دلیران همه خاک پای تواند | ستاده به فرمان[4] و رای تواند
بیاریم گُردان ایران زمین | به پیکار سالار توران زمین[5]
به توفیق دارندهٔ رهنمای | زدشمن نمانیم یک تن بجای
۱۶۰۵ گریزان زما[6] شد بسی شاه تور | بدانسان که از شیر درنده، گور[7]
نه آیین عهدش بود نه وفا | نداند بجز رسم جور و جفا[8]
کسی[9] که عهد و پیمان ندارد نگاه | نشاید که خوانی ورا پادشاه
بگفتند بسیار با هم سخن | شهنشاه و گُردان آن انجمن[10]
بفرمود کاوس پس با دبیر | بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
۱۶۱۰ نوشتند پس نامهٔ پهلوی | به نزدیک هر نامور خسروی[11]
که[12] زودی بیاید بدرگاه شاه | کسی کو بود نامور[13] با سپاه
مسیحا خبردار[14] گردید ازین | که کاوس کی[15] کرد لشکر گزین
بدان تا پی کین افراسیاب | کند روی گیتی چو دریای آب[16]
مسیحا چو بشنید زینسان خبر | دلش شد زاندیشه زیر و زبر

داستان جهانگیر و رای زدن مسیحا با دختر خود در کار جهانگیر

۱۶۱۵ کنون از جهانگیر بشنو سخن | زگفتار داننده مرد کهن[17]
چنین گفت راوی که چون آن دلیر | بپرداخت از شیر، شد شیرگیر[18]

---

۱) پ: ... گودرز و دستان به شاه ـ به تو باد فرخنده تخت و کلاه ۲) پ: در دل
۳) ب که از شاه باشد جهان برقرار ۴) پ: ابر حکم و
۵) پ: بیاریم جندان ز ایرانیان + که پیدا نباشد کنار و میان ۶) پ: بسی شد
۷) پ: ز ما دیده پیچیده در رزم و سور ۸) پ: نبیند زمانه ازو جز جفا
۹) چنین است عیناً در ب، پ ندارد، و ظاهراً «هر آنکس که پیمان ندارد نگاه» بهتر است
۱۰) پ ندارد ۱۱) پ: فرستاد نامه به هر خسروی ـ که هر جا که باشد یکی پهلوی
۱۲) پ: بزودی ۱۳) پ: نامدار سپاه ۱۴) پ: مسیحای زاهد خبر شد ازین
۱۵) ب: که کاوس شه
۱۶) پ: به جای آن، این بیت دارد: «طلب کرد هر جای لشکر روان ـ که شد جنگ با شاه توران گران (کذا عیناً) و بیت بعد را ندارد» ۱۷) پ: یکی داستان از جهان کهن ۱۸) پ ندارد

چو بگذشت بر وی ده و پنج سال | بـه گیتی نبُد کس مر او را همال[1]
زبُـن بـربکندی[2] درخت کـهن | شـدی خـیره از روی او انجمن
گـرفتی دُم اسب را گـاه دو | نگـهداشـتی آن سـپهدار نـو
۱۶۲۰ پـلنگ دمـان[3] را گـرفتی چـو گـور | زبـون سـاختی شـیر نـر را بـه زور
چـو افـراشتی گـاه کـین یـال و بـرز | تـن[4] کـوه را نـرم کـردی بـه گـرز
بـه مـازندران هـر کـه بـودی سـری | زمـردی[5] بـه سـر داشتی افسری
حـذر داشـتندی ازو یکسـره | بـدانسـان کـه از گـرگ، خـیل بـره
مسـیحا در انـدیشهٔ او فـتاد | کـه نـاگـه دهـد خـویشتن را بـه بـاد
۱۶۲۵ یکـی روز آمـد بـرِ دلنـواز | بـدو گـفت کـای[6] دخـتر سـرفراز
بـترسم زبـهر[7] جـهانگیر سـخت | کـه نـاگـاه او را بـد آیـد زبـخت[8]
زیـانی رسـد بـروی از روزگـار | از آن غـم شـود سـینهٔ مـا فگـار[9]
یکـی چـاره بـاید نـمودن بـدوی | کـه سـازیم دل، فـارغ از گـفتگوی[10]
شـنیدم[11] سـخن‌ها زاخـترشناس | زکـار جـهانگیر یـل بـی‌قیاس[12]
۱۶۳۰ کـه گـردد بـه گـیتی سـرانجمن[13] | سـپهدار کـاوس لشکـرشکن
شـود نـام او در زمـانه بـلند[14] | بگـیرد جـهان را بـه تـیغ و کـمند
فـرستم ورا پـیش کـاوس شـاه | کـه او بـاشدش پـهلوان سـپاه
چه گویی و تدبیر این کار چیست[15] | دریـن کـار او را هـوادار کـیست
چـنین گـفت دخت گـزین[16] بـا پـدر | کـه پـنهان نـماند نـژاد و گـهر
۱۶۳۵ شـود عـاقبت بـچهٔ شـیر، شـیر | بـرآرد چـو چـنگال گـردد دلیـر[17]
بکن هر چه دانی کـه او را سـزاست | خـرد بـر دل روشـنت رهـنماست[18]

---

۱) ب: چو عمرش درآمد به سال سپنج ـ نبودی چو او در سرای سپنج
۲) ب: فکندی به مردی
۳) ب: ژیان، مصراع دوم است
۴) ب: سر کوه
۵) ب: به مردی، و پیش ازین اضافه دارد: «رخش همچو خورشید تابنده بود ـ مه چارده پیش او بنده بود»
۶) ب: ای
۷) ب: زکار
۸) ب: که او را درآید بلایی زبخت
۹) ب: شود سینهٔ ما و تو زآن فکار
۱۰) ب: که سازیم فارغ دل از کار اوی
۱۱) در ب: شنید سخن‌ها، (م) افتاده
۱۲) ب: که گردد فراوان ز دوران قیاس
۱۳) ب: که پور تو باشد سرانجمن
۱۴) ب: کنون در جهان نام گشته بلند
۱۵) ب: چه گویی تو و فکر این کار چیست
۱۶) ب: آن دلربا با پدر
۱۷) ب: شود تیز جنگال گرگ دلیر
۱۸) ب: به اندیشهٔ کار او را سزاست ـ چنان کرد باید که دل را رواست

مسیحا به دختر چنین گفت باز | پناهم به دارندهٔ بی‌نیاز[1]
جز ایزد که داند کسی سرنوشت | چه گوید کس از بهر[2] هر خوب و زشت
ولی آنچه دانم به تدبیر و هوش | تو را گویم اینک به من دار گوش[3]
۱۶۴۰ شنیدم که کاوس و افراسیاب | که هستند شاهان[4] با جاه و آب
پی رزم بنشسته در ملک ری | بریده[5] دل از رامش و جام می
در آن انجمن همچو این[6] مرد نیست | به میدان وراکس هم آورد نیست
گر این نامور گُرد فرخنده پی | فرستم به نزدیک کاوس کی[7]
ببندد بر شاه ایران کمر | به مردی[8] برآرد به خورشید سر
۱۶۴۵ بگیرد جهان را به تیغ و کمند | کند در جهان نام رستم بلند[9]
چو پور تو گردد سر انجمن[10] | به کام تو گردد جهان کهن
مسیحا چو گفت این سخن‌ها بدوی[11] | برافروخت رخسار آن ماهروی
بدو گفت کای باب با عقل و هوش[12] | نهادم به گفتارورای تو گوش
چگونه فرستیش سوی سپاه | که او خود نداند همی روی راه؟
۱۶۵۰ بگفتا که جمعی کنم همرهش | کزاین جا رسانند[13] بایران شهش
کنم[14] شاه را واقف از کار اوی | شود شاه ایران هوادار اوی
مسیحا به دختر چو گفت این سخن | بگفت آن پری آنچه[15] دانی بکن
جهانگیر را نزد خود خواند پیر | بدو گفت کای[16] سرور بی‌نظیر
یکی نکته دانم زدانشوران | بگویم ترا گر نیاید گران
۱۶۵۵ یل نامور گفت کای نیک رای | نباشد ترا جز خرد رهنمای[17]
بگو آنچه دانی که رایت نکوست | به گیتی ندارم کسی جز تو دوست
مسیحا بدو گفت کاختر شناس | خبر داد[18] بر من ز روی قیاس

---

۱) پ: مسیحا بدو گفت کای دلگشای- خداوند عالم بود رهنمای
۲) پ: از مهر و هر
۳) پ: ولی هر چه گویم ابا عقل و هوش- بگویم ترا سوی من دار گوش
۴) پ: جاه و جناب (کذا)
۵) پ: بکنده
۶) پ: کس چو این مرد نیست
۷) پ: نباشد چو او پهلوانی دلیر- ببینی تو کردار این نره شیر
۸) پ: رمردی
۹) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است
۱۰) پ: شود این دلاور سرانجمن
۱۱) پ: چو گفت این سخن‌ها مسیحا بدوی
۱۲) پ: بگفتا که چیزی تو دانی زاوش (کذا)
۱۳) پ: رساند
۱۴) پ: کند
۱۵) پ: هر چه دانی
۱۶) پ: ای
۱۷) پ: یل نامور گفت کای نیک باب - حدیث که باشد سراسر جواب
۱۸) پ: با من

که دوران بـه کـام تو گـردد تمام — دلیـران عـالم شـوندت غـلام
بـرِ شـاه ایـران فـرستم تـو را — جـهانجوی کـاوس فـرمان روا[1]
۱۶۶۰ چو[2] در خدمت شاه سازی وطن — شـوی سـرفراز هـمه انـجمن
هـمه پـهلوانـان زابـل دیـار — تو را جمله یارند و خویش[3] و تبار
چه گویی به من فکر و رای تو چیست — هـوای[4] دل و رهنمای تـو چیست
جهانگیر چون این سخن کرد گوش — بدو گفت[5] ای باب باعقل و هوش
نـخستین بـه مـن گـو نژاد و گـهر — کـه بـاشد مـرا در زمـانه پـدر؟
۱۶۶۵ چـو بشـنید عـابد از آن نـوجوان[6] — بـدو گـفت ای نـامور پـهلوان
پـدر بـاشدت رسـتم زابـلی — کـه مشـهور[7] عـالم شـد از پردلی
بگـفتا کـجا رفت بـابم کـنون — شـویدم سوی باب خـود رهـنمون
بـدو گـفت بـابت بـه دریـاکـنار — روان گشت روزی زبـهر شکـار
نشـانی نـیامد دگـر زو[8] پـدید — دگـر روی آن نـامور کس نـدید
۱۶۷۰ جهانگیر چون گشت[9] واقف زحال — کـه او هست از تـخمهٔ پـور زال
بسـی شـادمان شـد زاصل و نژاد — در شـادمانی بـه دل بـرگشاد
چـنین گـفت پس بـا مسیحای پیر — که هر کس که داری صغیر و کبیر[10]
بـه مـن سـاز همراه تـا سـوی ری — شـتابم بـه نـزدیک کـاوس کـی[11]
چـو بشنید عـابد زچیزی کـه بـود — زبـهرش سـراسـر مـهیّا نـمود[12]
۱۶۷۵ یکـی اسب رهـوار پـیش آوریـد — زبـهر جـهانگیر چـونین سـزید[13]
چـه گـویم زاوصـاف آن بـاره مـن — کـه مـثلش نـبودی بـه هـیچ انجمن
چـو آن مـرکب کـوه پـیکر بـدید — پسـندید او را و شـادی گـزید
بـدو راست کـردند[14] زیـن و لجام — بـخوانـدی[15] ورا کـوه پیکر بـه نـام

---

۱) پ: که باشی ابر شاه فرمان روا — ۲) پ: که در
۳) ب: خویش تبار، پ: پیش از این اضافه دارد: «گریزان شود از تو سالار تور ـ ز رزم تو آید به کارش قصور»
۴) پ: حدیث دل — ۵) ب: چنین گفت — ۶) پ: چو بشنید زاهد حدیث جوان
۷) پ: که مختار — ۸) پ: زآن — ۹) پ به غلط: گفت
۱۰) پ: که آنجت بود از قلیل و کثیر — ۱۱) پ: روم جانب ملک کاوس کی
۱۲) پ: به خان مسیحا زچیزی که بود ـ زبهر جانجو مهیا نمود — ۱۳) پ: چنان چون سزید
۱۴) پ: آورد، و مصراع دوم است
۱۵) پ: بخواندش، و بعد اضافه دارد: «زرستم یکی جوشن زرنگار ـ بماند از دلاور به روز شکار»

کشیدند[1] آن را به نزدیک اوی — از آن شادمان شد یل نامجوی
۱۶۸۰ کمانی و یک چوبه تیر خدنگ — که رستم همی داشتی روز جنگ
مسیحا بدو داد و گفت ای پسر — تو را هست این یادگار از پدر
بدادش[2] یکی تیغ الماس رنگ — که بودی سزاوار آن تیز چنگ
بدان نامدار جوان داد و گفت — ابا بخت فیروز باشی تو جفت[3]
تو را بخت و دولت هوادار باد — جهاندار داور تو را یار باد[4]

روان شدن جهانگیر به سوی ری و رسیدن بر طلایهٔ افراسیاب و جنگ کردن با ایشان و گریختن طلایه و رفتن به نزدیک افراسیاب

۱۶۸۵ برون شد زمازندران پهلوان — به همره[5] دوصد نامدار جوان
زپوشیدنی‌ها و از خوردنی — ببردند چیزی که بُد بُردنی
نهادند رخ جانب ملک ری — به درگاه کاوس فرخنده پی[6]
سخن مختصر، آن دلیران[7] ز راه — رسیدند در شب به توران سپاه
بُدندی طلایه زتوران گروه — بگشتند بر جانب دشت و کوه[8]
۱۶۹۰ جهانگیر و یاران در آن تیره شب — بدیشان رسیدند بر بسته لب[9]
یکی حمله کردند ترکان زراه — جهانگیر یل چون بدید آن سپاه[10]
بزد دست و تیغ از میان برکشید — بکردار آتش زجا بردمید[11]
یکی را به تیغ و یکی را به تیر — همی کشت آن نامدار دلیر[12]
دو صد مرد نامی ازیشان فکند — به شمشیر تیز و به گرز و کمند[13]
۱۶۹۵ طلایه گریزان شد از پیش اوی — بگردید از ره، گو نامجوی

---

۱) پ. بیاورد ۲) پ: مسیحا یکی
۳) پ بدان نامور نوجوان داد و گفت ـ که با فتح و اقبال باشی تو جفت
۴) پ: بروزین سفر نه شود کار تو ـ خداوند گیتی نگه‌دار تو
۵) پ: رفیقش
۶) پ: رخ آورد گرد جوان سوی ری ـ که آید به نزدیک کاوس کی
۷) پ: جماعت
۸) پ: بدید آن طلایه زترکان گروه ـ همی گشت ...
۹) پ: بدیشان رسیدند در تیره شب ـ سراسر زگفتار بر بسته لب
۱۰) پ: جهانگیر آن سرور رزمخواه
۱۱) پ: چو آتش بدان قوم توران رسید
۱۲) پ: همی گشت زآن خیل برنا و پیر
۱۳) پ: که بودند هر یک به بالا بلند

بیامد میان دو لشکر فرود / همی داد نیکی دهش را درود[1]
چو یاران[2] بدیدند آن دستبرد / بگفتند با وی که ای شیر گُرد[3]
به کاری عجب دست افراختی / سر ما[4] و خود رایگان باختی
تن لشکر شاه توران به خاک / فکندی و سازند ما را هلاک[5]
۱۷۰۰ بیاید زتوران سپه، لشکری[6] / که هر یک بود بهتر[7] از دیگری
ببرّند سر جمله ما[8] را زتن / نیابیم جز خاک تیره[9]، کفن
پی سود بستیم ازین ره میان / کنون سود ما گشت یکسر زیان[10]
به یاران[11] چنین گفت آن نامدار / مدارید اندوه این[12] کارزار
اگر شاه ایران و توران به جنگ / بیایند زی[13] ما چو شیر و پلنگ
۱۷۰۵ گر از آمدنشان جوی غم خوریم[14] / به میدان مردی ز زن کمتریم
به فرّ جهان‌دار جان آفرین / به اقبال کاوس با داد و دین[15]
نبینید از شاه توران ستم / نگردد شما را سر موی کم[16]
به یاران خود آن یل نامجوی / فرو خواند زینسان بسی گفتگوی[17]
تسلّی نشد زآن سخن‌ها کسی / که دلها هراسنده بودی[18] بسی

رسیدن طلایه پیش افراسیاب و خبردادن از کار جهانگیر

۱۷۱۰ چو خورشید سرزد ز دریای نور / نشسته به خرگاه خود شاه تور
زناگه[19] طلایه درآمد زراه / ببوسید روی زمین پیش شاه
که از جانب کوه مازندران / گروهی رسیدند پیر و جوان
برفتیم نزدیک ایشان زراه / گمان زآنکه هستند ایران سپاه[20]

---

۱) ب: نهادند آنجا متاعی که بود ۲) ب: رفیقان
۳) ب: شیرمرد، و مسامحهٔ در قافیه غالباً دارد که نسخهٔ خطی تغییر داده است
۴) ب: سر و مال ۵) ب: فکندی و کردی تو ما را هلاک
۶) ب: سحرگه بیاید به ما لشکری ۷) ب: برتر ۸) ب: جملگی را
۹) ب: خاک و جز خون
۱۰) ب: ببستیم از بهر سود این میان ـ پی سود ما گشت سرها زیان ۱۱) ب: بدیشان
۱۲) ب: زین ۱۳) ب: سویم ۱۴) ب: گر از آمدنهایشان غم خورم
۱۵) ب ندارد ۱۶) ب: از لشکر و ـ نباشد شما را ۱۷) ب ندارد
۱۸) ب: هراسان بدی زآن ۱۹) ب: که مرد طلایه
۲۰) ب: مبادا که باشند زایران سپاه

در آن قــوم بُـد یک جـوان دلیـر	به‌قامت چو سرو و به هیکل چوشیر[1]
۱۷۱۵ ســوی جـنگ مـا آمـد آن نـامدار	بـه دستش یکـی تیغ زهـر آبـدار[2]
به شمشیر و کوپال و زخـم درشت[3]	دو صد پهلوان را به یک حمله کشت
چــو بــا او نـدیدیم روی سـتیز	زپـیشش نــهادیم رخ در گــریز
گـریزان بـه نـزدیک شـاه آمـدیم	شکســته دل و دادخــواه آمـدیم
چـو بشـنید افـراسیاب ایـن سـخن	بــرو تــازه شـد رنـج‌های کـهن
۱۷۲۰ کــروی زره را بــفرمود شــاه	کــه تــا بـرگزینند زتـوران سـپاه
دلیــران شــمشیرزن ده هــزار	هـمه در خـور کـوشش و کـارزار
شــتابد بــه پــیکار آن پـهلوان	بــبندد بــرو یــال آن نــوجوان
کــروی زره گــفت بـا شـهریار	کـه دل را دریـن کـار رنـجه مـدار
روم مــن ســوی آن جـوان دلیـر	ســر و یـال او انـدر آرم بـه زیـر
۱۷۲۵ کروی‌این سخن‌گفت و برپای خاست	بـرون رفت و کـار سپه کـرد راست
پـی کـین روان کـرد لشکـر چـو باد	بـه جـنگ جـهانگیر یـل رخ نـهاد
چو تـوران سپه انـدر آمـد بـه تـنگ	خـبر شـد سـوی پهلو تـیز چـنگ
کــه آمــد سـپاهی زتـورانـیان	پـی کـین، هـمه تـنگ بسته مـیان
جـهانگیر یـل انـدر آمـد بـه اسب	به میدان روان شـد چـو آذرگشسب
۱۷۳۰ چــو نــزد دلیـران تـوران رسـید	بکــردار شــیر ژیــان بـردمید[4]
یکــی نـعره زد آن دلاور چـو شـیر	ســر ره بـدیشان گـرفت آن دلیـر
پس از نعره گـفت آن یـل نـامجوی	بـه تـرکان کـه ای قـوم بـی‌آبروی[5]
نــداریــد آزرم از خــویشتن	کـه چـندین سپه، بـهر یک رزم زن
بـه مـیدان کـین جـنگجوی آمـدید	بدین[6] تندی و هـای و هـوی آمـدید
۱۷۳۵ نــمایم شــما را یکــی رزمگــاه	که گویند زیـن رزمگـه، سـال و مـاه
جــهانید بـاره بـه مـیدان جـنگ	خروشان و جوشان چو شرزه[7] پلنگ

---

۱) ب: در آن قوم هست آن یکی نامدار ـ که باشد قدش بر مثال چنار

۲) ب: ... آن پرستیز ـ بدستش یکی آبگون تیغ تیز

۳) ب: همی زد به شمشیر و زخم درشت و ۱۳ بیت بعد را ندارد

۴) ب ندارد

۵) ب: پس از نعره گفتا که ای قوم کین ـ چرا سوی من آمدید این چنین

۶) ب: برین

۷) ب: چو شیر و پلنگ

بگفت ای دلیران تورانیان … همانا سرآمد شما را زمان[۱]
در این جا پی کین و جنگ آمدید … خرامان به کام نهنگ آمدید
به میدان من روی آرید زود … که بندم[۲] همه راه گفت و شنود
۱۷۴۰ زترکان گوی[۳] بود ابلاق نام … که بودی گه جنگ، مرد تمام
به سوی جهانگیر آمد چو باد … بدو گفت ای گُرد[۴] پهلو نژاد
اگر چه جوانی و فرزانه‌ای … ولی از ره عقل بیگانه‌ای
که کینه نمایی به افراسیاب … بر آتش تن خویش سازی کباب
فرود آی زین مرکب راه جوی … بیا نزد من ای گو جنگجوی[۵]
۱۷۴۵ کزین جایگه نزد شاهت برم … بدان نامور بارگاهت[۶] برم
گناهی که کردی بخواهم ازوی … فزاید ترا نزد شه آبروی[۷]
نگفتش جواب سخن پهلوان … برش راند مرکب چو شیر ژیان[۸]
گرفتش کمربند و از زین بکند … برانداختش[۹] سوی چرخ بلند
که ابلاق، چل گز شد اندر هوا … وزآنپس که آمد فرود از سما[۱۰]
۱۷۵۰ کشید از میان نامور، تیغ تیز … بیامد[۱۱] به نزدیک او پرستیز
چنان تیغ تیزش بزد برمیان … که شد پیکرش پاره چون پرنیان[۱۲]
چو دیدند آن لشکر این دستبرد[۱۳] … بگفتند اینک سپهدار گُرد
در ایران و توران چو این مرد نیست … زگُردان کس او را هم آورد نیست[۱۴]
کروی زره ضرب دستش چو دید … زکینه دو لب را به دندان گزید[۱۵]
۱۷۵۵ دگر ره زگُردان تورانیان … دلیری بیامد کمر برمیان[۱۶]

---

۱) پ: بگفت ای دلیران توران گروه ـ شما همچو کاهید و ما همچو کوه ۲) پ: که بستم
۳) پ: یکی نامور بود ۴) پ: مازندرانی نژاد ۵) پ: تندخوی ۶) پ: پیشگاهت
۷) پ: بود نزد شاهت بسی آبروی ۸) پ: درآمد بزد همچو شیر ژیان
۹) پ: درانداختش ۱۰) پ: که مقدار چل گز شد اندر هوا ـ چو ابلاق آمد فرود از سما
۱۱) چو آمد، و مصراع اول است
۱۲) پ: بزد برمیانش گو نامدار ـ که کردش دو نیمه بسان خیار
۱۳) پ: چو دیدند زو خلق آن دستبرد، و بعد اضافه دارد: «بسان سهی سرو بالای او ـ به گردی چنان نیست همتای او» ۱۴) پ: به ایران و توران چو او ... زگردان بدو کس ...
۱۵) پ: چو ضربش بدید آن کروی زره ـ بشد خون ازو در گلویش گره، و بعد این بیت است: «زگردان نبودش مردی دگر ـ درآید به میان آن نامور» و در ب با اختلاف هفده بیت بعد آمده
۱۶) پ: زگردان ترکان دلیر سپاه ـ درآمد به میدان آن کینه خواه

بتندید و گفتا که ای خیره مرد[1] ندیده زدور جهان، گرم و سرد
جوانی بکشتی زتورانیان که بودی نژادش زتخم مهان[2]
هم اکنون پی کین آن رزم زن به خنجر ببرّم سرت از بدن[3]
بگفت این و بر پهلوان حمله کرد به ابر اندر آورد گرد نبرد[4]
۱۷۶۰ جهانگیر تیغ از میان برکشید خروشید و چون اژدها بردمید[5]
بلرزید زآواز[6] او کوهسار تو گفتی بغرّید ابر بهار
سپر بر سر آورد ترک[7] دلیر جهانگیر یل اندر آمد چو شیر[8]
زدش آن چنان تیغ کین بر سپر که کردش دو نیمه چو شق‌القمر[9]
به یک ضرب آن پهلو کامیاب ببرّید آن خود فولاد ناب[10]
۱۷۶۵ زفرق سرش تا به قربوس[11] زین دو نیمه شد و شد نگون بر زمین
یکی دیگر آمد به میدان اوی گرفت آن دلاور گریبان اوی
چو گنجشک برکند سر از تنش به خون غرقه گردید پیراهنش
به کوپال، گُردی دگر کرد نرم نبودش گه کینه آزرم و شرم
بزد خویشتن را به توران سپاه بگفت ای سواران بی‌رسم و راه[12]
۱۷۷۰ شما را اجل سوی ما[13] ره نمود به باد فنا رفتتان تار و پود
بسی نامداران والاگهر بینداخت از زین گو نامور
چو دید آن دلیری کروی زره به ابرو زد از خشم و کین[14] صد گره
زگُردان نبودیش مردی دگر که تازد به میدان آن پرهنر[15]
بگفتا بدو رزم کردن خطاست تن اندر هلاکت نهادن خطاست[16]

---

۱) پ: بدو گفت ای جنگجو خیره مرد ۲) پ: کیان
۳) پ: سرت را ببرم چنان از بدن ـ که گرید بر احوال تو مرد و زن
۴) پ: وز آن پس سوی پهلوان ... به میدان برآورد ... ۵) پ ندارد
۶) پ: از آواز، و مصرع دوم است ۷) پ: آن پرستیز
۸) پ: که بیرون برد سر زشمشیر تیز
۹) پ: بزد بر سرش تیغ خونریز زود ـ که از تیغ او گشت شق سرش خود (کذا عیناً)
۱۰) پ: زضرب دوم تیغ آن کامیاب ـ دو نیمه شد آن خود پولاد ناب ۱۱) پ: قرپوس
۱۲) پ: بزد خویشتن را بر آن بردلان ـ چنین گفت ای بی‌خبر جاهلان ۱۳) پ: من
۱۴) پ: از خشم و کینه گره ۱۵) رک حاشیه ۵ ص ۱۰۰
۱۶) پ: که این مرد در کار کین اژدهاست

۱۷۷۵ بپیچید روی از گو نامور | بگفتا ازین نوجوان الحذر[1]
کروی زره[2] شد گریزان به راه | پراکنده گشتند توران[3] سپاه
گریزان بیامد[4] برِ شاه تور | از آن رزمگه دیده[5] جانش قصور
بدو گفت افراسیاب ای کروی | ازین پهلوانت چه آمد به روی؟
چرا در هزیمت شدی زآن جوان | زبهر چه گشتی چنین ناتوان[6]؟
۱۷۸۰ کروی زره گفت کای شهریار | بود آن دلاور یکی نامدار[7]
زسهراب و رستم فزونتر به یال[8] | زبونند نزدش فرامرز و زال
به میدان کین است شرزه[9] پلنگ | سر مردم از تن کند گاه جنگ
برافکند ابلاق را بر هوا | که شد خیره زافکندنش دیده‌ها[10]
بجز نامور شاه توران زمین | هم آورد او نیست کس روز کین[11]

خشم کردن افراسیاب بر کروی زره و درخواست هومان کروی زره را از افراسیاب

۱۷۸۵ چو افراسیاب این سخن گوش کرد | ازین[12] گفته خون در دلش جوش کرد
بدو گفت ای بدرگ[13] خیره سر | که از بیم او شد ترا خون جگر
یکی کودک نورسیده به رزم | ندیده به گیتی بجز[14] جای بزم
چو دیدی مراو را گه داروگیر[15] | گریزان شدی همچو[16] روباه پیر
بگویم که اکنون سرت را زتن | ببرّند نزدیک این انجمن
۱۷۹۰ به هومان چنین گفت افراسیاب | که ای نامور[17] پهلو کامیاب
برو سر ببُر از کروی زره | کزو گشت خون در دل من گره
بدو گفت هومان که ای شهریار | چنین است هنگامهٔ کارزار[18]

---

۱) پ: بپیچید از وی یل نامور ـ کزین نوجوان الحذر الحذر
۲) در پ غالباً «کریوی زره» نوشته ۳) پ: ترکان سپاه ۴) پ: کروی زره شد
۵) پ: یافت ۶) پ: گریزان چرا آمدی زین جوان ـ چرا زو شدی این چنین ناتوان
۷) پ: بدو گفت ای نامور شهریار ـ یکی نوجوان باشدی چون منار ۸) پ: زیال
۹) پ: همچو شیر و پلنگ ۱۰) پ: از کار او چشم ما
۱۱) پ: که مثلش نباشد کسی زین سپاه ـ مگر نامور شاه توران سپاه (عیناً و ظ: زآن سپاه، در مصراع اول)
۱۲) پ: از آن ۱۳) پ: ای بی‌خرد ۱۴) پ: زآیین رزم (کذا)
۱۵) پ: چو دیدی مر او را ز تو رفت ویر ۱۶) پ: زآن چو روباه پیر
۱۷) پ: که ای پهلو سرور کامیاب ۱۸) پ: روزگار

یکـی را شـود نـام مـردی بـلند[1] — بـه نـزدیک شـاهان شـود ارجـمند
یکـی نـام مـردیش آیـد بـه ننگ[2] — سـرش را درآرد جـهان زیـر سنگ
۱۷۹۵ کـروی زره را بـبخشا بـه مـن — مکـن خـوار او را دریـن انـجمن[3]
بـبخشید افـراسـیابش بـدوی — وزآن پس بدو گـفت کـای[4] نـامجوی
بـرو نـزد ایـن کـودک نـورسید — کـه آمـد مـیان دلیـران پـدید
بـهر نـوع دانـی کُنش[5] یـار خـویش — بـیارش بَـرِ مـن بـه آیـین و کـیش

فرستادن افراسیاب هومان را برای آوردن جهانگیر و رفتن هومان به نزد جهانگیر و سخن گفتن با او و بردن به همراه خود در پیش افراسیاب

بـرون رفت هـومان زنـزدیک شـاه — بشـد تـا بـرِ[6] آن یـل رزم خـواه
۱۸۰۰ چـو چشـم دلاور بـه هـومان فـتاد — گـره زد بـه ابـرو، گـو شـیرزاد[7]
چنین گفت از من چه خواهی بگوی — چـرا آمـدی نـزد مـن پـویه پـوی[8]؟
بـدو گـفت هـومان کـه ای پـهلوان — فـرستاده هسـتم[9] زشـاه جـهان
درودت رسـاند شـه افـراسـیاب — چنین گوید آن شاه بـا جـاه و آب[10]
چـرا جـنگ جـویی بـه تـورانیان — چـرا بستی از کـین تـرکان مـیان[11]؟
۱۸۰۵ تـرا کـینه و جـنگ بـا مـا زچیست — نگویی که این فتنه از بهر کـیست[12]؟
مـجو کـینه بـا لشکـر مـن دگـر[13] — بـیا سـوی مـن ای یـل نـامور
دلیـران کـه کشـتی تـو از لشکـرم — بـه یـزدان کـز آنـها نـه یـاد آورم[14]
نـه از کـینشان کـینه جـویم بـه تـو[15] — نه زایشـان[16] حکـایت بگـویم بـه تـو

---

۱) ب: یکی خُرد زو نام گردد بلند
۲) ب: یکی را نباشد ازو غیر ننگ
۳) ب: مکن بیش زین خوار در انجمن
۴) ب: ای نامجوی
۵) ب: بهر نوع باشد بکن یار خویش
۶) ب: بیامد بر آن گو
۷) ب ندارد
۸) ب: بدو گفت برگو چه خواهی بگوی ـ که گشتی چنین سوی من پویه پوی
۹) ب: آیم
۱۰) ب: همی گویدت ای یل کامیاب
۱۱) ب: چرا جنگ جویی به من این چنین ـ به پیش آوری رسم و آیین و کین
۱۲) ب ندارد
۱۳) ب: مرو بیش زین راه کینه دگر، و مصراع دوم است، و بعد ازین بیت اضافه دارد: «مکن با سپاهم ازین بیش جنگ ـ سر ما و خود را میاور به ننگ»
۱۴) ب: ابا پاک ایزد قسم می‌خورم
۱۵) ب: که از کینشان کین نجویم زتو
۱۶) سخن را حکایت نگویم ز تو، ب: نه ایشان، و اشتباه است

چو آیی به خوبی به درگاه من — سرت برفرازم به هر[۱] انجمن

۱۸۱۰ تو را بر سپه پهلوانی دهم — به ملک جهان کامرانی دهم

بسی گفت هومان بدینسان سخن — نشد نرم دل، پهلو پیلتن[۲]

برفتند نزدش رفیقان تمام[۳] — بگفتند کای سرور نیک نام

به شاهان ستیزه نمودن خطاست — زفرمانشان[۴] سرکشیدن خطاست

مکن با شهان ای دلاور ستیز[۵] — مزن پنجهٔ خویش[۶] بر تیغ تیز

۱۸۱۵ کنون بشنو[۷] از ما که یار توایم — رفیق ره و غمگسار توایم

زفرمان شاهنشه افراسیاب — مکش سر، تو ای پهلو کامیاب[۸]

سپاهش گرفتند پیرامنت — به خواری[۹] میفکن در ایشان تنت

جهانگیر زان همرهان داشت شرم — زگفتار ایشان دلش گشت نرم[۱۰]

به همراه[۱۱] هومان، جوان دلیر — سوی شاه توران روان شد چو شیر

آوردن هومان جهانگیر را در بارگاه افراسیاب و پرسیدن افراسیاب نام و نشان او و سخن گفتن با او دربارهٔ جنگ ایرانیان و پاسخ دادن جهانگیر افراسیاب را

۱۸۲۰ رسیدند چون در میان سپاه — خروشی برآمد زجان سپاه[۱۲]

چو دیدند گُردان توران زمین — برو یال آن پهلوان گزین

بگفتند کاین نوجهاندار کیست — چنین پهلو نامبردار کیست[۱۳]؟

به باغ زمانه که کِشت این نهال — که چونین ندیده است چشم خیال[۱۴]؟

چنین یال و بازو و این فرّ و شان — نباشد جز از تخمهٔ سرکشان[۱۵]

---

۱) پ: درین انجمن　۲) پ: روانشد دل نامور نرم زو (کذا عیناً)

۳) پ: رفیقان به نزدیک او شد تمام　۴) ب: بفرمانشان، پ: بفرمان شه سرکشی نارواست

۵) پ: مکن بیش با شهنشه ستیز (کذا)　۶) پ: با　۷) پ: به ما رحم آور

۸) پ: برو نزد او هر چه گوید بکن ـ حدیث شه تور را رد مکن　۹) پ: میفکن به خواری

۱۰) پ: دلش زآن سخن‌هایشان گشت نرم　۱۱) پ: به همراه ویسه جوان دلیر

۱۲) پ: چو هومان درآمد میان سپاه ـ خروشی برآمد زدرگاه شاه، و به جای بیت بعد دارد: «خلایق به درگاه او سر نهاد ـ به وصفش همه کس زبان برگشاد»

۱۳) پ: که این سرو آزاد از باغ کیست ـ چنین خوبرو مهتر از تخم کیست

۱۴) پ: درون این جهانی که کشت این نهال ـ ندیده بر این گونه‌ای ماه و سال (عیناً)

۱۵) پ، به جای آن دارد: «بهر جا که باشد چنین سروری ـ نجوید کس از نامداران سری»

۱۸۲۵ همه لشکر شاه توران زمین / بر آن نامور خواندند آفرین[۱]
نمودند با هم زنزدیک و دور[۲] / چنین تابیامد[۳] بر شاه تور
چو آمد به نزدیک افراسیاب / زمین بوسه داد آن یل کامیاب
چو چشم شهنشاه توران زمین[۴] / بدید آن جهانجوی با آفرین[۵]
یکی نوجوان دید[۶] در انجمن / به بالا و دیدار چون پیلتن[۷]
۱۸۳۰ چو سامش برو بازو و یال بود / تو گفتی مگر رستم زال بود[۸]
دل شاه توران ازو شاد شد / زدیدار او کینش از یاد شد
تواضع نمودش بسی شاه و گفت / که ما را گل از باغ شادی شکفت
زدیدار تو شادمان شد دلم / به مهر تو شد تازه آب و گلم
به نزدیک صف[۹] جای دادش روان / به کرسی نشست آن جهان پهلوان[۱۰]
۱۸۳۵ شهنشاه گفتا چه نامی بگوی / که پاکیزه رویی و پاکیزه خوی؟
بگفتا جهانگیر دان[۱۱] نام من / بجرجان زمین است آرام من[۱۲]
زنامش دل شاه توران زمین / بسی شادمان گشت و کرد آفرین[۱۳]
بپرسید[۱۴] پس نامور شهریار / نژاد از که دارد یل نامدار؟
جهانگیر گفت ای شه نامور / مرا دان مسیحای عابد پدر[۱۵]
۱۸۴۰ بگفتا مسیحا که باشد بگوی / چنین گفت با شه، یل نامجوی
که پیری است آن مرد گوشه‌نشین[۱۶] / گزین کرده کُنجی به روی زمین
زحالش شهنشه چو آگاه شد / روانش زاندیشه کوتاه شد[۱۷]
وزآن پس بفرمود تا خوان نهند / به خوان خوردنی‌های الوان نهند

---

۱) ب: ازو پاک کردند دلها زکین
۲) ب: برو آفرین کرد نزدیک و دور
۳) ب: بیامد چنین
۴) ب: توران سپاه
۵) ب: بدید آن برو قامت کینه خواه
۶) ب: کز انجمن
۷) ب: مثالش نبودی بجز پیلتن، و بعد ازین اضافه دارد: «ز ماه رُخش دیده را روشنی ـ جهان را زاقبال او ایمنی»
۸) ب: زسر تا به پایش همه حال بود ـ به دیدار چون رستم زال بود
۹) ب: به نزدیک خود
۱۰) ب: جوابش بگفت آن یل پهلوان
۱۱) ب: شد
۱۲) ب: برآید زملک جهان کام من
۱۳) ب: زنامش دل شاه شادی گزید ـ که از روی او شادمانی رسید
۱۴) ب: چنین گفت، و پنج بیت بعد قرار دارد
۱۵) ب: مرا شد مسیحای زاهد پدر
۱۶) ب: مسیحا یکی پیر گوشه‌نشین، و بعد اضافه دارد: «شهش گفت مأوای او را کجاست ـ بدو گفت جایش یکی بیشه خاست»
۱۷) ب ندارد

به فرمان سالار خوالیگران | کشیدند در مجلس شاه خوان[1]
۱۸۴۵ نهادند خوانی که در[2] روزگار | ندیده کس از دور لیل و نهار
نشستند بر خوان همه سروران | ازآن[3] بهره بردند پیر و جوان
دلیران زخوردن[4] چو پرداختند | زهر جا حکایت درانداختند[5]
وزآن پس به هومان چنین گفت شاه | که ای نامور پهلوان سپاه
ببر این جوان را سوی خان[6] خویش | به آیین بدارش تو[7] مهمان خویش
۱۸۵۰ که فردا مهیا کنم کار اوی | به طوری که باشد سزاوار اوی[8]
چو بشنید هومان زشه این سخن | به همراه بُرد آن یل پیلتن[9]
چو هومان برون رفت، افراسیاب | به پیران چنین گفت کای کامیاب
چه سازیم با این جوان دلیر | که گویی[10] نیندیشد از ببر و شیر؟
بدو گفت پیران که ای شهریار | به کامت بود گردش روزگار
۱۸۵۵ تو گویی که او رستم زابلی است | نهادش همان[11] مردی و پردلی است
به دوران بدیدم بسی پهلوان | ندیدم چو این نامدار جهان[12]
اگر چه گنه کار و خیره‌سر است | سرش را بریدن زتن در خور است[13]
ولیکن چو آمد به درگاه شاه | نباید نمودن به جرمش نگاه
بود لایق تربیت این پسر | که پاکیزه اصل است و نیکو گهر
۱۸۶۰ نگه‌دار او را بر خویشتن[14] | سرش را برافراز ازین انجمن
چو بندد[15] به نزدت کمر برمیان | فرستش به میدان ایرانیان
که این نوجوان گُرد فرخنده پی[16] | بگیرد سر تخت کاوس کی
چو ناورد آرد به میدان کین | کند پاک گُردان ایران زمین

---

۱) پ ندارد ۲) پ: از روزگار، و چند بیت قبل است ۳) پ: زنان
۴) پ: زنان و نمک چون ... ۵) پ: حکایت زهرجا
۶) پ: خوان ۷) پ: به مهمان
۸) پ: که فردا کنم چارهٔ کار اوی ـ مرادش برآرم سزاوار اوی
۹) پ: برون برد هومانش از انجمن ـ به مهمان او شد یل پیلتن
۱۰) پ: که اندیشه‌اش نیست ۱۱) پ: همه
۱۲) پ: ندیدم به مردی این نوجوان
۱۳) پ: به شمشیر دار و عضب در خور است (کذا عینا) ۱۴) پ: چو جان
۱۵) پ: بندت (کذا) ۱۶) پ: پهلو نیک پی

نه کاوس ماند نه بیژن، نه گیو ‌‌‌‌‌ ازیشان به مردی برآرد غریو[۱]
۱۸۶۵ ولیکن گمانم که این شیرمرد ‌‌‌‌‌ که نامش زمانه جهانگیر کرد
هم از تخمهٔ پور دستان بود ‌‌‌‌‌ نژادش زسام نریمان بود
ازیرا که این پهلو بی‌همال ‌‌‌‌‌ بود همچو رستم به بازو و یال[۲]
کروی زره گفت با شاه تور ‌‌‌‌‌ که گفتار پیران بود بی‌قصور
مرا نیز در دل بود این گمان ‌‌‌‌‌ که از نسل رستم بود این جوان
۱۸۷۰ وگرنه کرا حَد، که با شهریار ‌‌‌‌‌ تواند نمودن چنین کارزار؟
نخست از وی آمد چو این دشمنی ‌‌‌‌‌ به آخر ازو چون بود ایمنی[۳]؟
سرش را بینداز از تن به تیغ ‌‌‌‌‌ که دشمن نباشد زکشتن دریغ[۴]
اگر خصم را سرفرازی دهی ‌‌‌‌‌ زملک[۵] جهان بی‌نیازی دهی
عزیزش کنی، همچو جان عزیز ‌‌‌‌‌ دریغت نیاید ازو هیچ چیز
۱۸۷۵ چو پیوند خویشش گرامی کنی ‌‌‌‌‌ ازو[۶] در جهان شادمانی کنی
ببندد به کین تو آخر میان ‌‌‌‌‌ نبینی ازو عاقبت جز زیان[۷]
کروی زره چون چنین گفت، شاه ‌‌‌‌‌ بدو گفت کای[۸] ریمن پرگناه
تویی این جوان را به[۹] دل کینه‌جوی ‌‌‌‌‌ نبینم ترا زین سخن رنگ و بوی
به گفت تو این فتنه انگیختن ‌‌‌‌‌ نخواهم زکین[۱۰] خون او ریختن
۱۸۸۰ به[۱۱] میدان شدی زو گریزان به جنگ ‌‌‌‌‌ سر نام خود را کشیدی به ننگ
کنون قصد خونش کنی پیش من ‌‌‌‌‌ نمایی تو[۱۲] او را بداندیش من
بدینسان که دیدم من این نوجوان ‌‌‌‌‌ نبردم ازو جز به نیکی گمان[۱۳]

---

۱) پ: ازیشان برآرد فغان و غریو
۲) پ: که مثلش نباشد بجز پور زال ـ بمانند رستم به بازو و یال
۳) پ: چو آمد نخست از وی این دشمنی ـ به آخر ازو چه بود ایمنی (کذا)
۴) پ: بینداز از تن سرش را ... که دشمن زکشتن نباشد ... ‌‌‌‌‌ ۵) پ: زمال خودش (کذا)
۶) پ: وز آن ‌‌‌‌‌ ۷) پ: ببندد به خون تو آخر کمر ـ زکارش نبینی بجز شور و شر
۸) پ: ای ‌‌‌‌‌ ۹) پ: بدکینه جوی ‌‌‌‌‌ ۱۰) پ: بکین ‌‌‌‌‌ ۱۱) پ: زمیدان
۱۲) پ: به کینش
۱۳) پ: بدیدم من از وی صفت‌ها بسی ـ کزو یک صفت کرد بود با بسی (کذا عیناً) و بعد این سه بیت را دارد: «سزاوار نام است و تاج و نگین ـ به شادی سرافراز بر داد و دین + بدادم زبهر دو جرمش امان ـ که نبود ازین به دو کار مهان + یکی زآن شجاعت دگر راستی ـ کزین هر دو ناید کم و کاستی»

گر او خود بود رستم پیلتن — اگر زال یا سام لشکرشکن[1]
بگردانمش دل زایرانیان — که بندد به پیکار ایشان میان[2]
۱۸۸۵ اگر او کشد سر زفرمان من — سرش را ببرّم درین انجمن[3]
بدو گفت پیران که فرمان تراست — که بر ما شهنشاه فرمان‌رواست
به سر رفت آن روز این گفتگوی — سخن رفت بسیار از آن نامجوی[4]

طلب کردن افراسیاب دلیران خود را برای جنگ کاوس

دگر روز چون مهر آیینه رنگ — زآیینهٔ چرخ بزدود زنگ
نمود از فلک رایت شاه چین — ازو شد مزیّن سپهر برین
۱۸۹۰ شه تور بنشست بر جای خویش — دلیران خود همی، خواند[5] پیش
سران سپه نزد او آمدند — زبانها پر از گفتگو آمدند[6]
چو گرسیوز و شیدهٔ نامدار — چو پیران ویسه گو کامکار
چو لهاک و فرشید ورد دلیر — که از بیمشان بیشه بگذاشت شیر
چو هومان و چون نامور بارمان — که بودند هر یک چو شیر ژیان[7]
۱۸۹۵ نشستند بر جای خود هر کسی — زایرانیان[8] شد سخن‌ها بسی
سخن از جهانگیر آمد پدید — ازو[9] رفت بسیار گفت و شنید
شهنشاه توران زبان برگشاد — که ای نامداران عالی نژاد
ببندید فردا کمر بهر جنگ — جهان را به کاوس سازید[10] تنگ
ابر کوههٔ پیل[11] بندید کوس — ببرّید از تن، سر گیو و طوس
۱۹۰۰ تن زال را تیرباران کنید — به خونش سراپای غلطان کنید
ببرّید رهّام را سر زتن — چو گودرز و چون بیژن رزم زن[12]

---

۱) پ: اگر او بود رستم زابلی ـ وگر سام گو پهلو کابلی
۲) پ: بگردانمش دل زابران گروه ـ پدید آرمش فرّ و جاه و شکوه، و بعد دو بیت اضافه دارد: «چو او سر درآرد به فرمان من ـ شود تابع عهد و پیمان من + نگهدارمش همچو فرزند خویش ـ بدارم عزیزش زپیوند خویش» (کذا عیناً)
۳) پ: وگر او برد سر زفرمان به در ـ ببرّم سرش را همانگه کمر (عیناً)
۴) پ: سخن رفت با شه از آن نامجوی
۵) پ: طلب کرد پیش
۶) پ: به نزدیک آن نامجو آمدند
۷) پ: دلیر زمان
۸) پ: زابران نباشد
۹) پ: از آن
۱۰) پ: آرید
۱۱) پ: ببندید بر کوههٔ پیل
۱۲) پ: شکافید رهّام را سر به تیغ ـ مدارید شمشیر از او دریغ

ببندید دست فرامرزگو — که ایران سپه را بود پیشرو
زواره ابا سام و جنگی تخوار — که هستند هر یک چو شیر شکار[۱]
ببرّیدشان سر به میدان کین — کزایشان شود پاک روی زمین[۲]
۱۹۰۵ به ایرانیان برشکست آورید — سر تخت ایران بدست آورید[۳]
چو گُردان شنیدند گفتار شاه — بگفتند کای شاه با دستگاه
به ما هر چه گویی همه آن کنیم — به فرمان تو جان گروگان کنیم
نماییم زآنسان که کاوس شاه — بموید پی مرگ ایران سپاه
نه گودرز ماند، نه بیژن، نه گیو — نه طوس و نه گستهم و رهّام نیو
۱۹۱۰ تخوار و زواره، فرامرز و سام — نماند از ایشان به ایّام نام[۴]
به میدان کینه گه دار و گیر — نه کاوس ماند، نه دستان پیر
چو گفتند زینسان دلیران شاه — شهنشه بفرمود کآید سپاه
چنین گفت پیران ابا شهریار — که ای شاه گردنکش نامدار[۵]
تو کار جهانگیر اول بساز — وزآنپس سوی جنگ کن ترک و تاز[۶]
۱۹۱۵ شهنشه چو گفتار پیران شنید — به سوی دلیران یکی بنگرید

سخن گفتن افراسیاب با جهانگیر دربارهٔ کیکاوس و پهلوانان ایران و جواب دادن جهانگیر افراسیاب را از عقل خود

به هومان چنین گفت افراسیاب — که رو نزد آن پهلو[۷] کامیاب
بیارش به نزدیک این انجمن — ببین تا چه گوید یل پیلتن
برِ پهلوان تاخت هومان چو باد — بدو گفت ای گُرد پهلونژاد
همی خواندت شاه توران سپاه — که آیی در آن نامور بارگاه[۸]

---

۱) پ: زواره نباید که یابد قرار ـ کنیدش به میدان کین پاره پار (کذا)
۲) پ. نمایند زنده تنی از یلان ـ بریزید خون همه پردلان، و بعد اضافه دارد: «به گردان چو گفت این سخن شاه تور ـ برآمد به هر سوی بانگ نفور» (عیناً)
۳) پ: این بیت و چهار بیت بعد را ندارد
۴) پ. این سه بیت را ندارد
۵) پ. .. که گردان شاه ـ که آمدن جنگ باشد سپاه (کذا)
۶) پ: دگر سوی میدان کنی ترک و تاز (ظ ترکتاز)
۷) پ: آن گرد عالی جناب
۸) پ: ... شاه توران زمین ـ مباش از سر کار این شه غمین

۱۹۲۰ جهانگیر یل چون شنید این سخن — سوی شه روان شد یل پیلتن[1]
چو آمد برِ شاه توران زمین — دعا خواند بر شاه و کرد آفرین[2]
شه تور دادش برِ خویش جای — نشست آن سرافراز فرخنده[3] رای
تواضع نمودش شه نامور — میان یلانش[4] برافراخت سر
وزآن پس بفرمود تا خوان نهند — بر آن خوان شاهنشهی نان نهند
۱۹۲۵ کشیدند خوانهای شاهنشهی — که یابد دل و جان از آن فرّهی[5]
چو خوان از سراپرده برداشتند — سران سپه گردن افراشتند[6]
بدان تا جهانگیر و افراسیاب — چه آرند با هم سؤال و جواب[7]
چنین گفت[8] افراسیاب ای جوان — که هستی نکوروی و روشن[9] روان
مرا رزم[10] باشد به کاوس شاه — ابا نامداران ایران سپاه
۱۹۳۰ پی کینه و جنگ کاوس کی — زتوران زمین آمدم سوی ری[11]
یکی پهلوان داشت رستم به نام — که گُردان عالم بُدندش غلام[12]
بُدش یک پسر، نام سهراب گُرد — که گوی از دلیران به مردی[13] ببرد
قضا را مرآن کودک تیزچنگ — ندانست و با رستم آراست جنگ[14]
به میدان کین رستم جنگجوی — به خنجر بدرّید پهلوی اوی
۱۹۳۵ چو خنجر بزد در برِ آن جوان — بدانست او را یل پهلوان
که آن نامور پاک، فرزند اوست — دلیر گرامی و پیوند اوست[15]
گریبان زسوگ پسر چاک کرد — زمرگ دلاور به سر خاک کرد
فرستاد کس پیش[16] کاوس شاه — که ای شاه با فرّ و با دستگاه[17]

---

۱) پ: جهانگیر چون این سخن بشنوید ـ همانگه سوی شاه توران رسید
۲) پ: دعا گفت بر شاه توران گروه ـ ازو در دل آمد سراسر شکوه
۳) پ: فرخ لقای
۴) پ: سرانش
۵) پ: که باشد دل و جان زو فرّهی
۶) پ: افراختند
۷) پ: که با او چگوید شه ملک تور ـ چه آرد بر او از قصور و فتور
۸) پ: بدو گفت
۹) پ: فرخ روان
۱۰) پ: مرا دشمنی شد
۱۱) پ: «مرا رزم باشد به کاوس کی ـ زبهر همین آمدم سوی ری»
۱۲) پ: که بودیش گردان عالم غلام
۱۳) پ: از دلیران عالم
۱۴) پ: «به نادانیش آن دلاور بکشت ـ به میدان مردی به زخم درشت» و دو بیت بعد را ندارد
۱۵) پ: «که فرزند او بود آن نامجوی ـ زدیده فرو ریخت آبش به روی» و بیت بعد را ندارد
۱۶) پ: نزد
۱۷) پ: که گشتم به جان پسر کینه خواه، و بعد دارد: «نصیبش چنین بود روز الست ـ چه داند کسی راز بالا و

دریـــدم تــهیگاه فــرزند خــویش	دل و جان خــود کــردم از درد ریش[1]
۱۹۴۰ کـــنون ای شـــهنشاه بـــا فـرّهی	گـر از گـنج خـود نـوشدارو دهـی
از آن بـه شـود زخـم ایـن نـوجوان	بـه پـیش تـو بـندد کـمر بـر میان
نـدادش بـه او نـوش داروی، شـاه	از آن زخـم آن نـوجوان شـد تـباه[2]
بدانگه که سـهراب یـل شـد هـلاک	تـهمتن شـد از مـرگ او دردنـاک[3]
نـهاد[4] از غـمش سـر بـه دیـوانگی	بـرون شـد زمـردی و مـردانگی
۱۹۴۵ زهجران سهراب، چون[5] شـد غـمین	بـرون رفت از مـلک زابـل زمـین
نـــدیدند آن پـــهلوان را دگـــر	نـه جـایی شـنیدند از وی خـبر
نکـرد ایـچ[6] رحـمی بـدان پهلوان	نـه بـر آن دلاور یـل نـوجوان
کـنون[7] بـهر آن مـن جگـر خسته‌ام	پـی کـین[8] او مـن کـمر بسته‌ام
زتـوران زمـین آمـدم بـهر ایـن	کـه بـرّم پـی او زایـران[9] زمـین
۱۹۵۰ چـه گـویی تـو ای پـهلوان جـهان	تو بندی درین جنگ بـا مـن میان[10]
اگـر سـر درآری بـه فـرمان مـن	نـتابی سـر از عـهد و پیمان مـن[11]
سـرت بـرفرازم زتـوران سـپاه	مـیان مـهانت دهـم عـزّ و جـاه[12]
چـو گـیرم سـر تـخت ایـران بـه کـام	سـپارم بـه تـو ای گـو نـیک نـام[13]
بـه شـاهی نـهم بـر سـرت افسـری	دهـم مـر تـرا نـازنین دخـتری[14]
۱۹۵۵ به من خویش گـردی و شـاهی کـنی	بـه ایـران زمـین کـدخدایی[15] کـنی
وگـر[16] سـرکشی ای جـوان درنـهاد	بـدین بـارگه بـایدت سـرنهاد[17]
جهانگیر چون این سخن کرد گـوش	بـدو پـاسخ آورد از عـقل و هـوش
که با فتح و نـصرت زیـد، شـاه تـور	زجـور زمـانه مـبادش قـصور[18]

← پست (عیناً) + زکاوس شد نوشدارو طلب ـ که سهراب را زو کند نوش لب»

۱) ب: این سه بیت را ندارد ۲) ب: ... نوش‌دارو زگنج ـ که سهراب را بازآرد زرنج

۳) ب: از آن زخم سهراب یل شد هلاک ـ تهمتن از آن درد شد سینه چاک ۴) ب: نهاد او زغم

۵) ب: جانش غمین، و مصراع دوم است ۶) ب: هیچ

۷) ب: که از بهر او من (کذا) ۸) ب: پی کینهٔ او ۹) ب: بایران زمین

۱۰) ب: «چه گویی به رزمش نهی پای پیش ـ به من یار باشی چو پیوند خویش»

۱۱) ب: رخ از ۱۲) ب: فرازم ترا از سران عز و جاه

۱۳) ب: سپارم ترا این ولایت تمام ۱۴) ب: سپارم ترا نامور دختری

۱۵) ب: پادشاهی کنی (عیناً) ۱۶) ب: اگر ۱۷) ب: سر بباید نهاد

۱۸) ب: که باشد به فتح و ظفر ... مبادا قصور (کذا)

زجرجان نه از بهر کین آمدم / نه از بهر[1] تاج و نگین آمدم

[۱۹۶۰] مسیحای عابد[2] شدم رهنمون / که آرم متاعی از آنجا برون

به بیع و شری کارسازی کنم / نه با سرکشان تیغ بازی کنم[3]

نبودم خبر از قضا و قدر / که ما را[4] زدوران چه آید به سر

یکی رزم کردم به گُردان شاه / زشه دارم امید عفو گناه[5]

کنون چون که ما را چنین گشت کار / به پیشت کمر بندم ای شهریار[6]

[۱۹۶۵] غلام شهنشاه توران منم / کمربستهٔ جنگ ایران منم

چو افراسیاب این سخن‌ها شنید / سرافرازی‌اش را سزاوار دید

دلش مهربان شد[7] بدان نامور / زخاص[8] خودش داد تاج و گهر

بدو کرد احسان زهرگونه چیز / میان دلیران نمودش عزیز[9]

یکی باره دادش به مانند باد / سبک[10] پوی و خوش روی و تازی‌نژاد

[۱۹۷۰] سلاحی زسر تا به پا بهر جنگ[11] / بدادش بدان پهلو تیز چنگ[12]

بدو داد آنگه بسی خواسته / کزان خواسته گشت آراسته[13]

بیاراست چون کار او شهریار / ببین تا چه کرد آن یل نامدار[14]

میان سلیح‌ها که شاهش بداد / کمان برگرفت آن گو نیوزاد[15]

بدو گفت افراسیاب ای جوان / چرا برگرفتی کمان از میان؟

[۱۹۷۵] پسندت نیامد[16] سلاح دگر / که بر سوی آنها نکردی نظر[17]؟

جهانگیر گفتا که ای شهریار / همه در خور است آلت کارزار

ولیکن کمان را بباید کشید / پی آزمون ای شه پاکدید[18]

بگفت ای جوان این کمان من است / که در جنگ آرام جان من است

کسی این کمان را زگُردان من / نیارد کشیدن درین انجمن

---

۱) پ: نه جویای ۲) پ: زاهد ۳) پ: نه من با سر خویش

۴) پ: که از کار دوران ۵) پ: گنه کرده‌ام هم تویی عذرخواه

۶) پ: به جای آن دارد: «چه کارم به کاوس و ایرانیان ـ که بندم کمر نزدشان بر میان»

۷) پ: از آن ۸) پ: خراص (غلط) ۹) پ: بکردش میان دلیران

۱۰) پ: سبک روی ۱۱) پ: بهر رزم ۱۲) پ: که حیران ازو شد دلیران بزم

۱۳) پ: کزو خواسته گشته آراسته (عیناً) ۱۴) پ ندارد

۱۵) پ: جهانگیر زآنجا کمان برگرفت ـ شه تور زو ماند اندر شگفت ۱۶) پ: نیاید

۱۷) پ: نظر ۱۸) پ: که زورش بود از کشیدن پدید

۱۹۸۰ بکش گـر تـوانـی کـمان مـرا　　وزیـن شـادمان سـاز جـان مـرا[1]

پـی آزمـون تـو ای پـهلوان　　نـهادم مـیان سـلیح ایـن کـمان[2]

دلاور چو بشـنید چون پیل مست[3]　　گـرفتش دم زه بـه انگشت شست

چـنانش کشـید آن یـل[4] نـامور　　کـه زه پـاره پـاره شـد از یکـدگر[5]

کـمان را بـینداخت در بـارگاه　　از آن[6] خیره شد چشم شـاه و سـپاه

۱۹۸۵ بـدو کـرد[7] افـراسـیاب، آفـرین　　کـه جـورت مـباد[8] از سـپهر بـرین

جـهانگیر گـفتا بـه افـراسـیاب　　کـه ای شـاه نـام‌آور کـامیاب[9]

مـرا یک کـمان است ای شـهریار[10]　　بـه[11] هـمراه آوردم از کـوهسار

ولی هست کـم زور در دست مـن　　نـدارد تـوانـایی شست مـن

شـه تـور گـفتا بـدو کـای جوان[12]　　بـیاور بـه نـزدیک مـن آن کـمان

۱۹۹۰ چـو بشـنید گـفتار شـه، نـامور　　فـرستاد نـزدیک یـاران خـبر[13]

بـدان تـا کـمانش در آن بـارگاه　　بـیارند نـزدیک شـاه و سـپاه[14]

رفـیقان آن پـهلو کـینه خـواه　　کـمان آوریـدند در بـارگاه

چـو افـراسـیاب آن کـمان را بـدید　　سرانگشت حیرت بـدندان گـزید[15]

چـنین گـفت کـای پـهلو پـاک‌زاد　　مـرا دل بـه دیـدار تـو گشت شـاد[16]

۱۹۹۵ کسـی را کـه بـاشد کـمانی[17] چـنین　　یـقین، بـازوی او بـود آهـنین[18]

وزآن پس بـدو گـفت کـای پـیلتن　　بکش ایـن کـمان را دریـن انـجمن[19]

چـو بشـنید ازو گُـرد گـردن فـراز　　به شه آفـرین کـرد و بـردش نـماز[20]

---

۱) پ: وزین تازه گردانی (جان) مرا (کذا) و «جان» ساقط است، یا «تازه گردان روان مرا» است.

۲) پ: میان سپه آوریدم کمان　　۳) پ: جهانگیر بگرفت قبضه به دست

۴) پ: آن کمان نامور　　۵) پ. که ده پاره شاخش شد از یکدگر　　۶) پ: درو

۷) ب: گفت　　۸) ب: مبادات رنج　　۹) پ: که ای نامور سرور کامیاب

۱۰) پ: از نزد یار　　۱۱) پ: که همراه

۱۲) پ: بدو گفت افراسیاب ای جوان، و پیش ازین آمده است: «ندارم کمان دگر غیر ازو ـ به کم زوری‌اش عادتم هست حر» (کذا)　　۱۳) پ ندارد

۱۴) پ: «به درگاه آورد ده کس به زور ـ در آن بارگاه زآن در افتاد شور» حاشیه «زقربانش» و بیت بعد را ندارد

۱۵) پ: چو دید آن کمان را شه افراسیاب ـ دل و جانش افتاد در اضطراب

۱۶) پ: بگفت ای دلاور یل پاک‌زاد ـ که باشد مرا دل به روی تو شاد　　۱۷) پ: کمان این چنین

۱۸) پ: عجب ار بود بازوش آهنین

۱۹) پ: کمان را بکش نزد من ای جوان ـ که هستی به میدان کین پهلوان　　۲۰) پ ندارد

پس از آفرین گفت کای شهریار   تویی بر سر سروران کامکار[۱]

نخست این کمان را تو آور به زه   که هم شهریاری و هم روزبه[۲]

۲۰۰۰ چو بشنید شاه[۳] این سخن از دلیر   نگه کرد سوی کمان خیره خیر

در اندیشه افتاد از قوس او[۴]   که از ناکشیدن شود زردرو

وگر از کشیدن کشد باز دست   به مردی و نامش درآید شکست

بگویند گُردان که شاه جهان   نیاورد تاب و توان[۵] کمان

پس از فکر و اندیشهٔ بی‌شمار   به زانو درآمد شه نامدار

۲۰۰۵ گرفت آن کمان کئی را به دست   در آن خانهٔ زه درآورد شست[۶]

بسی[۷] آزمون کرد آن را نخست   که بیند کشیدن تواند درست[۸]

جهانجوی کردش بسی[۹] آزمون   بدید آنکه زورش بود[۱۰] زان زبون

جهانگیر را گفت کای تیز چنگ[۱۱]   بود این کمان لایق مرد جنگ[۱۲]

تو برگیر و آور به زه این کمان   که هم پهلوانی و هم نوجوان[۱۳]

۲۰۱۰ جهانگیر دانست انجام کار   که شد ناتوان بازوی شهریار[۱۴]

زدست شهنشه کمان برگرفت   ازو شاه توران شد اندر شگفت[۱۵]

چو بگرفت قوس آن یل پیلتن   به زانو درآمد در آن انجمن[۱۶]

کمان را به سر پنجه بگرفت زود   زبهر کشیدن توجّه نمود

در آن خانهٔ زه، چو شست آورید   دلاور به آسانی آن زه کشید[۱۷]

---

۱) پ: جوان گفت ای نامور شهریار ـ تویی بر سر این سپه کامکار

۲) پ: که باشد ز زورم ترا زوربه (کذا)   ۳) پ: شه

۴) پ: دلش شد در اندیشه از روی او   ۵) پ: توانش

۶) پ: گرفت آن کمان دلاور به کف ـ که او راکشد زود در پیش صف، و بعد این سه بیت را دارد: «در آن عهد در ملک توران زمین ـ چو او پهلوانی نبودی برین + سرپنجه برد او به مردانگی ـ به آرایش ملک و فرزانگی + چو برداشت افراسیاب آن کمان ـ که آرد به شست اندرش بی‌گمان»   ۷) پ: یکی

۸) پ: که باری تواند کشیدن درست   ۹) پ: یکی

۱۰) پ: آید ز زورش زبون، به غلط.   ۱۱) پ: کای نامور

۱۲) پ: من امروز دارم یکی دردسر

۱۳) پ: تو امروز این چرخ در انجمن ـ بکش ای دلاور به نزدیک من

۱۴) پ: جوان گشت واقف زانجام کار ـ که شد ناتوان بازوی شهریار   ۱۵) پ ندارد

۱۶) پ: به زانو درآمد یل نامجوی ـ زخوبی چو گلبرگ افروخت روی

۱۷) پ: به آسانیش آن کشید آن سه راه ـ ازو گشت حیران دلیران و شاه (کذا عیناً)

۲۰۱۵ ببوسید و بنهاد شه را به پیش / وزآن پس بِاستاد بر جای خویش[۱]
بدو آفرین کرد سالار تور / که بادا فزونت زبازوی زور[۲]
پس[۳] آنگه به هومان چنین گفت شاه / که ای نامور گُرد لشکر پناه
بگیر این کمان ای سوار دلیر / به زه اندر آر ای یل شیرگیر[۴]
چو هومان ویسه زشاه این[۵] شنید / بدانست کآنرا نیارد[۶] کشید
۲۰۲۰ بگفت این نگنجد به نیروی من[۷] / نتابد ورا[۸] دست و بازوی من
ازین نامداران بالا و زیر / که هستند هر یک[۹] چو شیر دلیر
نیارد کشیدن کسی این کمان / مرا از کشیدن بود کی توان[۱۰]
شهنشه زهومان چو زینسان شنید / بر آن نامداران یکی بنگرید[۱۱]
به گُردان چنین گفت افراسیاب / که ای نامداران با جاه و آب
۲۰۲۵ هر آنکس کشد این کمان را به زور / به افلاک و انجم، به تابنده[۱۲] هور
که او را کنم از[۱۳] جهان بی‌نیاز / میان دلیران شود سرفراز
چو گفت این سخن شاه در انجمن / زترکان[۱۴] نیامد جواب سخن
چنین گفت پیران که ای شهریار / به هر جا نیاید کمانی به کار
به شمشیر جویند مردان نبرد / زتیغ است آرایش دار و بَرد
۲۰۳۰ دلیران که در بارگاه تواند / به مردی سران[۱۵] سپاه تواند
از ایشان بود[۱۶] هر یکی پهلوی / به تاج و نگین در جهان خسروی
برآرند[۱۷] چون تیغ تیز از نیام / بدرّد دل شرزه شیر از کنام[۱۸]
کسی گر کمانی نیارد کشید / زمردیش عیبی نیاید پدید
کمان را بدین نوجوان دلیر / بده تازند دشمنان را به تیر[۱۹]

---

۱) پ: ... بر جای خویش ـ سر از شرم شاهان درآمد به پیش ۲) پ: دو بازوی زور
۳) پ: وزآن پس ۴) پ: بکش نزد من ای دلاور کمان ـ که هستی به زور کمان پهلوان
۵) پ: آن ۶) پ: نباید (عیناً) ۷) پ: بگفتا که شاها مبین سوی من
۸) پ: براو ۹) پ: در پهلوانی چو شیر
۱۰) پ: نیارد کمان را کشیدن کسی ـ میان دلیران سخن گو بسی ۱۱) پ ندارد
۱۲) پ: بر افلاک انجم نباید چو نور (عیناً) و غلط است ۱۳) پ: در جهان
۱۴) پ: نیامد زترکان ۱۵) پ: میان ۱۶) پ: چونند به غلط (ظ بونند)
۱۷) پ به غلط: از آن نه
۱۸) پ: برآرند چون تیغ کین از میان ـ بود هر یکی همچو شیر ژیان
۱۹) پ: بعد از این اضافه دارد: «بکن چارهٔ کار او بعد از این ـ مده مهلت دشمنان روز کین»

۲۰۳۵ چو افراسیاب این سخن کرد گوش — چنین گفت کای[1] پیر با عقل و هوش

جهانگیر باشد چو فرزند من — بود بهتر از خویش و پیوند من

نتابد اگر سر زفرمان من — نپیچد دل از عهد و پیمان من[2]

بگیرم چو کاوس را تختگاه — به شاهی نهم بر سر او کلاه

چو او بست بر درگه ما میان — بده هر چه باید بدین نوجوان[3]

۲۰۴۰ بدو گفت پیران که ایدون کنم — هر آنچه تو گویی من افزون کنم

زهر گونه‌ای آلت کارزار — بدادش بدان پهلو نامدار[4]

شب تیره چون رخ نمود از سپهر — نهان شد پس پرده، رخسار مهر

جهانگیر یل شد به آرامِ خویش — رفیقان همه آمدندش به پیش[5]

بگفتند با وی که ای نامور — برِ شاه توران چه بستی کمر

۲۰۴۵ ترا رزم و کین شد به ایرانیان — به پیکار[6] خویشان چه بندی میان

چنین است آیین فرزانگی — نه آیین[7] مردی و مردانگی

ترا شاه ایران بود شهریار — ابا شاه توران ترا چیست کار[8]

بیا تا شب تیره زین انجمن — برانیم چون باد سوی وطن

جهانگیر گفتا که ای همرهان — نباشد پسنده به نزد مهان[9]

۲۰۵۰ که من زین میانه گریزان شوم — ازین[10] ننگ با خاک یکسان شوم

شما دل مدارید ازین کار، تنگ[11] — که ناید ازین کار نامم به ننگ

چو زینسان شنیدند یاران اوی[12] — شدند آفرین خوان بر آن نامجوی

چو افراسیاب از جهانگیر راد[13] — در شادمانی بـه رویش گشاد[14]

پی کین[15] سپه کرد آراسته — زمردان[16] و گُردان نوخاسته

---

۱) ب: ای ۲) ب: نبارد برون سر زفرمان ما ـ نپیچد رخ از عهد و پیمان ما

۳) ب: ... بر درگه من کمر ـ بده هر که باید بدین نامور (کذا عیناً)

۴) ب: «براقش بدادند چندان زگنج ـ که آباد شد زآن سرای سپنج» (عیناً)

۵) ب: زیاران که بودند با او رفیق ـ بدو گفت یکسر رفیق شفیق ۶) ب: پی کین

۷) ب: نه این است ۸) ب: ترا با شهنشاه توران چه کار

۹) ب: نباشد روا این به نزد مهان، و پیش از این اضافه دارد: «سر خویش گیریم زین رزمگاه ـ سلامت رویم از میان سپاه» ۱۰) ب: وزین نام ۱۱) ب: مدارید از کار من دل به تنگ

۱۲) ب: ببستند دَمها رفیقان بروی ۱۳) ب و پ هر دو اینطور و ظاهراً نقص دارد

۱۴) ب: به رویش در مهربانی گشاد ۱۵) ب: براق سپه

۱۶) ب: به گردان و مردان ب: غلط نوخواسته

آگاه شدن کیکاوس از کار جهانگیر و رای زدن با پهلوانان خود

۲۰۵۵	از آن رو خبر شد به کاوس شاه	که آمد یلی پیش توران سپاه[1]
	برِ شاه توران ببسته میان	پی جنگ و پیکار ایرانیان
	به هنگام کین آن جوان دلیر	نه از ببر ترسد، نه از پیل و شیر
	چو بشنید کاوس کی این سخن	در اندیشه شد شاه لشکرشکن
	طلب کرد گُردان خود را تمام	به نزدیکی بارگه خاص و عام[2]
۲۰۶۰	بدیشان چنین گفت کای سروران	دلیران و گُردان[3] نام‌آوران
	شنیدم که نزدیک افراسیاب	بیامد یکی پهلو کامیاب[4]
	دلیر و جوان است و شمشیرزن	چنو مرد نبود درین انجمن
	ندانم کزآن پهلو نامور	دلیران ما را چه آید به سر؟
	بگفتند[5] با شاه، گودرز و گیو	که از یمن اقبال کیهان خدیو
۲۰۶۵	به ما گر زنند عالمی تیغ تیز	ازیشان نداریم روی گریز[6]
	زدست یکی کودک جنگلی	که نادیده میدان رزم یلی
	نباشد هراسان[7] دل سروران	وزآن بیم ناید به گندآوران
	زیکتن چه[8] آید به گاه ستیز	کنیمش به شمشیر کین ریزه ریز
	چو آید[9] به میدان، پی جنگ و کین	به خونش شود سرخ[10] روی زمین
۲۰۷۰	ز گُردان توران نداریم باک	ازیشان برآریم گرد هلاک
	تو فارغ شو از کار افراسیاب	شناور نترسد زدریای آب
	چنان کار ترکان بهم برزنیم	که بنیادشان از جهان برکَنیم
	چنین گفت پس زال با شهریار	که ای شاه نام‌آور نامدار[11]

---

۱) ب: خبر یافت زآن شاه کاوس کی ـ که آمد یکی پهلوان نیک پی. و سه بیت بعد را ندارد

۲) پ: هر آنکس که بودند از خاص و عام

۳) پ: مردان. و بعد اضافه دارد: «هر آنکس زتوران سری آورد ـ زنخل سعادت بری آورد»

۴) پ. سه بیت را ندارد ۵) پ: چنین گفت

۶) پ: گر خلق عالم زنند جمله تیغ ـ ازیشان نداریم روی گریغ ۷) پ: هراسان نباشد

۸) ب: چو. و درست نیست. در پ مقدم بر دو بیت قبل است ۹) پ: به میدان چو آید

۱۰) ب: خاک میدان عجین

۱۱) پ: چنین گفت دستان که ای شهریار ـ بسی دیده‌ام گردش روزگار

نـدارد بـه جـز حـیله سالار تور / از آن حیله آیـد بـه جـانش قـصور[1]
۲۰۷۵ کسی را که مکر است و کین کار او[2] / نـباشد بـجز بـخت بـد، یـار او
چو گُردان ما رخ[3] به جنگ آورند / جـهان بـر بـداندیش، تنگ آورند
بـجوییم[4] بـا دشـمنان کـارزار / بـه شـمشیر سـازیمشان[5] پاره پار
نـیاریم بـر دل[6] از ایشـان هـراس / چـه سنجد[7] بر شیر، گـاو خـراس
ازیـن نـوجوان[8] پـهلو نـامور / کـه بسته بـر شـاه تـوران کـمر
۲۰۸۰ ابـا لشکـر شـاه تـوران سپاه / کـه هسـتند گُـردان آهـن کـلاه[9]
بـه تـوفیق دادار پـروردگار / ازیشـان بـرآریـم یکسـر دمـار[10]
ازیـن گـفته ایـرانـیان سـربسر / شـدند آفـرین خـوان آبَـر زالِ زر[11]
وزآن پس بـفرمود شـه تـا صـباح / درآیـند گـردنکشان در سِـلاح[12]
بـه پشت ستوران هـمه زیـن نـهند[13] / صـف جـنگ را سـاز و آیـین نـهند
۲۰۸۵ دلیـران ایـران پـی کـار خـویش / بـرفتند یکسـر بـه هـنجار خـویش
بـه مأوای خـود هـر کسـی رونـهاد / در کـینه و جـنگ بـر دل گشـاد[14]
چـو شـد خسـرو روز زایـوانِ چـرخ / سـیه شـد زشب روی مـیدان چـرخ
شـد آیـینهٔ گـنبد لاجـورد / زروی شـب تـیره زنگـار خـورد
صـوامـع[15] نشـینان گـردون سـریر / کشـیدند سـر بَـر زدریـای قـیر
۲۰۹۰ هـمه شب دلیـران هـر دو سـپاه / نـمودند آرایش رزمگـاه
لوای شب تـیره، چـون شـد نـهان / بشـد رایت روز رخشـان عـیان[16]

---

۱) پ: ببیند به آخر قصور، و مقدم است
۲) پ: کسی کآن بود مکر و کین کار اوی، و بعد اضافه دارد: «به حیله‌گری هر که او یار شد ـ بدان حیلهٔ خود گرفتار شد»
۳) پ: رو
۴) پ: بجویید
۵) پ: بسازیدشان، و ده بیت قبل آمده
۶) پ: میاربد در دل
۷) پ: چه یارد، و نُه بیت قبل آمده
۸) پ: ازین جنگجو پهلو خیره سر، و پیش از این اضافه دارد: «گشاییم چون (کلمهٔ بعد خوانا نیست) زکین بساط ـ زترکان نباید مگر احتیاط»
۹) پ: وزین لشکر شاه ... که هستند گردان فرخ کلاه، و پیش ازین اضافه دارد: «نداریم یک ذره زآن ترس و بیم ـ به حق خداوند حی قدیم»
۱۰) پ: کزایشان برآریم آخر دمار
۱۱) دلیران ایران هر آنکس که بود ـ بر آن گفتهٔ زال شادی فزود، و مقدم است
۱۲) پ: درآیند گردان میان پر سلاح
۱۳) پ: به پشت ستوران کین زین نهند
۱۴) پ: در جنگ و کینه به دل برگشاد
۱۵) در ب: سوامع به غلط
۱۶) پ: سر رایت روز آمد عیان

برون آمد از خیمه افراسیاب | به گُردان خود گفت با صد شتاب[1]
که رخ[2] سوی میدان کین آورید | زکین، آسمان برزمین آورید
چو پیران ویسه شنید این سخن | طلب کرد گُردان آن انجمن

صف آراستن تورانیان و ایرانیان برای جنگ یکدیگر

۲۰۹۵ بفرمود تا در دمیدند نای | بجنبید دریای لشکر زجای[3]
زگرد سُم بارهٔ ره نورد | رخ مهر تابنده شد پر زگرد[4]
ز آواز گُردان آهن قبای | بلرزید دل در تن اژدهای
خروش دلیران لشکرشکن | فغان هژبران شمشیرزن
برآمد به ایوان چرخ بلند | تزلزل در[5] افلاک و انجم فکند
۲۱۰۰ سواران توران به آهنگ جنگ | کمرها پی کینه کردند تنگ
نهادند سر[6] سوی میدان کین | گرفتند جا بر یسار و یمین
بیامد شهنشاه توران سپاه | بایستاد چون شیر در قلبگاه[7]
زپولاد چنین بُدی جوشنش | بپوشیده بالای پیراهنش[8]
نهاده به سر مغفر از زرّ ناب | کز آن خیره شد دیدهٔ آفتاب[9]
۲۱۰۵ یکی تیغ تیزش به گرد کمر | که بر کوه خارا نمودی گذر[10]
یکی گرز بودش به قربوس زین | کز آن نرم گشتی کُه آهنین[11]
کمانی به قربان چو ابروی یار | که تیرش زسندان نمودی گذار[12]
سمندی به زیر اندرش همچو باد | تو گفتی که دارد زصرصر، نژاد[13]

---

۱) پ: به گردان لشکر نمود اضطراب ۲) پ: کدرو
۳) در شاهنامه آمده: «بفرمود تا در دمیدند نای ـ بجنبید درکوه لشکر زجای» (چاپ دبیر سیاقی ج ۲ ص ۸۰۴ ـ چاپ خاور ج ۲ ص ۲۰۴ ـ چاپ مسکو ج ۴ ص ۱۶۰ با اختلاف)
۴) پ: رخ ماه و خورشید شد پرزگرد ۵) ب: بر ۶) پ: رو
۷) پ: روان گشت سالار توران سپاه ـ بیامد بایستاد در قلبگاه
۸) پ: قبا بود و جوشن به روبین تنش ـ زره بود در بر چو پیراهنش
۹) پ: کزو خیره شده چشمهٔ آفتاب
۱۰) پ: یکی تیغ خونریز بسته کمر ـ که کوه از دم از نمودی حذر
۱۱) ب: قربوس، پ: کزو نرم گشتی کوه آهنین (عیناً)
۱۲) پ: کمانی نهاده به قربان دلیر ـ که پیکان تیرش بُدی ده ستیر (عیناً)
۱۳) پ: یکی باره در زیر رانش چو باد ـ تو گفتی که از باد دارد نژاد

سبک خیزتر از نسیم بهار　　خروشنده چون رعد، هنگام کار

۲۱۱۰ چو آتش جهنده به گاه ستیز　　رونده چو تیری گرانمایه تیز

به گردش دلیران تورانیان　　پی کین همه تنگ بسته میان[1]

همه ناوک انداز و شمشیرزن　　همه کینه‌جوی و همه صف شکن[2]

همه تنگ چشمان بی‌داد و دین　　همه جور جویان پرظلم و کین

همه مایهٔ فتنه و کین و جنگ[3]　　به خون دلیران کمر بسته تنگ

۲۱۱۵ چو قلب و جناح شه ملک تور　　بپیوست با هم زنزدیک و دور

شهنشاه ایران درآمد به زین　　ابا نامداران ایران زمین[4]

بیامد به نزدیک او زال زر　　ببسته یکی تیغ کین بر کمر

به دستی یکی گرز خارا شکن　　کزو خیره شد دیدهٔ انجمن

کمندی به فتراک آن کامیاب　　بکردار ارقم پر از پیچ و تاب[5]

۲۱۲۰ کمانی به قربان آن پهلوان　　خمیده‌تر از ابروی دلبران

یکی نیزهٔ جانستانش به چنگ　　پی کین ترکان، کمر کرده تنگ

هزار و دوصد من سِلاح گران　　بپوشیده آن پهلوان جوان[6]

پس از وی بیامد فرامرز شیر　　که از وی امان خواست ببر دلیر[7]

ابا جوشن و آلت کارزار　　جهانی ازو خواستی زینهار[8]

۲۱۲۵ تخوار و زواره ابا سام شیر　　رسیدند نزدیک شاه دلیر[9]

پس آنگاه گستهم و رهّام طوس　　به میدان رسیدند با بوق و کوس[10]

---

۱) پ: زترکان به گردش سپاهی چو کوه ـ کزیشان به دل کوه شد پرشکوه

۲) پ: همه ناوک انداز و چاچی کمان ـ که از تیرشان کوه خَستی بجان (ظ)

۳) پ: همه مایهٔ فتنه کینه به جنگ

۴) پ: شه ملک ایران زپرده سرای ـ میان رکاب اندر آورد پای. و بعد از این اضافه دارد: «پی کین ترکان ابرزین نشست ـ بجنبید لشکر زبالا و پست»

۵) پ: به دستش یکی نیزه پولاد ناب ـ که چون مار ارقم بدش پیچ و تاب، و پیش از این اضافه دارد: «به تیرش کمانی چو قوس قزح ـ که از گنج روان برد هوش و فرح» (عیناً) دو بیت بعد را هم ندارد

۶) پ: زآهن بپوشیده بُد پهلوان، و بعد اضافه دارد: «یکی کوه بودش به جوشن درون ـ کزو کوه البرز گشتی زبون»

۷) پ: پس او فرامرز یل نامور ـ که از وی امان خواستی دیو نر

۸) پ: ابا آلت و جوشن ... که لشکر از وی بُد ابا زینهار

۹) پ: پس او زواره به سام و تخار ـ که هر یک پذیرفتهٔ روزگار

۱۰) پ: بیامد جهانجوی طوس دلیر ـ بدو گستهم بود رهّام شبر

چو بیژن چو گودرز سالار و گیو[۱] کزایشان جهانی شدی پر غریو
دلیران و گُردان[۲] ایران سپاه همه صفدر و گُرد[۳] و لشکر پناه
همه نامداران[۴] زرّینه کفش همه صاحب طبل و کوس و درفش
۲۱۳۰ به اطراف کاوس بستند صف برآمد خروشیدن از هر طرف
زبس گرد کز هر دو لشکر نمود[۵] سیه گشت ایوان چرخ کبود
زنالیدن بوق و بانگ درای[۶] دل نامداران برآمد[۷] زجای
به قصد دلیران، اجل در کمین کشیده پی قتلشان، تیغ کین
بگسترده دوران بساط الم برافروخته سر لوای ستم
۲۱۳۵ دلیران به دل، تخم کین کاشته دل از زندگی جمله برداشته[۸]
زمانه زخونریزی سروران فرو بسته تیغ جفا بر میان[۹]
چو کار دو لشکر شد آراسته زگُردان و مردان نو خاسته[۱۰]
دلیران به میدان نهادند چشم که تا سوی کینه که آید به خشم
زناگه جهانگیر چون پیل مست به میدان روان گشت تیغی بدست[۱۱]
۲۱۴۰ نهاده یکی خود زرّین به سر به پشت اندر آورده رومی سپر[۱۲]
بپوشیده تن را به رومی زره چو گیسوی خوبان گره در گره[۱۳]
یکی ترکشی بر کمر بسته تنگ برو کرده پُر تیرهای خدنگ[۱۴]
عمودی به قربوس زین داده جای کز آن کوه خارا فتادی زپای[۱۵]
سمندی به زیر اندرش تیزرو که در تک گرفتی زصرصر گرو[۱۶]
۲۱۴۵ رونده‌تر از باد پای خیال ازو باز ماندی نسیم شمال

---

۱) ب: چو گودرز سالار بیژن چو گیو ۲) ب: همه نامداران ۳) ب: گرد لشکر
۴) ب: همه پهلوانان ۵) ب: زگردی که از هر دو لشکر نمود ۶) ب: زنالیدن بارهٔ باد پای
۷) ب: درآمد ۸) ب: دل از زندگی خویش برداشته
۹) ب: زمانه پی جان آرد زبان ـ همی بسته تیغ جفا بر میان (کذا عیناً)
۱۰) ب: به مردان و گُردان نوخاسته، ب: به غلط نوخراسته
۱۱) ب: که ناگه جهانگیر آن نامدار ـ نمودار شد با قدی چون منار
۱۲) ب: که شد شعله‌ور مهر از آن پر شرر ۱۳) ب: چو زلفین خوبان گره بر گره
۱۴) ب: برو نیزه‌ها اندورن چون خدنگ، و بعد اضافه دارد: «کمانی به قربان او داشت جای ـ که شد خیره زو چرخ گیتی نمای» ۱۵) ب: عمودی به قربوس زین چو کوه ـ که بودی دل کوه زآن پرشکوه
۱۶) ب: سر گرد خاراشکن تیزرو ـ که از باد بردی به رفتن گرو، و پیش از این دارد: «بُدی زیر رانش یکی باره‌ای ـ که بودی تنش همچو کوه باره‌ای» (عیناً)

جوان دلاور بسان نهنگ — برانگیخت مرکب[1] به میدان جنگ
زقربوس[2] زین برکشید آن عمود — زجولان به میدان برانگیخت دود[3]
برانداخت آن گرز را بر فلک — که حیران[4] ازو گشت چشم ملک
چو آمد فرود آن عمود گران — زروی هوا برگرفت آن جوان[5]
۲۱۵۰ زدش بر زمین آن چنان آن عمود — که پیچید بانگش به چرخ کبود[6]
برانگیخت باره پس آنگه زجای — سوی گرز[7] فولاد آورد رای
دو تا شد زپشت سمند نوند — سر گرز بگرفت[8] و از جا بکند
شنیدم که آن گرز خاراشکن — زگرشاسب بُد مانده در انجمن
بدانگه[9] که رستم ززابل زمین — برون رفت پردرد و اندوهگین[10]
۲۱۵۵ عمود گران همره خویش داشت — که از جان[11] محبّت بدو بیش داشت
زجرجان برون رفت چون پهلوان — در آن جا بماند آن عمود گران
جهانگیر چون شد سوی ملک ری — به همراه خود برد آن نیک پی[12]
چو با شاه تور آشنایی نمود — شهنشاه توران بدید آن عمود[13]
بر آن گرز خاراشکن بنگرید — سرانگشت حیرت به دندان گزید[14]
۲۱۶۰ به دل گفت کاین گرز فولاد رنگ — چو برگیرد این پهلو تیز چنگ[15]
به میدان هنر چون نماید بدوی — بدو کس نیارد شدن روبروی[16]
بدان گاه آمد به میدان جنگ — نمود آن هنرها یل تیز چنگ[17]
همه نامداران توران زمین — بدان نامور خواندند آفرین[18]

---

۱) پ: باره ۲) ب: بقربوس ۳) پ: سراپای میدان بگردید زود
۴) پ: حیران او ۵) پ: گرفتش به روی هوا آن جوان
۶) پ: که در چشم چون کوه خارا نمود ۷) پ: سر گرز پولاد ۸) پ: گرفتش سر گرز
۹) پ: به روزی ۱۰) پ: برفت و زکاوس شد خشمگین
۱۱) پ: که از جان مهر بدو (کذا) ۱۲) پ: بیاورد او را یل نیک پی
۱۳) پ: بدید آن چنان کوه پیکر عمود، و بعد اضافه دارد: «به صورت هژبرو به سیرت چو شیر - به دریا و کوه و بیابان دلیر» ۱۴) پ: چو افراسیاب آن چنان گرز دید - درو خیره شد لب به دندان گزید
۱۵) پ: به جای آن دارد: «که کوهی بدینسان زپولاد ناب - کزو اهرمن را بود پیچ و تاب»
۱۶) پ: دلاور هنر چون نماید بدوی - بدو کس چگونه شود جنگجوی، ب: در مصراع اول «بروی» چاپ کرده
۱۷) پ: ندارد
۱۸) پ: نمودند با نامور آفرین، و بعد دو بیت اضافه دارد: «که از نامداران هر دو سپاه که هستند در خدمت این دو شاه + نیارد کسی سوی او تاختن - به میدان بدان رزمگه ساختن» (تاختند و ساختند. نوشته)

چو کاوس، کار جهانگیر دید   به گُردان ایران یکی بنگرید[۱]

۲۱۶۵ چنین گفت کای نامداران من   چگویید[۲] ازین گُرد لشکرشکن

زمانه ندیده چو این نامور   ندارد کسی یاد زینسان هنر[۳]

بدو گفت دستان که ای شهریار   بدیدم به گیتی بسی نامدار[۴]

ز رستم بدیدم فراوان هنر   ندیدم چو این پهلو نامور[۵]

سخن بود مر زال را در دهان   که از روی اسب آن جهان[۶] پهلوان

۲۱۷۰ چو مرغ سبک خیز از پشت زین[۷]   بپّرید و آمد به روی زمین

وزآنپس[۸] عمود گران برگرفت   ببین تا چه کرد او زکار شگفت

نهاد آن عمود گران را به دوش   سپرده بدو سروران عقل و هوش[۹]

یکی تازیانه بزد بر ستور   زجا جست آن باره مانند گور

دوید از پس بارهٔ رهنورد   بکردار شیر ژیان خیز کرد[۱۰]

۲۱۷۵ به یک خیز بر کوههٔ زین نشست   گرفته مرآن[۱۱] گرز خارا به دست

برانگیخت مرکب، دلیر گزین   بگردید برگرد میدان کین[۱۲]

بدید آن دلاور یکی پاره سنگ   که بودی فتاده به میدان جنگ[۱۳]

کمان را زقربان[۱۴] برآورد شیر   برو بر بپیوست یک چوبه تیر[۱۵]

به سنگ آن چنان زد یل نامدار[۱۶]   که کرد از دل سنگ خارا گذار[۱۷]

۲۱۸۰ بدیدش پس آن پهلو پیلتن   بدان روی میدان درختی کهن[۱۸]

برانگیخت اسب آن یل نیک بخت   بکند از زمین آن تناور درخت[۱۹]

پس آنگه بدان[۲۰] روی میدان ستاد   دل شاه توران ازو گشت شاد

---

۱) پ. به سوی دلیران ایران بدید   ۲) پ: زین

۳) پ: ... چو او پهلوی ـ ندارد جهان یاد چون او گوی

۴) پ: ... دستان ای نامور ـ بسی پهلوان آمدم در نظر

۵) پ: ... بسی کارزار ـ بدینسان ندیدم بدین روزگار   ۶) پ: آن گوِ

۷) پ: چو مرغ سبک سر به میدان کین   ۸) پ: به میدان

۹) پ: بدو داده گردان کین عقل و هوش   ۱۰) پ: زمیدان کینه یکی خیز کرد

۱۱) پ: همه گرز   ۱۲) پ: برانگیخت آن باره از چپ و راست ـ بدو آفرین از دلبران بخاست

۱۳) پ: ... به میدان جنگ ـ که افتاده بر خاک یک پاره سنگ   ۱۴) پ: زترکش

۱۵) پ: سوی جنگ آمد جوان دلیر   ۱۶) پ: خدنگ به پر   ۱۷) پ: گذر

۱۸) پ: عنان تافت از جانب سنگ زود ـ به میدان کینه درختی که بود

۱۹) پ: به سوی درخت آن یل نیکبخت ـ پیامد بکند از زمین آن درخت   ۲۰) پ: ... به میدان کینه

هم نبرد خواستن جهانگیر از ایرانیان و آمدن گیو به میدان او و گرفتار شدنش به دست او

چنین گفت آن گُرد لشکر پناه   که ای پهلوانان ایران سپاه[۱]

منم بندهٔ شاه تورانیان   هم آورد خواهم زایرانیان

۲۱۸۵ مرا باب کرده جهانگیر نام   به جرجان زمین است جای و مقام[۲]

یکی مرد خواهم زایران زمین   که تاب آورد نزد من روز کین[۳]

چو کاوس کی این سخن گوش کرد   زاندوه خون در دلش[۴] جوش کرد

چنین گفت با زال کای پهلوان   که تازد به میدان این نوجوان[۵]؟

که باشد هم آورد این شیر مرد   سرش را زمیدان درآرد به گرد؟

۲۱۹۰ سخن در دهان داشت کاوس کی   که گیو سرافراز فرخنده پی

زقلب سپه چون هژبر دلیر[۶]   روان شد به میدان آن نرّه شیر

چو آمد به نزد جهانگیر، گیو   برآورد چون شیر[۷] غرّان، غریو

چنین گفت کای نو رسیده پسر   چه بندی بر شاه توران کمر[۸]؟

نژاد تو باشد زایران زمین   چه کارت به گُردان توران و چین[۹]؟

۲۱۹۵ نخستن بگو تا نژادت زکیست[۱۰]   ترا کینه با شاه ایران زچیست؟

بیا جانب تخت کاوس شاه   که یابی ازو شوکت و عزّ و جاه

سرت بر فرازد زگُردان خویش   نوازش نماید زاندوه بیش[۱۱]

جهانگیر گفتا به گیو سترگ   که ای نامور پهلوان بزرگ

ازین پهلوانان با نام و کام   بگو تا ببینم ترا چیست نام[۱۲]؟

---

۱) پ: منم چاکر شاه توران سپاه، و بیت بعد را ندارد

۲) پ: جهانگیر نامم نهاده پدر- زجرجان زمینم نژاد و گهر

۳) پ: یکی مرد آید به میدان من -که تاب آورد نزد جولان من   ۴) پ: از دلش

۵) پ: یکی نامدار دلیر و جوان، و بعد دارد: «به میدان این دیو سیرت فرست -که پیوند پیوندم از هم گسست»

۶) پ: ... سوی گرد دلیر، و بعد دارد: «چو آمد به میدان مردان مرد- زسم ستوران برانگیخت گرد»

۷) پ: نره شیران   ۸) پ: که در پهلوانی ببستی کمر

۹) پ: چکارت بترکان، بگردان چین(کذا)   ۱۰) پ: نخستین بگویم نژادت زکیست

۱۱) پ: ببینی ره و رسم و آیین و کیش

۱۲) پ: ... چه نامی به نام -که هستی به گردی و مردی تمام، ب: تراکیست نام، تصحیح قیاسی است، و پ بعد از این دارد: «بگو نام خود تا بدانم ترا- ازین پیش کز جان رهانم ترا»

۲۲۰۰ چنین[۱] گفت گیو ای جهاندار نیو | زایرانیان، دان مرا نام گیو[۲]
بدو گفت داماد رستم تویی | که در رزم چون کوه محکم تویی؟
بدو پاسخ آورد گیو جوان | که داماد رستم منم در جهان
تو هم نیز با من زنام و نژاد | بیان کن بدانسان که داری به یاد
بگفتا جهانگیر نام من است | همان دشت جرجان مقام من است[۳]
۲۲۰۵ مرا دان مسیحای عابد پدر | که مردی است دانا و روشن گهر[۴]
ندارم به کاوس[۵] کی احتیاج | ستانم به شمشیر ازو تخت و تاج[۶]
شهنشاه من شاه توران[۷] بود | مرا مهر او همدم جان[۸] بود
کنون کوته سازیم با هم سخن | بگردیم با یکدگر رزم زن[۹]
به میدان کین بهر جنگ آمدی | و یا در پی[۱۰] ریو و رنگ آمدی؟
۲۲۱۰ بیا تا ببینم چه داری هنر | که مرد دلیری و پرخاشخر[۱۱]
چو گیو این سخن[۱۲] زآن دلاور شنید | بزد دست و تیغ از میان برکشید
برآورد چون گیو، تیغ نبرد[۱۳] | به سوی جهانگیر یل حمله کرد
جهانگیر چون آن دلیری بدید | جهانید مرکب به پیشش رسید[۱۴]
گرفت[۱۵] او سر دست گیو از ستیز | زچنگش برون کرد شمشیر تیز[۱۶]
۲۲۱۵ کمربندش بگرفت[۱۷] و از زین بکند | نهادش به زیر بغل بی‌گزند
ببردش به نزدیک افراسیاب | ببستند دستش هم اندر شتاب[۱۸]
دل شاه توران از آن شاد شد | زاندوه و غم جانش آزاد شد

---

۱) پ: بدو گفت
۲) پ: به ایران زمین شد مرا نام گیو، و سه بیت بعد را ندارد
۳) پ ندارد
۴) پ: مسیحای زاهد بود باب من۔به پور مسیحا شد القاب من
۵) پ: زکاوس
۶) پ: ستانم زشمشیر زو تاج و باج
۷) پ: ترکان
۸) پ: در دل و جان
۹) پ: بس است این سخن با تو گویم سخن۔اگر چه دلیری و لشکرشکن
۱۰) پ: و یا در ره
۱۱) پ: ببینم بیا تا چه داری به جنگ۔سر نام خود را میاور به ننگ
۱۲) پ: آن سخن
۱۳) پ: علم ساخت چون گیو تیغ نبرد
۱۴) پ: برآورد چون تیغ خونریز خویش۔جهانگیر مرکب جهانید پیش
۱۵) پ: آن
۱۶) پ: برون کرد از پنجه‌اش تیغ تیز
۱۷) پ: گرفتش کمربند
۱۸) پ: به خم طناب

آمدن بیژن به میدان جهانگیر و گرفتار شدن بدست جهانگیر

جهانگیر در سوی[1] میدان شتافت | بگردید و[2] بر جای آرام یافت
دگر ره بکردار شرزه پلنگ | خروشید و گفت ای دلیران جنگ[3]
۲۲۲۰ سواری زگردان ایران زمین | بخوانم که تازد به میدان کین[4]
بگردیم با هم به دشت نبرد | ببینیم بخت که آید به گرد[5]
چو بیژن پدر را گرفتار دید | جهان بر جهان‌بین خود تار دید[6]
به میدان درآمد پر از خون جگر | جهانگیر یل[7] کرد بر وی نظر
یکی نوجوان دید چون اژدها | کزو اژدها هم نگشتی رها[8]
۲۲۲۵ سنانی به دست اندرون چون ستون | بپرورده بُد نوک او را به خون[9]
بدو گفت ای یل، چه نامی بگوی | که بر سوی من آمدی پویه پوی[10]؟
چنین گفت[11] بیژن زروی ستیز | بود[12] مر مرا نام، شمشیر تیز
چه کارت به نام من است ای دلیر | هم اکنون درآرم سرت را به زیر[13]
به گردان ایران نمایی هنر | ببین تاکنونت چه آرم به سر[14]
۲۲۳۰ شدی[15] غرّه بر بازوی خویشتن | که آری[16] به گُردان ایران، شکن
نبرد دلیران کجا دیده‌ای | که خود را به مردی پسندیده‌ای[17]
فکندی[18] یکی پهلوانی به دام | کزو ملک کاوس را بُد[19] نظام
ندانم که[20] چون مبتلای تو شد | اسیر کمند بلای تو شد
نمایم ترا دستبردی چنان | که گرید به حالت زمین و زمان[21]

---

۱) ب. دیگر به میدان ۲) ب: بایستاد و ۳) ب ندارد
۴) ب: چنین گفت کای سروران سپاه ـ یکی مرد باید به من کینه خواه
۵) ب: که با او بگردم به میدان کین ـ ببینم چه آید زچرخ برین
۶) ب: یکی آه سرد از جگر برکشید ۷) ب: چون کرد
۸) ب: کزو اژدها را نباشد رها
۹) ب: یکی نیزه در دست همچون ستون ـ که پرورده بود آن سنانش به خون
۱۰) ب: که هستی به کینه یکی رزمجوی ۱۱) ب: بدو گفت ۱۲) ب: که باشد مرا
۱۳) ب: که آیی زجانت هم اکنون تو سیر ۱۴) ب: ببینی کنون حال خود ای پسر
۱۵) ب: مشو ۱۶) ب: که یابی
۱۷) ب: تو جنگ دلیران کجا دیده‌ای ـ کجا ضرب بازوی ما دیده‌ای ۱۸) ب: گرفتی
۱۹) ب: یابد نظام ۲۰) ب: چسان ۲۱) ب: که بر تو بگریند خلق جهان

۲۲۳۵ جهانگیر گفتش که ای نوجوان — نخستین به من گوی نام و نشان[۱]

به من تا نگویی تو از نام خویش — بننهم به میدان تو پای پیش[۲]

بگفتا منم بیژن گیو گُرد — که با او نمودی چنان[۳] دستبرد

زدرد پدر با تو کین آورم — زکین[۴]، آسمان بر زمین آورم

جهانگیر چون نام بیژن شنید — بدو گفت چشمم چو روی تو دید

۲۲۴۰ مرا در دل آمد که تو بیژنی — که در روز کین، همچو اهریمنی

کنونت ببندم بسان پدر — بدان تا به میدان نیایی دگر[۵]

از آن گفته بیژن درآمد به جوش — چو رعد بهاران بزد یک خروش[۶]

برآورد یک نیزهٔ جانستان — به سوی جهانگیر یل شد روان

چو پیشش رسید آن دلیر نبرد — سنان جانب سینه‌اش راست کرد[۷]

۲۲۴۵ سر نیزه چون راست کردش بروی[۸] — گرفتش سر نیزه آن نامجوی

برون کرد نیزه زدست دلیر — یکی نعره زد آن[۹] دلاور چو شیر

همان نیزه زد بر کمند اوی — که از پشت زین اندر آمد[۱۰] به روی

چو افتاد از آن مرکب راهوار — به مردی زجا جست آن نامدار[۱۱]

گریبان گرفتش جهانگیر گُرد — زجا کند[۱۲] و او را به ترکان سپرد

۲۲۵۰ ببستند بازوی آن نامدار — چنین آمدش بهره از روزگار

چو کاوس دید آن دلیری ازوی — چنین گفت با زال کای[۱۳] نامجوی

همانا که از دیو دارد نژاد — زمردم مر او را نباشد نهاد[۱۴]

---

۱) پ: جهانگیر گفتا که ای نامدار- بحق جهاندار پروردگار

۲) پ: که تا تو نگویی به من نام خویش ـ به میدان نیایم به رزم تو پیش

۳) پ: کنون

۴) پ: تن از آسمان (کذا)

۵) پ: ببندم دو دستت بسان پدر ـ که تا سوی میدان نیایی دگر

۶) پ: بشد در غضب بیژن گیوزوی ـ بسویش نهاد از سر کینه روی

۷) پ: سنان جانب سینه‌اش کرد راست ـ که در سینه آرد ابی کم و کاست، و بیت بعد را ندارد

۸) پ: یکی نیزه انداخت بر سوی اوی

۹) پ: از جگر همچو شیر. و بعد اضافه دارد: «که آواز او هر دو لشکر شنید- ستوران بسی زآن صدا در رمید»

۱۰) پ: ... بر کمند نیو- که از زین نگون شد تن پور گیو

۱۱) پ: تن پهلوانش به میدان فتاد- به مردی زجا جست آن پاکزاد

۱۲) پ: کنداورا

۱۳) پ: تن نامجوی

۱۴) پ: زدیو است این پهلوان را نژاد- سپاه مرا زوبلایی فتاد

بپرسید باید ازین دیو چهر[۱] — که یکسان بود نزد او کین و مهر
چو زایران[۲] زمین باشدش تار و پود — چرا کینه با شاه ایران نمود[۳]
۲۲۵۵ دلیری رود سوی میدان اوی — برآرد به زخم سنان[۴] جان اوی

آمدن طوس به میدان و گرفتار شدن به دست جهانگیر

ز قلب سپه طوس لشکر[۵] پناه — طلب کرد رخصت زکاوس شاه
بیامد به میدان آن سرفراز — به دست اندرش نیزهٔ جانگداز
بدو گفت ای گُرد بی‌روی ورای — نهادی برون[۶] از حد خویش پای
ابا شاه ایران نمایی نبرد — سر نامداران درآری به گرد[۷]
۲۲۶۰ چه نسبت ترا با سپهدار تور — نکوهش کنندت زنزدیک و دور؟
سوی شاه ایران نیایی چرا — کنی با شهنشاه خود ماجرا[۸]؟
جهانگیر گفتش بگو نام خویش — چه دانی تو آغاز و انجام خویش[۹]
ندارم به اندرز تو احتیاج — کلامت به پیشم ندارد رواج[۱۰]
نخستین بکن[۱۱] نام خود آشکار — وزآنپس بیا در صف کارزار[۱۲]
۲۲۶۵ بگفتا[۱۳] منم طوس نوذر نژاد — پدر بر پدر شاه[۱۴] با دین و داد
جهانگیر گفتش تو شهزاده‌ای — زتخم منوچهر آزاده‌ای[۱۵]
چه کارت به میدان و تیغ و سنان — که بندی به پیکار مردان میان[۱۶]
چو طوس این سخن‌ها از آن یل شنید — بکردار نر اژدها بردمید[۱۷]
یکی گرز خارا شکن بر فراخت — به سوی جهانگیر، مرکب[۱۸] بتاخت
۲۲۷۰ برآورد آن گرز، بالای سر — بدان[۱۹] تا زند بر سر نامور

---

۱) پ: یکی چارهٔ کاراین دیو چهر
۲) پ: چو ایران (کذا)
۳) پ: به ما کینه‌اش از چه باید نمود
۴) پ: زبان (عیناً)
۵) پ: طوس شد کینه خواه
۶) پ: چو بیرون نهی
۷) پ: به گردان ایران نمایی نبرد ـ سر خویش آخر در آری به گرد
۸) پ: چرا باشه خود کنی ماجرا
۹) پ: کزین پس نیابی دگر کام خویش
۱۰) پ: به اندرز تو نیستم احتیاج ـ که گفتار سردت ندارد رواج
۱۱) پ: بگو
۱۲) پ: که با تو کنم بعد ازین کارزار
۱۳) پ: بدو گفت من
۱۴) پ: نام دارم به یاد
۱۵) پ: زمرد شجاعی و آزاده‌ای
۱۶) پ: بپیچان زمیدان مردان عنان (ز مردان مردان نوشته)
۱۷) پ ندارد
۱۸) پ: باره
۱۹) پ: که ضربی زند

سر دستِ او را گرفت آن دلیر — برون کرد گرز از کفش همچو شیر[۱]
همان گرز بر وی حوالت نمود — سپهبد سپر بر سر آورد زود[۲]
بزد آن چنان گرز کین، نامور — کز آن ضرب بشکست از هم سپر[۳]
بدزدید سر، طوس و گرز گران — به فرق سر مرکب آمد روان[۴]
۲۲۷۵ از آن ضرب شد مغز او توتیا[۵] — درآمد به سر، بارهٔ باد پا
تن طوس نوذر[۶] درآمد به خاک — دلش گشت لرزان زبیم هلاک
زجا جست از بیم جان در زمان — فکندش به گردن، کمند آن جوان[۷]
کشانش سوی لشکر خویش[۸] برد — برآمد خروش از بزرگان و خُرد[۹]
ببستند دستش به خَم کمند — درآمد[۱۰] چو گیو و چو بیژن به بند

بازگشتن کاوس از جنگ و رای زدن با زال از برای جنگ جهانگیر

۲۲۸۰ چو کاوس دید آن چنان کارزار — جهان بر جهان بین او گشت تار[۱۱]
بزد طبل آسایش اندر زمان — به بنگاه خود هر کسی شد روان[۱۲]
به پرده سرا رفت کاوس کی — ابا نامداران فرخنده پی[۱۳]
چو بنشست بر جای خود شهریار — به گِردش دلیران عالی تبار[۱۴]
جهاندیده گودرزو دستان سام[۱۵] — فرامرز و گُردان زابل، تمام
۲۲۸۵ چنین گفت با زال، کاوس کی — که ما را بدافتاد در جنگ ری
مر این خیره سر پهلوان دلیر — که بُرز یلان دارد و چنگ شیر[۱۶]
دلیران ما را به روز نبرد — چه آسان گرفت آن یل شیرمرد[۱۷]

---

۱) پ: سر دست او را گرفته عمود ـ برون کرد بر طوس حمله نمود
۲) پ: سپر بر سر آورد طوس دلیر ـ زدش بر سر آن گرز آن نره شیر
۳) پ: به جای آن این بیت را دارد: «سپر نرم شد در کف طوس راد ـ بترسید کآمد سرش زآن بباد»
۴) پ: بدزدید سر از سر گرز زود ـ روان بر سر باره آمد فرود
۵) پ. سر مرکب طوس شد توتیا — ۶) پ: تن طوس افتاد بر روی خاک
۷) پ: کمندی روان — ۸) پ: لشکر نوز — ۹) پ: «خورد» هر دو نسخه
۱۰) پ: فتاد او — ۱۱) ب ندارد — ۱۲) پ: ... ایران سپاه ـ بگردید زآن رزم کاوس شاه
۱۳) پ: به پرده سرا شد دل پر زخشم ـ دو طاس پر از خون بدش هر دو چشم
۱۴) پ. یمین و یسار — ۱۵) پ: بیامد بر شاه دستان سام
۱۶) پ: درین جنگ خیره سر نوجوان ـ که چون او ندیدم کسی پهلوان
۱۷) پ: دلیران ما را به روز ستیز ـ چه آسان گرفت آن یل تند و تیز

به هنگام کین با چنین بُرزویال — نماند بجز نامور پور زال

زمردان توران و گُردان چین[1] — نیامد چنین نامداری به زین

۲۲۹۰ زسر تا قدم رستم است این جوان — به مردی و کوشش[2] به تاب و توان

گمانم بود، کاین پسر در نهاد[3] — زرستم بود، ای[4] یل شیرزاد

چنین گفت دستان به کاوس شاه — که ای از رخت شادمان تاج و گاه

نماند از شبستان رستم مهی — که او را به فرزند باشد رهی

چو رستم شد از ملک زابل برون — بُدش دیده پر آب و دل پر زخون

۲۲۹۵ نبودش به کار زمانه هوس — نه میلش به عیش و طرب سوی کس

که آرد مهی در شبستان خویش — به نوعی که ما را بود رسم و کیش

دگر کس چه داند زچرخ کهن — که پنهان چه بازد همی مکر و فن[5]

نهانی نداند کسی جز خدای — که باشد به هر دو جهان رهنمای[6]

از این نورسیده پسر، غم مدار — در آخر شود راز او آشکار[7]

۲۳۰۰ چو شه گوش کرد این سخن‌های زال — تهی ساخت دل را ز فکر و خیال[8]

بفرمود تا سروران سپاه — بدارند هر سو طلایه نگاه

برفتند شبگَردِگان صف به صف — سر راه بستند از هر طرف[9]

وزآن[10] روی آمد جهانگیر شاد — برِ[11] شاه توران زمین بوسه داد

نوازش نمودش بسی شاه تور — جهان‌آفرین[12] خوان، زنزدیک و دور

۲۳۰۵ سوی بارگه شد روان، شهریار — ظفر هم عنان، نصرت[13] اندر کنار

چو آمد به منزلگه خویشتن — دلیران توران شدند انجمن

به آرام خود هر کسی جای کرد — همه شادمان دل، زکار نبرد

جهانگیر را نزد خود جای داد — دلش گشت زآن نامبُردار شاد

بفرمود تا بیژن و طوس و گیو — که بودند هر یک زگُردان نیو

---

۱) پ: زگردان توران و مردان چین
۲) پ: به میدان مردی
۳) پ: در نژاد
۴) پ: آن یل
۵) پ: نماید زینهان بسی مکروفن
۶) پ: که او شد به سرّ جهان رهنمای
۷) پ: به آخر شود این نهان آشکار
۸) پ: برون کرد دل را
۹) پ: بجنبید از جای خود خاص و عام ـ ببستند سرهای ره را تمام
۱۰) پ: وزآن رزم
۱۱) پ: سوی، و بعد اضافه دارد: «بیامد به صد شوکت و جاه و آب ـ به پای علم نزد افراسیاب»
۱۲) پ: بر او آفرین شد
۱۳) پ: نصرتش غمگسار

۲۳۱۰ درآرنـدشان پـیش او بسـته دست / بدان تا درآرد به دلشان شکست[۱]
چـو در نـزد شـه آوریـدندشان / شـه تـور گـفتا کـه ای سـرکشان[۲]
جـهان کـرد آخـر شـما را اسـیر / فتادید چون روبه در چنگ شیر[۳]
بـبُرّم شـما را کـنون سـرزتن / نـیابید[۴] جـز خـاک تـیره، کـفن
کـنم سـر جـدا از تـن زال پـیر[۵] / فـرامـرز را تـن بـدوزم بـه تـیر[۶]
۲۳۱۵ بـرانـدازم[۷] از گـاه، کـاوس را / بـر آتش نـهم پـیکر[۸] طـوس را
کَـنَم تـخم[۹] ایـرانـیان را ز بـن / کـنم پـاک از[۱۰] ایشان جهان کهن
دهـم مـلک ایـران بـدین نـوجوان[۱۱] / که هم نوجوان است و هم پهلوان[۱۲]
بـه سـالار تـرکان چـنین گـفت گـیو / چـه دانـد کسـی راز کـیهان خـدیو
کس از حکـم یـزدان نـیارد گـذر / مـنه از حـد[۱۳] خـویشتن پـا بـه دَر
۲۳۲۰ تـو گـویی کـه سـازم چـنین و چـنان / بـبرّم سـر جـمله ایـرانـیان[۱۴]
جـهان را خـدای جـهان آفـرید / بـه قـدرت[۱۵] زمین و زمان آفرید
چـه یـارا کسـی را کـه بی‌حکم اوی / بـبرّد زانـدام کس تـار مـوی[۱۶]
بـه فـرمان ایـزد بـود، جـان مـا / کـه داناست بـر راز پـنهان مـا
تـو گـویی کـه خـلق جـهان را تـمام / براندازم از حکم خود خاص و عام
۲۳۲۵ شـهان را نـزیبد سـخن ایـن چـنین / جهان را دمی بی‌جهان بین، مبین[۱۷]

حکم کردن افراسیاب به کشتن گیو و شفاعت خواستن جهانگیر

چو افراسیاب این سخن کـرد گـوش / زکـینه چـو دریـا درآمـد بـجوش
بـه دژخـیم گـفتا[۱۸] کـه بـا تـیغ تـیز / کـند گـیو را نـزد او[۱۹] ریـزه ریـز

---

۱) پ: درآرند نزدیک او بسته دست ـ که آرد به دلهای ایشان شکست
۲) پ: چو گردان بر آن بارگاه آمدند ـ بدانجای آرامگاه آمدند، و بعد اضافه دارد: «شه تور گفتا بدان سروران ـ که ای پهلوانان و گندآوران»
۳) پ: که روبه نیابد رهایی زشیر
۴) پ: نبینید   ۵) پ: زار   ۶) پ: تن کشم سوی دار
۷) پ: در اندازم   ۸) پ: این زمان   ۹) پ: تخت (کذا)   ۱۰) پ: کنم پاکشان زبن
۱۱) پ: پهلوان   ۱۲) پ: سپارم جهان را بدین نوجوان   ۱۳) پ: منه از ره بندگی
۱۴) پ: بکش گردن این گرد ایرانیان (کذا)   ۱۵) پ: به صنعت
۱۶) پ: کند دور جان از دل ما که زو (کذا و روشن نیست)
۱۷) پ: دمی این جهان را بی بین مبین (کذا و غلط است)   ۱۸) پ: به دژخیم فرمود
۱۹) پ: نزد من

بیامد چو دژخیم[۱] نزدیک گیو ‌‌ چنین گفت آنگه جهانگیر نیو

که دوران به کام شه افراسیاب ‌‌ بود تا بود مرکز خاک و آب

۲۳۳۰ اگر گیو را این زمان شهریار ‌‌ دهد از ره لطف خود زینهار

نگهدارد او را به بند گران ‌‌ همان طوس و هم بیژن پهلوان

چو یکسر دلیران ایران زمین ‌‌ ببندیم ای شاه با آفرین[۲]

بگیریم کاوس را تخت و رخت ‌‌ به تخته کشیمش زبالای تخت

فرامرز جنگی و زال دلیر ‌‌ تخوار و زواره ابا سام شیر[۳]

۲۳۳۵ چو گرگین و گودرز کشوادگان ‌‌ چو رهّام و گستهم آزادگان[۴]

بر شاه توران، دلیران همه[۵] ‌‌ به زنجیر و غُل بسته شیران همه

کند چون جهان کام دل حاصلت ‌‌ غضب کن به نوعی که خواهد دلت

کنیم آنکه در دور لیل و نهار[۶] ‌‌ همی باز گویند زین کارزار

شه تور چون این سخن کرد گوش ‌‌ بدو گفت ای گُرد[۷] با عقل و هوش

۲۳۴۰ به راهی که باشد دلت را هوا ‌‌ نباشد برای توأم، ماجرا

جهانگیر گفتا به هومان نیو ‌‌ که بیرون برد[۸] بیژن و طوس و گیو

ببردند زآن بارگه[۹] بندیان ‌‌ که بودند هر یک چو شیر ژیان

سران سپه را چو هومان ببُرد ‌‌ چنین گفت شه با جهانگیر گُرد

من از نامداران خود ده هزار ‌‌ دلیران و گُردان[۱۰] با گیرودار

۲۳۴۵ بدادم ترا زین صف[۱۱] انجمن ‌‌ که باشند در[۱۲] امرت ای رزم زن

هر آن چیز فرمان دهی آن کنند ‌‌ به فرمان تو جان گروگان کنند[۱۳]

زترکان جدا کرد پس لشکری ‌‌ که هر یک بُدی بهتر از دیگری

---

۱) پ: چو خونریز آمد

۲) پ: «به روزیکه گردان ایران زمین ـ درافتند در بند ما این چنین»

۳) پ، به جای آن دارد: «ز دار اندر آویزی‌اش سرنگون ـ چکد از تنش چرک و زرد آب خون + تن زال را تیرباران کنیم ـ فرامرز را خورد شیران کنیم.» و بعد اضافه دارد: «زواره نبیند زمن غیر تیغ ـ زخونش نیاید دلم را گریغ»

۴) پ ندارد

۵) پ: دلیران از ایشان میان رمه

۶) پ: بود دستگه تا بود روزگار

۷) پ: ای مهتر عقل و هوش

۸) پ: ببَر

۹) پ: جایگه

۱۰) پ: که هستند گردان

۱۱) ب: به غلط «صفت»

۱۲) پ: که باشد به حکم تو

۱۳) پ: که تا روز و شب خدمت از جان کنند

بـدادش درفشـی کـه چشم جـهان | از آن مـهچه هـرگز نـدادی نشـان[۱]
یکـی تـاج زرّیـن و انگشـتری | بـدادش کـه بُـد قـیمت کشـوری[۲]
۲۳۵۰ یکـی بـاره دادش بـه زرّیـنه[۳] زیـن | کـه تـا بـرنشیند بـه هـنگام کـین
زاسـباب شـاهنشهی هـر چـه بـود[۴] | بـر آن نـامور لطـف و احسـان نـمود
همه همرهانش به خـلعت، نـواخت | زانـعام خـود، کـار ایشـان بسـاخت
سـپهدار او نـیز هـومان گُـرد | دل و جان شیرین به مـهرش سـپرد[۵]
پس آنگـه بـه آرام خـود رفت شـاه | جـهانگیر آمـد بـه آرامگـاه
۲۳۵۵ چـو شب چـادر قـیرگون چـاک زد | سـحر پـای بـر بـام افـلاک زد
شـهنشاه خـاور بـه زرّیـنه جـام[۶] | بـرآمـد بـر ایـن گـنبد نـیل فـام
فلک سر خوش از جام[۷] جمشید شد | جهان روشن از نور[۸] خـورشید شـد
سـپه یکسـر از خـواب بـرخاستند | پـی جـنگ خـود را بـیاراسـتند

لشکر آرایی کردن ایرانیان و تورانیان بار دوم و جنگ فرامرز با جهانگیر و گرفتار شدن فرامرز به دست جهانگیر

بـرآمـد غـوطبل هـر دو سـپاه | شـدند آن دلیـران سـوی رزمگـاه[۹]
۲۳۶۰ شـه تـور بـنهاد پـا در رکـاب | کـمر بست از بـهر کـین در شـتاب[۱۰]
بـجنبید کـاوس از جـای خـویش | نهاد او به مـیدان کـین پـای خـویش
بـرافـراخـته کـاویانی درفش | جهان زو شده سرخ و زرد و بـنفش
بیاراست دسـتان، سپه را بـه جـنگ | کمر تنگ بست[۱۱] از پـی نـام و نـنگ
چـنان بسـته صـفها پـی یکـدگر[۱۲] | کـه بـاد از مـیانشان نکـردی گـذر

۱) پ: ندیده به عهد کهان و مهان
۲) پ: در حاشیه نوشته «که بودی به از زهره و مشتری» ۳) پ: زرّین زین
۴) پ: زاسباب شاهی هر آنچه که بود
۵) پ: بعد از این اضافه دارد: «سرافراز کردش به پیوند خویش ـ بدو مهربان شد چو فرزند خویش»
۶) پ: چون آن خسرو چین به زرّینه جام، و بعد اضافه دارد: «چو بنهاد بر قصر گردون قدم ـ برافراخت تا بام کیوان عَلَم» ۷) پ: از جانب شید، و مصراع دوم است
۸) پ: از روی. و به جای بیت بعد دارد: «مزین چو شد گنبد زرنگار ـ سر از خواب برداشت ماهی و مار»
۹) پ: غوطبل جنگ آمد از دو سپاه ـ شد آن نامداران سوی رزم راه ۱۰) پ: از روی کینه شتاب
۱۱) پ: کمر بر میان ۱۲) پ: چنان بست صفهای بر یکدیگر (عیناً)

۲۳۶۵ زبـانگ تـبیره، زآوای[1] نـای — تـو گفتی جهان انـدر آمد زجـای[2]
خـروشیدن کـوس و زرّیـنه جـام — گـذشت از سـر گـنبد نـیل فـام
فـغان دلیـران بـه مـیدان کـین — بـه لرزه درآورده یکسـر زمـین[3]
زگـرد سـواران[4] روز نـبرد — سـیه گشـته ایـن گـنبد لاجـورد
چـو قـلب و جـناح سپاه دو شاه — شـد آراسـته در صـف رزمگـاه[5]
۲۳۷۰ نخستین دلیـری[6] کـه آمـد بـه جـنگ — بـه کـین دلیـران، کـمر بسته تـنگ
جـهانگیر بـود آن جـهان پـهلوان — که بختش جوان بود و دولت جـوان
یکـی بـاره[7] در زیـر رانش چـو کـوه — کـز آن[8] کـوه را در دل آمـد شکـوه
نـهاده یکـی خُـود زرّیـن بـه سـر[9] — کـه تـاریک شـد از شـعاعش قـمر
بـپوشیده یک جـوشن زرنگـار — بگـرد کـمر تـیغ زهـر آبـدار[10]
۲۳۷۵ بـه قـربان درافکـنده چـاچی کـمان — پـر از تـیر یک تـرکشش در میان[11]
یکـی گـرز پـولاد بـودش بـه دست — کـه بـر کـوه خـارا نـمودی شکست
چـو آمـد بـه مـیدان یـل پـرستیز — بـرانگـیخت آن بـارهٔ تـند و تـیز
به اطراف میدان به هـر سـو بـتاخت — به جولانگری کوس مردی نواخت[12]
زجـولان چـو فـارغ شـد آن نـامدار — بـاستاد انـدر صـف کـارزار[13]
۲۳۸۰ خـروشی بـرآورد آن پـیل تـن — کـز آن لرزه افـتاد در انـجمن[14]
پس از نـعره گـفتا بـه ایـران سپاه — که خواهـم دلیـری بـدین رزمگـاه[15]
بـدان تـا ابـا[16] هـم، نـبرد آوریـم — بـه کـین، کـاز مـردان مـرد آوریـم

---

۱) ب: زآواز ۲) ب: زمانه نو گفتی درآمد زجای
۳) ب: صدای دلیران میدان کین ـ به لرزه درآورد روی زمین ۴) ب: دلیران
۵) ب: از سران سپاه ۶) ب: سواری ۷) ب: یکی باره‌ای زیر
۸) ب: کزو ۹) ب: یکی خود زرین نهاده به سر
۱۰) ب: ببر جوشنی داشت زرین نگار ـ که حیران شدش دیدهٔ روزگار، و بعد اضافه دارد: «به گرد کمر تیغ الماس گون ـ که گفتی دمش بود دریای خون»
۱۱) ب: به دور میان ترکش پر زتیر ـ کمانش به قربان شده گوشه‌گیر
۱۲) ب: بر اطراف میدان زهر سو بتاخت ـ پی لعبه بنمود و سر برفراخت (عیناً) و بعد اضافه دارد: «که حیران ازو شد سران سپاه ـ بسی آفرین آمدش از دو شاه»
۱۳) ب: چو فارغ شد از جلوه کردن دلیر ـ بایستاد در روی میدان چو شیر
۱۴) ب: یکی نعره زد آن یل پیلتن ـ که لرزید از آن نعره آن انجمن
۱۵) ب: ... کز ایرانیان ـ به میدان درآید یکی بهلوان ۱۶) ب: که در پیش شاهان

ببینیم کز گردش روزگار / چه آید به ما در صف کارزار

هنوز این سخن در دهان داشت گو / که از خیل زابل سپه[1] خاست غو

۲۳۸۵ سواری درآمد به میدان کین / که لرزان شد از سُمّ اسبش[2] زمین

یکی خود بر سر زپولاد ناب / مکلّل نموده به دُرّ خوشاب[3]

زده[4] بر حمایل، یکی تیغ تیز / که برخاستی از دمش، رستخیز

کمانی به قربان چو ابروی یار / به قربان او جان شده صد هزار[5]

یکی باره در زیر رانش چو باد / که از تندی‌اش کس ندارد به یاد[6]

۲۳۹۰ به قلادهٔ زین[7] یکی گرز داشت / که در محکمی، حکم البرز داشت

چو آمد به میدان گو پیلتن[8] / به جولان درآمد در آن انجمن

بگردید برگرد میدان جنگ[9] / هنرها نمود آن دلاور نهنگ[10]

که چشم فلک گشت حیران او[11] / خرد گشت خیره زجولان او

وزآن پس عنان تکاور کشید / به سوی جهانگیر یل بنگرید

۲۳۹۵ بدو گفت ای شیر جرجان زمین / چرایی به گُردان ایران به کین؟

نژاد تو از ملک ایران بود / چه کارت به ترکان توران بود؟

پشیمان شو از آنچه کردی به ما / بنه پای بیرون زجور و جفا[12]

بیا نزد کاوس بن کیقباد[13] / مکن با سپاهش ازین پس عناد

وگرنه پشیمان شوی عاقبت / بیفتی ازین دولت مرتبت

۲۴۰۰ جوانی و دوران ندیده بسی / تهی بوده گوشت زپند کسی

بگفتم[14] ترا آنچه بایست گفت / سخن‌های نیکو نباید نهفت

جهانگیر چون این سخن‌ها شنید / به سوی هم آورد خود بنگرید[15]

---

۱) پ: زابل زمین، ب، به غلط «خواست» ۲) پ: به غلط، اسبان

۳) پ: بعد اضافه است. «یکی جوشن زرنگاری ببر-که شد خیره از زیب او چشم سر»

۴) پ: ببسته میانش ۵) پ: که قربان شد از گوشه او صد هزار

۶) پ: یکی باره زیرش چو باد شمال-که بر تندی‌اش کس نبردی خیال ۷) پ: به فولاد زرین

۸) ب. یل پیلتن ۹) ب: جوان ۱۰) پ: هنرها نمود آن یل پهلوان

۱۱) پ که چشم جهان گشت حیران او ۱۲) پ ندارد ۱۳) پ: کاوس کی کیقباد

۱۴) ب. بگویم ترا

۱۵) در پ پیش از این اضافه است: «که روی تو چون ماه روشن نمود- مرا مهر رویت به دل برفزود- چنین در دل آمد یکایک مرا-که هستی نشان برادر مرا»

بجنبید مهرش بر آن نامدار — بدو گفت کای پهلو کامکار[1]
چه نامی بگو ای دلاور جوان؟ — که تازه شد از گفته‌هایت روان[2]
۲۴۰۵ بگفتا که نامم فرامرزگو — مرایران سپه[3] را منم پیشرو
مرا رستم زال باشد پدر — که چون او نبودی یل[4] نامور
کنون مدّتی شد که آن پیل تن — برون رفت از این نامدار انجمن[5]
منم بار[6] آن پهلوانی درخت — که خرّم ازو گشت این تاج و تخت[7]
جهانگیر چون گشت واقف ازوی — که هستش برادر یل نامجوی
۲۴۱۰ همی خواست گوید بدو سِرِّ خویش — خبر سازد او را زآیین و کیش[8]
دلش سوی اندیشه آورد رای — که گردد ابا او نبرد آزمای[9]
بکوشد ابا آن جهان پهلوان — زبردستی‌اش را کند امتحان[10]
چو او را کند آزمون در هنر — بدو گوید احوال خود سر بسر[11]
فرامرز را گفت، کای گُردگیر — سخن‌ها شنیدم[12] زتو دلپذیر
۲۴۱۵ زایران مرا گرچه باشد نژاد — ولی دیدم از شاه توران مراد
نیایم به نزدیک کاوس کی — که او نیست سالار فرخنده پی
شهی کو به یک نوش دارو زگنج — نداد و تهمتن ازو شد به رنج[13]
چنین شاه بی‌دین و بیدادگر — نزیبد که بندی به پیشش کمر
چو بشنید، افراخت جنگی عمود — که آرد به فرق دلاور فرود
۲۴۲۰ سپر بر سر آورد مرد جوان — فرو کوفت آن نامور پهلوان[14]
که او را از آن گرز خاراشکن — زمانه سرآرد در آن انجمن[15]
بلرزید اندام آن نرّه شیر — ولیکن نگه داشت خود را دلیر[16]

---

۱) پ: روزگار ۲) پ: چه نامی به نام ای دلیر جوان ـ که شد تازه از ...
۳) پ: مر ایرانیان را ۴) پ: دگر نامور ۵) پ: برون شد ازین نامور انجمن
۶) پ: شاخ ۷) پ: که خرّم از آنم بدین تاج و تخت
۸) پ: خبر گوید، ب: به آیین و کیش ۹) پ: به آورد پای، و غلط است
۱۰) پ: ببین تا زبردستی‌اش تا کجاست ـ هنر چون نماید به کین چپ و راست
۱۱) پ: چو او را کنی آزمون در هنر ـ بدو بازگو حال خود سر بسر ۱۲) پ: شنیدم سخن‌ها
۱۳) پ: ... زتنگ ـ سر نام نیکش درآرد به ننگ ۱۴) پ: فرود آمد آنگه عمود گران
۱۵) پ: زبون آورد پیش آن انجمن
۱۶) پ: زسر تا به پای جهانگیر راد ـ خبردار گشت و به لرزه فتاد

دگر باره گرزی فرامرزگو | بزد بر سر آن سپهدار نو[1]

شد از صدمهٔ گرز آن رزمخواه | جهانگیر یل را دو چشمان سیاه[2]

۲۳۲۵ سیه شد جهان بر جهان‌بین او | برون شد زسر هوش و تمکین او

یکی دیگر آمد از آن ضرب باز | کز آن ضرب شد خسته آن سرفراز[3]

ببّرید از جان شیرین امید | تنش گشت لرزان چو از باد بید

چنان شد که افتد زمرکب به زیر | نگهداشت خود را چو شیر آن دلیر[4]

برآمد زهر دو سپه، آفرین | که هست این جوان، بارهٔ آهنین

۲۳۳۰ زضرب فرامرز کس را توان | نباشد جز این نامور پهلوان[5]

به کوه ار فرود آمدی این عمود | کمر از سر کوه رفتی[6] فرود

چو نوبت جهانگیر یل را رسید | چو شیر از جگر نعره‌ای برکشید

به تندی برآورد، گرز نبرد[7] | به سوی فرامرز یل حمله کرد

به زیر سپر شد یل زابلی | حذر داشت از ضرب دست یلی

۲۳۳۵ زدش بر سپر، گرز پولاد[8] ناب | کزو جست آتش چو تیر شهاب[9]

برآمد خروشی زهر دو سپاه | که پور تهمتن ازو شد تباه

فرامرز شد خسته از آن عمود | برون آمد از مغزش از درد، دود[10]

که ضربی بدانسان ندید از کسی | بپیچید از آن ضرب برخود بسی

دگر بازو افراخت بروی جوان | به زیر سپر شد جهان پهلوان[11]

۲۳۴۰ عمودی دگر زد چنانش به فرق | که گفتی فرود آمد از رعد، برق[12]

فرامرز یل را زضرب جوان[13] | بجوش آمدش مغز در استخوان[14]

جهان شد به چشمش چو لیل سیاه[15] | برآورد از دل یکی سرد آه

---

۱) ب: سرانجام گرز فرامرز شیر- بزد بر سر نوجوان دلیر

۲) پ: زضرب سر گرز آن رزمخواه- جهانگیر را گشت چشم سیاه (عیناً)

۳) ب: یکی دیگر آمد از آن ضرب‌تر- کز آن ضرب گشتیش خون در جگر

۴) ب: به مردی نگه داشت خود را دلیر، و پیش از این اضافه دارد: «سیوم ضرب آمد چو البرز کوه- کزو شد سر و مغز و گردن ستوه» ۵) پ: نباشد همیدون به روی جوان ۶) پ: گشتی

۷) ب: برآورد از آن نیز گرز نبرد ۸) پ: فولاد، ب، به غلط: تاب

۹) ب: تیر از شهاب ۱۰) ب: فرامرز خسته شد از آن عمود- ولی از دماغش فرو رفت دود

۱۱) پ: به جای آن این بیت دارد: «یکی دیگر آرد به روی دلیر- نشد زوهراسان فرامرز شیر»

۱۲) پ: چو گرز دوم آمدش زیر فرق - تو گویی فرود آمد از رعد برق ۱۳) پ: ضربی چنان

۱۴) ب: بلرزید زو مغز در استخوان ۱۵) پ: چو سرمه سیاه

پـرانـدیشه شـد جـان آن پـهلوان — که آمـد یکـی ضـرب دیگـر چـنان
چـو گـرز سـوم[1] آمـدش بـر سپر — فـــرامـــرز گـفت الحـذر، الحـذر
۲۳۴۵ زضـــرب عـــمود و زگـــرد نـبرد — پـــر از[2] گـــرد شـد گـنبد لاجـورد
چهل ضرب بر هم زدند آن دو شیر — نگشـــتند یکـــتن زپـیکار، سـیر[3]
بـینداخـته[4] هـر دو کـوپال خـویش — بـرافـراخـته بـازو و یـال خـویش[5]
بـــرانگـــیختند آنگـهی بـاد پـای — ابـــا نـــیزه گشـــتند رزم آزمـای[6]
فـرامـرز یـل، هـمچو شـیر ژیـان — بـــرآورد زهـــر آب داده ســـنان[7]
۲۳۵۰ بـــزد بـــر کـــمرگاه آن نـــامدار — کز آن ضرب پیچید برخـود چـهار
عـوض را یکـی نـیزه از روی کـین — زد آن نـامبردار جـرجـان زمـین[8]
ابـــا نـیزه جســـتند چـندان نـبرد[9] — که شد هر[10] دو را تن، پر از خوی و گرد
به رزم اندرون[11] نیزه شد خُرد خُـرد — پس آنگـــاه هـر دو سـپهدار گُـرد
کشـــیدند شـــمشیر کـین از نـیام[12] — بـهم تـاختند هـمچو شـیر کـنام[13]
۲۳۵۵ جـــرنگیدن تـــیغ الـمـــاس رنگ — بـرون بـردهوش از سـر مـرد جـنگ
چو در دستشان تیغ هندی شکست — بـــه بـــند کـمر آوریـدند دست[14]
گشـــادند چـــنگال بـــر یکـدگر — گـــــرفتند هـــر دو دوال کـــمر
دو گُـــرد دلاور در[15] آن دشت کـین — کشـــیدند مـــریکدگر را ززیـــن
چـــهل زور کـــردند بـــر یکـدگر — نه این را خلل شد، نـه آن را ضـرر[16]
۲۳۶۰ جـهانگیر زوری[17] بـه مـیدان کـار — بـــیاورد بـــر آن یـــل نـــامدار

---

۱) پ: سیم ۲) پ: صدا شد برین گنبد لاجورد (عیناً)
۳) پ: چهل ضرب شد در میان دلیر ـ که دارای گردان شد از جنگ سیر (کذا)
۴) پ: بینداختند ۵) پ: شده سینهٔ هر دوزآن رزم ریش
۶) پ: سوی نیزه کردندشان رزم رای
۷) پ: فرامرز یل نیزه زد بر جوان ـ که چون مار زد پیچ خم پهلوان، و پیش از این اضافه دارد: «دویدند بر یکدگر همچو شیر ـ که آرند مر یکدگر را به زیر»
۸) پ: عوض را یکی نیزه بر زابلی ـ بزد آن ردش ساخت با پردلی
۹) پ: به نیزه بکردند هر دو نبرد ۱۰) پ: تن هر دوان شد...
۱۱) پ: اندران ۱۲) پ: از میان
۱۳) پ: «ابر یکدگر همچو شیر ژیان» و بعد اضافه دارد: «به رزم اندرون تیغ شد ریز ریز ـ چه رزمی که پیدا شده رستخیز» و دو بیت بعد را ندارد ۱۴) پ: پس دست بر یکدگر
۱۵) پ: به هنگام کین، و بعد از این اضافه دارد: «بسی زور کرد این بر این، آن بر آن ـ نگشتند غالب بر یکدیگران» (عیناً) ۱۶) پ: نه این را خلل بُد نه آن را ضرر ۱۷) پ: به غلط ، روزی

نیارست از زین ربودن ورا | که چون کوه بودی به زین اندرا
ولی مرکب نامور شد نگون | زپشتش درآمد یل ذوفنون[1]
چو آمد مرآن پهلوان کامیاب | سبک هر دو پایش برون از رکاب
بایستاد در روی میدان کین[2] | کمندی بینداخت گُرد گزین[3]
۲۳۶۵ چو افکند گُرد دلاور، کمند[4] | سر پهلوان اندر آمد به بند
زترکان جنگی[5]،سواری هزار | گرفتند گرد یل نامدار[6]
ببستند بازوی شیر ژیان | ببردند سوی سپاهش روان
خروشی برآمد زهر دو سپاه | زسر برگرفتند یکسر[7] کلاه
زگُردان زابل برآمد خروش | چو دریای چین، لشکر آمد بجوش[8]
۲۳۷۰ جهانگیر می‌گشت بر دشت کین | گرفته بگُردان ایران، کمین[9]
ازو[10] گشت کاوس کی سینه چاک | دل زال زر شد از آن دردناک
زواره همی خواست کآید به جنگ | بدو گفت زال ای دلاور نهنگ
مَرو سوی میدان که امروز کار | به ما بَد رسد از بد روزگار
یکی اهرمن بچهٔ خیره سر | ببسته پی کینهٔ ما کمر
۲۳۷۵ شد از روی کاوس کی رنگ و آب | چنین گفت با زال زر در[11] شتاب
بیا تا سپه را به جنگ آوریم | جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببرّیم سر زین یل پرستیز | کنیمش به شمشیر کین ریزه ریز
بدو گفت زال ای جهاندار شاه | نباید شدن سوی این رزمگاه[12]
یکی کینه جویی است سالار تور | که سازد بکین دیدهٔ عقل کور
۲۳۸۰ چو هر دو سپه رخ به کین آورند[13] | پی کینه، چین بر جبین[14] آورند
شه تور آن بدرگ کینه خواه | کنند نامداران ما را تباه

---

۱) ب. چو آمد برون آن یل کامیاب ـ سبک کرد بیرون دو پا از رکاب　۲) پ: خاک
۳) ب: آن گرد پاک　۴) ب: چو آمد به نزدیک خودش کمند　۵) پ: زترکان پر از کین
۶) ب: درآمد زهر سو بمبر و یسار　۷) پ: گردان کلاه
۸) پ: چو دریا دو لشکر درآمد به جوش　۹) پ: به گردان ایران شده در کمین
۱۰) ب از آن
۱۱) پ: از شتاب. و پیش از این اضافه دارد: «کسی راکه خوی از ازل نانکوست ـ به نزدش چه خویش و چه دشمن چه دوست»　۱۲) ب: رزمحواه　۱۳) پ: رزم کین
۱۴) پ: بجبین (واضح نیست)

بگـردان عـنان، سـوی آرام خـویش | مکن تلخ ازین گـفتگو کـام خـویش[1]
چـو فـردا بـرآرد خـور از کـوه سـر | بـبندم پـی کـین دشـمن، کـمر[2]
روم سـوی آن بـدرگ زشـت خـوی[3] | بـبینم کـه دوران چـه آرد بـه روی
۲۳۸۵ زمـیدان بگـردید کـاوس کـی | جـهانگیر آن سـرور نـیک پـی
سـوی مـنزل[4] خـویشتن بـازگشت | بـدو لشکـر تـرک، دمسـاز گشت

بازگشتن هر دو سپاه از جنگ و طلب نمودن افراسیاب فرامرز را و گفتگو نمودن با او

سـوی بـارگه رفت افـراسـیاب | دلش شـادمان از یـل کـامیاب
نشسـتند چـون نـامداران بـجای | جـهانگیر اسـتاد نـزدش بـپای
شه تور خواندش به نزدیک خویش | بـدو گـفت ای گُـرد پـاکیزه کـیش
۲۳۹۰ یکـی کـار کـردی کـه در روزگـار | بـماند بـه نـزد شـهان یـادگار[5]
دلیـری گـرفتی بـه هـنگام کـین[6] | کـه قـائم ازو بـود ایـران زمـین
بجز زال کس نیست کـآید بـه جـنگ | زواره بـه پـیشت نـدارد درنگ
چـو آری سـر زال را در کـمند | سـرت بـرفرازم[7] بـه چـرخ بـلند
تـو را از[8] جـهان کـامکاری دهـم | بـه ایـران زمـین شـهریاری دهـم[9]
۲۳۹۵ جـهانگیر گـفتا کـه شـاه جـهان | بـماند مـیان کـهان و مـهان
مـرا پـیشه‌ای نـیست جـز بندگی | کـنم بـندگی تـا بُـود زنـدگی
بـدو آفـرین کـرد شـاه[10] و سـپاه | که جـاوید زی ای یـل کـینه خـواه[11]
وزآنـپس فـرامـرز را پیش خـوانـد[12] | از آن بُـرز و بـالای او خـیره مـاند
بـدو گـفت ای پـهلو[13] زابـلی | کـجا رفـتت[14] آن خـنجر کـابلی؟

---

۱) پ: مکن زین سخن تلخ برکام خویش، و پیش از این اضافه است: «از این اهرمن خوی برکینه ساق- بسوزد دل ما را به درد فراق»
۲) پ: به غلط: ببندیم کمر کین دشمن کمر
۳) پ: این (...) تیره خوی و افتاده دارد
۴) پ: لشکر خویشتن
۵) پ: ... که از روزگار- بگویند نزد شه و شهریار
۶) پ: گرفتی یکی نامداری به کین
۷) پ: برآرم سرت را
۸) پ: بر جهان، و مصراع دوم است
۹) پ: به ایران تو را پادشاهی دهم
۱۰) پ: شاه سپاه
۱۱) پ: که هستی سزاوار تخت و کلاه
۱۲) پ: فرامرز را بعد از آن پیش خواند
۱۳) پ: پهلوان
۱۴) پ: کجا رفت

۲۵۰۰ زخــون دلیـران بُـدت جـام بـزم | زبون از چـه گشـتی بـه هـنگام رزم؟
کـنون دست بسـته دریـن انجمن | بـه زاری[۱] بـبرّم سـرت را زتـن
فـرامـرز گـفت ای[۲] شـه نـامور | مـزن طـعنه بـر مـن زبـاب هـنر
هـمه پـهلوانـان روی زمـین | بـرِ مـا زبـون‌انـد هـنگام کـین[۳]
بـود دودمـان هـنر، خـان مـا | بـود اصـل و فـرع هـنر زآن مـا
۲۵۰۵ هـنرها کـه بـاب مـن انـدر جـهان | نـموده بـه نـزد کـهان و مـهان
هـویداست نـزدیک شـاهان دهـر | ندید از هنر کس چو ما کام[۴] و بهر
به نزد تو هم روشن است این سخن | که با تو چه کرد از هنر، باب من
بـه هـنگام شـاه جـهان کـیقباد | بـه مـیدان تـو[۵] داد مـردی بـداد
بـه سـر پـنجهٔ پـهلوانـی تـورا | نـمود از سـر زیـن[۶] مـرکب جـدا
۲۵۱۰ همی خواست تاکت[۷] برد نزد شاه | بـیکدم کـند روزگـارت تـباه
دوال کـمرگه شـدت پـاره پـار | فـتادی بـه مـیدان کـین خـوار و زار
بـجستی زچـنگال آن نـرّه شـیر | گـریزنده گشـتی چـو روبـاه پیر[۸]
مـنم تـخم آن پـهلو نـامجوی | بـه نـزدم سخن‌های یـاوه مگـوی[۹]
نـمی‌شد اگـر بـاره‌ام سـرنگون | به میدان همی راندمی[۱۰] جوی خون
۲۵۱۵ زکشـتن مـترسانم ای[۱۱] شـهریار | کـه جـز مـرگ نـبود سـرانـجام کـار
چـنین است آیـین روز نـبرد | زکشـتن نـترسند[۱۲] مـردان مـرد
تـو را نـیز ایـن روز آیـد بـه پیش | زنـیش جـهانت شـود سینه ریش
نـباشد چـو[۱۳] حکـم خـداونـد پـاک | نـیاری نـمودن تـو مـوری هـلاک
تـو خـود را نگـه دار از دست مـرگ | که ویـران نسـازد[۱۴] تـرا سـاز و بـرگ

---

۱) ب: ببرّم به زاری ۲) ب: فرامرز گفتش که ای نامور
۳) ب: زبون‌اند ما را به هنگام کین ۴) ب: کام بهر ۵) ب: به میدان کین
۶) ب: سر مرکب زین جدا ۷) ب: همی خواستت تا برد
۸) ب: گریزان شدی از کف آن دلیر
۹) ب: من از تخم آن پهلوانی هنر- تو پیر هنر نام مردان مبر (کذا) ۱۰) ب: راندی
۱۱) ب: مترسان زکشتن مرا شهریار ۱۲) ب: نترسد از این کار
۱۳) ب: «چو» افتاده و بعد هم این بیت اضافه است: «تو خواهی که سازم چنین و چنان ـ چه آید زدست زبون بندگان»
۱۴) ب: نباشد، و بعد دو بیت اضافه است: «زبند و زکشتن مترسان مرا ـ که این روز هم پیش آید ترا + چو روبه زبون گشته‌ای بارها ـ که چون زیردستان شدستی زما»

۲۵۲۰ دلاور[1] چو گفت این سخن‌ها بدوی — شهنشاه[2] توران برافروخت روی
به[3] دژخیم گفتا سر زابلی — بینداز با[4] خنجر کابلی
چو بشنید جلّاد سویش دوید — پی قتل او تیغ کین برکشید
جهانگیر گفتش[5] که ای سرفراز — سمند غضب، جانب کین متاز
عنان بزرگی میفکن زدست — بینداز[6] تیر غضب را زشست
۲۵۲۵ فرامرز یل را بدینسان مکش — به خونریزی او نگه‌دار هش
بود وقت کشتن ورا آن زمان[7] — که مردی نماند زایرانیان
شود لشکر او همه تن به تن — گرفتار و بسته درین انجمن[8]
بجای است آن[9] پیر دیرینه سال — که او را بود نام دستان زال[10]
تخوار و زواره، سپهدار سام — که هستند هر یک چو شیر کُنام[11]
۲۵۳۰ چو گستهم نوذر، چو گودرز پیر — به کین هر یکی، همچو شیر دلیر[12]
چو گرگین و رهّام فرخنده پی — دلیران و گُردان کاوس کی[13]
چو کاوس سالار ایران سپاه — که او را بود لشکر و تاج و گاه
مر او را[14] چو اندر کمند آوریم — دلیران او را به بند آوریم
بزن دارها در صف کارزار — بر[15] آن دار آویزشان خوار و زار
۲۵۳۵ فرامرز را آنچه خواهی بکن — بدو[16] آنچه هست از تباهی بکن
به هومان سپار این زمانش به بند — که دارد نگاهش به خم کمند[17]
چنین کرد سالار توران زمین — بتابید روی از ره خشم و کین
جهانگیر چون دوخت آن درز را — برون برد هومان، فرامرز را
ببردش بر گیو و یاران اوی — که بودند یکسر به زندان اوی[18]

---

۱) پ: فرامرز گفت ۲) پ: شه ملک ۳) پ: پر از خشم گفتا
۴) پ: از خنجر ۵) پ: گفتا ۶) پ: میناز (کذا)
۷) پ: بود وقت خونریز را آن زمان
۸) پ: که در لشکر او نباشد زمن ـ گرفتار نزد تو در انجمن ۹) پ: این
۱۰) پ: که خوانند او را به دستان زال
۱۱) پ: زوار و تخواره سپهدار سام ـ که هستند هر یک به مردی تمام
۱۲) پ: که او را نباشد به مردی نظیر
۱۳) پ: چو گرگین و رهام ایران گروه ـ کزایشان بود سروران را شکوه
۱۴) پ: چو کاوس را در کمند آوریم ۱۵) پ: از آن ۱۶) پ: بدان آنچه
۱۷) پ: به بند و کمند ۱۸) پ: که بودند پا بسته در خان او

۲۵۴۰ نهادند بند گران بر تنش | نشستند گُردان[1] به پیرامنش
چو شد وقت آسایش و گاه[2] خواب | به آرامگه رفت افراسیاب
جهانگیر یل شد به بنگاه خویش | زبند فرامرز بُد سینه ریش
نبودش ولی چاره زآن کار و کرد | به خواب اندرون شد سر شیر مرد
چو خورشید بنمود رخ از حجاب | هویدا شد آن طشت آیینه تاب[3]
۲۵۴۵ زطاق فلک رخ برافروخت مهر | چو آیینه شد روی طاق سپهر
شه چین به ایوان گردون شتافت[4] | زتخت چهارم فلک کام یافت

صف آراستن بار سوم و جنگ جهانگیر با سام پسر فرامرز و گرفتار شدن سام به دست جهانگیر

غوطبل و کوس آمد از هر[5] دو سوی | دلیران به میدان نهادند روی[6]
روان گشت لشکر به میدان کین | بتوفید[7] از سم اسبان زمین
دو شاه دو کشور دو لشکر پناه[8] | ستادند چون کوه در قلبگاه
۲۵۵۰ دلیران زسر تا به پا در سلاح | گرفتند[9] هر سوی قلب و جناح
نمودار گشته درفشان درفش | میان سپه سرخ و زرد و بنفش
خروش سواران شمشیرزن | ربودی زسر هوش و طاقت زتن[10]
زبانگ دلیران بدرّید گوش | خردمند را تیره شد عقل و هوش
چو شد تیره از گرد یکسر جهان | جهانگیر یل شد به میدان روان[11]
۲۵۵۵ بسی کرد جولان، یل تیز چنگ | وزآنپس بایستاد در دشت جنگ[12]
یکی نعره زد همچو ابر بهار | که لرزید یکسر[13] صف کارزار

---

۱) پ: ترکان ۲) پ: وقت خواب ۳) پ: نمود آن شه چرخ آیینه تاب
۴) پ: بتافت ۵) پ: از آن دو سوی ۶) پ: بپیچید هر سو یکی رزمجوی
۷) پ: بجنبید ۸) پ: دو شاه دو لشکر به صف سپاه ۹) پ: ببستند
۱۰) پ: بیفتاد در دشت و در انجمن
۱۱) پ: چو گردغبار از میان شد برون ـ جهانگیر آمد به میدان درون، و پیش از این اضافه دارد: «سپه شد زگرد سواران جهان ـ صلاح و فلاح از جهان شد نهان»
۱۲) پ: چو چندی بگردید در رزمگاه ـ بایستاد چون لخت کوه سیاه، و پیش از این اضافه دارد: «سلیح بر تن خویشتن کرده راست ـ دلیری چو او را دلیران بخواست» (بخاست نوشته) ۱۳) پ: از آن صف

پس از نعره گفتا که ای سروران — دلیران و مردان جنگ آوران[1]
بباید دلیری زایران زمین — که با هم بگردیم در دشت کین[2]
چو شیران بکوشیم در رزمگاه — ببینیم روز که گردد سیاه[3]
۲۵۶۰ سخن در دهان داشت آن جنگجوی — که از خیل زابل، یلی تندخوی
برون آمد و سوی میدان شتافت — عنان سوی جنگ جهانگیر تافت
به سوی جهانگیر آواز داد — که ای گُرد گردنکش پاک زاد[4]
به بازوی خود غرّه گشتی بسی — نیامد به گوش تو پند کسی[5]
ببستی بر شاه توران میان — همی کینه جویی به ایرانیان
۲۵۶۵ دلیران ایران به بندآوری — سران را سراندر کمند آوری
کنون بینی ای پهلوان نامدار — که من با تو چون آورم کارزار
فضای جهان را کنم بر تو تنگ — درآرم به گردن، تو را پالهنگ
کنم از دماغ تو نخوت[6] تهی — زایام مرگت دهم آگهی
جهانگیر گفتا بدو کای دلیر — به غفلت چه آیی[7] به نزدیک شیر
۲۵۷۰ مزن پنجه بر پنجهٔ اژدها — که از پنجهٔ او نیابی رها
چه نامی بگو زین[8] سپاه گران — که داری برو یال نام‌آوران؟[9]
بدو داد پاسخ که ای نامدار — منم تخم آن گُرد جنگی سوار[10]
دلیری که هستش فرامرز نام — تو او را ز میدان فکندی به دام[11]
منم پور آن سرور زابلی — پدر نام من سام کرد از یلی[12]
۲۵۷۵ به کین پدر با تو کین آورم — بلند آسمان بر زمین آورم[13]
بگفت این و آن تابداده کمند — بیفکند بر سوی آن ارجمند

---

۱) پ: به میدان درآیید از هر کران
۲) پ: که با هم بگردیم در دشت کین ـ که جز مرگ نبود سرانجام این
۳) پ ندارد
۴) پ: که ای پهلوان زادهٔ پاکزاد
۵) پ: بسی غره گشتی به بازوی خویش ـ نهادی زحد خودت پای پیش ـ و بعد اضافه دارد: «پی کین ایرانیان تا به کی ـ جهان را کنی از ره کینه طی» و سه بیت بعد را ندارد. ب: «زبازوی» و «نیابد»
۶) پ: مغزت نهی
۷) پ: نیابی
۸) پ: از سپاه
۹) پ: که داری نشانی زنام‌آوران
۱۰) پ: بدو پاسخ آورد زابل سوار ـ که ای نو رسیده یل کینه‌دار
۱۱) پ: تو او را به آسان گرفتی به دام
۱۲) پ: به غلط «از مهی»
۱۳) پ: سرت در زمان بر زمین آورم

درافتاد در گردن پهلوان — خروشی برآمد زپیر و جوان
که دشمن به بندی عجب درفتاد — نیابد ازین بند هرگز گشاد
چو دیدش چنان سام یل در کمند — به دل گفت آوردم او را به بند[1]
۲۵۸۰ عنان تکاور برانگیخت زود — که از روی زینش درآرد فرود
جهانگیر چون دید کاو[2] شد به راه — روان شد به دنبال آن[3] کینه خواه
کشان برد سامش همی پویه پوی — همی شد به دنبالش آن رزمجوی[4]
فغان از دو لشکر برآمد زدشت — که بخت جهانگیر یل، تیره گشت[5]
سرانجام در دست سام اوفتاد — برون شد زدستش زمام مراد[6]
۲۵۸۵ چو چندی[7] ببردش زمیدان کشان — جهانگیر، آن تخمهٔ سرکشان
بزد حمله بر بارهٔ تیزگام — رسانید خود را به نزدیک سام
گرفتش کمرگاه و کندش ززین — نهادش به زیر بغل گُرد کین
عنان را بپیچید در[8] رزمگاه — بیامد بر شاه توران سپاه
سپردش به ترکان، یل ارجمند — برون کرد از گردن[9] خود کمند
۲۵۹۰ بیامد به میدان کین ایستاد — ابر شاه ایران زبان برگشاد
که ای شاه کاوس زرّینه کفش — دلیری برون کن زپای درفش[10]
بدان تا ابا هم نبرد آوریم — سر یکدگر را به گرد آوریم
چو کاوس گفتار او کرد گوش — از آن گفته مغزش درآمد بجوش
به گُردان چنین گفت کای سرکشان — که یارد شدن سوی این بدنشان؟
۲۵۹۵ به کینش ببندد به مردی کمر — مگر روزگارش درآرد بسر

نبرد جهانگیر با تخوار و گرفتار شدن تخوار به دست جهانگیر

به گُردان چو زینسان سخن گفت شاه — تخوار دلاور ززابل سپاه
برانگیخت باره به میدان جنگ[11] — یکی نیزه چو مار افعی به چنگ

---

۱) پ: بگفتا درآوردم او را به بند — ۲) پ: کآن — ۳) پ: بدنبال او
۴) پ: همی برد سامش همی پویه پوی- زدنبال او می‌شدی نامجوی
۵) پ: که بخت از جهانگیر آخر بگشت
۶) پ: گرفتار گردید در دست سام- برون شد زدست مرادش زمام — ۷) پ: چو چندین
۸) پ: سوی سپاه — ۹) پ: زآن گردن خود — ۱۰) پ: تا پنج بیت بعد را ندارد
۱۱) پ: سواری برانگیخت باره به جنگ

به نزد جهانگیر آمد چو شیر — جهانگیر گفتا بدو کای[1] دلیر
چه نامی بگوی اندرین[2] انجمن — که بسیار تند آمدی سوی من؟
۲۶۰۰ بدو گفت ای برگزیده سوار — بود مرمرا نام، جنگی تخوار[3]
برادر مرا بود سام جوان — که بگرفتی او[4] را تو ای پهلوان
کنون گر به سختی شوی کوه قاف[5] — به نیزه دهم[6] سینه‌ات را شکاف
بگفت این و آمد سوی پهلوان — بدستش یکی آبداده سنان[7]
گرفتش سر ره بدان نامور — بدو گفت کای بدرگ خیره سر[8]
۲۶۰۵ بگیر از من این نیزهٔ جان شکار — که دیگر نبینی صف کارزار[9]
بگفت این و انداخت نیزه بدوی[10] — گرفتش سر نیزه آن نامجوی[11]
سنان از کف آن جوان در ربود — چو شیر ژیان حمله بر وی نمود[12]
بزد بر کمربند آن کامیاب — که بیرون شدش هر دو پا از رکاب
بیفتاد بر روی خاک نژند — جهانگیر از پشت زین سمند
۲۶۱۰ فرود آمد و هر دو دستش ببست — به پیشش درافکند[13] و خود برنشست
ببردش به ترکان جنگی سپرد — دگر عزم میدان کین کرد، گُرد

آمدن گستهم به میدان و گرفتار شدن به دست جهانگیر

سواری دگر آمدش رزمجوی — جهانگیر گفتا که نامت بگوی
بگفتا که فرخ‌نژاد[14] و مهم — بود در جهان[15] نام من گستهم
برادر مرا طوس نوذرنژاد — که تاج و کمر بر رخ[16] اوست شاد
۲۶۱۵ جهانگیر گفتا که تاجش کجاست — که او هست بی‌تاج و بی‌گاه، راست؟

---

۱) پ: بیا ای دلیر ۲) پ: در صف انجمن
۳) پ: که باشد مرا نام نامی تخار ۴) پ: که او را گرفتی تو
۵) پ: تنت گربه سختی بود کوه قاف، و مصراع دوم است ۶) پ: کنم
۷) پ: سرش بر رسیده به چرخ بلند- به دست اندرش تابداده کمند
۸) پ: سر راه بگرفت آن نامور- جهانگیر را گفت ای خیره سر ۹) پ ندارد
۱۰) پ: بدو ۱۱) پ: نامجو
۱۲) پ: برون کرد نیزه زدست دلیر- که حیران ازو شد نرّه شیر ۱۳) پ: درافکند خود
۱۴) پ: نژادی مهم ۱۵) پ: بود نام من در جهان
۱۶) پ: که تاج کمر رخ ... (عیناً و افتاده دارد)

کسی کو به زنجیر و بند اندر است	تو گویی که او صاحب افسر است؟
بگردت نگردیده هوش و خرد	به دانش سخنهات کی در خورد[1]؟
تو را چون برادر کنم بی‌رواج	که بی‌بهره مانی زتخت[2] و زتاج
ازو گستهم گشت آشفته رای	بدوگفت ای بدرگ ژاژخای
۲۶۲۰ چه بیهوده[3] گویی به شهزادگان	زبان برگشایی به آزادگان؟
شدی غرّه بر بازوی خود بسی	زتو بیخردتر ندیدم کسی
برآورد شمشیر کین از نیام	بدان تا ستاند ازو انتقام[4]
چو گستهم یل حمله آورد زود	جهانگیر یل پنجه بروی گشود[5]
گرفتش سر دست او با ستیز	برون کرد اندر کفش تیغ تیز[6]
۲۶۲۵ بینداخت تیغش به میدان کین	گرفتش کمرگاه و کندش ززین
زدش بر زمین آن یل نامدار	فرود آمد از بارهٔ شاهوار[7]
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ	درافکند بر گردنش پالهنگ[8]
کشانش ببرد آن گو سرفراز	سپردش به هومان و خود گشت باز
دگر ره بیامد به میدان، دلیر	بگردید هر سوی مانند شیر
۲۶۳۰ وزآن پس خروشید و گفت ای سران	دلیران و گُردان جنگ‌آوران[9]
دلیری بیاید به میدان من[10]	کمر بسته بر[11] کینهٔ جان من
بدان تا زمانی درین دشت جنگ	بکوشیم با هم پی نام و ننگ

آمدن زواره به جنگ جهانگیر و گرفتار شدن به دست جهانگیر

نبرده سواری زایران سپاه	برون تاخت چون شیر از قلبگاه[12]

---

۱) ب: نگردید هوش و خرد گرد تو - چنین است گفتار آورد تو، و بیت مقدم است
۲) ب: تو از تخت و تاج ۳) ب: تو بیهوده
۴) ب: بزد دست و آورد تیغ از نیام - که بستاند از نامور انتقام
۵) ب: برِ گستهم حمله آورد زود - بسویش جهانگیر پنجه گشود
۶) ب: گرفتش سر دست با تیغ تیز - زدستش برون کرد تیغ از ستیز
۷) ب: ندارد و به جای آن دارد: «برافراشت او را به بالای سر - پس آنگه ببردش زمیدان بدر»
۸) ب: سپردش به خواری به میدان جنگ - نهادند بر گردنش پالهنگ ۹) ب ندارد
۱۰) ب: بیایید گفتا به میدان من ۱۱) ب. با کینه، و بیت بعد را ندارد
۱۲) ب: سواری برون آمد از قلبگاه - که حیران ازو گشت هر دو سپاه

یکی تُرک[1] پولاد گوهرنگار　　نهاده بسر آن گزیده سوار

۲۶۳۵ به جوشن نهان پهلو زابلی[2]　　بگرد کمر خنجر کابلی

کمانی به قربان آن پهلوان　　خمیده‌تر از ابروی بانوان[3]

کمر ترکشی پرزتیر خدنگ　　که خستی زنوکش دل خاره سنگ[4]

به زیر اندرش باره‌ای تیزرو　　که در پویه از وَهم بردی گرو[5]

بیامد به نزد جهانگیر گُرد　　بگفت ای سپهدار با دستبرد[6]

۲۶۴۰ تو آیین مردان ندانی همی　　به بیهوده پیکار رانی همی[7]

نداری مگر عقل و[8] هوش ای پسر　　که بستی[9] به خون دلیران کمر؟

گرفتی یکی نامور انجمن　　دلیران[10] و گُردان لشکرشکن

ندانی همی رسم[11] بیداد و داد　　تو را نیست گویی[12] زمردم نژاد

اگر چه جوانی و با فرّ و یال　　بیندیش از زخم کوپال زال

۲۶۴۵ که چون آید اندر صف کارزار　　نباشد ترا تاب آن نامدار[13]

جهانگیر سویش نظر کرد و گفت　　که ای مرد بالا دراز شگفت

ززالم مترسان به روز[14] نبرد　　نگویند زینگونه مردان مرد[15]

تو با من به میدان جدالت بود[16]　　چه سود از هنرهای زالت بود

نخستین زنامت بگو تا که من　　بدانم ترا زین صف انجمن[17]؟

۲۶۵۰ بگفتا زواره مرا هست نام　　پدر مرمرا دان تو دستان سام[18]

---

۱) پ: یکی خُود　　۲) پ: فکنده ببر جوشن زابلی

۳) پ: که خم شد ازو قامت بدگمان، و بیت مؤخر است

۴) پ: که هر یک برادر بُدی روز جنگ (کذا)

۵) پ: یکی باره‌ای زیر رانش چو شیر ـ که رفتی به دریای آتش دلیر، و بعد این دو بیت را اضافه دارد: «تنش همچو کوه و تکش همچو باد ـ گه پویه از باد گشتی زباد + چو آمد به میدان کین شیرمرد ـ به سوی هم آورد خود روی کرد»　　۶) پ: چو آمد به نزد جهانگیر گو ـ بگفتا بیا ای سپهدار نو

۷) پ: به جای آن دارد «که پا از حد خود نهادی برون ـ ببست از جفای تو خود در درون»، (کذا و ظاهراً خون در درون)　　۸) پ: هوش و شرم　　۹) پ: که بندی　　۱۰) پ: که هستند

۱۱) پ: ندانی تو آیین　　۱۲) پ: گویا زآدم

۱۳) پ: چو آید به میدان کین روزگار ـ نباشد ترا تاب در کارزار　　۱۴) پ: هر دو نسخه زروز

۱۵) پ: میاور به رویم سخن‌های سرد　　۱۶) پ: چو با من گه کین جدالت بود

۱۷) پ: نشان ده به من، زایرانیان در صف انجمن

۱۸) پ: به جای این بیت دارد. «ترا نیست با زال کاری کنون ـ میاور ازین بیش مکر و فسون» و دو بیت بعد را هم ندارد

جهانگیر گفتا بدو کای جوان — همانا کت آمد به تنگی زمان
که زی من به میدان جنگ آمدی — شتابان به کام نهنگ آمدی
زواره چو بشنید گرز گران — برآورد چون پُتک آهنگران
برو حمله آورد چون شیر نر — به زیر سپر شد یل نامور[1]
۲۶۵۵ بزد گرز کین آن چنان بر سرش — که از ضرب آن خسته شد پیکرش[2]
زضرب عمود گو رزمخواه[3] — جهانگیر را گشت چشمان سیاه
دو گرز دگر زد بر آن یل دلیر — به مردی نگه داشت خود را چو شیر[4]
زواره بدو آفرین کرد و گفت — که مردانگی را نشاید نهفت
به مردی ندارد همال این جوان — به جنگش نباشد کسی را توان[5]
۲۶۶۰ به کوه ار فرود آمدی این عمود — کمر از سر کوه گشتی فرود
زروی است این نوجوان را بدن — کزین گرز[6] خارا ندید او شکن
چو آمد به حال خود آن نامجوی — سوی هم نبرد خود آورد روی
بدو گفت ای پهلو[7] نامور — سه گرزم زدی از پی یکدگر
کنون ضرب گرز مرا نوش کن[8] — زمیدان مردی فراموش کن
۲۶۶۵ بگفت این و گرز گران برکشید — خروشی چو شیر ژیان برکشید[9]
به سوی هم آورد خود کرد روی — به زیر سپر شد یل نامجوی[10]
جوان آن چنان بر سپر زد عمود[11] — کز آن رفت بر روی افلاک دود
بپچید بانگش در آن دشت کین — زواره چنان شد که افتد ززین[12]

---

۱) پ: «سپر بر سر آورد آن نامجوی ـ به زیر سپر شد نهان همچو گوی»
۲) پ: به جای آن این بیت دارد: «چو آمد به زیر سپر گرد یل ـ عرق شد روانش ززیر بغل»
۳) پ: زضرب سر گرز آن رزمخواه، و بعد اضافه دارد: «زضرب نخستین دلش بُد به درد ـ که ضرب دگر آمد از هم نبرد»
۴) پ: چنان شد که افتد زمرکب به زیر ـ ... خود را دلیر، و بعد اضافه دارد: «سیم ضرب آمد از آن هر دو بیش ـ که پیچید چون مار از غم به خویش»
۵) پ: ندارد مثالی خود این پهلوان ـ ندیده چنین پهلوانی جهان
۶) پ: کوه خارا
۷) پ: پهلوان
۸) پ: یکی جام نوشین زمن نوش کن
۹) پ: «عمودی چو کوه گران کرد راست ـ خروش از دلیران و گردان بخاست»
۱۰) پ: زواره نهان شد به زیر سپر ـ تنش بود زآن نامور برحذر»
۱۱) پ: به روی سپر آمدش آن عمود
۱۲) پ: «رسیدش به گوش دلیران صدا ـ زواره شد از هوش و تمکین جدا»

تنش بی‌خبر شد از آن ضرب دست | زغم در دل نامور خون ببست[1]
۲۶۷۰ بگفتا دریغا مرا روزگار | سرآرد مرا این پهلو نامدار[2]
سرانجام کارم تبه[3] شد ازو | به سنگ ملامت رسیدم سبو
در اندیشه بُد[4] آن یل نامور | که آمد به فرقش عمودی دگر[5]
از آن گشت خم هر دو دست دلیر[6] | روان آمد از جان شیرین بسیر
بگفتا که روز من آمد به تنگ | درآمد مرا نام مردی[7] به ننگ
۲۶۷۵ دگر ره عمودی دلیر جوان | فرو کوفت بر فرق آن پهلوان[8]
که از درد آن پهلو نامدار | بپیچید بر خویشتن همچو مار
سه گرز گران رد نمود آن دلیر | بایستاد برجای خود همچو شیر[9]
دو گُرد سرافراز پهلو نژاد[10] | چو گشتند فارغ زبند و گشاد
ستادند برجای و دم برزدند | وزآنپس پی کین عَلَم برزدند[11]
۲۶۸۰ برانگیختند هر دو مرکب زجای | به کف هر یکی نیزهٔ جان گزای[12]
دویدند بر یکدگر همچو شیر | که آرند مر[13] یکدگر را به زیر
زواره یکی نیزه زد بر جوان | که چون مار زد پیچ و خم پهلوان
عوض خورد یک نیزه از دست او | پر از خون شدش سینه از شست او[14]
به رزم سنان آن دو عالی نژاد | ابا هم[15] بگشتند چون گردباد
۲۶۸۵ چو از جنگ نیزه گرفتند[16] بهر | کشیدند بر یکدگر تیغ قهر
بهم برزدند آنقدر تیغ تیز | که شد تیغ‌هاشان به کف ریزه ریز
چو از نیزه و گرز و شمشیر و کین | ندیدند کام آن دو گُرد گزین[17]

---

۱) پ: درون و دلش تا به ته خون نشست (خوانا نیست)
۲) پ: سرآمد ازین پهلوان نامدار
۳) پ: بتر شد
۴) پ: بود
۵) پ: ... به سر زآن عمودی دگر
۶) پ: که خم شد از آن هر دو دست دلیر
۷) پ: نام نامی
۸) پ: به جای آن دارد: «یکی دیگر آمد از آن گردگیر ـ که افغان برآمد زبرنا و پیر» و بیت بعد را هم ندارد
۹) پ: زواره سه گرز گران رد نمود ـ که شد آفرینش زچرخ کبود»
۱۰) پ: زردّ و بدل آن دو پهلو نژاد
۱۱) پ: زمانی چو بر حال خود آمدند، و بیت مؤخر است
۱۲) پ: «برانگیختند آن دو مرکب زجای ـ عرق ریز بودند سر تا به پای»
۱۳) پ: هر یک
۱۴) پ: که پرخون شدش سینه از شصت اوی (هر دو نسخه: شصت)
۱۵) پ: به میدان بگشتند
۱۶) پ: نمودند بهر
۱۷) پ: ندارد

گشادند سر پنجه بر یکدگر[1] — گرفتند هر دو[2] دوال کمر
خروشان و جوشان چو شیر عرین — کشیدند مر یکدگر را ز زین[3]
۲۶۹۰ نظاره برایشان دو شاه و سپاه — که چرخ از کدامین[4] رباید کلاه
بهم زور کردند تا وقت شام — برایشان نظاره[5] کنان خاص و عام
چو روی شه روز، شد در نقاب — نهان شد به دریای قیر آفتاب
نشد دستشان از کمرها تهی — ندیدند زآن رزم، روز[6] بهی
در آن رزمگه گُرد جرجان زمین — یکی زور کرد از سر خشم و کین
۲۶۹۵ جدا کردش از پشت زین نامدار — از[7] ایران برآمد خروشی به زار
هزار از سواران توران زمین — فکندند خود را به میدان کین[8]
ببستند بازوی شیر ژیان — فغان آمد از خیل ایرانیان
ببردند او را ز میدان برون — از آن زال را بست[9] خون در درون
دگر ره جهانگیر چون نرّه شیر — بایستاد بر روی میدان دلیر[10]
۲۷۰۰ خروشید و گفتا به کاوس شاه — که خواهم دلیری زایران سپاه[11]
که با من به میدان نبرد آورد — هنرهای مردان مرد آورد
همی خواست تازد به کین زال زر — بدو گفت کاوس کای پرهنر[12]
زگُردان ایران یکی را بگوی — رخ آرد به پیکار این کینه جوی[13]
که پشت سپاه من اینجا تویی — پناه دلیران به هیجا تویی
۲۷۰۵ چو رهّام بشنید گفتار شاه — برانگیخت باره سوی رزمگاه

---

۱) پ: ... چون شیر نر
۲) پ: آنگه
۳) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است
۴) پ: کدامی
۵) پ: بدیشان تماشاکنان
۶) پ: روی بهی
۷) پ: زایران
۸) پ: «درآمد به میدان زترکان سوار- زلشکرگه تور بیش از هزار»
۹) پ: گشت خون اندرون
۱۰) پ. «بیامد جهانگیر، دیگر به جنگ - بایستاد بر کینه همچو پلنگ»
۱۱) پ: «چنین گفت کز شیر مردان مرد- درآید به میدان کین هم نبرد» و بیت بعد را ندارد
۱۲) پ: همی خواست کاید برش زال زر- به رهّام کاوس گفت این خبر
۱۳) پ: که آرد به میدان این مرد روی

نبرد جهانگیر با رهّام و گرفتار شدن رهّام به دست جهانگیر

	بــه نـزد جـهانگیر آمـد بـه قـهر	تو گفتی دو چشمش ببارید زهر[1]
	بـدو گـفت ای از خـرد گشته دور	چـنین غـرّه بـودن به بـازوی زور
	نـباشد طـریق خـرد پـروری	نـه آیـین مـردی و گـندآوری[2]
	زقـهر[3] جـهاندارت انـدیشه نـیست	چـنین کـار، کـار خـردپیشه نـیست
۲۷۱۰	بـه آزار گُـردان ایـران مکـوش	بـیندیش زیـن کـار و بـازآر هـوش
	تـو را بـا شـهنشاه ایـران چـه کـین	کـه گُـردان او را بـبندی چـنین[4]؟
	بـه هـر روز گُـردی[5] در آری بـبند	گـرفتار سـازی بـه خـمّ کـمند
	بـدوزم مـن اکـنون تـنت را بـه تـیر	که گردی رها زیـن هـمه دار و گـیر[6]
	بگـفت ایـن و تـیری زتـرکش ربـود	بـقصدش بـه شست انـدر آورد زود
۲۷۱۵	رهـا کـرد رهّـام تـیر از کـمان[7]	کـه مـجروح سـازد تـن پـهلوان
	سـپر بـرد گُـرد جـوان پـیش رو	کـه ایـمن رهـد جـانش از تـیر او
	خـدنگش چـو آمـد بـه نـزد سـپر	بگـردید از روی زیـن نـامور[8]
	دگـر ره بـه زیـن انـدر آمـد دلیر	بـه شست انـدر آورد رهّـام تـیر[9]
	چو بیرون شد از شست تیر خدنگ	سـر گـرز پیش آوریـد آن نـهنگ[10]
۲۷۲۰	نشـد کـارگر چـون بـر آن نـامور	بـه زه بـر بـپیوست تـیر دگـر[11]
	بـدینسان چـهل تـیر[12] سـندان گـذار	بـینداخت رهّـام بـر نـامدار
	نـیامد یکـی زآن ابـر جـوشنش	نـه آسـیب ازو یـافت پـیراهـنش
	از آن کـار رهّـام شـد مـنفعل	بـه مـیدان زکـار خـود آمـد خـجل

---

۱) پ: زسر تا به پایش چو یک قطره زهر ۲) پ: نباید چنین است در سروری (درست نیست)

۳) پ: زکار ۴) پ: که سازی دلش را به هر دم غمین

۵) پ: گردان، و بعد اضافه دارد: «ترا شرم ناید زجور و عناد ـ که باشی زایران زاصل و نژاد»

۶) پ: بدوزم تنت را به یک چوبه تیر ـ رها یابد از تو صغیر و کبیر

۷) پ: گشاد آن خدنگ از دهان کمان

۸) پ: بعد از این سه بیت اضافه دارد: «از او رد شد آن ناوک جان گداز ـ دگرباره برزین شد آن سرفراز + چو رهّام دید آن هنر زان دلیر ـ هراسان شد از نامبردار شیر + بگفتا نباشد چو این پهلوان ـ ندیده چون این نامداری جهان» ۹) پ: «خدنگی دگر برد بر روی دست ـ به سوی دلاور بپیوست شست»

۱۰) پ: سر گرز آورد پیش آن نهنگ

۱۱) پ: چو یک تیر انداخت تیری دگر ـ نبوده بدانسان درنگی مگر (کذا) ۱۲) پ: چهل چوبهٔ تیر

جـهانگیر چـون کـارزانگـونه[1] دیـد | زقـــربان کـــمان کـــئی بـــرکشید
۲۷۲۵ یکـــی تـیر چـون نـیزهٔ جـانستان | بـــپیوست آن نـــامور در کـــمان[2]
بگـــفتا زنـــم گَـر بـه رهّـام تـیر | بســـوزد از آن جـــان گــودرز پـیر
تـــن بـــاره‌اش را کـــنم زخــمدار | زجـــانش بـــرآرم بـه پـیکان دمـار
به اسبش زد آن[3] ناوک جـان ربـای | درآمـــــد بســـر بـــارهٔ بـــادپای
بـیفتاد رهّـــام بـــر روی خـــاک | بـــلرزید بـــر خـود زبـیم هـلاک
۲۷۳۰ جـــهانگیر در دم کـــیانی کـــمند | درافکـــند و آورد پـایش بـه بـند[4]
دلیـــران تـوران در آن دشت کـین | بـــبستند بـــازوی گُـــرد گـــزین
بـــبردند او را هـــم انـدر شـتاب | زمـیدان بـه نـزدیک افـراسـیاب[5]
بدیدش چو کـاوس کـی ایـن چـنین | دلش گشت از آن کـار انـدوهگین[6]

جنگ گرگین با جهانگیر و گرفتار شدن گرگین به دست جهانگیر

هـمانگاه گـرگین چـو شـیر ژیـان | زمـیدان فـروتاخت اسب چـمان[7]
۲۷۳۵ بـه نـزد جـهانگیر آمـد چـو بـاد | بـــدو گـفت ای گُـرد پـهلو نـژاد[8]
نـدانم چـه خـواهـی[9] زایـران گـروه | که گشتی بدیشان[10] چنین کین پژوه
تـو بـا شـاه ایـران چـرا سـرکشی؟ | کـزین آیـدت عـاقبت نـاخوشی[11]
مکـــن اعـتمادی بـه افـراسـیاب | نخورد آب حیوان کسی در سراب[12]
چه جویی ازیـن مـرد بـی‌دین، مـراد | نـــبینی ازو[13] غـــیر ظـلم و فسـاد
۲۷۴۰ تو از مـلک ایـران و جـرجـان زمـین | چه کارت به ترکان چین و بـه چـین
چه[14] بندی کمر نـزد ایـن قـوم شـوم | کـه ویـران ازیشـان بـود مـرز و بـوم

---

۱) پ: جهانگیر کارش چو زانگونه دید ۲) پ: بپیوست با شست خود در کمان
۳) پ: به اسبش بزد ناوک
۴) پ: زجا خاست رهّام خوار و نژند۔ جهانگیر کردش به گردن کمند، و بیت بعد را ندارد
۵) پ: گروهی زترکان به میدان کین ـ ورا برد بر شاه توران زمین
۶) پ: بشد شاه کاوس پر خشم و کین ـ که گرگین فروتاخت اسب از کمین ۷) پ: ندارد
۸) پ: بدو گفت ای پهلو پاکزاد، و بعد اضافه دارد: «شنو از من ای بلغهٔ (ظاهراً) نازنین ـ بگو تا بکی هست کارت چنین + دلم خون شد از جور و پیکار تو۔ بما تا بکی آید آزار تو» ۹) پ: چه دانی
۱۰) پ: بدینسان ۱۱) پ: که باشد ازین آخرت ناخوشی
۱۲) پ: که بادا تن او به آتش کباب ۱۳) پ: که ناید ازو
۱۴) پ: که بندی، و بعد اضافه دارد «چه رنجت رسیده زایرانیان ـ نه از شاه ایران رسیده زیان + چرایی به

بیا سوی کاوس بن کیقباد — که شاهی است با فرّو آیین و[1] داد
تو را در جهان بی‌نیازی دهد — میان سران سرفرازی دهد[2]
رها کن دلیران او را زبند — بدان تا شوی[3] نزد او ارجمند
۲۷۴۵ تو را سرفراز دلیران کند — سپهدار و سردار ایران کند
زگنج شهنشه، شوی بی‌نیاز — جهان بگذرانی به شادی و ناز
وگر[4] نشنوی ای جوان پند من — شوی خوار آخر درین[5] انجمن
چو آید به میدان تو زال سام — تو دیگر[6] نبینی جهان را به کام
بدو گفت گرگین سخن بی‌شمار — نهاده بدو گوش، آن نامدار
۲۷۵۰ وزآن پس بدو گفت ای چَربگوی[7] — که گفتی سخن‌های با رنگ و بوی
به میدان من بهر کین آمدی — و یا بهر من کار بین آمدی
به نزد من ارآمدی بهر جنگ — به من نام خود بازگو بی‌درنگ[8]
وگر[9] آمدستی به افسونگری — مرا دل زافسونت آمد بری
ازین بیش با من حکایت مکن — که بر من نگیرد فریب سخن[10]
۲۷۵۵ چو گفتار گرگین نیامد بکار — برآورد زوبین زهر آبدار[11]
که گرمیزدی بر دل خاره سنگ — از آن سنگ بیرون شدی بی‌درنگ[12]
بیفکند[13] گرگین بر آن نامور — که از کینه او را بدرّد جگر
چو زوبین[14] به نزدیک پهلو رسید — عنان تکاور به یکسو کشید
زآسیب زوبین گرگین برست — نیامد تنش را زگرگین، شکست

← ایرانیان رزمخواه ـ مکن کار خود را از این پس تباه»
۱) پ: ببند این در جور و بیداد و داد
۲) پ: که سازد ترا سرفراز جهان ـ عزیزت کند از کهان و مهان
۳) پ: که گردی به نزدیک او — ۴) پ: اگر — ۵) پ: برین
۶) پ: نبینی تو دیگر
۷) ب: ایچر بگوی (کذا عیناً) و پ معلوم نیست و بعد اضافه دارد: «چه نامی بگو ای دلاور اسیر ـ که هستی درین انجمن بی‌نظیر»
۸) پ: «به جنگ ارنهادی به میدان قدم ـ بگو نام خود را زراه کرم» و بعد اضافه دارد: «به من رزم آور چو دیگر سران ـ بیاور به من رزم چون دیگران» — ۹) ب: اگر
۱۰) پ: «حدیثت نیابد به من کارگر ـ مکن پیش من زین حکایت دگر»
۱۱) پ: یکی نیزه زد پیش چون زهر مار(عیناً)
۱۲) پ: «که گر بر دل کوه خارا زدی ـ زبون زآن دل کوه خارا شدی» — ۱۳) پ: بینداخت
۱۴) پ: چو گرگین، و غلط است

۲۷۶۰ یکی دیگر افکند[1] گرگین بدوی — ز[2] خود رد نمود آن یل کینه جوی
دگر ره بینداخت بروی سنان — بدان تا رساند به جانش زیان[3]
سپر پیش زوبین نگه داشت شیر — نشد رنجه از تیزهٔ آن دلیر[4]
زگرگین[5] پر از خشم شد پهلوان — بدو گفت ای بدرگ[6] بدگمان
نمایی به ما این چنین دستبرد — که هم دست و هم گردنت باد خورد
۲۷۶۵ نگهدار این ضرب زوبین من — که خون جگر ریزدت در دهن[7]
بگفت این وانداخت زوبین بر او — روان جست گرگین زمرکب فرو[8]
به اسب تکاور رسید آن سنان — بیفتاد بر خاک، اسب چمان[9]
چو شد کشته گرگین یل را سمند — گریزان شد از پیش آن ارجمند[10]
پسش تاخت آن یل بسان پلنگ — کمندش به گردن درانداخت تنگ[11]
۲۷۷۰ زمیدان کشانش یل رزمخواه — برون بُرد و دادش به توران سپاه
دگر ره بیامد به میدان ستاد — چو رعد بهاری یک آوازه داد
که ای نامداران ایران سپاه — دلیران و گُردان کاوس شاه[12]
به میدان درآیید و کین آورید — زرزنم بروی زمین آورید
زگودرزیان نامداران بسی — که چونان[13] دلیران نبودی کسی
۲۷۷۵ به میدان آن پهلوان آمدند — گرفتار بندگران آمدند[14]
در آن روز آن گرد عالی گهر — زمیدان برون برد صد نامور

---

۱) پ: انداخت ۲) پ: بخود ۳) پ: ... سوی دلیر ـ که تا سازد از زندگانیش سیر
۴) پ: ... برافراخت زود ـ جوان هر دو زخمش زخود در ربود. و بعد اضافه دارد: «دلاور بدو دیگری راست کرد ـ بسیجید و انداخت اندر نبرد» ۵) پ: ززوبین ۶) پ: ای خیره سر
۷) پ: از دهن ۸) پ: «بینداخت زوبین دیگر دلیر ـ فرود آمد از باره گرگین به زیر»
۹) پ: «به رخش آمد آن ضرب زوبین چنان ـ که خشخاش گردید از ضرب آن»
۱۰) پ: از آن ضرب شد کشته او را سمند ـ گریزان شد از پیش گرگین نژند
۱۱) پ: به گرگین درآمد دلاور پلنگ ـ بینداخت در گردنش پالهنگ ۱۲) پ: ندارد
۱۳) پ: که چون او
۱۴) پ: «به میدان آن نامور آمدند ـ گرفتار بند کمر آمدند» و بعد دو بیت اضافه دارد: «زگودرزیان هر که بُد نامدار ـ درآمد به میدان آن کامکار + همه مبتلای کمندش شدند ـ همه سروران پای بندش شدند»

بازگشتن هر دو سپاه از میدان و سخن گفتن زال با کاوس کی[۱]

چو شب شد بگشتند هر دو سپاه — نهادند سر سوی آرامگاه[۲]
جهانجوی[۳] کاوس با خون دل — زاندوه آن رزم پایش به گِل
سوی[۴] بارگاه خود آمد غمین — بگرد اندرش[۵] نامداران کین
۲۷۸۰ بیامد[۶] به نزدیک او زال زر — به کاوس گفت ای شه نامور
زکار زمانه منه دل به غم — که گه انگبین بخشد و گاه سم[۷]
عروس جهان را بسی شوهر است — نشاطش غم و مرهمش نشتر است[۸]
نگردد به کام کسی روزگار — که ناکامی آخر نیارد به بار[۹]
زمانه کرا داد شادی و گنج — که پیشش نیاورد اندوه و رنج؟
۲۷۸۵ کرا چرخ بر فرش عشرت[۱۰] نشاخت — که آخر نه در بوتهٔ غم گداخت؟
زمانه کرا سربرافراختش — که بر خاک پستی[۱۱] نینداختش؟
ازین نو رسیده جوان، غم مدار — که بختش بگردد سرانجام کار[۱۲]
چو ازکوه سر برزند آفتاب — نهم پای مردی من اندر رکاب
درآیم به میدان این کینه جوی — دهم گوشمالی بدین تندخوی
۲۷۹۰ کز آن باز گویند مردانِ مرد — که پیر ابا[۱۳] نوجوانی چه کرد
به فیروزی و دولت نام تو — ستانم به شمشیر ازو کام تو
یکی خواب دیدم شبی پیش ازین — که با من چنین[۱۴] گفت سام گزین
که اندر نگینم یکی گوهر است — که آن بر سر گوهران افسر است[۱۵]
بگفت این و آن گوهر شاهوار — به من داد و گفتا زمن گوش دار[۱۶]

---

۱) پ: اضافه دارد: «و مژده دادن زال از خواب خویش»
۲) پ: جهانگیر آمد سوی بارگاه ۳) پ: بگردید کاوس ۴) پ: به آرامگاه خود
۵) پ: به گردش شده ۶) پ: چو آمد ۷) پ: که دوران نزاید به غبر از ستم
۸) پ: «جهان را به هر نوش صد نشتر است» و مصراع اول است
۹) پ: چنین است آیین لیل و نهار، و بعد اضافه دارد: «سمند جهان رام آرام نیست ـکسی را از آن پرورش کام نیست + کس ازکاسهٔ چرخ سر خوش نشد ـ خرد آنکس که ایمن نشد (کذا و ظاهراً خردمند)»
۱۰) پ: ... در عیش و شادی نواخت، و پیش ازین اضافه دارد: «نچید ازگلستان دوران گلی ـکه بیرون نشد از کفش بلبلی» ۱۱) پ: خواری ۱۲) پ: که عمرش سرآید درین روزگار
۱۳) پ: بیک نوجوانی ۱۴) پ: به من مهربان گشت
۱۵) پ: «چنان دان تو این گوهرم در نگین ـکه فرمان برندش زمان و زمین»
۱۶) پ: بگیر این نگین و زمن گوش دار ـ بدادم پدر یک نگین شاهوار

۲۷۹۵ پدر چون بدادم بدانسان گهر	من آن را کشیدم به انگشت در[۱]
ازین خواب خود شادمانم بسی	نگفتم بجز شه بدیگر کسی
گمانم که این نو رسیده پسر	بسام[۲] نریمان رساند گهر
هر آنگه که او سوی میدان شتافت	بجز مهر او بر دل من[۳] نتافت
دگر آنکه گُردان ما را تمام	به نزدیک خود برد از خاص و عام
۲۸۰۰ نیازرد مویی از آن سروران[۴]	از این به ندانم[۵] دلیلی بر آن
چو کاوس[۶] بشنید گفتار زال	بدو گفت ای گُرد فرخنده فال
یقین است بر دل[۷] مرا این سخن	که او باشد از گوهر پیلتن
نهادش همه مردی و پر[۸] دلی است	زسر تا بپا رستم زابلی است
فراوان سخن رفتشان در[۹] میان	چو پوشید شب چادر پرنیان
۲۸۰۵ طلایه برون کرد کاوس شاه[۱۰]	ببستند نامآوران روی راه

آمدن جهانگیر پیش افراسیاب و طلب کردن افراسیاب بندیان را، سؤال و جواب کردن با ایشان

وز آن رو جهانگیر چون بازگشت	به فتح و ظفر بختش انباز گشت
دلاور زاقبال خود کامیاب[۱۱]	بیامد به نزدیک افراسیاب
بدو آفرین کرد پور پشنگ	که منصور باشی و فیروز چنگ[۱۲]
یکی رزم کردی تو ای[۱۳] پهلوان	کز آن باز گویند یکسر[۱۴] گوان
۲۸۱۰ نمانده یکی مرد[۱۵] زایران بجای	سران سپه را فکندی زپای
به کام تو شد روزگارت همه	شبان گشتی و سروران چون رمه
حکایت کنان سوی گاه آمدند	بدان نامور بارگاه آمدند
چو بنشست سالار توران سپاه	جهانگیر را خواند نزدیک[۱۶] گاه

---

۱) پ: «به انگشت آوردم انگشتری.که بهتر بود از زهره و مشتری» (عیناً)
۲) ب: زسام. پ: زسام است او را نژاد و گهر
۳) پ: در دل من نیافت (کذا)
۴) ب: دلبران
۵) پ: ندارم
۶) پ: چو بشنید کاوس
۷) ب: درون
۸) پ: دلبری است
۹) ب: از میان؛ پ: بسی این حکایت شد اندر میان
۱۰) پ: لایه برون رفت از پیش شاه
۱۱) پ: دلیر و جوان گرد با زور و تاب
۱۲) پ: جنگ (کذا)
۱۳) پ: به نزد سران
۱۴) ب: گندآوران
۱۵) پ: مرد ایران
۱۶) پ: خوانده در بارگاه

بسی از سر لطف بنواختش — به نزدیک خود جایگه ساختش

۲۸۱۵ کشیدند آن بندیان را تمام — از ایرانیان هر که بُد خاص و عام

زواره به پیش دلیران جنگ — درآورده در گردنش پالهنگ[1]

شه تور چون دیدشان آن چنان — بسی شد از آن خرّم و شادمان

به سوی زواره نگه کرد و گفت — که آمد برت روزگاری[2] شگفت

زبدبختی افتادتان کار سخت — سرانجام روی[3] از شما تافت، بخت

۲۸۲۰ مرا بود این آرزو در جهان — که بینم شما را به بند گران

چو بر سنگ آمد شما را سبوی — برآمد زبختم کنون آرزوی

که[4] چیزی که باقی بود زین جدال — بود بند کاوس و گودرز و زال

از آن همرهان دگر باک نیست — زپیکار ایشان دلم چاک نیست[5]

چو آخر شود این همه کارزار — شما را بیاویزم از چوب دار

۲۸۲۵ کشم[6] خاک ایران به توران زمین — جهان را در آرم به زیر نگین

زواره چو بشنید گفتار اوی — زگفتار سردش بپیچید[7] روی

بدو گفت ای شاه توران سپاه — زبان در سخن داشت باید نگاه

جهان را خدای جهان آفرید — که از لطف[8] خود انس و جان آفرید

بود جان یکسر به فرمان اوی — خورد هر کسی رزق از خوان اوی

۲۸۳۰ چه آید زدست[9] چو تو بنده‌ای — که بر حکم و رایش سرافکنده‌ای[10]

نباشد اگر حکم یزدان پاک — نیاری نمودن تو موری هلاک[11]

تو خود را نگه دار از دست مرگ — که ویران نسازد[12] ترا ساز و برگ

مده بیم ما را تو ای شهریار — که ما را نباشد غم روزگار

شنیدم حدیثی زدانشوران — که باشد یقینم زدانش[13] بر آن

---

۱) پ: دلیران ایران همه چون پلنگ — ۲) پ: روزگار شگفت

۳) پ: رُخ — ۴) ب: زچیزی

۵) پ: همان از دگر همرهان بیش نیست ـ وگر نیست جز مرگشان پیش نیست

۶) پ: برم خاک — ۷) پ: برافراخت — ۸) پ: درو هر طرف — ۹) پ: بدست

۱۰) پ: نه بر خاک پیشش — ۱۱) پ: تو موری نیاری نمودن هلاک

۱۲) پ: نگردد، و بعد اضافه دارد: «منه از حد بندگی پیش پای ـ که چاره نباشد به حکم خدای (کذا)»

۱۳) پ: در آن

۲۸۳۵ که چون[1] عزم رفتن کند جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

کجا شد کیومرث آن شهریار — کزو مانده شاهنشهی یادگار[2]؟

چو هوشنگ و طهمورث دیو بند — همان نیز جمشید شاه بلند[3]

کجا رفت ضحاک بی‌داد و دین — چه شد شه فریدون با آفرین[4]؟

زسلم و زتور و زایرج سخن — چه گویم شها اندر این انجمن[5]

۲۸۴۰ پشنگ و منوچهر و شه کیقباد — که بودند شاهان با فرّ و داد[6]

کجای‌اند اینها که گفتم بگوی — تو هم نیز خواهی شدن پویه[7] پوی؟

نماند کسی زین[8] سرای کهن — درین نیستی[9] لاف هستی مزن

نمانی چو آخر تو هم در جهان[10] — چرا سرد گویی به روی مهان

زواره چو گفت این سخن‌ها بدوی — به خشم اندر آمد شه[11] تندخوی

۲۸۴۵ جهانگیر را گفت کاین نابکار — بباید هم اکنون کشیمش به دار[12]

جهانگیر گفتا کسی کاو زجان — گذشته،[13] نباشد زمرگش امان

بگفتا برندش از آن[14] بارگاه — ابا نامداران[15] ایران سپاه

ببردندشان همچو شیر نژند — برویالشان زیر مسمار و بند[16]

پس آنگه جهانگیر گردن فراز — به آرام خود رفت با کام و ناز[17]

۲۸۵۰ چو افروخت رخ، شاه خاور زمین — درآورد گیتی به زیر نگین[18]

جهانگیر پوشید خفتان جنگ — نبردآوری را کمر بست تنگ[19]

---

۱) پ: چو آهنگ، و بیت در گلستان آمده است (گلستان، کلیات چاپ فروغی ص ۱۴)، شاید توارد باشد

۲) پ: ... و آن گیرودار ـ که شاهی ازو ماند در روزگار

۳) پ: ... کجا رفت هوشنگ و جمشید شاه ـ که بودند شاهان با آب و جاه

۴) پ: «منوچهر شاه فریدون گرد ـ که گوی از همه پادشاهان ببرد» و بعد اضافه دارد: «زآیین سلم و زدوران او ـ که بردی جهانی به فرمان او»

۵) پ: زتور و زایرج چه گویم سخن ـ که بودند هر یک شه انجمن

۶) پ: «زباب تو آن نامبرده پشنگ ـ که بر تخت شاهی آنِ درنگ» (کذا عیناً) ۷) پ: همچون اوی (کذا)

۸) پ: در سرای ۹) پ: به زیر فنا ۱۰) پ: تو چون عاجزی در سرای جهان

۱۱) پ: بد تندخو ۱۲) پ: ... ای نامدار ـ بباید نخستین ... ۱۳) پ. گذشت و نباشد

۱۴) پ: ازین ۱۵) پ: به نزد دلیران

۱۶) پ: دلیران که بودند همراه او ـ ببردند یکسر به بنگاه او

۱۷) پ: جهانگیر آمد برون بعد از آن ـ به آرام خود شد جهان پهلوان

۱۸) پ: چو خورشید برزد زخاور زمین ـ جهان را درآورد زیر نگین

۱۹) پ: پی جنگ و کینه کمر بسته تنگ

چو دیدش بدانسان شه افراسیاب / بدوگفت ای گُرد مالک رقاب
من امروز روآورم سوی کین / به کاوس کی تنگ سازم زمین
جهانگیر گفتا که ای شهریار / بپیچان عنان جانب کارزار[1]
۲۸۵۵ یک امروز باقی بود[2] کار من / رسیده به انجام پیکار من
چرا رنجه باید شدن شاه را / تهی کردن از خویش بنگاه را
نگه دار جای خود ای شهریار / که من بسته دارم کمر بنده‌وار[3]
اگر زنده بازآیم از رزمگاه / به گردون گردان رسانم کلاه
وگر[4] مرگم آرد به سر تاختن / تو دانی همه[5] رزم را ساختن
۲۸۶۰ چو سالار ترکان سخن زوشنید / بخندید بروی ثنا گسترید
بدو گفت ای گرد فیروزگر[6] / بیابی زمیدان به فتح و ظفر
نگه‌دار تو، ایزد پاک باد / سر دشمنان تو در خاک باد

آمدن زال به میدان جهانگیر و سخن گفتن زال و آشکار کردن جهانگیر نژاد خود را پیش زال و کیفیت آن

جهانگیر، رخ[7] سوی میدان نهاد / نخستین قدم سوی جولان نهاد
چو آمد دلاور به میدان جنگ / بگردید هر سوی همچون پلنگ[8]
۲۸۶۵ به قلب سپه[9] بود کاوس کی / به نزدیک او زال فرخنده پی
به سوی دگر بود گودرز پیر[10] / که در عقل و تدبیر بُد بی‌نظیر
چو دیدند کار جهان پهلوان / خروشی برآمد زپیر و جوان
که آمد دگر باره این[11] کینه‌جوی / که یارد شدن سوی او جنگجوی[12]
بجز زال زر نیست کس زین سپاه / که رو آورد سوی این[13] رزمخواه
۲۸۷۰ دل هر سری همچو آتش دمید / مر او را ستاده به میدان، چو[14] دید
چنین گفت کاوس را زال زر / روم من به میدان این خیره سر

---

۱) ب: عنان را به پیچ از سوی کارزار
۲) ب: باقی است از کار من
۳) ب: نگه دار جای خودت نامور ـ که من بسته دارم به پیشت کمر
۴) ب: اگر
۵) ب: همی
۶) ب: پیروزگر
۷) ب: رو
۸) ب: چو آمد به میدان کین شیردل ـ زآورد آن نامداران خجل
۹) ب: به پای علم بود
۱۰) ب: زسوی دگر بود گودرز شیر
۱۱) ب: آن
۱۲) ب: به غلط: نزد این کینه‌جوی
۱۳) ب: آن
۱۴) ب: بدید

اگــر زنـده بـازآیـم از جـنگ او | بـه خـاک افکنم تـاج و اورنگ او[۱]
وگـر سـرنهم در صـف[۲] کـارزار | کـند فکـر و تـدبیر خـود شـهریار
بـدو گـفت کـاوس کـای[۳] زال سـام | ازیـن رزمگـه بـازآیـی بـه کـام
۲۸۷۵ بـرو کـاآفریننده[۴] یـار تـو بـاد | پـناه تـو پـروردگار تـو بـاد
چو زال انـدر آمـد بـه میدان جـنگ | تـو گـفتی زدریـا بـرآمـد[۵] نـهنگ
زگـرشاسب بـودش یکـی خـود زر | بـدان خـود زرّیـن بـپوشیده سـر
کـمانی بـه بـازو زسـام سـوار | خـمیده بـه مـانند ابـروی یـار[۶]
سنانی بـه دسـتش چـو پـولاد نـاب | که استاد صنعش به کین، داده تـاب
۲۸۸۰ یکـی جـوشنش از نـریمان بـبر | یکـی تـیغ از اثـرطش[۷] بـر کـمر
یکـی گـرز بـر گـردنش هـمچو کـوه | کز آن شیر مـردان شـدی بـی‌شکوه
نشسـته بـه بـالای زیـن سـمند | بـه فـتراک بـربسته پـیچان کـمند[۸]
روان[۹] شـد بـه میدان بـدینگونه زال | بـه[۱۰] هـمراش گـودرز دیـرینه سـال
بسـی نـامداران عـالی جـناب | جـهان پـهلوان را بُـدی هـمرکاب[۱۱]
۲۸۸۵ بگـفتا بـه گـودرز دسـتان سـام | کـه ای نـامور مـرد بـا[۱۲] فـرّ و نـام
عـنان بـازکش رو بـه نـزدیک شـاه | بـه مـردی نگـه‌دار قـلب[۱۳] سـپاه
کـه تـا مـن بـدین نـامدار[۱۴] جـوان | یکـی رزم[۱۵] سـازم بـه رسـم گـوان
بـبینم چـه آیـد بـه پـیشم[۱۶] زبـخت | که رختم فتاده بـه گـرداب سـخت[۱۷]
بگـردید گـودرز و شـد زال زر | بـیامد بـه مـیدان آن نـامور[۱۸]
۲۸۹۰ چـو چشـم جـهانگیر بـر وی فـتاد | دِر مـهر او بـر دل خـود گشـاد
بسـی شـاد شـد چـون رخ زال دیـد | یکـی مـرد بـا فـرّ و اقـبال دیـد

---

۱) پ: به اندیشهٔ تاج اورنگ تو (کذا) ۲) پ: در ره ۳) ب: ای زال
۴) پ: برو آفریننده ۵) پ: درآمد ۶) پ: که بودی خمیده چو ابروی یار
۷) ب: اطرطش، و متن پ درست است و «اثر ط» جدّ گرشاسب است
۸) پ: به نزدش یکی تاب داده کمند ۹) پ: درآمد به میدان
۱۰) پ: رفیقش چو گودرز
۱۱) پ: بسی نامداران بُدش در رکاب. همه پهلوانان عالی جناب ۱۲) پ: گُرد عالی مقام
۱۳) پ: هست ۱۴) پ: نامور نوجوان ۱۵) پ: یکی کار
۱۶) پ: نصیبم ۱۷) پ: وزین بحر خون چون توان برد رخت
۱۸) پ: بیامد به نزدیک یل نامور

بـدو گـفت ای گُـرد دیـرینه سـال　　کـــه ایـــام عـــمرت نـیابد زوال
چـرا رنـجه کـردی بـه مـیدان قـدم　　رواداشـــتی بـر تـن خـود سـتم؟
نـــیامد چـــرا شـــاه کـاوس کـی　　کـــه سـازم ورا نـامهٔ عـمر طـی؟
۲۸۹۵ کـــه رسـتم زافـعال او شـد نـهان　　شـــد آواره از جـور او در جـهان[1]
شـــنیدم کـــه ســـهراب را پـیلتن　　نـدانست و خـنجر بـزد بـر بـدن[2]
وزآنپس شـد آگـه کـه پـیوند اوست　　جـــهانجوی فـرزند دلبـند اوست[3]
طـــلب کـرد از او نـوشدارو دلیـر　　کز آن وارهـد، جـان سـهراب شـیر[4]
نـــدادش بـــدو نـوشدارو و گـنج　　رواداشت ســـهراب را درد و رنـج
۲۹۰۰ نـــیاورد رحـــمی بـدان نـورسید　　زلطـف و کـرم سـوی رسـتم نـدید[5]
نـــیاید[6] زکـــاوس بـــوی وفـــا　　وفـــا کس نـــجوید زاهـــل جـفا
تـــو ایـــن بـــیوفایی ازو دیـده‌ای　　بـه دل مـهر او را[7] چـه ورزیـده‌ای؟
به دل روشنت رای[8] بـا رنگ و بـوی　　کمر از چه بستی بـه نـزدیک اوی؟
شهی این چنین در خور گـاه نیست　　کـمر بستن از پیش او راه نـیست[9]
۲۹۰۵ زجـرجـان زمـین چـون بـرون آمـدم　　خـــرد زیـــن ســخن رهـنمون آمـدم
که چون رستم آن پهلوانی که اوی[10]　　بـدشمن هـمیشه بُـدی جنگجوی[11]
به توران شـهش دائـماً[12] جـنگ بـود　　بـه تـرکان زتـیغش جـهان تـنگ بـود
بُـــد از بـهر کـاوس کـآن پـهلوان　　نـهان گشت یکـدم زچشـم جـهان[13]
چو دیـدم کـزو نـیست غـیر از فـتور　　کـنم ایـن زمـان خـدمت شـاه تـور
۲۹۱۰ مـراگـرچـه مـهر تـو آیـد بـه دل　　ولی رفـته[14] زانـدیشه پـایم بـه گِـل
کـــه بـا تـو نـیارم اگـر رزم پـیش　　از این قصه بـرهم زنـم کـار خـویش
وگـر بـا تـو جـنگ آورم در مـصاف　　درآیـــد مـــزاج تـــو را اخـتلاف

---

۱) ب: در زمان　　۲) ب: ندانست تیغی بزد بر بدن
۳) ب: چو دانست کانست پیوند او ـ بدانست افتاد دلبند او (کذا عیناً)
۴) ب: زکاوس شد نوشدارو طلب ـ که سهراب را زوکند نوش لب
۵) ب: به لطف مروت به رستم ندید　　۶) ب: نیامد　　۷) ب: از چه
۸) ب: رای تاریک او　　۹) ب: «مر او را وفا بر شدن راه نیست» و مصراع اول است
۱۰) ب: پهلوانی اوی　　۱۱) ب: نکردی برون سر زمان اوی　　۱۲) ب: «دایمان» عیناً
۱۳) ب: چه آمد زکاوس بر پهلوان　　۱۴) ب: رفت

یکـی کـار مشکـل بـه پیشم رسید / نـدانـم هـمی بـند آن را کـلید[۱]
چو بشنید زال این سخن‌ها ازوی / بـدو گـفت ای پـهلو[۲] کـینه جوی
۲۹۱۵ سخن‌ها که گفتی همه هست راست / بـدین گـفته‌های تـو ایـزد گـواست
ولیکـن چـو ایـران بـود جای ما / بـود انـدرین مـلک مـأوای مـا[۳]
چـو شـاه جـهان است مـا را پناه / نـیاریم بـیرون شـد از حکـم شـاه[۴]
سرما چـو در زیـر[۵] فـرمان اوست / به ما هر چـه از شـاه آیـد نکـوست
اگـر شـاه بـر سـرزند تـیغ تـیز / نـباید نـمودن بـراو[۶] بـرستیز
۲۹۲۰ شـهانند سـرمایهٔ دیـن و داد / زدیـن پـای بـیرون نـباید نـهاد
هـمان بـود سـهراب را زنـدگی / نـصیبش بُـد آنـروز افکـندگی[۷]
تـو از مـلک ایـرانـی ای نـوجوان / زتـخم گـوانـی تـو ای پـهلوان
بـود کـاهش انـدر نـژاد و گـهر[۸] / کـه بـندی بـر شـاه تـوران کـمر
تـعصّب نـما زیـن سخن بـرطرف / گـهر را چـه نسبت بـود بـا خـزف
۲۹۲۵ بگـردان رخ از شـاه تـوران زمین[۹] / دل خـویش فـارغ کـن از گـرد کـین
تو را یک سخن پـرسم ای نـامجوی / بـجز راستی هـیچ بـا مـن مگـوی[۱۰]
بـحق خـدایـی کـه بـالا و پست / عـیان کـرد و آورد از نـیست هست
که برگو بـه مـن تـا نـژادت زکیست / ترا شهر و جا از کدامین زمی است؟
تـو کـاری نـمودی کـه در روزگـار / از آن بـازگویند مـردان کـار
۲۹۳۰ یـلانی کـه در عـرصه گـاه یـلان / ربـودند گـوی از هـمه پـردلان
گـرفتی هـمه را بـه خـمّ کـمند / فکـندی هـمه را بـه زنـدان و بـند[۱۱]
ز[۱۲] روزی که سام از جهان شد برون / نـبودند ایـن دودهٔ مـن زبـون
از آن هـر یکـی روز مـیدانِ جـنگ / ربـودی سر شیر و گـوش[۱۳] پـلنگ

---

۱) ب: یکی کار مشکل فتادم کنون ـ رسیده است کارم به حدّ جنون ۲) ب: ای نامور
۳) ب: ولی ملک ایران بود جای ما ـ وطن گشته این ملک مأوای ما
۴) ب: نیارم برون شد من از حکم شاه ۵) ب: چو در حکم ۶) ب: برایشان ستیز
۷) ب: بعد از این اضافه دارد: «قضا چون رسد چاره نتوان نمود ـ قدر چون گره کرد نتوان گشود»
۸) ب: بود کاست این در نژاد و گهر ۹) ب: مگردان رخ از شاه ایران زمین
۱۰) ب: نخستین حدیثی بپرسم زتو ـ بجز راستی این سخن را مگو
۱۱) ب: گرفتی که کردی گرفتار بند ـ شده عاجز آن مردم، این ناپسند ۱۲) ب: به روزی
۱۳) ب: از پلنگ

کنون آن همه نامداران ما — گرفتار کردی به دام بلا[1]
۲۹۳۵ مرا این چنین آید اندر ضمیر — که هستی زنسل گوان دلیر[2]
کنون راست برگوی ای نامور — که تا از که داری نژاد و گهر[3]؟
چو گفتار زالش درآمد به گوش[4] — به روشن تنش خون درآمد بجوش
پر از آب شد دیدگانش[5] ز مهر — فروریخت از مهر، آبش به چهر[6]
چنین گفت مرزال را کای پدر — من از رستم زال دارم گهر
۲۹۴۰ فتادم چو در چنگ افراسیاب — مرا ساخت زایرانیان پرزتاب[7]
برون شد کنون اختیارم زدست — بدر رفت[8] تیر مرادم زشست
کنون جمله گُردان ایران زمین — به زندان سالار توران زمین[9]
اگر رزم جوییم به آن بدگمان — به گُردان ایران رساند زیان[10]
در اندیشه باید کنون تاختن — ززندان، دلیران رها ساختن
۲۹۴۵ وزآنپس پی کین افراسیاب — نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
دگر ره چنین گفت با زال پیر — که ای باب دانای روشن ضمیر
به[11] تو جنگ کردن سزاوار نیست — تنت لایق جور و آزار نیست
بدو گفت[12] زال ای دلاور نهنگ — به میدان نیارم اگر با تو جنگ
ازین آگهی یابد افراسیاب[13] — شود کار و بار تو یکسر خراب
۲۹۵۰ ببندد کمر در پی[14] خون تو — شود زان خزف، دُرّ مکنون تو
بیا تا بگردیم هر دو بهم — یکی رزم سازیم از بیش و کم
نپیچیم تا شب ازین رزمگاه — ابا هم[15] بکوشیم تا شامگاه

---

۱) پ: زاولاد من از صغیر و کبیر ـ به دست تو گشتند یکسر اسیر و بعد اضافه دارد: «زگیتی و دوران شاهنشهان ـ نکرده به ما کس چنین در جهان» ۲) پ: ندارد
۳) پ: سخن راست گویم من ای نامدار ـ که از کیست اصلت درین روزگار
۴) پ: چو گفتار زال آمد او را به گوش ۵) پ: نرگسانش ۶) ب: زچهر
۷) پ: دل شتاب ۸) پ: بدررفته
۹) پ: دلیران گرفتار دشمن شده ـ چنین فتنه‌ها جمله از من شده
۱۰) پ: کنون گر کنم رزم با شاه تور ـ به گردان ایران رسد زآن فتور، و سه بیت بعد را ندارد
۱۱) پ: به غلط که او، و بعد از این دو بیت اضافه است: «تو را جنگ باید کنون ساختن ـ دل از فکر این کار پرداختن ـ تو این گفت من راست دان ای پدر ـ که دل تنگ گشتم ازین دار و بَر» و در حاشیه نوشته: «خیر و شر»
۱۲) پ: بدو زال گفت ۱۳) پ: شود شاه توران زتو دل شتاب
۱۴) پ: در ره ۱۵) پ: بکوشیم در جنگ

چـو آیـد شب تیـره مـا را بـه پیش | بگـردیم ازیـن جـا بـه آرام خـویش
تـو چـون بـازگردی[1] بـه آرام خـود | بـپرداز کـار سـرانـجام خـود
۲۹۵۵ بـرون کـن دلیـران[2] ایـران زبـند | بـه نـوعی کـه بـاشد خـرد را پسند
شب از لشکـر شـاه تـوران زمـین | بـرون آی بـا نـامداران کـین
بـرون کـن زدل مـهر افـراسیاب | بـه سـوی شـهنشاه ایـران شتاب
گـر از لشکـر شـاه تـوران زمـین | درآیـد سـپه از پـی جـنگ و کـین[3]
خـبر کـن مـرا تـا زایـرانـیان | سـپاهی بـیارم چـو کـوه گـران[4]
۲۹۶۰ بـه تـوران سپه بـر شـبیخون کـنیم | هـمه کـار دشـمن بـهم بـرزنیم[5]
بـرین[6] بـرنهادند هـر دو سـخن | وزآنـپس دو سـالار لشکـرشکن[7]
بـه مـیدان کـین روبـروی[8] آمـدند | در[9] آن رزمگـه جـنگجوی آمـدند
به گرز و بـه شـمشیر و تـیر و کـمان | بگشـتند تـا شب بـهم هـر دوان[10]
چـنان جـنگ کـردند بـا یکـدگر | که این[11] نه زیان یافت و آن نی ضرر
۲۹۶۵ سـپاه شب تـیره چـون شـد پـدید | شـه روز لشکـر بـه مـغرب کشـید[12]
دو گـرد دلاور زآوردگـاه | نـهادند سـر سـوی[13] آرامگـاه
سـوی شـاه تـوران چـو شـد نـامور | شـهش گـفت ای پـهلو پـرهنر[14]
زبـهر چـه بـودت بـه مـیدان درنگ | نـه بـرآرزو بـودت امـروز جـنگ[15]؟
به دستان سـامت حکـایت چـه بـود | به تو زال زر را شکایت چـه بـود[16]؟
۲۹۷۰ بگو تا که دستان چـه دادت فـریب | که گشتی به میدان او بـا شکـیب[17]؟

---

۱) ب: روی آری ۲) ب: دلیران ما را ۳) ب: ندارد

۴) ب: وگر چند آید به دشمن ترا- خبردار کن زآن حکایت مرا، و بعد اضافه دارد: «که آرم یکی لشکر زابلی- به دست اندرون خنجر کابلی»

۵) ب: شبیخون بیاریم ما با سپاه- بریزیم خون از تن کینه خواه ۶) ب: بدین

۷) ب: ... مثال دو تا اهرمن ۸) ب: روبرو ۹) ب: از آن

۱۰) ب: دو تا پهلوان ۱۱) ب: که آن ۱۲) ب: شه چین سوی ملک مغرب کشید

۱۳) ب: رو سوی ۱۴) ب: «سوی شاه توران چو شد شیر دل- شهش گفت این نامور شیردل» (کذا)

۱۵) در ب مصراعها مقدم و مؤخر است

۱۶) ب: به دستان زال این حکایت چه بود- بدانگونه لشکر شکایت نمود

۱۷) ب: که از رزم کینش شدی ناشکیب

سخن گفتن جهانگیر با افراسیاب در باب جنگ با زال زر[1]

جهانگیر گفتش که ای شهریار / بود پیردستان یکی نامدار
که از چنگ او عاجز آید نهنگ / بدرّد به سر پنجه کام پلنگ
چو آمد به میدان من جنگجوی / نخستین به اندرز من کرد روی
که با شاه ایران چرایی به کین / چرا جنگ جویی به ایران زمین
۲۹۷۵ بیا روی کن سوی کاوس شاه / که یابی ازو ملک و تخت و کلاه
فریبش نیامد به من کارگر / بگشتیم با هم به تیغ و تبر
نه آسان بود رزم کردن[2] به زال / که با اژدها مشکل آید جدال
یکی جنگ کردم به این[3] شیرمرد / که هرگز ندیده کس اینسان نبرد[4]
چو فردا بیاید به میدان جنگ / ببندم دو بازوی او همچو سنگ[5]
۲۹۸۰ بیارم به درگاه شاه جهان / گر از گردش چرخ یابم امان[6]
بخندید از آن گفته افراسیاب / از آن خنده افتاد در پیچ و تاب[7]
پس آنگه سوی بارگه شد روان / سوی بنگه خود روان شد جوان[8]
زمیدان چو سالار توران سپاه / بیاورد رخ جانب بارگاه[9]
دلش شد در اندیشهٔ[10] کار او / غمین گشت از آن رزم و پیکار او[11]
۲۹۸۵ چو آمد به پرده سرای شهی / نشست از[12] بر تخت گاه بهی
به پیران ویسه نگه کرد و گفت / که در دل مرا هست رازی نهفت
زمردان[13] تهی ساز پرده سرای / نماند کسی غیر محرم[14] به جای
چو بشنید پیران زشه این سخن / سراپرده پرداخت از انجمن
وزآن پس چنین گفت شاه دلیر / به پیران که ای پیر روشن ضمیر[15]

---

۱) پ: عنوان ندارد ۲) پ: جنگ کردن ۳) پ: آن
۴) پ: که کس آن ندیده به روز نبرد
۵) پ: چو فردا درآمد به چرخ بلند- ببندم دو دستش به خم کمند
۶) پ: اگر عمر یابم زدور جهان (کذا و ظ: زمان) ۷) پ: وزآن خنده گردید
۸) پ: بسوی سراپرده چون شد روان ـ سوی بنگه خویش آمد جوان
۹) پ: شه تور چون دید کوشد به راه ـ برآورد رو جانب بارگاه ۱۰) پ: از کار او
۱۱) پ: کمر بست بر کین و آزار او ۱۲) پ: چو بنشست بر
۱۳) پ: زگردان ۱۴) پ: جز تو نزدم به جای، و بیت بعد را ندارد
۱۵) پ: به پیران چنین گفت افراسیاب- بگو آن حدیثی که گویم جواب

۲۹۹۰ جهانگیر چون می‌شدی سوی جنگ … به نزدش چو روباه بودی پلنگ[۱]
یلان پیش او همچو روبه[۲] بُدند … به میدان او دست کوته بُدند[۳]
چو امروز رفت او به میدان زال … به مردیش گفتی درآمد زوال
به زالش همی گفتگو شد بسی … که آن را ندانند جزایشان کسی[۴]
بهم راست گشتند پور و پدر … مرا می‌نماید چنین در نظر[۵]
۲۹۹۵ که برتابد[۶] از من جهانگیر روی … شود با من این خیره سر جنگجوی
برانگیزد او فتنه بر روی من … رسد خار رنجی به پهلوی من[۷]
چه گویی تو ای پیر دیرینه سال … به گفتار آور زبان مقال
چنین[۸] گفت پیران ویسه که شاه … خردمند و گُرد است و عالم پناه
هر اندیشه کاندر دلت روی داد … خطا نیست ای شاه نیکو نهاد[۹]
۳۰۰۰ جهانگیر چون می‌شدی سوی رزم[۱۰] … به نزدیک او رزم بودی چو بزم
چو زال اندر آمد به میدان کین … جهانگیر شد زآسمان بر زمین
مرا این چنین می‌رسد در گمان … که پیوست با زال این نوجوان[۱۱]
برون آورد بندیان را زبند … به تورانیان بر رسد زآن گزند[۱۲]
ببندد[۱۳] به خون تو اول کمر … وزآنپس رساند به گُردان ضرر
۳۰۰۵ کنون فکر دشمن کن ای شهریار … درین کار فرصت غنیمت شمار
که این خیره سر کودک نامدار … نباشد جز از تخم سام سوار[۱۴]
نیاید زدشمن بجز جور و کین … زحنظل نجوید کسی انگبین

---

۱) پ: چو می‌شد جهانگیر بر سوی جنگ ۲) پ: ... همچو روباه بود
۳) پ: زجنگ و جدل دست کوتاه برد، و بیت بعد را ندارد
۴) پ: ززالش نهان گفته آمد بسی ـ که او را جز ایشان نداند کسی
۵) پ: ... باب و پسر ـ چنین می نماید مرا در نظر ۶) پ: که برتافت
۷) پ: ازو فتنه خیزد ابر روی من ـ وزو خار آید به پهلوی من ۸) پ: بدو گفت
۹) پ: یک اندیشه شد در دل تو ازوی ـ خطا نیست اندیشه‌ات اندروی
۱۰) پ: جهانگیر چون شد به میدان رزم ۱۱) پ ندارد
۱۲) پ: کند دور گیتی به مادر نزند، و بیت مؤخر است و بعد از آن دو بیت اضافه دارد: «چو از جنگ گشتند پرداخته ـ بدین جنگشان در میان ساخته * بگفتند با من کروی و گرزم ـ که این رزمگه ساختش همچو بزم»
۱۳) پ: که بندد
۱۴) پ: که این خیره سر نامور جنگلی ـ بود تخمهٔ رستم زابلی، و بعد اضافه دارد: «بود تخمهٔ دشمن شور بخت ـ زبدبخت ناید کسی نیک‌بخت»

زاهــل جــفا کس نـجوید[1] وفـا ‌ ‌ ‌ شــود بــچهٔ اژدهــا، اژدهــا
سـبک بـاش و کـار جهانگیر ساز ‌ ‌ ‌ سـخن سـاز کـوته، مگـردان دراز
۲۰۱۰ کـه چـون بـندیان را گشـاید زبند ‌ ‌ ‌ نـخستین در آرد تـو را در کـمند
شهش گفت هومان ویسـه کجاست ‌ ‌ ‌ که آن یل جهانگیر را کـرد خـواست
بـدو گـفت هـومان بـه درگـاه بـود ‌ ‌ ‌ دلش زیـن سـخن نـیز آگـاه بـود
بـخوان گـفت او را بـه نـزدیک مـن ‌ ‌ ‌ بـدان تـا ازو بـازپرسم سـخن[2]
بـرون رفت پـیران زپـرده سـرای ‌ ‌ ‌ بـدیدش یکـی[3] حـاجب آنجا بپای
۲۰۱۵ بگـفتش کـه رو نـزد هـومان شیر ‌ ‌ ‌ بگـو خـوانـدت شـهریار دلیـر
بشد حـاجب و نـزد هـومان رسـید[4] ‌ ‌ ‌ چـو هـومان رخِ حـاجب شـاه دیـد
بـدو گـفت فـرمان چـه داری بگـوی ‌ ‌ ‌ که بر سوی مـن آمـدی پـویه[5] پـوی
بـپاسخ چـنین گـفت ای کـامیاب ‌ ‌ ‌ به درگاه خوانـدت شـه افراسیاب[6]
چـو بشـنید هـومان زآرامگـاه ‌ ‌ ‌ روان شـد سـوی شـاه تـوران سپاه[7]
۲۰۲۰ چـو آمـد بـه[8] درگـاه سـالار تـور ‌ ‌ ‌ بـایستاد هـومان ویسـه[9] زدور
شهش گـفت[10] نـزدیک مـن آی زود ‌ ‌ ‌ کـه بـاشد مـرا بـا تـو گـفت و شـنود
بیامد بـه پـیشش[11] زمـین بـوسه داد ‌ ‌ ‌ شـه تـور گـفتش کـه ای گُـرد راد
گـران شـد سـرم از جـهانگیر گُـرد ‌ ‌ ‌ جـهان مـهرش از لوح جـانم سـترد
سخن‌ها کـه گـفتش بـه پـیران بـه راز ‌ ‌ ‌ بگفتش به هـومان، شـه کـینه سـاز[12]
۲۰۲۵ چـنین گـفت هـومان کـه ای تـاجور ‌ ‌ ‌ هـراسـانم از بـیم آن خـیره سـر
بســی قــهر دارد بــه ایـرانـیان ‌ ‌ ‌ بـه اوصـاف ایشـان گشـاید زبـان
زمـیدان چـو شـد سـوی آرامگـاه[13] ‌ ‌ ‌ فـرامـرز را خـوانـد از بـندگاه
چو سام و زواره، چو بیژن چو طوس[14] ‌ ‌ ‌ نشسـتند تـا شب بـه هـنگام کـوس

---

۱) پ: نبیند ‌ ‌ ۲) پ: که دارم به آن نامور یک سخن
۳) پ: بدید آن یکی حاجب ... ‌ ‌ ۴) پ: چو حاجب به نزدیک هومان رسید
۵) پ: که آشفته دانم ترا رنگ و بوی
۶) پ: بدو گفت خیز و به درگه شتاب. که می‌خواندت شاه افراسیاب
۷) پ: روان گشت هومان زآرام خویش. به نزدِ برادر شد از راه پیش ‌ ‌ ۸) پ: ببردش به نزدیک
۹) پ: به نزدش زدور ‌ ‌ ۱۰) پ: بگفتش به نزدیک من آی
۱۱) پ: به نزدش ‌ ‌ ۱۲) پ: حدیثی که گفت آن به پیران به راز. به هومان بگفتش ...
۱۳) پ: چو می‌شد از آنجا به آرامگاه ‌ ‌ ۱۴) پ: به سام و تخار و زواره به طوس

به نزدیک ایشان مرا بار نیست / وزو بر دلم غیر آزار نیست
۲۰۲۰ چنین دانم ای سرور ارجمند / که آخر رهاند دلیران زبند[۱]
یکی فتنه خیزد ازین کینه[۲] جوی / کزآن سنگ ما را رسد بر سبوی[۳]
ندیدی[۴] که با زال چون کرد رزم / کش آن رزم پنداشتی بود بزم[۵]
درین مدّت عمر از[۶] روزگار / ندیدی[۷] چنین فرصت ای شهریار
زاولاد رستم هرآنکس که هست / گرفتار بندند[۸] و افتاده پست
۲۰۲۵ اسیران مایند گستهم و طوس / درین بندشان نیست غیر از[۹] فسوس
دلیران کاوس خُرد و بزرگ / چو میش‌اند[۱۰] عاجز به چنگال گرگ
زکاوس و زال و زگودرز پیر / چه آید گه کوشش[۱۱] و دار و گیر
جهانگیر را سر جدا کن به تیغ / به دل در میاور جوی زآن دریغ[۱۲]
سربندیان را زتن بازکن / وزآن پس به کاوس[۱۳]، کین ساز کن
۲۰۳۰ به کاوس[۱۴] چون رای جنگ آوریم / سرش را روان زیر سنگ آوریم
ببرّیم از[۱۵] تن، سر زال سام / بگیریم روی زمین را تمام
شهنشاه ایران و توران شوی / به شوکت سر شهریاران شوی
وگر گفتهٔ من نیاری بجای / درآید[۱۶] سر جمله در زیر پای

رفتن افراسیاب به عزم شبیخون بسر جهانگیر و آگاه شدن جهانگیر و رها کردن بندیان ایران را

زهومان چو بشنید افراسیاب / دلش پر زکین گشت و سر پرشتاب[۱۷]
۲۰۳۵ بفرمود گرسیوزشوم را / کزو[۱۸] فتنه بودی همه بوم را

---

۱) پ: چنین دیدم ای سرور ارجمند ـ که آخر رهایی دهدشان زبند ۲) پ: فتنه‌جوی، ب: از آن
۳) پ: از آن سنگ آید به ما بر سبوی ۴) پ: بدیدی (عیناً)
۵) پ: کز آن رزم بسیار به جشن و بزم ۶) پ: این روزگار ۷) پ: ندیدم
۸) پ: بندند افتاده ۹) پ: مارافسوس ۱۰) پ به غلط: چو هستند
۱۱) پ: گه کینه ۱۲) پ: که دل را جوی زآن نباشد دریغ، و بیت مؤخر است
۱۳) پ: به کاوس کی ۱۴) پ: چو بر سوی او
۱۵) پ: ببریم سر از تن، و مصراع دوم است ۱۶) پ: ببینی
۱۷) پ: شه تور در بی‌وفایی و کین ـ یکی بی‌وفا بود در داد و دین ۱۸) پ: کزآن

از آن خیره ترکان بی‌بیم دل / که از کین نگشتند هرگز خجل[1]

گزیند[2] ازیشان دلیر و سوار / به جنگ جهانگیر سیصد هزار

گزین کرد گرسیوز بدنشان / سپاهی زگُردان تورانیان[3]

چو پیران و هومان و چون بارمان / کزایشان کسی را[4] نبودی امان

۲۰۵۰ چو شیدوش و لهاک و فرشید ورد / که بودند گُردان روز نبرد

کروی زره با گرزم دلیر / چو رویین و چون شیدهٔ شیرگیر[5]

مهیا نمودند اسباب جنگ[6] / براسبان نهادند زین خدنگ

سپاهی زترکان چو کوه گران / ببستند خونریختن را میان

همه پهن رویان کوتاه قد / همه رویشان بود بی خط و خد

۲۰۵۵ همه تنگ چشمان بینی دراز / همه بدنمایان[7] دندان گراز

همه تندخویان با کین و خشم / زمال یتیمان سیه کرده چشم

همه تیره رای و همه بدگمان / کمربسته در غارت مردمان

همه پوست پوشان دون[8] دغل / همه زفت[9] خویان گنده بغل

همه بی‌نمک مردم بدنهاد / همه معدن ظلم و جور و فساد

۲۰۶۰ بدینگونه قومی پی[10] جنگ و کین / نشستند چون کوه بر پشت زین

چو افراسیاب آن سپه را بدید / دلش زآن سپه شادمانی[11] گزید

بپوشید جوشن به آیین جنگ / بکین دلیران کمربست[12] تنگ

که آرد سپه بر سر سروران / برآن نامداران سرآرد زمان

یکی مرد مازندرانی نژاد / گذر کرد بر آن گروه فساد

۲۰۶۵ خبر کرد[13] معلوم و آمد روان / به نزد جهانگیر گُرد جوان

جهانگیر چون واقف کار شد / تو گفتی که بُد مست، هشیار شد

روان[14] شد به نزد فرامرز شیر / بدو گفت ای نامدار دلیر

---

۱) پ: که از خیل ترکان پر بیم دل ـ که از کینه جویی نگشتنی خجل ۲) پ: گزین کرد
۳) پ ندارد، و بجای آن دارد: «ببر از سپه بیست سه مرد شیر ـ که باشند در جنگ و کینه دلیر»
۴) پ: نبودی کسی را ۵) پ: «کروی زره با گرزم لعین ـ چو رویین و چون شیدهٔ پرزکین»
۶) پ: سپه گشت مشغول اسباب جنگ ۷) پ: همه بد دهانان
۸) پ: دون و دغل ۹) پ: همه فتنه‌جویان و گنده بغل ۱۰) پ: به آیین و کین
۱۱) پ: دلش را از آن شادمانی رسید ۱۲) پ: بسته ۱۳) پ: کرد و معلوم
۱۴) پ: بیامد

من از تخم فرخنده باب توام — به گردنکشی هم رکاب توام[۱]

سخن‌ها[۲] که با زال در روز گفت — در آن شب به شیردل‌افروز گفت

۳۰۷۰ دلیران از آن مژده خرّم شدند — زاندوه رستند و بی‌غم شدند[۳]

تن نامداران زبند گران — گشود آن سپهبد هم[۴] اندر زمان

چو آزاد گشتند شیران زبند — سلیح آورید آن یل ارجمند

بپوشیدشان تن به جوشن همه — که گشتند چون کوه آهن همه[۵]

نشستند بر بادپای نوند — بدست اندرون[۶] گرز و تیغ و کمند

۳۰۷۵ زتوران سپه نامور ده هزار — که بودند گرد یلان نامدار[۷]

چو دیدند کار جهانگیر یل — بدو جمله گفتند کای شیردل[۸]

کشیدیم[۹] ما سر زافراسیاب — سرما و پای[۱۰] تو ای کامیاب

برایشان جهانگیر کرد آفرین — زبنگه برون رفت و شد در کمین

نهادند[۱۱] دیده به ره همچو شیر — که آرند[۱۲] مر دشمنان را به زیر

جنگ پهلوانان ایران و جهانگیر با تورانیان
در شب و رسیدن لشکر کاوس به مدد ایشان

۳۰۸۰ رسیدند چون قوم ترکان زراه — که سازند آن سروران را تباه[۱۳]

سران از کمینگه برون آمدند — به شمشیر جویای خون آمدند

چکاچاک شمشیر و گرز گران — برآمد از آن خیل جنگ‌آوران

خروش سواران روز نبرد — گذشت از سر گنبد[۱۴] لاجورد

---

۱) پ: من از تخم باب توام ای دلیر ـ گناهی که کردم تو بر من مگیر

۲) پ: بگاهی (عیناً) و درست نیست ۳) پ: از آن محنت و رنج بی‌غم شدند

۴) پ: ... سپهدار نام آوران، بیت بعد را ندارد اما چهار بیت اضافه دارد: «فرامرز را گفت کای نامدار ـ تو در بربکن جوشن کارزار + به زودی همه جنگ را ساز کن ـ در اینکار دیری نشاید زبن + که آید به ملکم سپه بی‌شمار ـ زترکان دلیران سیصد هزار + به ایرانیان گفت آن کامیاب ـ که باشند در کار کردن شتاب»

۵) پ: بپوشید تنشان به جوشن همه ـ شد آن قوم چون کوه آهن همه ۶) ب: اندران

۷) پ: زترکان سپه لشکری ده هزار ـ که بودند گردش یمین و یسار

۸) پ: چو دیدند آن از جهانگیر گرگ ـ به او جمله گفتند خرد و بزرگ ۹) پ: که ما سر کشیدیم

۱۰) پ: بپای ۱۱) پ: نهاده (کذا) ۱۲) پ: که آرد مرآن روبهان را به زیر

۱۳) پ: که گردند با سروران کینه خواه، و پیش از عنوان قرار دارد، عنوان هم کوتاهتر است

۱۴) پ: قبّه ظاهراً (غلط نوشته)

زآواز مـــــردان رزم‌آزمـــــای	بـــجنبید[1] افـلاک و انـجم زجـای
۳۰۸۵ زبــیم[2] ســـواران و گُــردان کـین	بـــه لرزه درآمـــد زمـان و زمـین
زنــوک ســـنان، ســران مـصاف	کُـــه بـیستون را بـــدریّد نـاف[3]
دلیـــران ایــران بـه شـمشیر تـیز	نـــمودند بـر دشـمنان رسـتخیز[4]
زکشـته چـنان پشـته شـد رزمگـاه	کـه ره بسته شـد بـر سران سپاه
خـــبردار شـد شـاه کـاوس کـی	زکـــار جـــهانگیر فـرخـنده پـی[5]
۳۰۹۰ بـه زیـن انـدر آمـد شـه نـامدار	روان شد سپاهی چـو سیل بـهار[6]
ســپهدارشـــان نـامور زال سـام[7]	کـــزو بـــود شـه را قـرار و نـظام
رســـیدند گُـــردان ایـــران زمـین	در آن لشکـــر شـاه تـوران زمـین[8]
دلیـــران ایــران چـو شـیر ژیـان[9]	گـــــرفتند آن قـــوم را در مـــیان
چـو ســرزد خـور از گـنبد نـیلگون	لوای شـــه تـــور شـد ســرنگون
۳۰۹۵ جـهانگیر زخـمی بـزد بـر سـرش	که شـد پـرزخـون تـارک و مـغفرش
زواره تـــن گُـــرد هـومان بـخست	به صد محنت از دست آن گرز رست
بـــیفتاد پـــیران زپشت ســمند	ولی جست و نامد به جانش گـزند[10]
زبـــیژن بــه گــرسیوز آمـد سـنان	که شد خسته از ضربش[11] آن بدگمان
بشـد شـیده از طـوس یـل زخـمدار	فـتاد از سـرش خـود گـوهر نگـار[12]
۳۱۰۰ زتــیغ فــرامــرز، جـنگی کـروی	یکـی زخـم خـورد و درآمـد بـروی
یکــی از دلیـران تـوران نـجَست[13]	کــه از تـیغ گُـردان ایـران نـخست[14]
چـــو تـرکان بـدیدند آن رسـتخیز	از آنـــجا گـــرفتند راه گـــریز[15]

---

۱) ب: بتوفید ۲) پ: زسم ۳) پ: درآمد به دلهای گردان شکاف

۴) پ: بکردند تن‌هایشان ریزه ریز ۵) پ: که دارد خبر زال فرخنده پی (کذا)

۶) پ: به زین اندر آمد شه داغ دل ـ روان شد سپه از پی‌اش متصل

۷) پ: سپهدار او آمد آن زال سام

۸) پ: رسیدند گردان او سی هزار ـ خروشان زهر سو چو سیل بهار

۹) پ: از آن رزم آمد بریشان زیان، و مصراع دوم است ۱۰) پ ندارد

۱۱) پ: از ضرب ۱۲) پ: ... هم زخمدار ـ خود افتاد از سرش گوهرنگار

۱۳) پ: نَرست ۱۴) پ: که او را به شمشیر جایی نخست

۱۵) پ: برفتند زآنجا به راه گریز

هزیمت شدن افراسیاب و رفتن جهانگیر پیش کاوس شاه

سپهدار ترکان زمیدان کین — هزیمت شد و شد به توران زمین[۱]
دلیران ایران چو شیر شکار[۲] — زترکان بکشتند پنجه هزار
۳۱۰۵ گرفتند گنجی زتوران سپاه — کزآن[۳] خیره شد چشم خورشید و ماه
وزآنپس جهانگیر فرخنده پی — بیامد به درگاه کاوس کی[۴]
شهنشاه بوسید رویش به مهر — بگفتا گزندت مباد از سپهر
ببر درکشیدش سپهدار زال — بدو گفت هرگز مبادت زوال
برو آفرین کرد گودرز پیر — که گُرد دلاور بماناد دیر[۵]
۳۱۱۰ دلیران و گُردان ایران تمام — ثناخوان بر آن پهلو نیکنام[۶]
بشد[۷] شاه ایران به پرده‌سرای — دلیران ستادند پیشش[۸] بپای
جهانگیر آمد به نزدیک شاه — زمین را ببوسید در بارگاه[۹]
چو برداشت سر از زمین پهلوان — چنین گفت ای شاه روشن روان
گنه کارم ای خسرو[۱۰] تاج‌بخش — تو فرمان روائی، بکُش یا ببخش
۳۱۱۵ به[۱۱] اول اگر کینه ساز آمدم — در آخر به عجز و نیاز آمدم[۱۲]
گناهش ببخشید کاوس کی — بدو گفت ای گُرد فرخنده پی
ندارم به دل از تو یک ذره خشم — گشایم ازین پس به مهر تو چشم
پس آنگه شهنشاه پاکیزه رای — بدادش به نزد فرامرز جای[۱۳]
بیامد جهان پهلو نیک بخت[۱۴] — ببوسید کاوس را پای تخت
۳۱۲۰ وزآنپس به نزد برادر نشست — یکی گرزهٔ گاو پیکر به دست[۱۵]
نگه کرد کاوس سوی دلیر — یکی نوجوان دید مانند شیر

---

۱) پ: سپهدار ترکان به زخم گران ـ هزیمت شده شد به توران دمان
۲) پ: همه کینه جویان هامون گذار، و مصرع دوم است
۳) پ: که شد خیره زآن
۴) پ: بیامد جهانگیر لشکر پناه.به فتح و ظفر نزد کاوس شاه
۵) پ: ازو گشت خرم صغیر و کبیر
۶) پ ندارد
۷) پ: شهنشاه ایران
۸) پ: نزدش به جای
۹) پ: ببوسید اول در بارگاه
۱۰) پ: ای سرور، و بعد اضافه دارد: «نبوده مرا آشنایی برین.گرفتار بودم به ترکان چین»
۱۱) پ: زاوّل
۱۲) پ: به آخر نهان در نیاز آمدم
۱۳) پ: نمودش به نزد فرامرز جای.دلاور چو آمد به پرده سرای
۱۴) پ: نخستین بیامد چو شاخ درخت
۱۵) پ: بیامد به نزد برادر نشست ـ برو خلق حیران زبالا و پست

زسر تا بـه پا شوکت و مردمی — دل از دیـدنش یـافتی خـرّمی[۱]
دل شـاه شـد شـاد از آن رزمـخواه — بـرو آفـرین خـوانـد شـاه و سپاه[۲]
بـفرمود کـاوس تـا خـوان نـهند — بـرآن خـوان غـذاهـای الوان نـهند[۳]
۳۱۲۵ به مجلس چو خوردند گُردان طعام[۴] — درآمـد درآن[۵] جشـن زرّیـنه جـام
بـه مـی دست بـردند گُردان شـاه — زمـی شـاد گشـتند شـاه و سـپاه
جـهانگیر را گـفت کـاوس کـی — کـه هـرگز دلت تـازه کـردی زمـی
چـنین گـفت شـه را کـه عـابد[۶] نژاد — چـه گـونه زجـام مـی‌آرد بـیاد
بـدو گـفت کـاوس، کـای نـامدار — ازیـن پس سـوی عـابدی[۷] رومیار
۳۱۳۰ بـدو داد کـاوس جـام نـبید — سـتانید، آن[۸] جـام را درکشـید
بـدادنـد هـر یک بـدو جـام مـی — نشد مست از آن، گُرد فـرخـنده پـی
هـرآن مـی کـه بُـد انـدر آن بـزمگاه — بـه لب درکشـید آن یـل رزمـخواه[۹]
بگـفتند[۱۰] خـندان دلیـران بـزم — که این روز بزم است و آن روز رزم[۱۱]
چـو دیـدند کـز بـاده[۱۲] آن نـرّه شـیر — ز دور دمـادم نگـردید سـیر
۳۱۳۵ بـفرمود دستان بـه گـنجور خـویش — که جامی است در گنج بنهاده پـیش
کـزآن جـام دائـم گـو پـیلتن — هـمی خـورد مـی در صـف انـجمن
بـیاور بـه نـزدیک ایـن پـهلوان — کـزآن شـاد گـردد دل ایـن جـوان[۱۳]
بـیاورد گـنجور دسـتان سـام — بـه مـجلس درون جـام زرّیـنه فـام[۱۴]
در آن جـام کـردند ده مـن نـبید — جـهانگیر آن را بـه لب درکشـید[۱۵]
۳۱۴۰ چـو نـوشید آن جـام مـی سـرفراز[۱۶] — بـدو چشـم کـاوس کـی مـاند بـاز
به مجلس چو می دور چندی‌بگشت[۱۷] — سـرنامداران زمـی خـیره گشـت

---

۱) پ: ... شوکت خسروی- که دل از رُخش یافتی خرّمی
۲) پ: ... شد شادمان از نگاه - بدو آفرین خوان شدند آن سپاه
۳) پ: بعد از این اضافه دارد: «نهادند در خوان زهر گونه چیز- که مجلس نکو بود و مهمان عزیز»
۴) ب: زمجلس، پ: بخوردند گردان چو از خوان طعام — ۵) پ: درون
۶) پ: زاهد — ۷) پ: زاهدی — ۸) پ: ستاند آن جوان
۹) پ: کینه خواه — ۱۰) پ: بدو گفت — ۱۱) پ: که آن روز بُد رزم و امروز بزم
۱۲) پ: کزجام — ۱۳) پ: کزو شاد گردد دل نوجوان
۱۴) پ: زرستم یکی جام زرّینه فام
۱۵) پ: که کردی در آن جام سی من نبید- برآورد او را به لب درکشید
۱۶) پ: چو آن جام خورد آن گو سرافراز — ۱۷) پ: چو آن کاسهٔ چند زو درگذشت

بـــرفتند هـــر یک بـــه آرامگـــاه فـــرامـــرز شـــد بـا بـرادر بـه راه
بـه بـنگاه خـود بـردش آن کـامیاب بخفتند و سرشان درآمد به خـواب[۱]
چـــو شب پـــردهٔ آبـنوسی دریـد شـه زنگ، سـر در گـریبان کشـید[۲]
۳۱۴۵ جـهان شـد چـو آیـنه از روی مـهر پـر از نـور[۳] شـد روی طـاق سپهر
بـرآمـد بـر ایـن طـارم زرنگـار[۴] رخ افـروخته شـاه مـلک تـتار
سـرا[۵]پـرده بگشـاد کـاوس کـی رسـیدند گُـردان فـرخـنده پـی
جـهانگیر شـد بـا فـرامـرز شـیر بـه نـزد شـهنشاه گـردون[۶] سـریر
بـفرمود رفـتند جـای نشست[۷] رسـیدند گُـردان زبـالا و پست

مجلس آراستن کیکاوس و بخشش نمودن کیکاوس و سرداران ایران بر جهانگیر

۳۱۵۰ یکـی انـجمن شـد بـه درگـاه شـاه نشسـتند یکسـر[۸] در آن بـارگاه
به خوالیگران گفت شه تا کـه خـوان بـیارند و بـنهند پـیش سـران[۹]
چو بنهاده شد خوان در آن پیشگاه[۱۰] نشسـتند بـر خـوان، دلیـران شـاه
چو خوان از سر[۱۱] سـفره بـرداشـتند سـر از شکـر نـعمت بـرافـراشـتند
بـه گـنجور فـرمود شـاه جـهان که تـاجی است در گـنج شـاهنشهان
۳۱۵۵ کـه آن خـاصهٔ شـاه جـمشید بـود درخشـان‌تر از مـاه و خـورشید بـود
نـدیده چـنان تـاج گـوهرنگار بـه فـرق کسـی دیـدهٔ[۱۲] روزگـار
یکـی طـوق زرّیـن زشـه کـیقباد که آن طوق در گـنج شـاهان نـهاد[۱۳]
کـمربندی از گـوهر شـاهوار که هست آن زطـهمورث شـهریار[۱۴]

---

۱) پ: بیاورد او را به بنگاه خود ـ به خواب اندر آمد بدخواه خود (کذا) ۲) پ ندارد
۳) پ: پر از تاب شد ۴) پ: طاق فیروزه کار ۵) پ: در پرده
۶) پ: عالم ۷) پ: بفرمود تا شد به جای نشست ۸) پ: گردان
۹) پ: بفرمود کاوس تا خوان و مان ـ نهادند نزدیک نام‌آوران
۱۰) پ: بخوردند نعمت زخوان اله، و مصراع دوم است ۱۱) پ: از بر شاه
۱۲) پ: دیده از روزگار
۱۳) پ: شهش گفت باب من آن کیقباد ـ یکی طوق زرّین به گنجش نهاد، و بعد اضافه دارد: «بیاور برم طوق زرّین شاه ـ که او ساخته شد به آیین شاه» (کذا)
۱۴) پ: یکی خنجری پر در شاهوار ـ که بود آن زطهمورث شهریار، و بعد اضافه دارد: «بیاورد گنجور آن نیز هم ـ نهاد او به نزدیک شاه عجم + یکی تیغ شاهانه زرّین نیام ـ که از گنج آورده بود زال سام»

بیاور درین بارگاه مهی — بنه بر سر تخت شاهنشهی[۱]

۳۱۶۰ چو بشنید گنجور فرخنده پی — بشد جانب گنج کاوس کی[۲]

مرآن تاج زرّین اباطوق زر — ابا تیغ زرّین و زرّین کمر[۳]

بیاورد و بنهاد در پیش تخت — وزآنپس شهنشاه فیروز بخت

بفرمود صددلبر ماهروی — همه گلعذار و همه مشک موی

زسرتا بپا هوش و آرام و ناز — همه پایکوب و همه نغمه‌ساز

۳۱۶۵ غلامان زرّین کمر نیز صد — همه نوجوانان با خط و خد

دگر صد زاسبان تازی‌نژاد — که در تک سبق می‌گرفتی زباد[۴]

به زرّینه زین و به زرّین لجام — همه تیزپوی و همه خوشخرام[۵]

ززربفت رومی دو صد[۶] پرنیان — دو صد پرده از حلّهٔ شاهیان

زچتر و اطاق[۷] و زپرده سرای — زکوس و تبیره زهندی درای

۳۱۷۰ درفشی که بود از منوچهر شاه — یکی مهچه بُد بر سرش، همچو ماه[۸]

هیونان کفافکن بارکش — به دیدار خوب و به رفتار خوش

بسی خواسته نیز همراه آن — همه قابل درگه خسروان[۹]

جهانگیر را داد کاوس کی — بدو گفت ای گُرد فرخنده پی

اگر عمر یابم من از بی‌نیاز — میان[۱۰] مهانت کنم سرفراز

۳۱۷۵ جهانگیر گفتا که ای شهریار — ترا عمر بادا فزون از شمار[۱۱]

شهنشاه چون هست بر تخت شاد — جهان است ما[۱۲] را به کام و مراد

مرا تا که[۱۳] باشد نفس در بدن — به اعدای شه، تیغ خواهم زدن

بدو آفرین کرد شاه جهان — که جاوید باش ای جهان پهلوان[۱۴]

---

۱) ب: بیارد همان تاج شاهنشهی- نهد بر سر تختگاه مهی — ۲) ب ندارد

۳) ب: بیاورد گنجور آن تاج زر- به نزدیک آن خسرو تاجور، و چهار بیت قبل است

۴) ب: گه تاختن بود هر یک چو باد، ب: که از تک

۵) ب: «به زرّین لجام و به زرّین زین - زرّینه صد درج پرمشک چین» (کذا عیناً)

۶) ب: رومی و از پرنیان — ۷) ب: اتاق

۸) ب: که بُد بر سرش پیکر او زماه — ۹) ب: که باشد عزیز آن بر خسروان

۱۰) ب: زخلق جهانت — ۱۱) ب: ترا عمر باشد زپروردگار

۱۲) ب: به ما هست دنیا — ۱۳) ب: مرا تا بود یک نفس

۱۴) ب: بدو گفت شاه جهان آفرین- که جاوید باشی تو ای گرد کین

پس اموال[1] افراسیاب آنچه بود — از آن نیز چندی دگر[2] برفزود

۲۱۸۰ به لشکر سراسر ببخشید شاه — زاسب و سراپرده و بارگاه[3]

زبهر جهانگیر، گستهم و طوس — دو شیپور زرّین و زرّینه کوس[4]

به همراه آن بُد بسی خواسته — سراپرده و گنج آراسته[5]

کشیدند نزد جهانگیر شیر — بدیشان دعا کرد گُرد[6] دلیر

یکی گنج دادش سپهدار سام — کزآن گنج پذیرفت کارش نظام[7]

۲۱۸۵ زواره زهرگونه اسباب و چیز — که بودی به نزدیک شاهان عزیز[8]

سپردش به گنجور آن پهلوان — ثناخواند بر وی دلیر جوان[9]

بیاورد گنجی فرامرز گُرد — به گنجور گنج برادر سپرد[10]

زگودرز و گیوش بسی خواسته — بدست آمد و گشت آراسته

سلاح[11] نبردش زبیژن رسید — از آن مال و اسباب شد بر مزید[12]

۲۱۹۰ زگُردان ایران هر آنکس که بود — جهان پهلوان را نوازش[13] نمود

شهنشاه دادش سپه ده هزار[14] — که باشند در خدمت نامدار

سپاهی که بود از گو پیلتن — به نزد جهانگیر شد انجمن

پس آنگاه آرایش بزم شد[15] — دل جملگی فارغ از رزم شد

ازو ایمنی یافت ایران زمین — سراندر گریبان کشید اهل کین

۲۱۹۵ فرستاد کس سوی مازندران — به نزد مسیحای روشن[16] روان

که تا مادرش آورد سوی ری — شود شاد از ایشان یل نیک پی

فرستاده چون شد به جرجان دیار — شده بُد مسیحا به دارالقرار

بیامد زجرجان به[17] ری مادرش — برآمد به گردون گردان سرش

---

۱) پ: پس از مال ۲) پ: بر آن ۳) پ: ببخشید دیگر همه بر سپاه ... و تاجگاه

۴) پ: دو تا نای زرّین دو زرّینه کوس

۵) پ: زهر چیز کان بود اسباب و گنج ـ که بُد جمعشان در سرای سپنج ۶) پ: مرد

۷) پ: ... همان پور سام ـ که کارش از آن گنج شد با نظام

۸) پ: که آن بُد بر شهریاران عزیز ۹) پ: بگفته ثنایش

۱۰) پ: فرامرز چیزی که بودش زمال ـ طفیل برادر شدش جست حال، و ظاهراً «حسب حال» است

۱۱) پ به غلط: «صلاح» ۱۲) پ: شد آن مال اسبابشان بر مزید

۱۳) پ: ستایش ۱۴) پ: بدو داد شاه از سپه ده هزار

۱۵) پ: زآرایش زر دلش نرم شد، و دو بیت قبل قرار دارد ۱۶) پ: نام آوران

۱۷) پ: زجرجان زمین

زدیــدار مــادر دلش گشت شـاد — هــمه گــنج‌ها در کــف او نـهاد
۳۲۰۰ یکـی روز آمـد بـه نـزدیک شـاه — نشـانید شـاهش بـه نـزدیک گـاه
بـیامد بـرِ شـاه، دسـتان سـام — نشســتند گُــردان ایــران تـمام
ســخن گـفته[1] آمـد زافـراسـیاب — که این بار کارش[2] بسی شـد خـراب
رسـیدش[3] زگُـردان ایـران شکست — یـراقش تـمامی برون شـد زدست
زمـانه هـمی بَـد بـرو بـرگماشت — از آن رو که[4] بد در دل خـویش داشت
۳۲۰۵ مـیندیش بـد تـا تـوانـی بـه کس — که نیکی است آخـر ترا یـار و بس
زنــیکی نــدیده کســی روز بـد — بــدانـدیش را عـاقبت بـد رسـد
سـخن بـود از نـیک و بـد در میان — کـه آمـد یکـی حاجب از حـاجبان
بـه پـیش شـهنشه زمـین بـوسه داد — بگـفت ای شـهنشاه بـا فـرّ و داد[5]

رسیدن نامهٔ اردشیر بغدادی در بارگاه کیکاوس و مدد خواستن از ایرانیان

زبــغداد آمــد فــرستاده‌ای — یکــی نــامور مــرد آزاده‌ای
۳۲۱۰ یکــی نــامه آورده[6] پــیر دلیـر — زنــزد شــه تــازیان اردشــیر
چـه فـرمان دهـد شـهریار زمـان — چــه امـر آورد خسـروِ خسـروان
به حاجب چـنین گـفت کـاوس شـاه — کــه آور[7] فــرستاده در بــارگاه
بــیاورد[8] حــاجب فــرستاده را — بــرِشاه ره داد آزاده را
فـرستاده چـون روی کـاوس دیـد — ســتایش نــمود و ثـناگسـترید[9]
۳۲۱۵ چـنین گـفت کـای خسـرو تـاجدار — نگــه داردت، پــاک پـروردگار[10]
بــه کـام تـو بـادا[11] سـپهر بـرین — ز تـو شـادمان بـاد تـخت و نگـین
پس از حـمد گـفتا بـه شـاه دلیـر — کـه دارم یکـی نـامه از اردشـیر[12]

---

۱) ب: سخن اندر آمد ۲) پ: که این کار بازش (کذا)
۳) پ: فتادش، و مصراع دوم است و بعد اضافه دارد: «به ایران بسی آمد آن کینه‌جوی- بدینگونه خواری نیامد بروی» ۴) پ: بدان بد که او در دل ....- زمانه همان بد... و مصراعها مقدم و مؤخر است
۵) پ: ببوسید پیش شهنشه زمین- بگفت ای شهنشاه روی زمین (کذا) ۶) پ: آورد
۷) پ: که آید ۸) پ: درآورد ۹) پ: به خوبی همانگه ثناگسترید
۱۰) پ: «نگه دارت باد پروردگار» (کذا) ۱۱) پ: گردد
۱۲) پ: یکی نامه دارم من از اردشیر- که در پهلوانی ندارد نظیر

کـنون گـر بـود رای و فـرمان شاه — در آرم مـن آن نـامه زیـن بـارگاه[۱]
دبـیر خـردمند را گـفت کـسی — که رو، نامه بستان از آن [۲]نیک پـی
۳۲۲۰ گـزارنـده آن نـامه را بـرگرفت — که بـود انـدر آن حـرفهای شگـفت[۳]
فـرستاده را نـامبردار شـاه — بـه کـرسی نشـاند انـدر آن بـارگاه [۴]
وز آنـپس بگـفت آن خـردمند را — گـزین[۵] نـامه بگشـا روان بـند را
دبـیر آن سـر نـامه را بـاز کـرد — به نزدیک شه، خوانـدن آغـاز کـرد[۶]
بگـفت اول نـامه، نـام خـدای[۷] — کـه او بـندگان را بـود رهـنمای
۳۲۲۵ پس از نـام پـاک خـدای جـهان — ثـنا بـاد بـر شـهریار زمـان[۸]
بـدان ای شـهنشاه ایـران زمـین[۹] — کـه آمـد سـپاهی زبـربر بـه کـین
سـپاهی هـمه بـد دل و بـد نـهاد — سـپهدارشـان کـافری بـدنژاد[۱۰]
بـود نـام او عـاد مـیشینه چشـم — زسر تا به پـایش هـمه کـین و خشـم
زعـاد[۱۱] و ثـمودش بـود تـار و پـود — گـذشته بـه قـامت ز عـاد و ثـمود
۳۲۳۰ چـهل گـز قـدش بـر مـثال مـنار — سطبر و قوی، بازویش چون چـنار[۱۲]
سـرش هست چـون گـنبد نـیلگون — دوچشمش به سرخی چودوطاس خون
بـود سـی مـنش تـیغ الماس رنگ — که ترقد ززخـمش دل خـاره سـنگ
عمودی است نهصد من او را بـه دست — کـز آن کـوه البـرز یـابد شکست[۱۳]
گـه رزم آن بـدرگ نـابکار[۱۴] — بـدان کـوه خـارا کـند کـارزار

---

۱) پ: شهنشاه ایران چه فرمایدم ـ چه خدمت کنم کو چنان شایدم
۲) پ: ازین
۳) پ: زآرندهٔ نامه نامه گرفت ـ که بودی درو گفته‌های شگفت
۴) پ: فرستاده را شاه جایی نمود ـ در آن انجمن آبرویش فزود
۵) پ: که از نامه
۶) پ: سر نامه چون مرد دانا گشاد ـ زسر تا به پایش بخواند اوستاد، و بعد اضافه دارد: «شهش گفت برخوان که در نامه چیست ـ غرض زین فرستاده مقصود چیست»
۷) پ: بگفت اول از نام نامی خدای، و بعد از این بیت اضافه دارد: «خداوند روزی ده مور و مار ـ خداوند لیل و خدای نهار»
۸) پ: زبعد ثنای خدای جهان ـ درودم بر شاه شاهنشهان
۹) پ: پر اندیشهٔ ملک ایران زمین
۱۰) پ: «همه لشکر شاه آن کافری ـ ستمگر یکی ظالمی، فاجری» و بعد اضافه دارد: «گنه کار هم بت‌پرست پلید ـ که دوران چون او بد نهادی ندید»
۱۱) پ: هر دو نسخه: زعاد ثمودش
۱۲) پ: دو چل گز قدش... دو بازو به قوّت چو شاخ
۱۳) پ: چو نهصدمنش گرز آن اهرمن ـ که دارد ازو کوه خارا شکن
۱۴) پ: آن کافر کینه‌دار

۲۲۳۵ دو زنگی سپهدار آن کینه خواه — دو دیوند[1] پرکین چو کوه سیاه

یکی زآن دو زنگی است[2] تیرا به نام — کزو اژدها را شود تلخ کام[3]

یکی را سمندان خارا شکاف — کزو کوه عاجز شود[4] در مصاف

سپاهی ابا آن دوان روز جنگ — به هیئت چو غوک‌اند و هیکل نهنگ[5]

همه زشت روی[6] و همه کینه ور — همه بت‌پرست و همه خیره‌سر

۲۲۴۰ چو آرند نزدیک ایشان خورش — که یابند از آن خوردنی پرورش

یک اسب و یک اشتر خورند هریکی — نباشد درین[7] قول اصلاً شکی

بود آدمی خوار[8] عادلعین — به خون اسیران بود در کمین

سپه صد هزارند با او به راه — همه بد سرشت و همه کینه خواه[9]

بسی جور ایشان به مردم رسید — بلایی[10] چو ایشان زمانه ندید

۲۲۴۵ گرفتند بغداد را در میان — از ایشان گریزان همه تازیان

نداریم ما تاب پیکارشان — نه طاقت به بیداد و آزارشان[11]

دلیری فرستد به ما شهریار — که قومی چنین را کند تار و مار

بجز دودهٔ زال سام دلیر — که شان نیست اندیشه از ببر و شیر[12]

هر آنکس که سازد بدین قوم جنگ — سر دودهٔ خود در آرد به ننگ[13]

۲۲۵۰ بگفتم سخن آنچه بایست گفت — ازین کار اندیشه باید گرفت

دلیران و گردان آن انجمن — شنیدند چون جملگی این سخن[14]

به حیرت فتادند گردن کشان — از آن عادی بدرگ بدنشان[15]

---

۱) پ: دو دیو پر از کین

۲) پ: دو زنگی تبیرا به نام

۳) پ: که گردد از آن اژدها تیزکام

۴) پ: بود

۵) پ: سپاهی که با آن لعینان بود ـ به صورت همه همچو چوگان بود

۶) پ: همه کوه پیکر

۷) پ: بدین

۸) پ: آدمین‌خوار

۹) پ: همه بدسرشت سربسر کینه خواه

۱۰) پ: چو ایشان بلایی

۱۱) ب: طاقات، پ ندارد و به جای آن دارد: «به ایشان یک اندیشه باید نمود ـ در فتح بر ما بباید گشود» و بعد اضافه است «زاندوه آن لشکر کینه گیر ـ در آید درین قلعه برنا و پیر»

۱۲) پ: که ایشان نترسند از جنگ شیر

۱۳) پ: سر نام خود را برآرد زننگ

۱۴) پ: چو شاهان و گردان در آن بارگاه ـ شنیدند آن نامهٔ کینه‌خواه، و پیش از آن اضافه دارد: «هزاران درود و هزاران سلام ـ زما بر شهنشاه عالی مقام»

۱۵) پ: «به حیرت فتادند ز آن کینه گوی (کذاو ظ : جوی) ـ کزیشان چه آید جهان را به روی»

که آیا چه گوید برین کار، کی[۱] | کراسوی دشمن فرستد ز ری
شهنشاه ایران زبان برگشاد | چنین گفت کای نامداران راد
۳۲۵۵ ز مضمون این نامهٔ اردشیر | زعیش[۲] زمانه دلم گشت سیر
نمد زین نشد خشک مارا هنوز | که دیگر فلک شد به ما کینه‌توز[۳]
نرفته شه تور بر جای خویش | جهان رزم دیگر نهاده[۴] به پیش
که تازد به امداد بغدادیان | که پیکار جوید به آن عادیان[۵]؟
ندارد جهان غیر بیداد کار | فراغت نبیند کس از روزگار[۶]
۳۲۶۰ که خوشدل شد[۷] ازین جهان خراب | که دل ز آتش غم نگشتش کباب؟
چه گویند اکنون دلیران کار | که خواهد شدن سوی این کارزار[۸]؟
سخن در دهان شهنشاه بود | که آمد جهانگیر یل در سجود
زمین را ببوسید نزدیک شاه | چنین گفت کای[۹] شاه عالم پناه
بفرمایدم شهریار زمین | که بندم کمر بهر این جنگ و کین[۱۰]
۳۲۶۵ ببُرم سر عاد را از بدن | فرستم به نزدیک این انجمن
کنم خانهٔ بت‌پرستان خراب | کنم زنگیان را بر آتش کباب
بدو گفت کاوس کای[۱۱] رزمساز | بزی در میان مهان سرفراز[۱۲]
هنوزت نیامد به تن[۱۳] بر، قرار | چگونه روی سوی این کارزار؟
به کاوس گفتا دلیر جوان | که گر عمر بخشد خدای جهان
۳۲۷۰ ببندم کمر سویشان بهر جنگ | بدان قوم بیدین کنم کار تنگ
زتقصیر خود مانده‌ام سینه ریش | زشرم گناهم سرافکنده پیش
امیدم چنین است از لطف شاه | که بیرونم آرد زبحر گناه[۱۴]

---

۱) پ: چه گوید برین کار کاوس کی — ۲) ب: به عیش، پ : زکار
۳) پ: که از گردش چرخ برخاست یوز — ۴) پ: نهادم
۵) پ: که باید شدن سوی بغدادیان ـ که روی آورد سوی آن عادیان
۶) پ: بعد از این اضافه دارد: «زشهد زمانه که شد نوش لب ـ که از زهر دورش نیامد تعب»
۷) پ: نشست از جهان
۸) پ: چگوبید اکنون بدین کارتان ـ که یارد شدن سوی آزارتان — ۹) پ: ای
۱۰) پ: سپهدار دارای ایران زمین ـ ببندم کمر بهر این جنگ و کین — ۱۱) پ: ای
۱۲) پ: که باشی میان یلان سرفراز — ۱۳) پ: بدین بر (کذا)
۱۴) پ: که تا زو برآیم زبار گناه

شـهش گـفت ای پـهلو نـامور — کنون چـون بـدین کـار بـندی کـمر[۱]
بـبر سـرکشان را بـه هـمراه خـویش — کزایشان شود خصم را سـینه ریش[۲]
۳۲۷۵ جـهانگیر گـفت ای پـناه جـهان — ابـی[۳] تـو مـبادا زمـین و زمـان
جـهان را بـه مـن گـر بـود اتـفاق — مسـخر کـنم چـین و روم و عـراق[۴]
بـه نـامت کـنم سکـۀ[۵] مـلک شـام — شـود شـاه مـصرت بسـان غـلام
نـخستین کسـی کـاو بـرآمـد زجـای — فـرامـرز بـود آن یـل نـیک رای[۶]
بـه جـان بـرادر ثـنا گـفت گـو — کـه هسـتم[۷] سپاه تـرا پـیشرو
۳۲۸۰ بـجنبید از جـا سـپهدار طـوس — بـر شـاه ایـران زمـین داد بـوس
بگـفتا مـنم هـم رفـیق سـران — روم هـمره نـامور سـروران
بـدو آفـرین کـرد شـاه جـهان — کـه جـاویدمان ای گـوشه نشـان[۸]
دگر گیو برخـاست از جـای خـویش — نـهادش[۹] بـیاری او پـای پـیش
بـدو گـفت کـاوس ای[۱۰] نـامجوی — که لشکر پذیرد زتـو رنگ و بـوی[۱۱]
۳۲۸۵ بـه هـمراه ایـن پـهلوان دلیـر — بـرو ای سـرافـراز بـا دار و گـیر[۱۲]
دگـر بـیژن گـیو آمـد بـه پـای — چـنین گـفت ای شاه فـرخنده رای
مـنم هـم رفـیق یـل پـیلتن — کـنم جـان فـدایش بـهر انـجمن
شـهش گـفت یـار تـو بـادا خـدای — کـه نـیکو نـهادی و پـاکـیزه رای
بسـی از دلیـران[۱۳] ایـرانـیان — نـمودند یـاری بـدان پـهلوان
۳۲۹۰ دو ره چـل هـزار از[۱۴] دلیـران کـار — شـد از لشکـر شـاه ایـران شـمار

---

۱) پ: ... ای پهلو نامور. چو بستی تو بر جنگ کافر کمر
۲) پ: «سرانرا ببر همره خویشتن. که باشند نزدیک تو انجمن» ۳) پ: که بی تو
۴) پ: ... بود گر به من انفاق. مسخر کنم روم را چون عراق ۵) پ: در ملک
۶) پ: بعد ازین اضافه دارد: «بدو گفت باشم ترا من رفیق. که نیکوست در ره رفیق شفیق»
۷) پ: که باشم
۸) پ: بدو گفت شاه ای جهان آفرین. که تو سرفرازی زایران زمین (کذا)، و بعد اضافه دارد: «برو همره گرد عالی‌نژاد. که باشد جهانت به کام و مراد» ۹) پ: نهاد او ۱۰) پ: کای
۱۱) پ: که از تو سپه را بود رنگ و بوی
۱۲) پ: برو همره پهلوان دلیر. که روباه باشد برت نره شیر
۱۳) پ: دلیران و پیر و جوان
۱۴) پ: چل هزارش جوانان کار، و بعد اضافه است: «همه پهلوانان آراسته. که بودند با مال و با **خواسته**»

یــــراق ســـپه کــرد کــاوس شــاه دلیـــران نـــهادند ســر ســوی راه[۱]

لشکر کشیدن جهانگیر از ری به بغداد

نـــمودند کـــاوس کـــی را وداع هـــمان زال فـرخـنده پـی را، وداع[۲]
بـــرفتند ایشـــان و کـــاوس کـی ســـوی مـلک شـیراز آمـد ز ری
بشـــد زال زرســوی[۳] زابـل زمـین زانـــــدوه آن نـــامداران غـــمین
۳۲۹۵ زهـــر مـــنزلی نـــامور پـــهلوان بـــه بـــغداد کـردی دلیـری[۴] روان
کـــه آگـــاه بـــاشند از رهگـــذر نـــیاید[۵] کســـی را زدشـــمن ضـرر
قـراول بُـدی[۶] طـوس نـوذر بـه راه بُـدش[۷] پـنج بـاره هـزار از سـپاه
قـضا را شـبی طـوس نـوذر نـژاد طـلایه بُـدی[۸] تـا گـه بـامداد
چو بنشست بر تخت چرخ آفتاب[۹] سـرآن دلاور گـران شـد بـه خـواب
۳۳۰۰ چو در خواب رفت آن یل نـامجوی بـبالینش آمـد یکـی بسـته روی[۱۰]
سـیه‌پوش بـودی زپـا تـا بـه فـرق گرفتش زجا و روان شد چـو بـرق[۱۱]
ندانست کس کآن[۱۲] ستمگر کـه بـود کـــه آن نـــامور را زجـا در ربـود
خبر شد جهانگیر یـل[۱۳] زیـن سـخن زگـــم گشـتن طـوس از انـجمن[۱۴]
غـمین شـد از آن کـار گُـرد[۱۵] دلیـر نگـه کـرد سـوی فـرامـرز شـیر
۳۳۰۵ بـــدو گـــفت ای پـهلو نـامجوی ببین طوس یـل را چـه آمـد بـروی[۱۶]
نـدانـم مـراو را چـه آیـد زبـخت فتاده است رختش به گـرداب سـخت[۱۷]
کسی نیست دشمن درین رهگـذر[۱۸] مگـر دیـو یـا جـادوی خـیره سـر

---

۱) پ: به نوعی که بودی به آیین و راه، و مقدم است
۲) پ: چه کردند کاوس شه را وداع- دل شاه خون شد از آن الوداع (کذا عیناً)
۳) پ: زانسوی ۴) پ: دلیران ۵) پ: نباشد ۶) پ: بشد
۷) پ: بدو ۸) پ: طلایه همی داشت
۹) پ: زبیداری‌اش در دل آمد شتاب
۱۰) پ: چو در خواب شد طوس زرین رکاب- به بالینش آمد یکی در نقاب
۱۱) در پ، مصراعها مقدم و مؤخر است ۱۲) پ: کاین ۱۳) پ: جهانگیر را
۱۴) پ: که بردند مر طوس را زانجمن ۱۵) پ: مرد دلیر
۱۶) پ: که کاری عجب دید طوس از قضا- شکست عجب شد بدین کارها
۱۷) پ: چه آمد به گیتی مراو را زبخت- که افتاد زینسان به وی کار سخت
۱۸) پ: که دشمن کسی نیست در رهگذر

فرامرز گفتا که داند که کیست — کسی اندرین کار آگاه نیست[۱]

سپه شد بسی زین سخن تنگدل — از آن غم فرو رفتشان پا به گِل[۲]

۳۳۱۰ گرفتند از آنجا به بغداد راه — چو تنگ اندر آمد به دشمن سپاه[۳]

رسیدند از راه کار آگهان — بشد با خبر عادی بدگمان[۴]

که آمد سپاهی زایران زمین — همه تنگ بسته کمر بهر کین

چو عاد بداختر شنید این سخن — سپه بهر پیکار کرد انجمن

گروهی جفاجوی بی‌داد و دین — ستادند آمادهٔ جنگ و کین

رسیدن جهانگیر و ایرانیان بر لشکر عادیان و جنگ کردن با ایشان

۳۳۱۵ از آن رو جهانگیر یل، همچو باد — سوی دشمن خیره‌سر رو نهاد[۵]

دم صبح نزدیک ایشان رسید — چو گرد سپه باد از هم درید[۶]

نمودار شد هر دو[۷] جانب درفش — جهان شد همه[۸] سرخ و زرد و بنفش

خروش تبیره برآمد[۹] زدشت — صدا از سر چرخ گردون گذشت

برآمد از آن قوم دون دغل — یکی صوت از نام لات و هبل[۱۰]

۳۳۲۰ درفشی به پا سر کشیده به ابر — یکی مهچه بروی به شکل[۱۱] هژبر

به پای علم، عادی نابکار — دوزنگی به پهلوی آن بدشعار[۱۲]

سیه روی بدگوهر و کینه‌خواه[۱۳] — به تن هر یکی، همچو کوه سیاه[۱۴]

یمین و یسار سپه عادیان — همه اهل فسق و فساد و زیان

---

۱) ب: فرامرز گفتا که معلوم نیست ـ که این بدکنش بدگهر مرد کیست

۲) ب: فرو شد زاندیشه‌اش پا به گِل

۳) ب: روان شد به بغداد زآنجا سپاه ـ چو نزدیک شد جانب کینه‌خواه

۴) ب: ... زآن را... که شد با خبر خصم از ناگهان، و به جای دو بیت بعد دارد: «طلایه برون آمد از هر سویی ـ نگه‌دارشان کافر بدخویی + خبردار شد لشکر کینه‌جوی ـ ببستند از هر سویی راه روی»

۵) ب: روان شد جهانگیر زآنجا چو باد ـ چو شیر ژیان رو به دشمن نهاد

۶) ب: خصم ناکس ندید

۷) ب: تیغ‌های درفش

۸) ب: جهان پر شد از

۹) ب: عیان شد

۱۰) یکی صورت از نام لات و هبل (کذا)، ب: دول (کذا) و (هبل) صحیح است

۱۱) ب: درفش دلاور رسیده به ابر ـ برو سر علم بود شکل هژبر، ب: زشکل

۱۲) ب: به پای علم کافران خونخوار ـ دوزنگی به پهلوی آن نامدار

۱۳) ب: که بودند هر یک چو کوه سیاه و مصراع اول است

۱۴) ب: سیه روی هر یک چو اخگر سیاه

جهانگیر چون دید کآن[1] قوم شوم — زلشکر سیه[2] کرده آن مرز و بوم

۳۳۲۵ بفرمود تا نامداران تمام — کسی کو به مردی برآورده نام

سراسر[3] به صف سپاه آمدند — عدو را به جان کینه‌خواه آمدند

جهانگیر آمد به پای درفش — به گردش دلیران زرّینه کفش

فرامرز با بیژن گیوِ گُرد — که بودند با زور و با دستبرد[4]

پس پشتشان لشکر زابلی — گرفته[5] به کف خنجر کابلی

۳۳۳۰ همان[6] نامداران جرجان زمین — چو پولاد[7] و داراب دریانشین

چو طهمور و اروند،[8] چون ارسیا — چو نوشاد و غوّاص[9] و چون ارمیا

دگر نامداران ایران چو کوه — ببستند صفها گروها گروه

زهر جانبی خاست آوای نای — جهان پر شد از بانگ کوس و درای[10]

خروش سواران شمشیرزن — زسر هوش بُرد و روان از بدن[11]

۳۳۳۵ به هر جا که ده تن[12] شدندی قطار — بُدی پیشروشان[13] یکی نامدار

چو دید آن سپهدار را چشم عاد — که چون کوه آهن برابر ستاد

بگفتا که این قوم ریمن که‌اند — در آهن نهان کرده تن از چه‌اند[14]؟

ندارند از ما مگر هیچ بیم — که ما همچو شیریم و ایشان غنیم؟[15]

کنون کیست تا سوی میدانشان — رود بیند آیین جولانشان[16]؟

۳۳۴۰ چو تپرای[17] زنگی شنید این سخن — چو دیوی برون شد[18] از آن انجمن

---

۱) پ: آن ۲) پ: زکینه سیه کردی

۳) پ: دلیران، و پیش از این اضافه است: «بیایند چون پردلان سوی صف- همه گرز و زوبین و نیزه به کف»

۴) پ: چو گیو و چو بیژن، فرامرز شیر- که بودند چون شیر غرّان دلیر ۵) پ: ببسته همه

۶) پ: دگر نامداران ۷) پ: چو فولاد ۸) پ: چو طهمور و غوّاص بن ارسیا

۹) پ: چو نوشادبن عادبن ارمیا، و بعد از این اضافه دارد: «شدند آن دلیران بر آن جمله جمع- ستادند پروانه‌سان گرد شمع»

۱۰) پ: زهشتاد جانالهٔ نای خاست- کز آوازشان خصم را جان بکاست، و بعد اضافه دارد: «تبیره برآمد زهر جانبی- صف آرای شد هر طرف حاجبی»

۱۱) پ: خروش سواران و طبل خفبر- برون برد هوش از صغیر و کبیر ۱۲) پ: ده کس

۱۳) پ: بُدی در میانشان

۱۴) پ: بگفتا که این قوم زآهن که‌اند- و با از ازل جمله رویین تن‌اند، و بعد اضافه دارد: «دلیرند این قوم ایرانیان- که بستند بر کینهٔ مامیان» ۱۵) پ: ... به یک ذره بیم - نیامد بر ما به دنیا غنیم

۱۶) پ: که باشد به میدان ایشان رود- به جنگ دلیران ایران رود ۱۷) پ: نبیرای زنگی

۱۸) پ: برون آمد

یکـــی ارّهٔ پشت مـاهی بـه دست | کـزآن[1] کـوه البرز دیدی شکست
بـیامد بـه مـیدان[2] چـو آن بـدنژاد | بگـردید بـر گِرد[3] مـیدان چـو باد
مـعلّق زنـان گـرد مـیدان بگشت | دل و پشت گُـردان کـین را شکست[4]
به مـیدان چـو کـردی پـی خیزرای[5] | بـه مـقدار ده گـز بـجستی زجـای
۳۳۴۵ بـــدینسان فـــراوان هـنرها نـمود | کـه آن را زبـان مـی‌نیارد سـتود[6]

رزم جهانگیر با تپرای و کشتن او را

خـروشید از آنـپس کـه جـنگی مـنم | هـــنرمند تـــپرای زنگـــی مـــنم[7]
نهم چون قـدم سوی مـیدان جـنگ | بـدرّم بـه سـر پـنجه کـام نـهنگ[8]
هـــنر چـــون نـمایم زبـازوی زور | بـه پیشم[9] شـود اژدهـا هـمچو مـور
بـــیایند ایـــرانـــیان سـوی مـن | بـــینند نـــیروی بـــازوی مـــن[10]
۳۳۵۰ هنوز این سـخن بـودش انـدر دهـن | کـه جـنگی جـهانگیر لشکـرشکن[11]
به میدان روان گشت چون پیل مست | سـر ره بـدان زنگـی شـوم بست[12]
بـــدو گـفت ای بـدرگ کـینه‌خواه | رُخت تـیره بـینم چـو اهـل گـناه[13]
چـه نـازی بـه ایـن[14] پـارهٔ استخوان | هم اکنون تـرا مـن سر آرم زمـان[15]
کـنون بـینی‌ای زشت تـیره تبار[16] | کـــه نـامت بـرانـدازم از روزگـار
۳۳۵۵ چـو زنگـی از آن نـامور ایـن شـنید | چـو دیـو دمـنده بـه پیشش دویـد[17]
بــــرآورد آن ارّه بــــالای سـر | کـه زخـمی رسـاند بـدان نـامور

---

۱) پ: کزو ۲) پ: به میدان کین ۳) پ: برروی
۴) پ: سراپای میدان بهم در شکست ۵) پ: به میدان کین چون زدی هر دو پای
۶) پ: چو زنگی به میدان هنرها نمود ـ که او از زبان خویشتن را ستود
۷) پ: بگفتا منم پهلوان جهان ـ تبیرای زنگی دلیر و جوان
۸) پ: بدرّم بسر پنجه شیر و پلنگ ۹) پ: بر من شود
۱۰) پ: کسی کو بود هم ترازوی من
۱۱) پ: سخن داشت زنگی همی در دهن ـ که آمد جهانگیر لشکرشکن، و بعد اضافه دارد: «چو باد بهاری به میدان کین ـ سر راه بگرفت بر آن لعین»
۱۲) پ: سواره درآمد یل شیرزاد ـ به میدان زنگی برابر ستاد
۱۳) پ: بدو گفت کای اهل کین و گناه ـ چو اهل گناهت بود روسیاه، و بعد اضافه دارد: «چنین آمدی تو زبیش مصاف ـ چه باید همی کردنت کبر و لاف»
۱۴) پ: بدین
۱۵) پ: برآرم زجانت همین دم امان ۱۶) پ: بیا ای سیه روی تیره تبار
۱۷) پ: چو دیوی به نزد دلاور رسید

چو زینسان بدید آن دلیر جوان   به زیر سپر شد هم اندر زمان[1]

بزد آن چنان بر سر آن دلیر   که پیچید بر خویش آن نره شیر[2]

دو بازوی آن پهلوان شد به خواب   دلش گشت پر درد و سر پر زتاب[3]

۳۳۶۰ یکی دیگر آورد تبرای گُرد[4]   که سازد زکین پیکرش جمله خُرد

نگه داشتش ایزد رهنمای   چه غم چون نگه‌دار باشد خدای

یکی دیگر آورد[5] زنگی‌نژاد   که آواز آن[6] در دو لشکر فتاد

چو نوبت به گُرد دلاور رسید   بزد دست و تیغ از میان برکشید

به زنگی یکی حمله آورد زود   از آن تیغ[7] زنگی هزیمت نمود

۳۳۶۵ گریزنده گردید از آن تیز چنگ   همی گشت بر گرد میدان جنگ[8]

یل پهلوانش چو دید آن چنان   که گردد به میدان سبک بدگمان

بدانست کاو حیله آورد پیش   نجنبید یک ذرّه از جای خویش

چو زنگی بدیدش ستاده به پای[9]   به سویش روان شد دد تیره رای[10]

بیفکند[11] از دست آن استخوان   چو دیوی بیامد سوی پهلوان

۳۳۷۰ یکی تیز زوبین به زیر[12] بغل   برون آورید آن پلید[13] دغل

بینداخت سوی یل نامدار، رسیدش   بر آن بارهٔ راهوار[14]

تن باره از زخم زوبین بخست   بیفتاد آن باره بر خاک پست

برون کرد پا از رکاب آن دلیر   یکی خیز آورد مانند[15] شیر

بجست[16] و به میدان کینه ستاد   زجستن، ولی خودش از سرفتاد

---

۱) پ: سپر بر سر آورد گرد جوان- ... نهان پهلوان، و بعد اضافه دارد: «چنین داشت راوی زدفتر سخن- که بودی تبیرا چو یک اهرمن + چو سرپنجه بردی بسوی کمر- بکندی دل کوه از یکدگر + ردی اره گر بر درخت جنار - بکردی دو نیمه بسان خیار»

۲) پ: زده ازه‌ای بر سپر آن دلیر- که لـ زید از آواز آن نره شیر، و بعد اضافه دارد: «بلرزید از ضرب آن نامجوی- جهان گشت تاریک بر چشم اوی»

۳) پ: دلش گشت تاریک و پر چشم آب

۴) پ: یکی دیگرش زد تبیرای گرد

۵) پ: یکی دیگرش زد چو زنگی نژاد

۶) پ: او

۷) پ: زتیغش تبیرا

۸) پ: گریزان شد از پیش تیغش لعین- همی گشت بر روی میدان کین

۹) پ: به جای

۱۰) پ: روان شد به سویش بد تیره رای

۱۱) پ: زدستش بیفکند

۱۲) پ. به کنج

۱۳) پ: لعین دغل

۱۴) پ: بزد بر تن بارهٔ راهوار- که بیرون شد از جوشن زرنگار

۱۵) پ: آن نره شیر

۱۶) پ: زمردی به میدان

۳۳۷۵ چو زنگی برهنه سرش دید زود / مرآن[1] ارّه از خاک میدان ربود

به کردار دیوی زجا بردمید / به تندی به سوی دلاور دوید[2]

که آن ارّه بر تارک او زند / به یک زخم کار وی آخر کند[3]

به فرقش چو آن ارّه نزدیک شد / به چشم سران روز[4] تاریک شد

چو زینگونه[5] دید آن یل شیر چنگ / بزد تیغ بر استخوان بی‌درنگ

۳۳۸۰ زضربش بدو نیمه شد استخوان / چو آن زنگی شوم دید آن چنان[6]

روان کرد سرپنجه سویش دراز / که گیرد گریبان آن سرفراز

دلاور سر دست زنگی گرفت / بدو گفت ای تیره رخسار زفت

به چنگال من مبتلا آمدی / گرفتار دام بلا آمدی[7]

چو دو دست[8] خود را گرفتار دید / یکی دست دیگر به پیش[9] آورید

۳۳۸۵ که آرد برون دست[10] از دست او / تن خود[11] رها سازد از شست او

گرفت آن دلاور سر و گردنش / بپیچید و برکند سر از تنش

سوی لشکر عاد آن نامور / فکند آن سرزنگی بدگهر[12]

خروشی برآمد زبربر سپاه / به لرزه فتادند اهل گناه

به خشم آمد آن عاد میشینه چشم / بجنبید با لشکر از جا زخشم[13]

۳۳۹۰ به قصد جهانگیریل کافران / به میدان شدند از کران تا کران

فرامرز چون دید آن رستخیز / زتندی[14] برآورد شمشیر تیز

بزد حمله بر بارهٔ کوه کن[15] / زدنبال او شد روان انجمن

چو آتش به نزد برادر رسید / یکی باره پیش[16] برادر کشید

جهانگیر یل، همچو شیر شکار / نشست از بر مرکب راهوار[17]

۳۳۹۵ برآورد[18] شمشیر آتش نهاد / چو برق درخشان در ایشان فتاد

---

۱) پ: همان اره ۲) پ: چو دیوی سوی آن دلاور رسید ـ چو کوه سیاهی به نزدش رسید (کذا عیناً)

۳) پ: به یک اره‌اش کار آخر کنید ۴) پ: دهر ۵) پ: چو آن اره دید

۶) پ: ... دو نیمه شد آن استخوان + تبیرای جنگی چو دید آن چنان

۷) پ: «خلاصی نیابی زمن ای شقی» (کذا) ۸) پ: تبیرا چو دستش

۹) پ: مدد آورید ۱۰) پ: دستش از دست اوی ۱۱) پ: کفش را

۱۲) پ: سوی لشکر عاد انداخت سر ـ سپاه عدو گشت زیر و زبر ۱۳) پ: بخشم

۱۴) پ: بگردن درآورد ۱۵) پ: کوه تن ۱۶) پ: به نزد

۱۷) پ: چو آمد برش مرکب راهوار ـ روان شد دلاور به ترک سوار ۱۸) پ: علم کرد

کسی را که بر سر زدی نامور — گذشتی سر تیغ او از[1] کمر
کرا بر میانش زدی نامدار — دو نیمه شدی در صف کارزار[2]
گرفتی کمربند هر کافری — ربودی زدی بر سر دیگری
سران را سر از تن بکندی به زور[3] — همه رزم خواهان به پیشش چو مور
۳۴۰۰ فرامرز و گُردان ایران زمین — چو شیر دژ آهنج با تیغ کین[4]
بکشتند چندان از آن قوم شوم — که دریای خون شد همه دشت و بوم[5]
خروش دلیران به کیوان رسید — فغان بر سر هفتم ایوان رسید[6]
بشد کشته[7] چندان زبربر سوار — که شد تنگ بر سرکشان[8] رهگذار
یکی جنگ کردند هر دو سپاه — که آمد به نظاره خورشید و ماه
۳۴۰۵ چنین بود تا گنبد لاجورد — نهان کرد آن جام یاقوت زرد
چو شد رایت روز روشن نهان — سراپردهٔ تیره شب شد عیان[9]
کشیدند گُردان از آن رزم پای — سوی بنگه خویش کردند رای[10]
جهانگیر آمد سوی بارگاه — ابا نامداران[11] ایران سپاه
نشستند در بارگه چون سران — گوان و دلیران جنگ‌آوران[12]
۳۴۱۰ جهانگیر گفتا که امروز جنگ — نمودند گُردان ما چون پلنگ[13]
هزارآفرین بر دلیران ما — مبادا زوالی به شیران ما[14]
فرامرز گفتا که ای سرفراز — دَرِ بخت و دولت به روی تو باز

---

۱) ب: تا کمر ۲) پ: دگر بر میانش زدی آشکار- دو نیمه شدی بر مثال خیار (کذا)
۳) پ: سر از تن بکنده به بازوی زور
۴) ب: بسی راکشیدند از روی زین، و بعد اضافه دارد: «بسی را بریدند سرها به تیغ- نخوردند ایشان سری را دریغ»
۵) پ: زبس خون که آمد زتن‌ها برون- بشد صحن میدان چو دریای خون. (صحن را با سین نوشته)
۶) ب: فغان اسیران به جیحون رسید- خروش دلیران به گردون رسید ۷) ب: بکشتند چندان
۸) ب: سروران
۹) ب: چو ... نگون - شب آمد به ایوان فیروزه گون، و بعد اضافه دارد: «چو از شب سیه گشت بالا و پست- کشیدند گردان از آن رزم دست»
۱۰) پ: نهادند رو سوی آرام خویش- ندیدند از یکدگر کام خویش
۱۱) پ: فرامرز و گردان، و بعد اضافه دارد: «بشستند از خاک و خون دست و رو- چو شد پاک از گردشان روی و مو» ۱۲) ب: گرفتند آرام هر یک به جای- کشیدند در دامن خویش پای
۱۳) پ: چو شیر ژیان و چو ببر و پلنگ
۱۴) پ بعد از این اضافه دارد: «به میدان دلیری همین است و بس- چنین پردلی ناید از هیچ کس»

به دشمن نمودی[1] یکی دستبرد — که خون جگر در دل او فسرد[2]

بسی جنگ دیدم من از باب خویش — که او کرد با نامداران پیش

۳۴۱۵ ندیدم چنین رزم از آن نامور — که امروز کردی تو ای پرهنر[3]

هزارآفرین بر تو ای پهلوان — مبادا گزندت زدور زمان

بدو آفرین کرد بسیار گیو — که جاویدمان[4] ای سپهدار نیو

دلم شادمان گشت از کار[5] تو — بود بخت و دولت هوادار تو[6]

بدو گفت بیژن که ای شیرمرد — برآوردی از جان بدخواه گرد

۳۴۲۰ جهاندار یزدان پناهت بود — سرِ سرکشان خاک راهت بود[7]

همه نامداران آن انجمن — ستودند[8] آن گُرد لشکرشکن

بفرمود پس پهلو کامیاب — به حاجب که گیرد سپه را حساب[9]

ببیند که کم[10] شد چه مقدار کس — بدیشان[11] نشد بخت فریادرس

شمردند و گفتند کای نامدار[12] — کم آمد زمردان ما ده هزار

۳۴۲۵ بگفتا که از رحمت ایزدی — شود جایشان جنّت سرمدی[13]

چو رفتند از حکم یزدان پاک — سپارید آن[14] رفتگان را به خاک

وزآنپس بفرمود آن یل[15] که خوان — بیارند[16] نزدیک آن فرّخان

نهادند خوان گرانمایه پیش — بدانسان که بُد رسم و آیین و کیش[17]

چو از خوردن[18] نان بپرداختند — زلشکر طلایه برون تاختند

۳۴۳۰ وزآن رو چو عاد ستمگر به جنگ — سوی بارگه شد، دلش گشته[19] تنگ

---

۱) پ: نمودی به دشمن

۲) پ: در دل او فزود (کذا)

۳) پ: که او برکند از تن خصم سر

۴) پ: که جاوید بادا

۵) پ: درکار

۶) همی بخت و دولت بود یار تو

۷) در پ دو مصراع مقدم و مؤخر است

۸) پ: ثنا گفت بر گُرد

۹) پ: جهانگیر با حاجبان سپاه- بگفتا ببندید بر روی راه

۱۰) پ: که از ما کم آمد

۱۱) پ: کزایشان

۱۲) پ: بگفتند زین لشکر کارزار

۱۳) پ: بگفتا که از دولت سرمدی- شود شاد از رحمت ایزدی

۱۴) پ: سپارند آن سروران را

۱۵) پ: بفرمود تا نان و خوان

۱۶) پ: درآرند

۱۷) پ: به نوعی که آن بود آیین و کیش

۱۸) پ: چو از خوان خوردن

۱۹) پ: گشت، و پیش از این اضافه دارد: «برفتند هر یک به آرام جای- که فردا چه آید به ما از خدای»

بیامد برش[۱] لشکر بربری — خروشنده[۲] بر شیوهٔ کافری

که از لشکر نامداران ما — وزآن نامور کین گذاران ما

به میدان کینه سه ره دو هزار — بخواری فتادند در کارزار[۳]

زلشکر چو عاد این سخن بشنوید — یکی باد سرد از جگر برکشید[۴]

۳۴۳۵ بگفتا دریغ از سواران من — صدافسوس از نامداران من

بدیدم به[۵] دوران بسی رزم و کین — چو از روم و از ملک مغرب زمین

ندیدم چنین رزمگاهی دگر — نه از کس شنیدم بدینسان خبر

به میدان بسی پهلوان دیده‌ام — زگردنکشان[۶] نیز بشنیده‌ام

ندیدم به مردی چو این نوجوان — دلیری دگر در میان گوان

۳۴۴۰ چو تیرای زنگی که مثلش نبود — زجنگ‌آوران گوی مردی ربود[۷]

چو گنجشک برکند سرازتنش — به خون لعلگون ساخت پیراهنش

بسی نامداران ازو شد هلاک — زتیغش بسی سینه‌ها گشت[۸] چاک

ندانم سرانجام ما را به سر — چه آرد مر این پهلو پرهنر[۹]

سمندان چو بشنید گفتار عاد — بدو گفت ای سرور با نژاد

۳۴۴۵ چو فردا خور آید به فیروزه بام — زبد خواه دشمن، کشم انتقام

بیارم جهانگیر را بسته دست — درآرم به گُردان ایران شکست

به گردن نهم گیو را پالهنگ — کنم کار بر بیژن گیو تنگ

چو من تنگ بندم[۱۰] پی کین کمر — زایرانیان کس نبیند اثر

نمانم زایرانیان زنده کس — زنم آتش کین برایشان چو خس[۱۱]

۳۴۵۰ سمندان چو گفت این[۱۲] سخن‌ها به عاد — سرِ عاد شد زآن سخن پرزباد

بدینسان[۱۳] سخن گفت آن دو بسی — بسی لاف زد در بر هر کسی[۱۴]

---

۱) پ: بر لشکر ۲) پ: خروشان پر از ۳) در پ مصراعها پس و پیش است

۴) چو عاد آن سخن‌ها شنید از سپاه- برآورد از جان پردرد آه ۵) پ: از

۶) پ: زگُردان بسی نیز ۷) پ: تیبرای زنگی که ... -که گوی از دلیران عالم ربود

۸) پ: گشته چاک ۹) پ: ندانم سرانجام ما زین بشر- چگونه بود کار ما خیر و شر

۱۰) پ: سازم ۱۱) پ: کنم این چنین کارها یک نفس

۱۲) پ: آن سخن‌ها، و بعد از این اضافه دارد: «بدو گفت ای نامور پهلوان- چو من رزم سازم به ایرانیان + بگرید بر ایشان جهان کهن - نگردد کسی باز سوی وطن» ۱۳) پ: ازینسان

۱۴) پ: ... زین سخن‌ها بسی

جهان چون زخورشید پرنور شد　　زچهر[1] فلک تیرگی دور شد
چو شاه فلک تاج بر سر نهاد　　جهان رسم و آیین دیگر نهاد
برآمد زهر دو سپه[2] طبل جنگ　　کشیدند اسبان به زین خدنگ
۳۴۵۵　کمر چُست کردند گُردان کین　　زلشکر بپوشید روی زمین
برون آمد از خرگه خویش عاد　　زگفتِ سمندان سرش پر زباد
بیامد شتابان دد کینه‌خواه　　چو یک لخت کوهی به قلب سپاه[3]
ببستند صف، لشکر بربری　　به کین هر یکی بدتر از دیگری[4]
چو صفّ سپاه عدو گشت راست　　خروش از دلیران ایران بخاست
۳۴۶۰　جهانگیر پوشید بر تن سلاح　　بگفتا ببندید قلب و جناح
سواران ایران چو شیر شکار[5]　　ببستند هر سو صف کارزار
جهانجو فرامرز سالار نیو　　روان شد به میدان ابا پورِ گیو[6]
چو دارای و پولاد[7] و نوشاد شیر　　که بودند هنگام[8] کوشش دلیر
چو غوّاص و طهمور، آن پهلوان　　دگر ارسیا آن دلیر جوان
۳۴۶۵　چو سام فرامرز شمشیرزن　　چو جنگی تخوار آن یل صف‌شکن[9]
دلیران ایران چو شیر دلیر　　به میدان شدند از پی داروگیر[10]
ببستند صفها به آیین جنگ　　عنان در عنان ایستادند[11] تنگ
چو هر دو سپه در برابر ستاد　　بیامد[12] سمندان به نزدیک عاد
بدو گفت ای سرور با شکوه　　روم من[13] به کین جانب آن گروه
۳۴۷۰　سرانشان[14] همه زیر پای آورم　　سخن‌های[15] شب را به جای آورم

---

۱) ب: زروی
۲) ب: زهر دو طرف، و پیش از این عنوان دارد: «لشکر آراستن هر دو سپاه به روز دویم با صفها»
۳) ب: به قلب سپاه آمد آن کینه جوی- سپه را بیاورد از راه اوی
۴) ب: به کین بدتر ازکافری بدتری (کذا)　　۵) ب: یمین و یسار
۶) ب: فرامرز آمد به زین گردنیو- روان گشته گردان ...　　۷) ب: دارای فولاد
۸) ب: در جنگ و کینه دلیر
۹) ب: ... آن شیر مرد- که چون پیلتن بود گاه نبرد، و بعد اضافه دارد: «تخار دلاور که در رزمگاه- نبودی چو او سروری کینه‌خواه»　　۱۰) ب: ... زبرنا و پیر- هرآنکس که بود از صغیر و کبیر
۱۱) ب: از پی نام و ننگ　　۱۲) ب: سمندان بیامد
۱۳) ب: به کینه روم　　۱۴) ب: سر سروران　　۱۵) ب: حدیث شبانه

بــدو عــاد گفت ای سـرافـراز شیر　　روی چــون بــه نــزد[1] جــوان دلیـر
حـــذر کـــن ازو وقت کـین آوری　　کـه نـاگـاهت از عـمر سـازد بَـری[2]
روی چون به نزدیک آن کینه‌جوی[3]　　ســـرت را نگـــه‌دار از تـــیغ اوی
که مردی دلیر است و با زورِ دست　　بــهُش بــاش تـا زونـیابی شکست[4]

رزم سمندان با جهانگیر و کشته شدن سمندان

۳۳۷۵　سمندان زعاد این سخن[5] چون شنید　　چو دیوی بـه مـیدان کـین[6] در دویـد
یکــی دهـره‌اش بـود هـنگام جـنگ　　مرآن دهره آن دد گـرفته بـه چـنگ[7]
جـهانگیر چـون دیـد کـآن بـدنژاد　　چـو دیـوی بـه مـیدان کـین رونـهاد[8]
بـرانگـیخت اسب آن دلیـر جـوان　　بـــه مـــیدان آن زنگـی بـدگمان[9]
چـو شـیری کـه آرد بـه روبـاه روی　　بـیامد بـه نـزدیک آن[10] کـینه‌جوی
۳۳۸۰　ســمندان چـو آمـد پـیاده بـه جـنگ　　جـوان هـم درآمـد ززیـن خـدنگ
زره دامـــن خـــویش زد بـــرمیان　　درآمـد بـه[11] مـیدان چـو شـیر ژیـان
فـرامـرز چـون دیـد کـآن[12] پـهلوان　　پـی کـین[13] روان شـد چـو کـوه روان
بـرانگـیخت بـاره بـه دنـبال اوی　　بدو گـفت کـای سـرور نـیک خـوی

---

۱) پ: به نزدیک مرد دلیر　　۲) پ: زناگه که سازد زعمرت بری
۳) پ: به نیرنگ با این گو کینه‌جوی، و مصراع دوم است، ب: کینه‌خوی
۴) پ: بیارد درین رزم بر تو شکست　　۵) پ: این سخن‌ها　　۶) پ: کینه دوید
۷) پ: یکی دهره‌اش بود روز ستیز ـ که بودی بسی بهتر از تیغ تیز، و بعد این ابیات را اضافه دارد: «به وزن آن سلیح بود پنجاه من ـ برافراخت آن در صف انجمن + چو آمد به میدان سپاه لعین ـ برانداخت آن دهره از روی کین + همانگه چهل گز به روی فلک ـ که حیران ازو گشت چشم ملک + یکی خیز کرد آن لعین سیاه ـ سر دهره بگرفت آن کینه خواه + معلق‌زنان گرد میدان بگشت ـ زگردش بر آن نامداران بگشت (کذا) + زمیدان برون شد چو شیر و پلنگ + زمیدان برون شد دگر ره چو دود ـ یکی اشتر از اشتران در ربود + به بالای سر برد آن ناقه را ـ بیفکند او را به سوی هوا + چو آمد به نزدیک او را گرفت ـ سر از تن بکندش سیه روی زفت + بزد پای بر روی میدان کین ـ که تا زانویش شد فرو در زمین + نمود او به میدان کین چند کار ـ کزو گشت حیران یمین و یسار + از آنپس بایستاد زنگی نژاد ـ به الفاظ زنگی زبان برگشاد + که ای نامداران ایران سپاه ـ منم، همچو کوه و شما همچو کاه + هرآنکس که آید به میدان من ـ کُنم همچو مرغان سرش را زتن + بدرم تنش را چو آن اسب خوار ـ ندارم به میدان جزین هیچ کار + کسی را که باشد به مرگ آرزوی ـ درآید به میدان من کینه جوی»
۸) پ: «جهانگیر چون این سخن گوش کرد ـ از آن کبر خون در دلش جوش کرد»
۹) پ: «درآمد به میدان یل شیرزاد ـ به زنگی ابا جنگ و کین رونهاد»　　۱۰) پ: او
۱۱) پ: به میدان درآمد　　۱۲) پ: آن　　۱۳) پ: به میدان درآمد

من امروز روآورم سوی جنگ — برین[1] مرد زنگی کنم کار تنگ

۳۴۸۵ جهانگیر گفتش که ای سرفراز — تو بر گرد اکنون به عمر دراز

که زد لاف[2] بسیار، زنگی نژاد — همی پای زانداز بیرون نهاد[3]

سزایش دهم نزد این انجمن — که دیگر نگوید بدینسان سخن

فرامرز برگشت و شد نامور — به نزدیک آن زنگی بدگهر

چو آمد به نزدیک آن کینه خواه[4] — بدو گفت ای زنگی پرگناه

۳۴۹۰ بسی یاوه گفتی به میدان کین — زمردان بود عیب، لاف این[5] چنین

چو زنگی رخ پهلوان را بدید — بدو گفت ای سرور نو رسید

تویی قاتل جان تپرای گُرد[6] — که دیروز در دستت آسان بمُرد؟

جهانگیر گفتا[7] بلی آن منم — که در روز میدان، سر از[8] تن کَنَم

بکندم اگر سر از آن نابکار[9] — تو را تن به میدان کنم پاره پار[10]

۳۴۹۵ سمندان چو از پهلوان[11] آن شنید — برآورد آن دهره شوم پلید

حواله[12] نمودش به فرق دلیر — که زخمی زند بر یل شیر[13] گیر

سپر بر سرآورد آن نامور — به فرقش فرو کوفت آن بدگهر[14]

وزآن دهرهٔ زنگی بدگمان — زیانی نیامد به جان جوان[15]

چو رد کرد آن دهره گرد گزین — دلیران برو خواندند آفرین[16]

۳۵۰۰ چو نوبت به گُرد دلاور رسید — چو نر اژدها سوی زنگی دوید[17]

کمرگاه زنگی گرفت او به دست — بدیشان به نظارّه بالا و پست

چو زنگی به چنگال شیر اوفتاد — سراسیمه شد پنجه بر وی گشاد[18]

کمرگاه شیر دلاور گرفت — که بردارَدش با چنان یال و سفت

---

۱) ب: بدین ۲) پ: که بسیار زد ۳) پ: زانداز خودپای
۴) پ: ... به نزد لعین سیاه ۵) پ: لافی چنین ۶) پ: آن تبیرای گُرد
۷) پ: گفتش ۸) پ: ... به کین کوه کنم ۹) پ: کینه‌دار
۱۰) پ: تنت را کنم این زمان پاره پار ۱۱) پ: زان پهلوان ۱۲) پ: نمودش حواله
۱۳) پ: نرّه شیر
۱۴) پ: ... آن نامدار ـ زگرشاسب و زسام نُد یادگار، و بعد اضافه دارد: «چنان دور گردون ندیده سپر ـ نبودی سلاحی بدان کارگر» ۱۵) پ: نیامد زیانی بدان پهلوان
۱۶) پ: چو زنگی جوان دهره را رد نمود ـ بدو آفرین کرد هر کس که بود
۱۷) پ: بسان پلنگی به زنگی دوید
۱۸) پ: ... به سر پنجه‌ای اوفتاد ـ لعین بر جهانگیر پنجه گشاد

به زور آمدند هر دوان[1] چون نهنگ — که سازند بر یکدگر کار تنگ

۳۵۰۵ کشیدند مر یکدگر را به زور — بدان تا رسانند بر هم قصور[2]

به مردی چنان بُد سمندان گُرد — که از دست او هیچ کس جان نبُرد[3]

یکی قوّت آورد بر نامدار — که بودی اگر او[4] درخت چنار

بکندیش از جا بدان زور دست — فکندی سرش را زبالا و پست

بجنبید از جا یل شیرمرد — سمندان شد از کار خود پر زدرد[5]

۳۵۱۰ زقوّت چو شد دست زنگی تهی — نهان شد ازو روزگار بهی

برو[6] زور زد شیر مازندران — بکندش زجا همچو کوه گران

«زدش بر زمین همچو یک لخت کوه[7]» — برآمد خروش از دورویه گروه

چو[8] بر خاک افتاد آن تیره رای — گرفتش جهانگیر یل، ساق پای

یکی زور زد پهلو نیکنام[9] — زهم بر دریدش چو کرباس خام

۳۵۱۵ تنش را به سوی سپاه عدو — بینداخت آن پهلو کینه[10] جو

چو عاد آنچنان ضرب دستش بدید — سرانگشت حیرت به دندان گزید[11]

برانگیخت اسب از میان سپاه — به میدان درآمد دد[12] کینه‌خواه

قدش چون منار و دهانش چو غار — دو بینی دو گلخن ، زبانش چو مار[13]

دو چشمش دو طاس[14] پر از خون بُدی — و یا کاسه‌ای پر زافیون بُدی[15]

۳۵۲۰ دو پایش بسان[16] ستون بلند — بزیراندرش همچو کوهی سمند[17]

بدینگونه دیوی به دیوی سوار — درآمد به میدان گه کارزار

---

۱) پ: دو گرد نهنگ — ۲) ب: که آید از ایشان یکی را قصور

۳) ب: که در دست او، پ: چنان بود زنگی سمندان گُرد.که در دست او هر که افتاد مرد

۴) پ: بر او، ب: اگر آن

۵) پ: از کار خود منفعل (کذا عیناً) و قافیه غلط است — ۶) پ: یکی زور

۷) مصراع از شاهنامه است (چاپ دکتر دبیر سیاقی ج ۱ ص ۳۸۱) — ۸) پ: در خاک

۹) پ: یکی قوت آورد آن نیکنام — ۱۰) پ: بر خاک آن کینه جو

۱۱) ب: از آن کار انگشت حیرت گزید — ۱۲) پ. درآمد سبک

۱۳) پ: «قدش چون مناری شد اندر هوا.هوایش نبودی بجز از عدا» و بعد اضافه دارد: «دهانش چو غار و پر از گنده بوی.چو ماری زبانش نمایان دروی.چو دو طاق بینی به بالای روی .چو گنبد سر از وی برون کرده موی» — ۱۴) ب: دو طاسی — ۱۵) پ: سرش از بزرگی بُدی گنبدی

۱۶) پ: دو پای ویش — ۱۷) پ: سگ کافری ناکس خودپسند

بگردید بر گرد میدان جنگ ... به کین سپهبد کمر بسته تنگ[1]
چو آمد به میدان[2] دد بدگمان ... سر راه بگرفت بر پهلوان
بگفتا چنین[3] عاد میشینه چشم ... که ای نامجو گُرد با کین و خشم[4]
۳۵۲۵ بکُشتی دو گُرد از دلیران من ... که بودند سردار و میران من
پی کین آن هر دو زنگی کنون ... به میدان تنت را کنم غرق خون[5]
بریزم چو خون از تنت همچو آب ... تنت را بسازم[6] به آتش کباب
همه لشکرت را به قتل آورم ... سپه را از اینجا[7] به ایران بَرم
به خاک افکنم تاج کاوس را ... بهم برزنم زرق و سالوس را
۳۵۳۰ نمانم زایرانیان زنده کس ... نبینند جز تیغ فریادرس
جهانگیر گفت ای خرف گشته مرد ... به هرزه چه گویی سخن‌های سرد؟
چه دانی که بر سر چه آید ترا[8] ... چه بینی درین کهنه محنت سرا[9]؟
اگر نام خواهی و بخت بلند[10] ... وز آن نام و بختت شوی ارجمند[11]
منه در ره بت‌پرستی قدم ... شو اندر ره حق‌پرستی عَلَم[12]
۳۵۳۵ خدای جهان را پرستش نمای ... که جز او نبود و نباشد خدای
بُتی را که با[13] دست خود ساختی ... به بتخانه او را سرافراختی
ستایی و گویی که معبود ماست ... به نزد خرد این سخن نارواست[14]
چو داری به بت اعتقاد و ثبات ... روانت نیابد زدوزخ نجات[15]
بیا بازگرد از ره کافری ... برون آی زین مذهب بربری

۱) پ: کمر بسته بر کین جهانگیر تنگ
۲) پ: چو آمد بدبنسان سگ بدگمان
۳) پ: چنین گفت پس
۴) پ: پر از کین و خشم
۵) پ: کشم انتقام دوزنگی زتو۔ بکین شان کنم خاک رنگین زتو
۶) پ: کنم پس تنت را
۷) پ: از آنجا
۸) پ: چه آید (ت) رای
۹) پ: ازین کهنه محنت سرای، و بعد اضافه دارد: «چه دانی که هستی تو ایمن زمرگ۔زمانه به گاهت دهد تازه برگ + برآنم که یکدم زعمرت نماند۔زمانه زتو دست و دامن فشاند»
۱۰) پ: اگر بخت خواهی و نام بلند
۱۱) پ: کزآن نام و بختت شود ارجمند
۱۲) پ: ره بت‌پرستی مرو بیش ازین ـ مکن عمر خود غرقه و اندیش زین (کذا)
۱۳) پ: از دست
۱۴) پ: نهادی به جایی که معبود ماست ـ برین اهل هوش و خرد این رواست (کذا)
۱۵) پ: تراکاین بود اعتماد و ثبات ـ چگونه بیابی زدوزخ نجات

۲۵۴۰ پشیمان شو و دل بدین دین منه — کمان سعادت برآور بزه[1]

رزم جهانگیر با عاد میشینه چشم‌وکشتن جهانگیر عاد را و تباه کردن لشکر او را

بدو گفت عاد ای جوان دلیر — به جنگت کمر بسته‌ام، همچو شیر[2]

به وعظ تو ناید دل من[3] بجای — بجز بت نخوانم کسی را خدای[4]

بیا تا ببینم خدای تو کیست — بدین رزمگه کام و رای تو چیست

بگفت این و زد حمله آن بد نژاد[5] — بدان نامور گُرد پاک اعتقاد

۲۵۴۵ برانگیخت مرکب جهانگیر گُرد — که آرد بدان بدگهر[6] دستبرد

بدو عاد گفت ای یل پرستیز — کنم جنگ با تو به شمشیر تیز

کنم کارت آخر، به یک تیغ کین — ببرّم پی‌ات را زروی[7] زمین

بگفت و برآورد تیغ از نیام[8] — نهاده بر او دیدگان خاص و عام

سپر بر سر آورد آن سرفراز — مدد خواست از قادر بی‌نیاز

۲۵۵۰ چو آن تیغ دیدند جنگ‌آوران[9] — بگفتند حیف از سرِ سروران

دو صد جان اگر دارد این نامدار[10] — یکی را رها نیست زین نابکار

فرامرز یل با دل پر الم — روان شد زمیدان بپای عَلَم

به نزد جهانگیر آمد زراه — که او را چه آید از آن کینه خواه

زسوی دگر سام آمد به پیش — دل و جان زبهر جهانگیر ریش[11]

۲۵۵۵ زسوی دگر گیو آمد چو باد — زسوی دگر بیژن شیرزاد

بهر جانبی پهلوانی ستاد — پی رزم ایشان نظر برگشاد[12]

برآورد چون تیغ آن بت‌پرست — کزآن بر دلاور رساند شکست[13]

---

۱) ب: بعد از این اضافه دارد: «دوگونه جوری ذوکی از قضا، که او را به جز مرگ نبود روا»

۲) ب: بدو گفت کای بهمن دیر... جنگ اندر آیی بکردار شیر — ۳) ب: دلم را بر جای

۴) ب: بجز بت کسی را نخوانم خدای (کذا) — ۵) ب: بدنهاد — ۶) ب: بدان نامور

۷) ب: بروی زمین. و بعد اضافه دارد: «نه لایق بود گرز میدان من، سزایت دهد تیغ بران من + یکی تیغ بودش به گرد کمر، که از کوه خارا همی کرد گذر» — ۸) ب: برآورد آن تیغ کین از نیام

۹) ب: رزم‌آوران — ۱۰) ب: اگر هست صد جانش از کردگار

۱۱) ب: همی فتح می‌جست درویش (کذا)

۱۲) ب: بعد اضافه دارد: «سپر بر سر آورد آن سرفراز، مدد کرد بر قادر کارساز»

۱۳) ب: برآورد تیغ آن گو بت‌پرست، که زد بر جهانگیر آرد شکست

جـهانگیر چـون دیـد آن تـیغ تـیز | کـه آیـد از آن بـر سـرش رسـتخیز[۱]
بـیکدست بگـرفت آن یـل، سـپر | بـه دست دگـر پـهلو نـامور[۲]
۲۵۶۰ بـرآورد شـمشیر تـیز از نـیام[۳] | بخوانـد او خـدای جـهان را بـه نـام
بـبالا بـرآورد چـون تـیغ، عـاد | جـهانگیر یـل تـیغ زد همچو بـاد[۴]
که بـا تـیغ، دسـتش بـه مـیدان فتاد | خـروشی مـیان دلیـران فـتاد
چـو شـد دست آن دد رهـا از بـدن[۵] | بـزد تـیغ دیگـر یـل پـیلتن
جـدا کـرد رانش بـه[۶] تـیغ دگـر | درافـتاد از اسب آن کـینه‌ور
۲۵۶۵ چو کـافر بـه مـیدان کـین جـان بـداد | سـپاهش بـرآورد فـریاد و داد
غـریوان بـه مـیدان درآمـد سـپاه | بـه گُـردان ایـران شـده کـینه‌خواه
جـهانگیر بـا نـامداران خـویش | بـر آن کـافران حـمله بـردند بیش[۷]
به گرز و بـه شـمشیر و تـیر و کـمان | بکشـتند از آن لشکـر بـدگمان[۸]
بـناگـه[۹] یکـی گـرد آمـد پـدید | زگـرد انـدر آن لشکـری دررسـید[۱۰]
۲۵۷۰ بُـد از اردشـیر قـباد آن سـپاه | کـه بـغدادیـان را ازو بُـد پـناه[۱۱]
چو آن لشکر آمد بدان روی دشت[۱۲] | بگـرد سـپاه مـخالف بگشت
دورویـه گـرفتندشان در مـیان | رسید آن دوان را بـه تـنگی زمـان[۱۳]
از آن لشکـر بـربری بـی‌شمار | بشـد کشـته و بسـته شـد ده هـزار[۱۴]
هـمه کشـتگان، سـر نـهاده بـخاک | بـنوشیده شـربت زجـام هـلاک[۱۵]

---

۱) ب بعد ازین اضافه دارد: «بگفتا که این تیغ زین کینه جوی ـ چنین رد نمودن کنون نیست روی + ببـاید نمودن یکی دستبرد ـ برین کینه جو کافر کینه گرد»
۲) پ: یکی دست بودش بزیر سپر ـ یکی دست دیگر بزد نامور
۳) پ: برون کرد خونریز را از نیام
۴) پ: چو آورد تیغ از هوا بر لعین ـ به دستش زد آن نامور تیغ کین
۵) پ: چو دست لعین شد جدا از بدن
۶) پ: زتیغ دگر، و بعد اضافه دارد: «که باد آفرین بر سر و دست تو ـ سلامت بود قبضه و شست تو»
۷) پ: بدان کافران تیغ کین برد بیش، ب: پیش
۸) پ: «گرفتند در تیر و شمشیرشان ـ از آن رزم کندند از پیش‌شان» (کذا)   ۹) ب: زناگه
۱۰) پ: سپاهی زروی بیابان رسید
۱۱) پ: سپه بود از اردشیر قباد ـ که او بود در مُلک بغداد شاد
۱۲) پ: براق سپه کرد و آمد به دشت   ۱۳) پ: بر آن بت‌پرستان برآمد زبان
۱۴) پ: از آن بت‌پرستان تیره تبار ـ نماندند زنده بجز ده هزار
۱۵) پ: دگرها نهادند سرها به خاک ـ چشیدند شربت ...

۳۵۷۵ همه بستگان[1] را به خمّ کمند / برویال و بازو فتاده به بند

کشیدند آن بندیان را به راه[2] / به نزد جهانگیر لشکر پناه

جهانگیر آمد به جای نشست / نشستند گُردان زبالا و پست

سر دشمنان را نهاده به پیش / همه شاد و فیروز زاقبال خویش[3]

به نزد جهانگیر شد اردشیر / بهمراه او سروران دلیر[4]

۳۵۸۰ ببوسید دست یل پهلوان / ثنا کرد و گفت ای دلیر جوان[5]

بود آفرین بر سر دست تو / سلامت بود قبضهٔ شست تو

که با خصم رزمی چنین ساختی / جهان را از ایشان بپرداختی

پس آنگه بسی نزل پیش آورید[6] / به نوعی که او را سزاوار دید

سرش را برافراشت[7] آن سرفراز / نمودش زگنج و گهر[8] بی‌نیاز

۳۵۸۵ سه روز اندر آنجای منزل نمود / غمش کم شد و شادمانی فزود[9]

به روز چهارم، یل نیک رای / ابا نامداران چنین دید رای[10]

کز آنجا به نزدیک کاوس کی / فرستد یکی نامه آن نیک پی[11]

بفرمود تا نیکمرد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر[12]

یکی نامه فرمود با رسم و راه / نویسد به درگاه کاوس شاه

۳۵۹۰ نویسنده بگرفت چون خامه را / که بنویسد آن پهلوی نامه را

سرنامه نام خدای جهان / نوشت آن خردمند روشن روان

پس از نام دادار جان آفرین / ثنا باد بر جان شاه زمین

شهی کز شرافت به شاهان سر است / به فرق شهان امر او افسر است

جهاندار کاوس بن کیقباد / که تاج و نگین بر رخ اوست شاد

---

۱) ب: بستگان‌ها (کذا) پ: ببستندشان دست و گردن ببند. گرفتار گشته به خم کمند، و پیش از این اضافه دارد: «غنیمت گرفتند زایشان بسی. کزایشان غنیمت ندیده کسی + در آن ده هزار سپه بربری - که افتاد در دست آن لشکری»

۲) ب: سپاه

۳) پ: شده شادمان جمله از کار خویش

۴) پ: سپه همرهش، سروران دلیر

۵) پ: ازو شاد شد نامدار جوان، و دو بیت بعد را ندارد

۶) ب: بسی نزل آورد و پیشش کشید

۷) پ: برافراخت

۸) پ: زمال جهان

۹) پ: ... و عز و جاهش فزود

۱۰) پ. به روز چهارم به وقت صباح - چنین دید با نامداران صلاح

۱۱) پ: کز آنجا سواری به کاوس شاه - فرستد بشیراز زآنجا به راد (کذا)

۱۲) پ: حدیثی که بود از قلیل و کثیر، و یازده بیت بعد را ندارد

۳۵۹۵ بدان ای شهنشاه با داد و دین / که گُردان ایران به میدان کین
به فیروزی بخت شاه جهان / زدند آتش کینه بر دشمنان
نماندند از آن لشکر بی‌شمار / یکی زنده اندر صف کارزار[1]
سمندان زنگی و تیرا و عاد / بدادند در دشت کین جان بباد
زکار جهانگیر در دشت جنگ / بدان بد سرشتان بی‌نام و ننگ
۳۶۰۰ به نامه درون جملگی کرد یاد / به عنوان او مُهر مشکین نهاد[2]
سپردش به گرگین میلاد زود / روان گشت گرگین بکردار دود[3]
از آنجا روان شد چو باد دمان / بیامد به نزدیک شاه جوان[4]
چو آمد بدان بارگاه بلند / ثنا خواند بر خسرو ارجمند
بدادش پس آن نامهٔ پهلوان / از آن نامه کاوس شد شادمان
۳۶۰۵ چو شد واقف از کار آن نامور / بشد شاد دل خسرو تاجور
دل شه بشادی چو گل بشکفید[5] / به گُردان ایران رسید آن نوید
همه شاد گشتند از کار اوی / بگفتند ایزد بود یار اوی
ازین رو جهانگیر آمد به شهر / که از شهر گیرد همی کام و بهر
ازو شادمان جمله بغدادیان[6] / ببستند در خدمت او میان
۳۶۱۰ مزیّن نمودند بغداد را / ستودند آن نیک بنیاد را[7]
اسیران عادی هرآنکس که بود[8] / بدیشان ره دین یزدان نمود[9]
مرآن[10] قوم بعضی پشیمان شدند / زکفر و بدی سوی ایمان شدند[11]
گروهی بماندند در گمرهی / نکردند با همرهان همرهی[12]
بفرمود تا جمله را سوی آب / ببردند بسته بگردن طناب
۳۶۱۵ نگونشان به آب اندر انداختند / جهان را از ایشان بپرداختند[13]
به آخر رسید این نکو داستان / که خواندم من از دفتر باستان

---

۱) رک حاشیهٔ ۱۱ ص ۲۰۳
۲) ب: پس آن نامه در دست گردان نهاد
۳) ب: به جای آن این بیت را دارد: «فرستاد او را به کاوس کی - فرستاده زآنجای ره کرد طی»
۴) ب: بیامد ... چو شه گشت واقف زسرّ نهان
۵) ب: بسی شادمان گشت و شادی گزید
۶) ب: از آن شادمان گشت بغدادیان
۷) ب: برانداختند ظلم و بیداد را
۸) ب: اسیران عادان هر کس که بود (کذا)
۹) ب: بدو دین یزدان عرضه نمود
۱۰) ب: از آن قوم
۱۱) ب: از آن کفر و کین پاکدینان شدند
۱۲) ب: گروهی دگر بود بی‌ترس و بیم- نیاورده ایمان به حقّ قدیم
۱۳) ب: جهان را از آن قوم

زنـــو داســـتانی[۱] دگـــر آوریـــم　　زدفـــتر بـــیانی[۲] دگـــر آوریـــم

مجلس آراستن اردشیر و آگاه ساختن جهانگیر از احوال طوس که در فلان کوه در بند جادو است

چنین گفت راوی کـه چـون اردشـیر　　بـــه بـــغداد آورد گُـــرد دلیـــر
بـــه آیـــین شـــاهان زرّیـــن کـــلاه　　بـیاراست جشـنی بـه روی سپاه[۳]
۳۶۲۰ نشســتند در بـزم چـون[۴] سـروران　　دلیـــــران[۵] و گُـــردان نـــام‌آوران
جـــهانگیر گـــفتا زراه[۶] فســـوس　　که حیف از سپهدار بـا رای طـوس
ســـرِ سـرکشان طـوس نـوذرنژاد　　ســـپهدار لشکـــر بُـدو شـاه زاد[۷]
چـو بشـنید ازو اردشـیر ایـن سـخن　　بـدو گـفت[۸] ای گُـرد لشکـرشکن
مـن از طـوس نـوذر شـنیدم خبر　　کـــه دارد حـــیات آن یـل نـامور
۳۶۲۵ به دست یکـی جـادویی شـد اسیر　　درون یکـــی قـــلعه آن بـــی‌نظیر
مـرآن[۹] قـلعه نـزدیک مـوصل بـود　　کـه تسـخیر آن قـلعه مشکـل بـود
یکـــی جـادویی دارد آنـجا مـقام　　کـه خـوانـند او را مـلیخا بـه نـام
مـرآن[۱۰] قـلعه بـاشد بـه بـالای کـوه　　بـه افـلاک نـزدیک و دور از گـروه
یکـــی جـفت دارد مـرآن بـدگهر　　کـزآن دو نـباشد بـه گـیتی بـتر[۱۱]
۳۶۳۰ کـنون طـوس نـزدیک ایشـان بـود　　گـــرفتار آن زشت کـیشان بـود[۱۲]
جـهان[۱۳] پـهلوان گـفت بـا اردشیر　　کـــه ای نـــامجو شـــهریار دلیـر
بگو دشمن طـوس، جـادو زچـیست　　به وی[۱۴] این چنین کینش از بهر کیست؟
شـــه تـــازیان گـــفت ای نـامدار　　بـــدو مـــهربان است جـادو تـبار
جهانگیر گـفتا کـه آن[۱۵] دژ کـجاست　　بـباید نـمودن بـه مـاه راه راست؟
۳۶۳۵ بدان تا[۱۶] روم سوی آن دژ به جـنگ　　بکـوبم سـر دیـو جـادو بـه سـنگ

---

۱) ب: داستان دگر　۲) ب: به دفتر بیان دگر
۳) در ب مصراعها مقدم و مؤخر است　۴) پ: آن سروران　۵) پ: نکورای گردان
۶) ب: که آه فسوس　۷) پ: سر سروران ...، بسی پهلوانانش بودی پناه　۸) پ: چنین گفت کای
۹) ب: یکی قلعه　۱۰) پ: یکی قلعه دارد
۱۱) پ: ... زدیوان نر ـ کزو نیست در روی گیتی بتر
۱۲) پ: دلیری گرفتار دونان بود　۱۳) پ: یل پهلوان　۱۴) پ: به ما
۱۵) پ: که این دژ　۱۶) پ: که رو آورم

شه[1] تازیان گفت فرمان برم — تو حکمی که کردی به پایان برم
جهانگیر گفتا که فردا پگاه — بباید کشیدن سوی دژ سپاه
که من بی‌گمانم که از بربری — هزیمت شده بیکران لشکری
شتابند نزدیکی شاه زود — بگویند زاحوال[2] خود تار و پود
۳۶۴۰ چو آگه[3] شود شاه بربر زمین — بیارد سپاهی سوی ما به کین
ولیکن چو آرد سپه، سوی جنگ — نمایم برو دشت پیکار تنگ
برآمد چو روز دگر آفتاب — ازو چرخ شد همچو سیماب ناب[4]
بزد خیمه بیرون شهر آن دلیر — ابا اردشیر آن شه بی‌نظیر[5]
بدان تا برانند به موصل سپاه — کند جادوی بدگهر را تباه
۳۶۴۵ پس آنگاه با اردشیر قباد — چنین گفت کای شاه نیکو نهاد[6]
تو رو سوی بغداد و بنشین بکام — که من رفت خواهم سوی ملک شام
شه تازیان گفتش ای نامدار — مرا زین سخن رنجه خاطر مدار[7]
مرا دشمنی نیست از هیچ جای — که باید به رزمش مرا کرد رای
بهر جا که روی آوری[8] با سپاه — بهمراهت آیم من ای کینه‌خواه[9]
۳۶۵۰ جهانگیر گفتش بدو آفرین — که جاوید باشی به تخت و نگین
پس آنگه شه نیکدل اردشیر — بخواندش یکی نایب تیزویر[10]
به بغداد او را روان کرد و گفت — که همواره با تو خرد باد جفت[11]
اگر پیشت آید زدوران غمی — در آن غم نباشد تو را همدمی[12]

---

۱) پ: سر تازیان ۲) پ: بگویند احوال از تار و پود
۳) پ: چو واقف شود، به جای بیت بعد دارد: «از آن پیش کو آورد لشکری- به ما کینه‌جویی سگی کافری + روم بر سرش همچو شیر ژیان -کنم سود او را سراسر زیان»
۴) پ: به روز دگر چون رسید آفتاب -که شد گنبد چرخ چون سیم ناب
۵) پ: جهانگیر از شهر آمد برون -بزد خیمه بر سوی موصل درون، و بیت بعد را ندارد
۶) پ: چنین گفت با اردشیر قباد-که ای نامور پهلو پاکزاد
۷) پ: سر تازیان گفتش ای نامور- ندارم جدایی من از تو دگر، و پیش از این اضافه دارد: «به ما هر چه آید به سر روزگار- ترا با خبر سازم ای نامدار» ۸) پ: که رزم آوری
۹) پ: به پیش توام ای نماینده راه
۱۰) پ: پس آنگه یکی نایب اردشیر- طلب کرد با او سپاهی دلیر
۱۱) پ: روان کردشان سوی بغداد گفت-که کس نیست واقف زسر نهفت
۱۲) پ: زگیتی اگر پیشت آید غمی- نباشد در آن غم ترا همرهی (کذا)

فرستاده‌ای سوی من کن روان | که آیم برت با جهان پهلوان[1]
۳۶۵۵ چنین پاسخ آورد نایب، بدوی | که ای نامور شاه آزاده خوی
بدانسان که فرمان دهی آن کنم | برایت دل و جان گروگان کنم[2]
بشد نایب و اردشیر و سپاه | کمر بسته بنهاد سر سوی راه
جهانگیر آمد به موصل زمین | به موصل خبر شد زگُردان کین

رسیدن جهانگیر به موصل‌وپذیره شدن شاه ابوالفتح با هدیه‌ونواختن جهانگیراو را

به موصل یکی نامور مرد بود | که با شیر مردان هم آورد بود
۳۶۶۰ بُد آن نامور را سپه ده هزار | همه پهلوانان خنجرگذار[3]
چو بشنید کآید یل نامدار | پذیره شدن را برآراست کار[4]
روان شد به نزد جهانگیر گُرد | زبهرش بسی هدیه با خویش برد[5]
چو با هدیه آمد برِ پهلوان | ثنا خواند بر پهلوان جهان[6]
پس آنگه بدو گفت کای نامور[7] | فدای تو بادا مرا مال و سر
۳۶۶۵ زسلم فریدون، نژادم بود | پدر بر پدر نام یادم بود
کنون اندرین شهر دارم قرار[8] | بشاهان دوران مرا نیست کار
اگر شهر خواهی سپارم به تو | دگر کینه‌جویی[9] نیارم به تو
جهانگیر گفتا چه نامی بگوی | که نیکو خصالی و پاکیزه روی؟
بگفتا ابوالفتح نام من است | به نصرت جهانی به کام من است[10]
۳۶۷۰ جهانگیر گفتا که نامت به فال | نکو آید ای مرد نیکو خصال
یکی خلعتش[11] داد از خاص خویش | یکی اسب تازی کشیدش به پیش

---

۱) ب: فرستاده را کن به نزدم روان ـ که آرم در آرم بر پهلوان (کذا)
۲) ب: بهر نوعِ گوید سخن آن کنم ـ دل و جان خود سوی فرمان کنم
۳) ب: سپاهی بُدش نامور ده هزار ـ همه پهلوانان با گیرودار ۴) ب ندارد
۵) ب: بدو شد خبر از جهانگیر گُرد ـ زبهرش بسی چیز با خود ببرد، و بعد اضافه دارد: «یکی موصلی شد زموصل برون ـ که بودی خردمند صاحب فنون»
۶) ب: به نزد جهانگیر آمد زراه ـ ثنا گوی شد بریل دین پناه، و بعد اضافه دارد: «بسی هدیه آورد از شهر خویش ـ نهاد آن جهانگیر یل را به پیش» ۷) ب: پس از هدیه گفتش که ای نامور
۸) ب: بدین گوشهٔ شهر دارم قرار، و پیش از این اضافه دارد: «بسی سال گشته که من ایدرم ـ نباشد مقامی جز این دیگرم» ۹) ب: وگر، پ: سر کینه‌ورزی
۱۰) ب: به فتح و ظفر دهر کام من است ۱۱) ب: یکی خلعتی

سه روزش نگه داشت در بارگاه — به روز چهارم یل نیک خواه[1]
روان کرد او را به آرام خویش — که باشد در آن شهر با کام خویش
وزآن پس برون رفت گُرد دلیر — ابا نامداران و شه اردشیر[2]
۳۶۷۵ سه منزل ره دشت موصل بُرید — چهارم به یک منزلی در رسید[3]
شه تازیان اردشیر قباد — به پیش دلاور زبان برگشاد[4]
بدو گفت ای سرور باشکوه — از اینجا دو منزل بود تا به کوه
در آن[5] کوه جای ملیخا بود — همه راه آن سنگ خارا بود[6]
ره سخت و تنگ است و پرخار و خس — نرفت اندر[7] آن راه با هم دو کس
۳۶۸۰ سپه را نشاید[8] بدانجا کشید — کزآن[9] ره کسی روی رفتن ندید
بدین دشت مأوای آب و گیاست — سپه را در اینجا نشاندن رواست[10]
شنید این سخن چون یل نامدار — بگفتا مرا نیست لشکر بکار[11]
به تنها روم جانب کوهسار — بسوزم تن جادوی نابکار[12]
فرامرز گفتا بدان شیردل — چه گویی چنین گفتهٔ دل گسل[13]
۳۶۸۵ بهر مشکلی کآید از روزگار — تو خواهی شدن سوی آن گیرودار
تو خود بایدت شد به میدان کین — چه سود آیدت از سپاهی چنین
جهانگیر گفتا بدو کای[14] دلیر — به[15] تنها زند صید را نرّه شیر
فرامرز گفتش که ای شیرمرد — زمردان سخن بایدت گوش کرد
کسی کاو بود لشکری را پناه — پس و پیش بایدش کردن نگاه[16]
۳۶۹۰ منم با تو در تخم از یک نژاد — بتو دارم اندر نسب اتحاد[17]

---

۱) پ: بسی خیر دادش یل نیک خواه — ۲) پ ندارد
۳) پ: به روز چهارم زموصل برفت ـ چو از دشت موصل سه روزه برفت (کذا)
۴) پ: به نزد جهانگیر شد بامداد — ۵) پ: بدان
۶) پ: همه ره همه کوه خارا بود — ۷) پ: به غلط: نرفتن در آن
۸) پ: نباید — ۹) پ: کز آنجا کسی
۱۰) پ: بدینجایگه دشت آب و گیاست ـ سپه را بدینجا نشستن رواست
۱۱) پ: جهانگیر چون گوش کرد این سخن ـ بگفتا که لشکر نباید به من
۱۲) پ: به تنها سوی خان جادو شوم ـ سوی کوه او همچو آهو شوم
۱۳) پ: چگویی سخن این چنین دل گسل — ۱۴) پ: ای دلیر — ۱۵) پ: که تنها
۱۶) پ: بباید پس و پیش کردن نگاه، و بعد اضافه دارد: «به یکتای آنکس مسلّم بود ـ که او واقف از کار عالم بود»
۱۷) پ: به اصل و نسب با توام اتحاد

چو هستیم هر دو به یک مغز و پوست[1] بهرکار باشم ترا یار و دوست
بهرجا که روی[2] آوری در ستیز منم با تو همراه با تیغ تیز[3]
جهانگیر گفتش که ای پهلوان[4] تو هم نیک خواهی و هم مهربان[5]
یقینم که هستی تو همدم مرا زمانی نخواهی[6] تو در غم مرا
۳۶۹۵ به نزد یلان[7] من شوم شرمسار بپویی تو گر جانب کارزار[8]
تو مرد سپهدار و من بنده‌ام به فرمان[9] و رایت سرافکنده‌ام
فرامرز گفتش که این خود مگوی مرا نزد گُردان مبر آبروی
نخستین منم مرد میدان تو یکی نامدارم زگُردان تو
جهانگیر دستش ببوسید و گفت که با بخت و دولت بُوی[10] یار و جفت
۳۷۰۰ بهرکار امر تو باشد روان[11] بفرمان و رایت[12] ببندم میان
فرامرز روی جهانگیر شیر ببوسید و گفتا بمانی[13] تو دلیر
وزآنپس دو سردار با آفرین بگفتند با نامداران کین
درین جای آرامگاه آورید[14] سران را همه در پناه آورید[15]
بود میرتان بیژن و گیو راد کزایشان سپه راست[16] فتح و گشاد
۳۷۰۵ جهانگیر روز دگر شد روان بهمراه او نامور پهلوان[17]
ابا اردشیر آن شه نامدار نهادند رخ جانب کوهسار[18]

رسیدن جهانگیر به نزدیک کوه جادو و دعا خواندن و برطرف شدن اثر جادو

دو روز و دو شب چون برفتند، کوه نمودار شد لیک دور از گروه[19]
بر آن دژ نبُد راه پیدا مگر بگردون گردان رسانیده[20] سر

---

۱) پ: در آن کار پیدا کنم مغز و پوست، و مصراع دوم است ۲) پ: رزم‌آوری
۳) پ: همره به شمشیر تیز، و بعد اضافه دارد: «بیابم برین قلعه همراه تو- نبینم جهان جز به دلخواه تو»
۴) پ: ای مهربان ۵) پ: تو هستی نکو روی شیرین زبان ۶) پ: نخواهی زمان
۷) پ: به نزد یلانها شوم (کذا) ۸) پ: وگر عزم داری سوی کارزار
۹) ب: فرمان رایت، پ: زشرم تو سر پیش افکنده‌ام ۱۰) پ: شوی
۱۱) ب: در آن ۱۲) پ: به فرمان و امرت ۱۳) پ: بماناد دیر
۱۴) پ: بدینجای آرامگاه آورند ۱۵) پ: آورند ۱۶) پ: سپه دید
۱۷) پ: جهانگیر روز دگر بامداد- بشد با فرامرز هر دو شاد
۱۸) پ: بدیشان رفیق آمده اردشیر- دلیل ره هر دو گرد دلیر
۱۹) پ: وزآنسو پدیدار دور از گروه ۲۰) پ: برآورده سر

رهش سنگلاخ و درو آب نه ‌ ‌ ‌ ره راست یک تیر پرتاب نه

۳۷۱۰ به سختی بسیار، راه دراز ‌ ‌ ‌ بریدند آن هر سه گردان فراز[۱]

رسیدند چون نزد آن دژ ز دود ‌ ‌ ‌ بشد روی گیتی سراسر کبود[۲]

جهانگیر گفتا[۳] به یاران خویش ‌ ‌ ‌ که ما را ره مشکل آمد به پیش

بود جادویی اینکه[۴] آید به چشم ‌ ‌ ‌ کزین جادویی عالم آید به خشم

ولیکن به توفیق پروردگار[۵] ‌ ‌ ‌ ازین دیو[۶] جادو برآرم دمار

۳۷۱۵ به روزی که آمد زمازندران ‌ ‌ ‌ بدادش مسیحای روشن روان[۷]

یکی اسم اعظم بنام خدای ‌ ‌ ‌ که این را به بازوی خود دار جای

که کار توزین نام گردد بلند ‌ ‌ ‌ وزین نام نامی، شوی ارجمند

نه سحرت شود کارگر نه بلا ‌ ‌ ‌ نه هرگز به کاری شوی مبتلا

اگر سحر پیش آیدت ناگهان ‌ ‌ ‌ پی دفعش این اسم اعظم بخوان[۸]

۳۷۲۰ بیاد آورید آن جوان دلیر ‌ ‌ ‌ سخن‌های آن پیر روشن ضمیر[۹]

زبازوی خود کرد آن اسم باز ‌ ‌ ‌ بنالید بر ایزد بی‌نیاز[۱۰]

چو بگشاد اسم آن یل پاک دید ‌ ‌ ‌ بخواند و بر آن جادویی بردمید[۱۱]

زخواندن[۱۲] عدد چون به هفتم رسید ‌ ‌ ‌ اثر زآن به افلاک و انجم رسید

بپیچید بر هم یکی گرد[۱۳] باد ‌ ‌ ‌ تزلزل بدان کوه و دژ درفتاد

۳۷۲۵ تو گفتی که آن آتش و باد و دود ‌ ‌ ‌ بر افراز آن کوه سر، خود نبود

چو شد برطرف سحر آن[۱۴] جادوان ‌ ‌ ‌ شدند آن دلیران از آنجا روان

چو نزدیک دژ آمدند آن سه گُرد ‌ ‌ ‌ زسرما تن نامداران فسرد[۱۵]

---

۱) پ: برفتند و دیدندشان برفراز

۲) پ: چو نزدیک آن دژ رسیده زدود ـ سر کوه بودی سیاه و کبود، و بعد اضافه دارد: «کمر بود و آتش سیاهی و باد ـ بدانسان بلایی به عالم فتاد» (کذا)

۳) پ: گفتش

۴) پ: آنکه آمد

۵) پ: به توفیق جبار و پروردگار

۶) پ: ازین جان جادو

۷) پ: مسیحا بدادش زراز نهان

۸) پ: توکل نما بر خدای جهان

۹) پ: به جای آن این بیت دارد: «بخوان اسم بر جادوی و دم به کف ـ که او گردد از حکم من برطرف»

۱۰) پ: به درگاه ایزد نمود او نیاز

۱۱) پ: بدان اسم بنمود دعوت نخست ـ زراه لعین و به صدق درست (کذا)

۱۲) پ: زدعوت

۱۳) پ: یکی کوه باد (کذا)، و پیش ازین اضافه است: «دمیدش بر آن سحر جادو چو دم ـ برآورد آن دود آتش بهم»

۱۴) پ: جادوی جادوان

۱۵) پ: فشرد (عیناً)

یکی برف و باران و سرما زکوه / برآمد که گشتند گُردان ستوه[1]

جهانگیر آن اسم بنیاد کرد / دل نامداران بدان شاد کرد

۳۷۳۰ مرآن اسم چون هفت نوبت بخواند / از آن برف و سرما نشانی نماند[2]

به غایت هوایی خوش آمد پدید / تو گفتی نسیمش زجنّت وزید[3]

برفتند زآنجا دگر ره به پیش / سه گُرد دلاور به هنجار خویش

یکی راه دیدند باریک[4] و تنگ / تراشیده بُد نردبانی زسنگ[5]

هزار و صد و بیست پایه دروی / شده دیدهٔ عقل خیره دروی

۳۷۳۵ در آن[6] پایه‌ها می‌شدی تندباد / که از تندیش مرد از جا فتاد[7]

دلیران چو در پای او آمدند[8] / از آن نردبان سخت[9] حیران شدند

نه رویی کزآن راه[10] گردند باز / نه راهی کزآن شد توان برفراز

ستادند حیران در آن جایگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه[11]

جهانگیر گفتا که ای سروران / زجادوست این پایهٔ نردبان

۳۷۴۰ بگفت این و بر پایه بنهاد پای[12] / بگفتا که رفتم به نام خدای

دگر باره آن اسم را کرد یاد / زفیضش بشد برطرف تندباد[13]

دویم پایه چون پانهاد آن دلیر[14] / فرامرز با نامدار اردشیر

روان در پی گُرد دانا شدند / وزآن پایه‌ها سوی بالا شدند[15]

جهانگیر یل می‌شدی[16] برفراز / دلیران به[17] دنبال آن سرفراز

۳۷۴۵ به توفیق دادار[18] جان آفرین / رسیدند بر پایهٔ آخرین

---

۱) پ: برآمد کز آن رعد آمد ستوه

۲) پ: عدد چون به هفتم رسید از شرف- شد آن باد و سرما از آن برطرف

۳) پ: هوایی به غایت خوش آمد پدید- تو گفتی کزآن بوی جنت وزید

۴) پ: تاریک

۵) پ: یکی نردبان از تراشیده سنگ

۶) پ: بدان

۷) پ: کزآن تندیش کوه از جا فتاد (به غلط افشاند)

۸) پ: دلیران به پایین او آمدند

۹) پ: جمله

۱۰) پ: بازگردند باز

۱۱) پ: بسی کرد هر یک در آنجا نگاه

۱۲) پ: بیامد به یک پایه بنهاد پای

۱۳) پ: قضا را بیفتاد آن تند باد

۱۴) پ: بنهاد پا آن دلیر

۱۵) پ: زدنبال آن نامور آمدند- وزآن پایه‌ها سوی بالا شدند

۱۶) پ: جهانگیر می‌رفت تا برفراز

۱۷) پ: زدنبال

۱۸) پ: جبّار

رفتن جهانگیر با یاران در قلعهٔ جادو و رهانیدن طوس را از بند

چو دیدند آن جای عالی مقام / جهان را بدیدند گفتی[1] تمام
بدیدند کوهی بکردار گوی / که جز سنگ خارا نبود اندروی[2]
دژی بر سر کوه بُد ساخته / به صد رنگ و نیرنگ پرداخته
بر آن دژ نهاده زآهن دری[3] / به بالای در، دلگشا منظری
۳۷۵۰ به بالای منظر، سپهدار طوس / نشسته دلش[4] پرزدرد و فسوس
تن او گرفتار بند گران / ببسته به مسمار آهنگران
جهانگیر گفتا که ای نامور / چگونه فتادی درین کوه سر؟
در دژ اگر میتوانی گشاد / گشا تا رها گردی ای نیکزاد[5]
بگفتا نیارم[6] بجنبم زجای / که بندم گران است بر دست و پای
۳۷۵۵ یکی دولت آمد شما را زبخت / که آسان گذشتید ازین راه سخت
اگر آنکه جادو درین قلعه نیست / سه روز است کز قلعه جایش تهی است
شده وقت آن کآن دد کینه‌جوی / سوی قلعه آرد به صد حیله روی
یکی دیو منکر بود جفت او / نشاید نتوان صورت زفت او[7]
کسی را زآهن بود گر بدن[8] / بدرّد به چنگال، آن اهرمن
۳۷۶۰ بباید کنون چاره‌ای ساختن[9] / به تن خود درین قلعه انداختن
که گر آید آن دیو واژونه[10] کار / شما را بیندازد از کوهسار
جهانگیر یل چون زطوس این شنید / چو شیر ژیان نزد آن در، دوید
یکی حلقه‌ای بود بر روی در / گرفتش روان آن یل نامور
بگفتا به نام خدای کریم[11] / که معبود خلق است و حیّ قدیم
۳۷۶۵ یکی زور کرد آن گو نامدار / بکند آن در قلعهٔ کوهسار[12]

---

۱) پ: گویی، و پیش از عنوان است
۲) پ: یکی کوه دیدند بر مثل گوی- نبودی درو هیچ جا ره دروی
۳) پ: برو بود از روی آهن دری
۴) پ: دل
۵) پ: توانی در دژگشایی زبند- که یابی نجات ای یل ارجمند
۶) پ: نتانم که جنبم
۷) پ: نبیند کسی صورت زشت او
۸) پ: زآهن کسی را بود گر بدن
۹) پ: یکی چاره باید کنون ساختن
۱۰) پ: وارونه کار
۱۱) پ: به نام خدای کریم الرحیم
۱۲) پ بعد از این اضافه دارد: «وزآن کار حیران شدند آن دو مرد- که هرگز چنان کار رستم نکرد»

چـــو بـــرکند آن ســـرفراز دلیـر   درِ آن قـــلعه شـد تـامبردار شـیر
دلیـــران بـــه[1] دنـــبال او آمـــدند   بـر آن نـامور آفـرین خـوان شـدند
جـهانگیر آمـد بـه نـزدیک طـوس   بدو گفت ای صاحب بـوق و کـوس
نـــجاتت خـدای جـهان داد و بس   نـباشد کسـی را بـدین دسـترس
۲۷۷۰ بگـــفت ایـــن و مـانند شـیر دژم   بزد دست و بشکست بندش زهـم[2]
از آن بند چون طوس یل شد رها[3]   بـــبوسید دست یـــل بـــاوفا[4]
ثـنا خـواند[5] بـر دست و بـازوی او   کـــه او را رهـایی شـد از روی او
بـپرسید کـز راه دشـوار و سـخت   چسـان آمـدید[6] ای یـل نـیک‌بخت؟
جـــهانگیر گـــفتا خـدای جـهان   رســـانید مـــا را بـه امـن و امـان
۲۷۷۵ ســخن در دهــان داشت آن نـامدار   کـه[7] آمـد یکـی نـعره از کـوهسار

آمدن سرخاب دیو و کشتن جهانگیر او را و پیدا شدن زن جادو

پس از نـعره، دیـوی چـو کـوه گـران   بـــیامد بـــه نـزدیک آن پـهلوان[8]
قـدش چـون مـنار و سـرش گـنبدی   دو بـازو و چـنگال او چـون ددی[9]
دو شـاخش بسـر بـر مـثال دو مـیل   رُخش تـــیره‌تر بـــود از رنگ نـیل
زچـرم هـژبرش یکـی جـامه بـود   زچـــنگال او کـــوه خـــارا بســود
۲۷۸۰ چو چشـمش بـرآن[10] نـامداران فـتاد   یکـی نـعره زد دیـو واژون[11] نـهاد
کـه ای خـیره سـر آدمـیزادگان[12]   زمـــأوای خـــود دورافـــتادگان
چه قـومید و بـهر چـه[13] کـار آمـدید   چـرا انـدرین[14] کـوهسار آمـدید؟
بـــه چـــنگال درّم شـما را بـدن   نـــباشد کـــفن‌تان بـجز پـیرهن[15]
بـرآورد سـرپنجه[16] بـر روی شـیر   کـــه گـــیرد گـــریبان مـرد دلیـر

---

۱) پ: زدنبال   ۲) پ: بزد دست و بندش بهم بردرید.ـ چنان کار راکس ندید و شنید
۳) پ: آمد رها   ۴) پ: یل اژدها   ۵) پ: ثنا گفت   ۶) پ: آمدی
۷) ب، که، ساقط است
۸) پ: یکی دیو آمد به قلعه درون.ـ که بودی تنش چون کُه بیستون، و پیش ازین اضافه دارد: «که گفتی کمر بود و آن رعد و برق.ـ تو گویی از آن نعره ریزد ورق» (کذا)
۹) پ: دو چنگال و ناخن بسان ددی   ۱۰) پ: بدان   ۱۱) پ: وارون نژاد
۱۲) پ: آدمین زادگان   ۱۳) پ: اینجا چه کار آمدید   ۱۴) پ: چگونه بدین
۱۵) پ: بدرّم شما را به چنگال زور.ـ که گرید به حال شما مار و مور   ۱۶) پ: سرپنجه آورد

۲۷۸۵ دلاور[۱] بـــه شـــمشیر آورد دست / ســـر راه بـر دیـو واژون[۲] بـبست
بکـــردار شـیر آن سـرافـراز نـیو / یکـــی حـمله آورد بـر نـرّه دیـو[۳]
بـــزد بـــر کـــمرگاه او تـــیغ تـیز / کـه کـردش دو نـیمه زروی ستیز
بیفتاد بـر خـاک[۴] سـرخـاب، خـوار / بـــرون رفت جـــان از تـن نـابکار
چو سرخاب شد کشته از تـیغ کـین / سـیه گشت نـاگـه زمـان و زمـین

جادویی کردن زن جادو و کشتن جهانگیر او را

۲۷۹۰ یکـی ظـلمت از کـوه آمـد پـدید / کـه از تیرگی کس جـهان را نـدید[۵]
در آن تـیرگی جـادویی شـد عـیان / بـرون کـرده چـون مـار افـعی زبـان
هـمی از دهـانش شـد آتش بـرون / تــو گـفتی زآتش بُـدش انـدرون[۶]
یکـــی خـنجر آبگـون بـر کـفش / چـو آتش هـمی بـردمیدی تـفش
بـــرآورد خـــنجر سـوی پـهلوان / کـه او را بـه خـنجر سـرآمـد زمـان[۷]
۲۷۹۵ دلاور ســـر دست جـــادو گـرفت / بـــماندند گُـردان[۸] ازو در شگـفت
بـــرون کـرد خـنجر زدست پـلید / گـرفتش گـریبان و پـیشش کشـید
یکـی مشت بـر گـردنش زد چـنان / که شد خرد انـدر تـنش استخوان[۹]
تـن جـادو افـتاد بـر خـاک پست / دلاور زدیـــو و زجـــادو بـرست[۱۰]
بـه طـوس دلاور، سـپهدار گـفت / کـه بـاشد دریـن قـلعه مـال نـهفت
۲۸۰۰ بـدست آوریـم آنـچه بـاشد نـهان / بـــبخشیم آن بـــر کـهان و مـهان
چـو جُسـتند گُـردان پـرخـاشخر / چـهل خـانه دیـدند پـرسیم و زر[۱۱]
زیـــاقوت و از گـــوهر شـــاهوار / زهـــــر گـــونه‌ای آلت کـــارزار
بُـــد انـــباشته انـــدر آن خـانه‌ها / پـــر از گـوهر و گـنج کـاشانه‌ها[۱۲]

---

۱) پ: جوان سوی شمشیر — ۲) پ: وارون
۳) پ: چو نزدیک او رفت سرخاب دیو ـ نترسید زو نامور گرد نیو — ۴) پ: سرخاب بر خاک
۵) پ: نیامد پدید — ۶) پ: تو گفتی که آتش بُدش در درون — ۷) پ: روان
۸) پ: گردان او — ۹) پ: که شد نرم زو مهره در استخوان
۱۰) پ: دلاور خود از دیو و جادو برَست
۱۱) پ: چهل خانه بود اندر آن کوه سر ـ از آن بیست خانه پر از سیم و زر، و بیت بعد را ندارد
۱۲) پ: دگر خانه‌ها بود هرگونه چیز ـ که آن چیزبودی سراسر عزیز

چو معلوم شد آنچه در قلعه بود | نهادند از آنجای رخ زی فرود[۱]
۲۸۰۵ بریده سر دیو و جادو زتن | برفتند[۲] زی لشکر خویشتن
ازیشان[۳] خبر شد بسوی سپاه | پذیره شدند آن دلیران راه[۴]
زواره ابا سام و جنگی تخوار | دگر گیو با بیژن نامدار
چو دیدند روی دلیر گزین | بر آن نامور خواندند آفرین[۵]
سوی بارگه شد جهانگیر راد | زاقبال خود گشته فیروز و شاد[۶]
۲۸۱۰ سرآن ملیخا و سرخاب دیو | نمودش بدان نامداران نیو[۷]
چو بنشست در بارگه نامجوی[۸] | سوی گیو گودرز آورد روی
بدو گفت ای پهلو نیک‌خواه | به وقت سحر، شو[۹] روان با سپاه
ازینجا برو سوی آن کوهسار | که آنجاست گنج و گهر بی‌شمار[۱۰]
از آن ره میندیش کآسان بود | اگر چه ازو دل هراسان بود
۲۸۱۵ زجادوگری بود دشواری‌اش | به آسان کنون راه بسپاری‌اش
بشد گیو با لشکر بی‌شمار[۱۱] | در آن قلعه و آن مالها کرد بار[۱۲]
کشیدند آن مالها را به زیر | ببردند نزد جهانگیر شیر[۱۳]
جهانگیر آن مالها هر چه بود | به لشکر به اندازه قسمت نمود[۱۴]
غنی گشت از آن گنج، لشکر تمام | شدند آفرین خوان بر آن نیکنام[۱۵]
۲۸۲۰ سه روزش بدان کار شد روزگار | به روز چهارم یل نامدار
بفرمود زآن پس[۱۶] به گُردان خویش | کزآنجا ره شام گیرند پیش[۱۷]

---

۱) ب: جهانگیر از آن قلعه آمد فرود ۲) ب: روانشد سوی ۳) ب: زکارش خبر شد
۴) ب: پذیره شدش گیو و بیژن به راه، و بیت بعد را ندارد
۵) ب: نمودند بر کار او آفرین-که بادا پناهت جهان آفرین
۶) ب: به اکرام خود آن به کام و مراد
۷) ب: به بیژن نمود و به سالارگیو، و بعد اضافه دارد: «سپه گشت واقف زکار جهان-که در دژ چه کرد آن یل پهلوان» ۸) ب: چو آمد به پایین دژ نامجوی ۹) ب: کوچ کن
۱۰) ب: به سرخاب کن روی از بهر مال- نه کم باشد این مالها ماه و سال، ب: کز آنجاست
۱۱) ب: بیکران
۱۲) ب: بهمراه آن نامور سروران، و بعد اضافه دارد: «خدای جهان دادشان یاوری- بدان قلعه رفتند آن لشکری» ۱۳) ب: که صد لشکر ازوی همی گشت سیر
۱۴) ب: همه خوب قسمت نمود، ب: زاندازه
۱۵) ب: غنی شد از آن مال لشکر تمام- همه بهره‌ور شد از آن خاص و عام ۱۶) ب: پس تا بگردان
۱۷) ب: کزینجا ره شام گیرید پیش

دلیــران و گُــردان ایــران تــمام ــ نــهادند رخ جــانب شــهر شــام[۱]
بـه پـایان شـد ایـن داسـتان دگـر ــ بـــه دفــتر درآرم بـــیان دگـــر

رسیدن جهانگیر به طلسم «فراموش کردش»، و بیان کردن اردشیر حقیقت را[۲]

خـــبر داد راوی کـــه ایـران سـپاه ــ بـریدند از آنجا چـو یک مـاهه راه
۲۸۲۵ پس از سـختی و مـحنت راه دور[۳] ــ نـمودند روزی بـه کـوهی عـبور
در آن کـوه بـودی یکـی چشـمه‌سار ــ بـدان جـایگه بـود عـالی حـصار
اگـر پـای در مـرکز خـاک داشت ــ به رفعت ولی سر بـر افلاک داشت
بـه بـالای آن جـای عـالی مـقام ــ یکـی تـیره گـنبد زسـنگ رخـام[۴]
دری بـــود بـــر وی زپـولاد نـاب ــ به گردش سـه خندق ولی کـم زآب
۲۸۳۰ درش بُـد گشـاده[۵] هـمه سـال و مـاه ــ درونش پر از[۶] نعمت و مـال و جـاه
نـبوده کسـی را از آن مـال بـهر ــ نـنوشیده زآن جـام، کس غـیر زهـر[۷]
از آن روز تــا گـاه جـمشید جـم ــ کسی زآن ندیده است جز رنـج و غـم[۸]
چـو آمـد جـهانگیر از آنجا[۹] فـرود ــ بـه تـحقیق آنـجا زبـان بـرگشود
بـــپرسید از اردشـــیر قـــباد ــ کـه بـرگو خـبر زیـن خـجسته نـهاد
۲۸۳۵ چه جای است این جا[۱۰] به من بازگوی ــ چـو هسـتی مـرا هـمدم و رازگـوی؟
چـنین داد پـاسخ بـدو اردشـیر ــ کـه ای نـامور پـهلوان[۱۱] دلیـر
چه پرسی ازین مـحنت آبـاد حـال[۱۲] ــ کـزو خـون مـردم شـده پـایمال[۱۳]
طلسم است این گنبد و ایـن حـصار ــ زجـمشید جـم مـانده ایـن یـادگار[۱۴]
«فـرامـوش کـردش» ورا هست نـام ــ بـدانـند ایـن را هـمه مـصر و شـام[۱۵]
۲۸۴۰ جـهانگیر گـفتا چـه نـام است ایـن ــ هویدا چه برخاص و عام است این؟

---

۱) پ: ببستند گردان ایران میان ـ سوی مسکن و مأمن شامیان
۲) در پ عنوان تفصیل دارد
۳) پ: سپه سوی شام آمد از راه دور
۴) پ: بنای جهان جای عالی مقام ـ برآورد بر باره سنگ رخام
۵) پ: درش باز بودی
۶) پ: پر از محنت
۷) پ: نبود؛ ولی بهره کس راز مال ـ ندیده از آن مال کس جز وبال
۸) پ: به دوران جمشید شه گشت این ـ نبودی ازو غیر رنج و غمین
۹) پ: آنجا فرود
۱۰) پ: این حصن تو بازگوی
۱۱) پ: کار دیده دلیر
۱۲) پ: جای
۱۳) پ: که از خون مردم شده این بنای
۱۴) پ: طلسم است این کهنه ویران حصار ـ که مانده زجمشید در روزگار
۱۵) پ، دو بیت را ندارد

«فراموش کردش» چرا نام شد — که از نام او دل بی‌آرام شد؟
چنین داد پاسخ که ای نامور — ز پرسش نبینی بجز دردسر
ازینجا درو[1] رفتن آسان بود — از آن[2] بازگشتن نه امکان بود
هزاران هزار سران رفته‌اند — یکی زآن سران باز ناگشته‌اند
۲۸۴۵ شب آنجا[3] نیارد نشستن کسی — خردمند این آزموده بسی
چو شب تیره گردد ازین کهنه جای — برآید همی[4] صد هزاران صدای
گر آواز او بشنود شیر نر[5] — بلرزه درآید زپا تا به سر
ببامش برآید[6] یکی اژدها — برون آید از سینه‌اش شعله‌ها
سه خندق شود آتش شعله‌زن — شود خیره چشم خرد زین سخن[7]
۲۸۵۰ چو روز آید آنها شود برطرف — زآتش نبیند کسی[8] تاب و تف
درینجای[9] ماندن کمال خطاست — که اینجا طلسم است و دام بلاست[10]
جهانگیر چون این سخن زو شنید — بگفتا شگفتی چنین کس ندید[11]
یک امشب نمایم درینجا[12] قرار — تماشا کنم جانب این حصار
وزآن پس ازین منزل پرخطر — ببندیم[13] یکباره بار سفر
۲۸۵۵ چو دیدند گُردان که آن نامجوی — نپیچید از آن جای پر خوف روی[14]
دلیران و گُردان آن انجمن — اباوی نگفتند دیگر سخن[15]
چو بر پشت شبرنگ، شب زین نهاد — فلک بر سرش تاج مشکین نهاد[16]
فتاد[17] از رخ نوعروسان شب — نقاب دل افروز مشکین قصب
نمودار شد چهرهٔ اختران[18] — برافروخت رخسار ماه از کران
۲۸۶۰ عطارد شه شام را شد دبیر — درآمد به میدان چرخ آن امیر

---

۱) پ: از آنجا بدو رفتن ۲) پ: ازو ۳) پ: اینجا
۴) پ: برآید ازو ۵) پ: کز آواز او پیکر شیر نر ۶) پ: درآید
۷) پ: نیاورده هر کس بروز این سخن ۸) پ: نبینی در آن تاب و تف
۹) پ: بدینجا نشستن ۱۰) پ: برو زود زاینجا که دام بلاست
۱۱) پ: چنین کس شگفتی ۱۲) پ: بدینجا
۱۳) پ: ببندم ازینجای، و بعد اضافه دارد: «که ایزد به هر جای یار من است ـ خدای جهان دوستدار من است»
۱۴) پ: چو دیدند گُردان نخواهد گذشت ـ دگر کس به پیرامن او نگشت ۱۵) پ ندارد
۱۶) پ: به گردون شه شام کرسی نهاد ـ زعنبر برو تاج مشکین نهاد ۱۷) پ: گشود
۱۸) پ: دلبران

بیامد به میدان[1] فیروزه رنگ — بزد چنگ ناهید بر تار چنگ

سرافراخت بهرام فرخنده فال — بشد پنجمین قلعه را کوتوال[2]

زبرجیس چرخ ششم شادمان — زحل شد به هفتم فلک پاسبان[3]

در آن شب برآمد صدایی عجب — در و دشت لرزان از آن تیره شب[4]

۲۸۶۵ تو گفتی خورَد[5] آسمان بر زمین — به لرزه فتادند گُردان کین

یکی اژدهایی زبام حصار — پس از آن تزلزل بشد آشکار[6]

دهن همچو غار جهنم گشود — زغار دهانش عیان گشت دود

پس از دود[7] آتش زبانه کشید — از آن روشنی[8] گشت آنگه پدید

که چون شعله می‌شد زآتش رها[9] — به خندق فرو ریخت آن شعله‌ها

۲۸۷۰ برافروخته آن سه خندق زنار — رسیده[10] تَفَش تا حد مرغزار

رمیدند اسبان تازی زجای — زگُردان[11] برآمد یکی هوی و های

همه در بیابان نهادند سر — نیارست کردن کس آنجا گذر[12]

چنین بود احوالشان تا به روز — که روشن شد این گنبد دلفروز

چو رایات شاه ختن شد پدید — نشان شب تیره را کس ندید[13]

۲۸۷۵ جهانگیر شد چون[14] به پای بُنه — به پای حصار آمد[15] او یک تنه

بیاستاد بهر تماشای آن — رسیدند گُردان بر پهلوان

بگفتند با او چه کارست این — چه اندیشهٔ روزگارست این

سپاهت پریشان و آواره گشت — سراسر پراکنده بر کوه و دشت[16]

جهانگیر گفتا مدارید باک — که یاراست ما را خداوند پاک

---

۱) پ: به ایوان

۲) پ: شد از قلعهٔ پنجمین کوتوال (کذا)

۳) پ: زبرجیس شد شاد قصر ششم ـ که شد شادیش هم به چرخ نهم، و بعد اضافه دارد: «زحل پاسبان شد به هفتم فلک ـ شد ایمن ازو پاس خیل ملک»

۴) پ: دژ و دشت لرزد زآن تیره شب

۵) پ: زند

۶) پ: شد آغاز بعد صدا آشکار

۷) پ: شعله

۸) پ: از آن شعله‌ها گشت

۹) پ: که چون شعله‌ها زآتش آمد رها

۱۰) پ. رسید آن تفش

۱۱) پ: برآمد زگردان

۱۲) پ: به کوه و بیابان پریشان شدن ـ در آنجا نیارست هر کس شدن (کذا)

۱۳) پ: نشانی زتیره شب کس ندید (کذا) و بعد اضافه دارد: «لوای سیه فام از روی شام ـ نگون شد ازین گنبد تیره فام ـ شد آوازها برطرف زآن حصار ـ نشانی نه از اژدها، نه زمار»

۱۴) پ: جهانگیر آمد زسوی بنه

۱۵) پ: به سوی حصار آمد آن ...

۱۶) پ: برفتند سوی بیابان و دشت

۲۸۸۰ طلسم است این جا[۱]، شکستن رواست — بدین کار ایزد نگهدار ماست

نسازم گر اینجای زیر و زبر[۲] — نرانم ازین جا به جای دگر

چو گُردان شنیدند و هم[۳] اردشیر — بگفتند کای نامبردار شیر

مگر از تن خویش سیر آمدی[۴] — که اینجا به چنگال شیر آمدی؟

بکن رحم بر جان خود ای[۵] جوان — ببخشای بر حال این سروران

۲۸۸۵ مرو در دم اژدهای بلا — مکن جان ما را به غم مبتلا

مسوزان دل مادرت را زغم — مکن بر تن و جان شیرین ستم

بیا تا برانیم ازین سرزمین — چه کارست ما را به حصن حصین[۶]

پی کار خود بازگردای دلیر — مزن پنجه بر پنجهٔ نرّه شیر

بیا تا برانیم زینجای سخت — ببندیم زین منزل و جای رخت[۷]

۲۸۹۰ سخن‌ها بسی رفت با سرفراز — جواب سخنشان نمی‌داد باز

پس از ساعتی گفت با سروران — که ای نامداران گندآوران[۸]

کنون لشکر ما پراکنده‌اند — تن خود به هر جای افکنده‌اند

بگردید اکنون به صحرا و کوه — بهم جمع سازیدشان همگروه[۹]

چو گردند جمع آن دلیران ما[۱۰] — به درگاه آیند شیران[۱۱] ما

۲۸۹۵ ببندیم رخت سفر زین حصار — نمانیم از آن پس درین مرغزار[۱۲]

پس آنگه چنین گفت کای همرهان[۱۳] — قراری ندارد مدار جهان

کسی را زدور جهان کام نیست — بجز مرگ ما را[۱۴] سرانجام نیست

نبایست راندن[۱۵] سوی این حصار — نبایست آمد درین مرغزار[۱۶]

کنون چون بدین[۱۷] جا رسیدیم ما — حکایات او را شنیدیم ما

---

۱) ب: این را ۲) ب: که تا این نگردد به زیر و زبر، و مصراع دوم است

۳) ب: این اردشیر ۴) ب: مگر از روانت بسیر آمدی ۵) ب: بر جان نام‌آوران

۶) ب: چه کار است ما را بدین جای کین

۷) ب: بیا تا از اینجا ببندیم رخت- برانیم زین منزل و جای سخت

۸) ب: که ای مهربانان و گندآوران ۹) ب: ازیشان مدارید دلها ستوه

۱۰) ب: چو آیند جمع دلیران ما ۱۱) ب: گردان ما

۱۲) ب: مرا با طلسم و حصارش چه کار، و بعد اضافه دارد: «فرامرز جست و یلان نبرد- زلشکر برش بود پنجاه مرد»

۱۳) ب: بدیشان چنین گفت ای همرهان ۱۴) ب: آخر

۱۵) ب: نبایست آمد ۱۶) ب: نشایست بودن بدین مرغزار ۱۷) ب: درین جا

۳۶۰۰ روم تا بهم برزنم این طلسم | به توفیق حق بشکنم این طلسم[1]
بمانم اگر در طلسم ای سران[2] | سر من شود چون سر دیگران
بگویید از من فرامرز را | دلیران و شیران با ارز[3] را
که یکهفته اینجا[4] قرار آورند | رخ خود سوی کردگار آورند
پس از هفته‌ای گر نیایم پدید | سپه را ازینجا ببباید کشید
۳۶۰۵ رود هر کسی سوی مأوای خویش | رخ آرد سوی منزل و جای خویش

رفتن جهانگیر در طلسم و آگاهی یافتن فرامرز و پهلوانان از رفتن او[5]

بگفت این و شد در درون حصار | شد از دیده غایب یل نامدار
زدند آن دلیران زغم سینه چاک | نهادند سرها به خاک هلاک[6]
خبر شد از آن بر سران سپاه | که شد بر طلسم آن گو کینه‌خواه[7]
فرامرز گردنکش نامجوی | سوی حصن بنهاد با گیو، روی[8]
۳۶۱۰ بهم جمع گشتند یکسر گوان[9] | بگفتند حیف از یل پهلوان
دریغ از رخ همچو خورشید او | که شد در غبار هلاکت فرو
فرامرز بدرّید پیراهنش | سیه کرد جامه که بُد در تنش
گریبان زهجران[10] او چاک زد | تن ناز پرورد بر خاک زد
وزآنپس بیامد به پای حصار[11] | زاندوه و غم دیده‌اش اشکبار
۳۶۱۵ بگفتا دریغ ای گو پهلوان | که بودی هنرمند و گُرد و جوان[12]
تن خود فکندی به دام بلا | به هجران مرا ساختی مبتلا
سپه زآن حکایت برآمد بهم | تزلزل درآمد[13] به خیل حشم
چنین بود افسون آن فتنه جای | که هر کس نهادی در آن[14] قلعه پای

---

۱) ب: بباید شکستن طلسم و شدن ـ وزین کار بودن سرانجمن
۲) ب: نیایم ازینجا اگر بر کران ۳) پ: آن مرز را ۴) ب: زینجا
۵) در پ چند سطر بالاتر است ۶) پ ندارد ۷) پ ندارد
۸) ب: بیامد فرامرز و گیو دلیر ـ غریوان و گریان زبالا و زیر
۹) پ: سپه جمع شد هر که بود از گوان ۱۰) ب: زاندوه آن
۱۱) پ: بیامد فرامرز نزد حصار، و دو بیت بعد است و بعد هم اضافه دارد: «بدیدند کان گرد شد ناپدید ـ تو گفتی که کس هرگز او را ندید» ۱۲) ب ندارد
۱۳) ب: برآمد، پ: برآمد زخیل و حشم ۱۴) پ: بدان

سه روزش[۱] در، از دیده پنهان بُدی | مرآن حصن پیشش چو زندان بُدی[۲]
۳۹۲۰ زتاریخ او چون گذشتی سه روز | شدی باز پیدا دد سینه‌سوز
چو دَر دیدی آنکس شدی بی‌قرار | همی خواستی شد برون از حصار[۳]
شدی غایب از پیش چشم آن درش | همی دیده آن کی شود باورش[۴]
جهانگیر چون رفت اندر حصار | زچشم گوان شد نهان نامدار[۵]
فتادند بر خاک، ایرانیان | به ماتم نشستند یکسر گوان[۶]
۳۹۲۵ خروشی برآمد زبرنا و پیر | فغان یلان شد به چرخ اثیر[۷]
چنین بودشان کار تا شب رسید | فلک چادر نیلگون گسترید[۸]
همان اژدها شد پدید از حصار | زغار دهانش فرو ریخت نار
صداها که آمد شب پیشتر | در آن شب نیامد از آن بیشتر
همه شب بدینگونه بنیاد بود | دَر و دشت پر شور و فریاد بود[۹]

کیفیت حال جهانگیر در طلسم و دیدن عجایبات[۱۰]

۳۹۳۰ کنون از جهانگیر بشنو سخن | که نوسازم این داستان کهن
چو شب شد در آن[۱۱] قلعه آن نوجوان | یکی جایگه دید عالی مکان
میانش یکی گنبدی همچو نیل | نهاده به بالای گنبد دو میل
بدان میل‌ها بود[۱۲] مرغ طلا | که دادی به خورشید و برمه جَلا[۱۳]
زسوی دگر جانب آفتاب | همی گشت چرخی زپولاد ناب
۳۹۳۵ یکی نیزه بسته در آن چرخ، نیز | ولیکن نه چون رُمح روز ستیز[۱۴]
میانش مجوّف چو سوراخ نی | چنین گفت استاد فرخنده پی
بدو بود سوراخها بی‌شمار | مکرّر به دنبال هم بُد قطار[۱۵]
چو می‌گشت آن چرخ پولاد[۱۶] گون | زگردیدنش می‌شد آتش برون

---

۱) پ: سه روز آن در ۲) پ: ازو دیدهٔ خلق پنهان بُدی
۳) پ: همی خواست آید برون ۴) پ: که شود ۵) پ ندارد
۶) پ: مهان ۷) پ: همه گشته حیران صغیر و کبیر
۸) پ: سیه چادر آن کوه دامن کشید ۹) پ: به گردان او داد و بیداد بود
۱۰) پ ندارد ۱۱) پ: چو شب در درون ۱۲) پ: بُد دو مرغ طلا
۱۳) پ: که بودی به خورشید و مه با جلا ۱۴) پ: که مثلش نبودی به روز ستیز
۱۵) پ: همچون قطار ۱۶) پ: فولادگون

به سوراخ آن نیزه می‌شد فرو   خردمند می‌گشت حیران درو[۱]

۳۶۴۰ چو سوراخها می‌شدی پرزنار   مرآن نیزه می‌گشت مانند مار[۲]

چو شب می‌شدی[۳] اژدهایی شدی   ز[۴]افسون به دیده بلایی شدی

همی گشت آن چرخ گنبد سرای   همی شد دراز آن قد اژدهای

سرش چون رسیدی به بام حصار   دهن[۵] باز کردی چو یک تیره غار

چو شب می‌شنیدند مردم نَدا[۶]   زآواز آن چرخ بودی صَدا

۳۶۴۵ نه افسون[۷] چو آتش به خندق شدی   زهر گوشه‌اش آتشی سرزدی

هرآن چیز کانجا عجایب نمود   از آن گردش چرخ و آن نیزه[۸] بود

نه از دست کس بود گردیدنش   به حیرت فتادی دل از[۹] دیدنش

نه کس را بدان چرخ بُد دسترس   نه یارای نزدیکی‌اش داشت کس[۱۰]

به گِردش بگردید آن پهلوان   بدیدش[۱۱] بسی تودهٔ استخوان

۳۹۵۰ خطی دید بر گرد گنبد به زَر   که بنوشته[۱۲] استاد صنع و هنر

که ای بی‌خرد[۱۳] مرد بی‌عقل و رای   نهادی چرا در چنین جای، پای

که هرگز نیابی رهایی ازوی   نبینی دمی آشنایی ازوی

نیاری[۱۴] برون شد و دگر زین حصار   بمیری درینجا به خواری و زار

نبیند ترا کس دگر در جهان   فراموش می‌کن سراسر جهان[۱۵]

۳۹۵۵ چو برخواند آن نامور آن سخن   لبش خشک گردید و کام و دهن

بگفتا فتادم به جایی عجب   بیک گوشه بنشست، بربسته[۱۶] لب

نمودش[۱۷] توکّل به لطف خدای   که او بندگان را بود رهنمای

چو از آن شب تیره، نیمی گذشت   همان چرخ را کار برعکس گشت

---

۱) پ: حیران او   ۲) پ: همی گشت آن نیزه بر سان مار   ۳) پ: آمدی
۴) پ: به افسون
۵) پ: دهان، و بعد اضافه دارد: «چو بر جای خود می‌شد آرام او- فروریختی آتش ازکام او + نه آتش بُدی در دم اژدها- به افسون استاد افسون نما»   ۶) پ: به شب چون رسیدی به مردم ندا
۷) پ: چو افسون آتش   ۸) پ: و آن میل
۹) پ: کس از دیدنش، مؤخر است و بعد اضافه دارد: «عجایب نمودی به پیر و جوان- بگنبد در آن بود افسون آن»   ۱۰) پ: بدان چرخ کس را نبُد دسترس- همی گشت آن فارغ از دست کس
۱۱) پ: بدیده   ۱۲) پ: که بنمود   ۱۳) پ: که ای بی‌هنر   ۱۴) پ: نیابی برون شد
۱۵) پ: فراموش گشتی ز یاد مهان   ۱۶) پ: در بست لب   ۱۷) پ: بگفتا توکل

بگـــردید آن چـــرخ واژون نـــهاد   صـــدایش بـه گـردون گـردان فتاد[۱]

۲۹۶۰ چـو مـهر از کـنار افـق رو نـمود[۲]   شـد آن نیزه زآنـجا بـجایی کـه بـود

مـهندس چـنین بست کـار طـلسم   چـنین بـود[۳] شرح و مـدار طـلسم

سـه روز و سـه شب پهلوان جـهان   بگـــردید گـرد طـلسم آن[۴] چـنان

بگـــردید چـــندان زبـالا و پست   زگـردیدنش هـیچ طَـرفی نبست[۵]

نـــیاز آمـــدش جـانب نـان و آب   دلش زآتش تشـــنگی شـد کـباب[۶]

۲۹۶۵ سـپاهش بـه مـاتم نشسـته هـمه   رمـــیده شـــبان از مـــیان رمـــه

چو شش روز از آن[۷] گـفتگو درگـذشت   نشســتند گُـردان در آن روی دشت

رای زدن فرامرز برای رفتن در طلسم و منع کردن گیو او را

فـرامـرز گـفتا بـه گُـردان خـویش   که ما را یکی مشکـل آمـد بـه پیش

کـه حـلاّل آن جـز خـداونـد نیست   کسی کـاین نـدانـد خـردمند نیست

بـدیدم بسـی مـحنت از روزگـار   بـدیدم بسـی مـرگ خـویش و تـبار

۲۹۷۰ نـیامد بـه پـیشم بـدینسان غـمی   نـبینم مـرایـن زخـم را مـرهمی[۸]

زبـهر[۹] جـهانگیر جـانم بسـوخت   دلم زآتش هـــجر او بـــرفروخت

ازیـــنجا اگـــر بـر گـرایـم سـپاه   شـود نـام مـن پـیش شـاهان تـباه

وگـر گـرد ایـن قـلعه سـازم مقام   بـــیاید سـپه بـر سـر مـا زشـام

سپهدار مـا چـون نـباشد بـد است[۱۰]   بـترسم کـه آیـد سـپه را شکست

۲۹۷۵ هـمان به کـه مـن نیز دنـبال اوی[۱۱]   سـوی ایـن طـلسم آورم رای و روی

بدو گفت گـیو ایـن چـه فکـر مـحال   نـــهادی[۱۲] تـو ای نـامور در خـیال

چه داند کسی کاندرین[۱۳] پرده چیست   نگـارندهٔ نـقش ایـن پـرده کـیست

---

۱) پ: بگردید وارونه چرخ کهن۔ صداها زگردون همی شد به فن

۲) پ: چو صبح از کنار آشکارا نمود   ۳) پ: همین بود   ۴) پ: طلسم شهان

۵) پ: بگردید هر چند بالا و پست۔ نبود نیش هیچ طرح نبست (کذا و غلط است)

۶) پ بعد از این اضافه دارد: «از آن صعب جایی که آمد برون۔ شکم گرسنه ماند آنجا درون»

۷) پ: روز آن گفتگو   ۸) پ: ندیدم بدین داغ دل مرهمی، ب: مرحمی (غلط چاپی)

۹) پ: زهجر   ۱۰) پ: به دشت، و غلط است

۱۱) پ: او، رو، مصراع دوم   ۱۲) پ: که داری تو   ۱۳) پ: کز بس پرده

زلطــف جـهانبان مشــو نـاامـیـد — کـه لطـفش بـود بـندها را کـلید[1]
چــرا دل زانــدیشه،[2] ریش آوریــم — همان بـه کـه ما[3] صـبر پیش آوریـم
۳۶۸۰ اگر لشکر آیـد سـوی مـا بـه جـنگ — بکـوشیم مـا[4] از پـی نـام و نـنگ
جـهانگیر گـر شـد، سپه ای امیر — مـطیع تـواَنـد از صـغیر و کـبیر[5]
تـو سـردار مـایی زعـهد قـدیم — بـه مـهر تـو داریـم دل مسـتقیم
تـویی تـخمهٔ رسـتم پـیلتن — جـهان پـهلوان سَـرور انـجمن[6]
بسـازیم ایـن جـا یک آرام جـای — بـبندیم دل را بـه لطـف خـدای[7]
۳۶۸۵ دلیـران ایـران بسـی زیـن سـخن — بگـفتند بـا آن یـل پـیلتن
یکـی درّه نـزدیک آن کـوه بـود — کـه آب و عـلف نزدش انـبوه بـود
سـپه را بـدان کـوهسر جـای شـد — سـراپـرده[8] و خـیمه بـرپای شـد
نشسـتند[9] گُـردان مـیان دره — بـه امـید دیـدار آن نـادره[10]

مناجات کردن جهانگیر و در خواب دیدن پیر و شکستن طلسم و جنگ کردن با دیو و گرفتن دیو را و نجات یافتن از طلسم

وزآن[11] رو جـهانگیر بـی‌آب و نـان — نشسـته بـه کـنجی تـنش[12] نـاتوان
۳۶۹۰ شب هشـتمین بـود کـآن کـامیاب — بُـدی آرزومـند یک جـام آب
بـنالید بـر درگـه کـردگار — کـه ای آفـرینندهٔ مـور و مـار
گـرفتار مـاندم بـه دام بـلا — بـه جـایی عـجب، گشـته‌ام مـبتلا[13]
نـدارم بـه غـیر از تـو ای بی‌نظیر — درین جای تنگم تـو شـو دسـتگیر[14]
مُـرادم بـده ای مـراد هـمه — رسـی چـون تـو آخـر بـه داد هـمه

---

۱) پ: مشو ناامید ای جوان از خدای.که بهتر ازو نیست مشکل گشای
۲) پ: چو با دل به اندیشه (کذا) — ۳) پ: که خود — ۴) پ: بگردیم با او
۵) پ: جهانگیر چون شد بر ما امیر.مطیع تواند این صغیر و کبیر
۶) پ: تویی تخمهٔ رستم زابلی.جهان پهلوان سرور کابلی، و پیش ازین اضافه دارد: «جهانگیر گر شد به نزدیک جم.زحکمت نیارد سپه پای کم» — ۷) پ: ببینم بر ما چه آرد خدای
۸) پ: سراپردهٔ جمله — ۹) پ: بگشتند — ۱۰) پ: آن ناظره (کذا)
۱۱) پ: وزین رو، و پیش از عنوان آمده — ۱۲) پ: تن ناتوان
۱۳) پ: فنادم به جایی عجب مبتلا، و مصراع اول است
۱۴) پ: ندارم بجز تو کسی دستگیر.بدین جای تنگم تویی دستگیر (کذا)

۲۹۹۵ بگفت این و آبش روان شد[1] به روی / به خواب اندر آمد سر جنگجوی[2]
چنین[3] دید در خواب آن شیرگیر / که آمد یکی پیر روشن ضمیر
رُخش بود مانند[4] شمس و قمر / یکی تاجش از نور بودی به سر
بدو گفت ای سرور انجمن / چنین است رسم سرای کهن
نگردد به کام کسی روزگار / نماند مدار جهان برقرار
۳۰۰۰ شود فتح این قلعه بر دست تو / به تیر مراد آید این شست تو
چو فردا برآید به چرخ، آفتاب / شب تیره رخ پوشد اندر نقاب[5]
سرت چون برآید[6] زخواب گران / یکی تیر، پیوند اندر[7] کمان
بینداز بر سوی مرغ طلا / که پرّد سر مرغ اندر[8] هوا
بلرزند دو میل پولاد[9] گون / وزآنپس در آیینه هر دو نگون
۳۰۰۵ چو آن هر دو میل اندر آید زپای / شود چرخ، ویران بنام خدای
گسسته شود نیزه از یکدگر / یکی دیو آید زگنبد بِدَر
به قصد تو غرّان[10] شود همچو شیر / نترسی زچنگال او ای دلیر
چو آید به نزدیک تو جنگجوی / نگردانی از پیش[11] آن دیو روی
به قتلش نیاری، که استاد اوست / کسی کاین بنا کرده بنیاد، اوست[12]
۳۰۱۰ ببند[13] هر دو دستش به خمّ کمند / ز راز[14] طلسمش بجو چون و چند
بگویش که سازم زبندت رها / زاشکستن او سخن گو به ما
هرآنچت بگوید بدان کار کن / در آن کار فکرت[15] به هنجار کن
بگفت این و از دیده‌اش شد نهان / زخواب اندر آمد سر پهلوان
چو خورشید بنمود رخ از حجاب / برون آمد از پرده با نور و تاب[16]
۳۰۱۵ جهانگیر آمد کمانی به دست / خدنگی زپولاد بودش به شست[17]

---

۱) ب: فروشد به رو ۲) ب: سر نیکخو ۳) ب: چنان
۴) ب: او را چو شمس و قمر ۵) ب: شود طاس افلاک چو در آب (کذا)
۶) ب: درآید ۷) ب: پیوند کن در کمان ۸) ب: سوی هوا
۹) ب: فولادگون ۱۰) ب: ویران شود ۱۱) ب: از جنگ
۱۲) ب: بنا کرده طلسم آزاد اوست (کذا) ۱۳) ب: ببندی ۱۴) ب: زکار
۱۵) ب فکری
۱۶) ب: ... از نقاب ـ برون آمد از پرده‌های حجاب، و پیش از این اضافه دارد: «تنش ناتوان بود و قوّت فنا ـ به حیرت ستاده چو کوهی به پا» ۱۷) ب: خدنگی گرفته به انگشت شست

بیامد به آهنگ مرغ طلا / نخستین بگفتا[1] بنام خدا
بزد بر سر مرغ، پیکان چو شیر[2] / سر از تن پریدش بدان زخم تیر[3]
یکی میل پولاد[4] شد سرنگون / به مرغ دگر شد دلش رهنمون
بزد تیر دیگر به مرغ دگر / کزو چون نخستین[5] بپرّید سر
۴۰۲۰ درآمد سر میل دیگر زپای / درافتاد آن چرخ سنگین زجای
تن نیزه شد ریزه ریزه زهم / بهم خورد یکسر[6] طلسمات جم
یکی در زگنبد پدیدار شد / یکی دیو[7] در گنبد اظهار شد
که چشم جهانگیر زو[8] خیره شد / دل از صورت زشت او تیره شد
چو چشمش به گُرد دلاور فتاد / به قصدش سرپنجه را برگشاد
۴۰۲۵ که گیرد گریبان یل را به چنگ / نترسید ازو آن دلاور نهنگ
گرفتش کمرگاه دیو نژند / به یک زور مردیش از جا بکند
زدش بر زمین، پهلوان[9] آن چنان / که بیرون شد از دیو هوش و توان[10]
در آن بیهُشی هر دو دستش ببست / تنش را بینداخت بر خاک پست
چو هوش اندر آمد بدان دیو نر / نگه کرد سوی[11] یل نامور
۴۰۳۰ بدو گفت ای نامبردار گُرد[12] / که با فرّ و یالی و با دستبرد[13]
زبهر چه بستی دو دست مرا / بدینسان[14] بدادی شکست مرا؟
جهانگیر گفتا به دیو نژند / که از بهر آنت ببستم به بند
که هرچت بپرسم زراز کهن / بگویی و پنهان نداری زمن[15]
بدو دیو گفتا چه نامی[16] بگوی / زبهر چه گشتی زمن[17] رازجوی؟
۴۰۳۵ بگفتا[18] جهانگیر رستم منم / بسان پدر گُرد دیو افکنم[19]
بگو تا چه گونه گشایم حصار / زمن[20] نیز این کار پنهان مدار؟
دگر چیست پنهان درین سرزمین / زسیم و زر و تاج و تخت و نگین؟

---

۱) پ: بگفتا که او
۲) پ: پیکان تیر
۳) پ: که پرید سر از تنش زخم تیر (کذا)
۴) پ: فولاد
۵) پ: نخستش
۶) پ: بهم خورد زآن یل
۷) پ: زان گنبد
۸) پ: زآن
۹) پ: دیو را آن چنان
۱۰) پ: که بیهوش شد دیو زآن یکزمان
۱۱) پ: بر سوی
۱۲) پ: مرد
۱۳) پ: که از تو ندیدم بجز آه سرد
۱۴) پ: بدادی بدینسان
۱۵) پ: بمن
۱۶) پ: چه گویی بگوی
۱۷) پ: بمن
۱۸) پ: بگفتش
۱۹) پ: چو جد و پدر مرد دیوافکنم
۲۰) پ: بمن

اگــر راست گــویی رهـانم[1] تـرا | دریــن بــند بســته نــمانم تـرا
وگـر کـجروی پـیشه‌سازی بـه مـن | ســـرت را بـــبرّم روان از بـــدن
۴۰۴۰ بـدو گـفت دیـو ای دلیـر[2] جـوان | کـه نـیکو نـهادی و هـم پـهلوان[3]
مـرا بـا کـژی رای[4] و گـفتار نـیست | بـه از راسـتی در جـهان کـار نـیست
بـیا تـا نـمایم تـو را راه راست | که از راستی بخت و دولت نکاست
دریـن زیـر گـنبد یکـی خـانه است[5] | در آن خـانه یک گـنج شـاهانه است
کــه بـنهاده آن[6] را جـم شـهریار | بـه نـیرنگ و افسـون درون[7] حـصار
۴۰۴۵ دو رَه هشتصد سال شد تـا بـه رنـج | مـنم انـدرین جـا نگـهبان گـنج[8]
پس آنگه به انگشت[9] اشـارت نـمود | که این سنگ ازین جـای بـردار زود
جـهانگیر آن سـنگ از جـا بکـند | دری گشت[10] پـیدا ابـا قـید و بـند
یکـی قـفل بـر وی بسـان سـتون | کـلیدی بـه پـهلوی آن سـرنگون
بــدو دیـو گـفتا کـه بگشـای در | دریـن زیـر خـانه، عـجایب نگـر[11]
۴۰۵۰ در گــنج بگشــاد آن پــهلوان | درآمـــد در آن گــنج گُـرد جـوان
در آن زیـر خـانه یکـی گـنج دیـد | سرانگشت حـیرت بـه دنـدان گـزید
زر و سیم و یـاقوت و مـرجـان و دُر | بـه صـندوقهای شـهی بـود[12] پُـر
کـمرهای زرّیـن و تـاج و نگـین | مـرصّع بــه یـاقوت و دُر ثـمین
زآلات جـنگی[13] و چـتر و عَـلَم | زاسـباب شـاهانه از بـیش و کـم
۴۰۵۵ جـهانگیر چـون گـنج جـمشید دیـد | فرح یافت از آن گنج و شادی گـزید
بـدان دیـو گـفتا کـه بـاد آفـرین | که دادی نشـانی[14] بـه گـنجی چـنین
نما بعد از ایـنم کـه از ایـن حـصار[15] | بـرون چـون بـرم گـنج آن شـهریار؟
بـدو دیـو گـفتا بـه نـزد مـن آی | بـدان تـا کـه گـردم تـرا رهـنمای[16]

---

۱) ب: گشایم ترا ۲) ب: ای دلاور جوان
۳) ب: که باشد نژاد تو هم پهلوان ۴) ب: رای گفتار، در ب مصراعها مقدم و مؤخر است
۵) ب: بدین ... ایست، و «ایست» مصراع دوم ۶) ب: او را ۷) ب: میان حصار
۸) ب: هزار و دو صد سال شد تا به رنج ـ منم اندرین جا نگهدار گنج ۹) ب: به سنگی
۱۰) ب: گشته ۱۱) ب: به خانه درآی و عجایب نگر ۱۲) ب: کرده پر
۱۳) ب: زآلات جنگ و زجتر و عَلَم ۱۴) ب: نشانم
۱۵) ب: گشا بعد ازینم در این حصار
۱۶) ب: بدو دیو گفتا بیا نزد من ـ که بگشایم این در به روی تو من

بیاورد او را بدان جای باز — که دیدش نخستین یل سرفراز

۴۰۶۰ یکی تخته سنگی دگر دید و گفت — که در زیر سنگ است راز نهفت

بدو گفت برکن تو این تخته سنگ — زجا کند در دَم یل تیز چنگ[1]

چو برکند آن سنگ پهلو زجای — بیفتاد آن دیو واژون زپای[2]

یکی نعره زد جان شیرین بداد — تو گفتی که هرگز زمادر نزاد

یکی دود برخاست از زیر سنگ — که بُرد از رخ آسمان آب و رنگ

۴۰۶۵ یکی ظلمت آمد[3] از آنجا پدید — کزآن دود کس روی گردون ندید

برون رفت دود از درون[4] حصار — سیه شد از آن کوه و صحرا و غار[5]

زگُردان ایران برآمد خروش[6] — تو گفتی که دریا درآمد بجوش[7]

از آن درد، نالان فرامرز و گیو — همان بیژن و طوس و گُردان نیو

که یارب چه شد بر جهانگیر گُرد — مگر نامور این زمان جان سپرد

۴۰۷۰ دگر تازه[8] کردند سوگ جوان — برآمد ازیشان به گردون فغان[9]

چو زان دود و ظلمت دو ساعت گذشت — تهی گشت ازو کوه و صحرا و دشت

چو کردند گُردان ایران نظر — ندید از حصاری چنان، کس اثر

جهانگیر یل بود آنجا بپای — بجَستند[10] گُردان ایران زجای

دویدند نزدیک او شاد کام — بدیدند او را همه خاص و عام[11]

۴۰۷۵ زشادی برآمد ازیشان خروش — تو گفتی جهان یکسر آمد بجوش[12]

یکی دیو دیدند جان داده دزد — به نزد جهانگیر افتاده بود

هزار و صد و بیست صندوق زر — همه[13] پر زیاقوت و لعل و گهر

کمرهای زرّین و تاج و نگین — که بود آن زجمشید شاه گزین[14]

بدان دشت بنهاده زانگونه گنج — که جم گِرد کردش به صدگونه رنج

۴۰۸۰ جهانگیر زد خیمه بر روی مال — فرامرز پرسید ازو شرح[15] حال

---

۱) پ: میاور ازین بیش این جا درنگ

۲) پ: آن دیو آن جا به پای

۳) پ: یکی ظلمت از دود آمد پدید

۴) پ: از درِ آن

۵) پ: سیه شد ازو کوه و دریا و غار

۶) پ: غریو

۷) پ: به ناله درآمد فرامرز و گیو، و بیت بعد را ندارد

۸) پ: دگرباره

۹) پ: بگردون درآمد ازیشان فغان

۱۰) پ: بجنبید

۱۱) در پ مصراعها پس و پیش است

۱۲) پ: تو گفتی درآمد جهانی بجوش

۱۳) پ: دگر پُر

۱۴) پ: که بود آن زشاهان روی زمین

۱۵) پ: ... زآن باز حال

بدانسان که آمد به کلک و بیان — بدیشان بیان کرد مرد جوان[1]
بدو آفرین کرد هر کس که بود — که این دَر به روی تو ایزد گشود
نهادند[2] جشنی فرامرز و گیو — به روی سپهدار سالار نیو
یکی هفته گُردان ایران سپاه — بشادی نشستند در بزمگاه[3]
۴۰۸۵ به هشتم جهانگیر آن مالها — که جم، گِرد کردش بسی سالها
ببخشید یکسر به ایرانیان — غنی گشت از آن گنج، پیر و جوان
بسی مال از آنجا به کاوس کی — فرستاد آن گُرد فرخنده پی
هرآن چیز کاو را بسر برگذشت — به نزد شهنشاه ایران نوشت[4]
بسی خواسته[5] آن یل نیکنام — فرستاد نزدیک دستان سام
۴۰۹۰ چو از قسمت مال جمشید رَست — پس از[6] هفته رختش از آنجا ببست
سوی ملک بربر نهادند روی — دلیران و گُردان پیکار جوی[7]
به پایان شد این داستان شگفت — زکار نو اندازه باید گرفت[8]

پیغام فرستادن شاه شام در بربر به نزد پدر خود، سقلاب شاه بربری

کنون بشنو از من بیانی دگر — به نظم آورم داستانی دگر[9]
چنین گفت راوی[10] این داستان — که بُد مردی[11] از فرقهٔ راستان
۴۰۹۵ که چون شد جهانگیر از آنجا سوار — ابا نامداران ایران دیار[12]
خبر شد سوی خسرو ملک شام — زکار جهانگیر فرخنده نام
که کاری که او کرد رستم نکرد — چنین کارها کس در عالم نکرد[13]
بکندش سر و یال سرخاب دیو — فکندش بجان ملیخا غریو[14]
طلسم جهانجوی جمشید شاه — شکست آن جهانجوی[15] عالم پناه

---

۱) ب: بدیشان عیان کرد گرد جوان
۲) ب: بیاراست جشنی
۳) ب: جشنگاه
۴) ب: نبشت
۵) ب: بسی مال زآنجا
۶) ب: بس هفته
۷) ب: شب و روز می‌شد به ره پویه پوی- سوی بربری شاه آورد روی
۸) ب: به پایان رسید این حدیث طلسم- کزو بر جهانگیر بس شد ستم (کذا)
۹) ب: بیا بشنو از من حدیثی زنو- دمی بر زعمر گرامی گرو
۱۰) ب: استاد این
۱۱) ب: که او بود از
۱۲) ب: خبردار شد زآن شه و شهریار، و بیت بعد را ندارد
۱۳) ب: کس این کار از نسل آدم نکرد
۱۴) ب: گرفت آن سرو یال سرخاب دیو- زجان ملیخا کشید آن غریو
۱۵) ب: آن سپهدار

۴۱۰۰ همی تازد[۱] اینک سوی ملک شام ‌‌ ‌ رفیقش دلیران ایران تمام

خبر چون بر شاه شامی رسید ‌ ‌ یکی نامدار از دلیران گزید

فرستاد او را چو مرغی به راه ‌ ‌ سوی ملک بربر به آیین و راه[۲]

به بربر زمین بود او را پدر ‌ ‌ بد اندیشه‌ای بُد به عالم سَمَر[۳]

بُدش نام سقلاب بی‌دین و داد[۴] ‌ ‌ به عاد و ثمودش رسیدی نژاد

۴۱۰۵ همان خویش او عاد میشینه چشم ‌ ‌ که کشتش جهانگیر از کین[۵] و خشم

دو زنگی که همراه عاد آمدند ‌ ‌ به دست جهانگیر کشته شدند

غلامان بُدندش که در زنگبار[۶] ‌ ‌ خریدش به سیم و زر بی‌شمار

سپاهش به بغداد چون کشته شد ‌ ‌ زبدبختی‌اش روز[۷] برگشته شد

زآگاهی آن پسر از درد گشت ‌ ‌ سپه گِرد کرد او زصحرا و دشت[۸]

۴۱۱۰ همی خواست گردد زبربر روان ‌ ‌ که آرد سپه بر سر پهلوان[۹]

که آمد فرستادهٔ شاه شام ‌ ‌ چنین گفت کای شاه با احترام[۱۰]

زایران سپاهی بیامد به شام ‌ ‌ سپهدار ایشان جهانگیر نام[۱۱]

یکی پهلوان است آن نامجوی ‌ ‌ که دوران ندیده دلیری چون اوی

بهمراه او سروران بی‌شمار ‌ ‌ همه جنگ دیده دلیران کار

۴۱۱۵ چو بشنید سقلاب زینسان خبر ‌ ‌ دلش شد زاندیشه زیر و زبر[۱۲]

در گنج دیرینه را برگشاد ‌ ‌ سپه را همه خلعت و سیم داد[۱۳]

سپاهش چو با برگ و با ساز گشت[۱۴] ‌ ‌ فرستاده را گفت تا بازگشت

---

۱) پ: همی آید

۲) تکرار قافیه، پ: به نوعی که باشد به آیین و شاه (کذا)

۳) پ: سوی ملک بربر که بودش پدر ـ که بودی به مردی یل نامور، و بعد اضافه دارد: «به بربر زمین بود او را وطن ـ بُدش نام سقلاب خاراشکن»

۴) پ: یکی کافری ناکس بد نهاد، و مصراع دوم است

۵) پ: پر کین و خشم

۶) پ: غلامان او بود کز زنگبار

۷) پ: به بدبختی‌اش بخت برگشته شد

۸) پ: سپه گرد کردش به صحرا و دشت

۹) در پ مصراعها پس و پیش است

۱۰) پ: که آمد فرستاده نزدیک او ـ که آمد به شام آن یل نامجو

۱۱) پ: که گویند او را جهانگیر نام ـ ابا فر و جاه و به مردی تمام، و بعد اضافه دارد: «رسید این خبر چون به نزد پسر ـ پدر زان خبر گشت هشیارتر» و سه بیت بعد را ندارد

۱۲) پ: چو سقلاب شد واقف کار او ـ کمر بسته از بهر پیکار او

۱۳) پ: در گنج بگشود بهر سپاه ـ بیاراست لشکر به آیین و راه

۱۴) پ: در آن راه با باد انباز گشت، و مصراع دوم است

بگـــفتا بـــرو نـــزد فـــرزند مـــن | بگـــویش کـــه ای نـــیک پیوند مـن[۱]
زجـــنگ جـــهانگیر رُخ[۲] بـرمتاب | که اینک رسیدم من اندر شتاب[۳]
۳۱۲۰ نـــمایم بـــرو دســـتبردی چـنان | کـــه دیگـــر نـبندد بـه مـردی میان
فرستاده چون نزدیک خسرو رسید | خـــبردار کـــردش زگـفت و شـنید
بـــیاراست لشکـــر زبـــهر نـبرد | بـــرون آمـد از شـام بـا دارو بَـرد
وزآن روی[۴] زد گُـــرد عـــالی مـقام | سـراپـرده و خیمه در دشت شام[۵]
طـــلایه زهـر دو سـپه شـد روان | زشـــامی ســـپاه و زایـــرانـــیان[۶]
۳۱۲۵ جـــهانگیر آمـــد بـه آرام خـویش | فـرامـرز و گُـردان سـراسـر بـه پیش
چو بگذشت زآنجا دو روز از میان | خـــروشی بـرآمـد[۷] از آن شـامیان
خـــروش تـبیره بـرآمـد بـه ابـر | که کر[۸] شـد از آن نـاله گـوش هـژبر
بـــه پـــیش[۹] سـپاه یـل بـاشکوه | یکـــی پشتـه‌ای بـود مـانند کـوه
جـــهانگیر بـــرشد بـه بـالای آن | پـــی دیـــدن آن ســـپاه گـــران[۱۰]
۳۱۳۰ فـــرامـــرز و گُـردان ایـران زمـین | بـــه هـــمراه آن گُـرد بـا آفـرین[۱۱]
بـــدیدند گـــز دور آیـــد ســـپاه | سـپاهی هـمه بـد دل و کـینه‌خواه[۱۲]
بـــه پـیش سـپه مـی‌کشیدند لات | بـه گـردش کشیشان لات و مـنات[۱۳]
بـــه قـلب سـپه داشـتندی عَـلَم | بـدان سـر عَـلَم نـام بُت بُـد رقـم
چو مور و مـلخ لشکـری شـد پـدید | کزآنسان سپه، چشـم دوران نـدید[۱۴]
۳۱۳۵ چـنین تـا بـه یک هـفته آمـد سپاه | پـــی کـین آن گُـرد لشکـر پـناه[۱۵]
بـــرفتی بـدان پشـته هـر روز یـل | تـــماشاکـــنان بـــر ســـپاه دغـل
چنین گفت روزی به گُردان خـویش | کـــه ای نـامداران بـا رسـم و کـیش

---

۱) پ: بدو گوی ای خوب پیوند من ۲) پ: رو بر متاب ۳) پ: زراه شتاب
۴) پ: وزاین روی ۵) پ: سراپرد: زد جانب ملک شام
۶) پ: طلایه برون شد زهر دو سپاه- دلیران ببستند سرهای راه ۷) پ: برآمد خروشی
۸) پ: گران شد از آن ... و بعد اضافه دارد: «خبر شد که آمد زبربر سپاه - شد از گردشان کوه و صحرا سیاه»
۹) پ: به نزد ۱۰) پ: بایستاد بهر تماشای آن
۱۱) پ: سنادند نزدش فرامرز و گیو- که ناگه برآمد خروش غریو
۱۲) پ: عَلَم‌های کفر آمد از هر سویی- پدیدار شد از هر سویی بدخویی (کذا)
۱۳) پ، این دو بیت را ندارد ۱۴) پ: که چون او زمانه سپاهی ندید
۱۵) پ: یکی هفته‌ای لشکر آمد زراه- جهانگیر را آمدی کینه‌خواه

چه ملکی بود ملک بربر زمین — که هست اندرو این همه مرد کین[۱]؟
ولیکن به توفیق پروردگار[۲] — بگیرم همه ملک بربر دیار
۲۱۴۰ شود چون سعادت به من رهنمون — بتان را زبتخانه سازم نگون[۳]
ره[۴] دین حق آشکارا کنم — ازین جای آهنگ دریا کنم
درآرم به مغرب زمین لشکری — نمانم در آن[۵] بوم و بر کافری
فرامرز گفتا مرادت خدای — دهد ای سرافراز فرخنده رای
از آن رو چو سقلاب نزد پسر — بیامد بشد خرّم آن بدگهر[۶]
۲۱۴۵ بدو گفت سقلاب کای نامدار — از ایرانیان در دلت غم مدار
که کاری نمایم[۷] به ایرانیان — که آن در نیاید به شرح[۸] و بیان
بیارای لشکر به آیین جنگ — که جویند[۹] جنگ از پی نام و ننگ
چو سی و دو فرزند سقلاب شاه — ستادند یکسر به قلب سپاه[۱۰]
همه نامجوی و همه مرد گُرد — همه پهلوانان با دستبرد[۱۱]
۲۱۵۰ چهل زنگی‌اش بود در کارزار[۱۲] — همه زشت‌رویان تیره تبار[۱۳]
به زوبین نمودی گه کین[۱۴] نبرد — هزیمت نگشتی زمردان مرد
امیران لشکر صدش بیش بود — همه آن بداندیشه را خویش بود[۱۵]
نود مرد بودش سپهدار و گُرد — همه صفدر و گُرد با دستبرد[۱۶]
ستادند در پیش صف با ستیز — ببستند سدّی به شمشیر تیز[۱۷]
۲۱۵۵ جهانگیر چون دید کآن کافران — کشیدند صف‌ها[۱۸] کران تا کران

---

۱) پ: که بس لشکر آیند از بهر کین ۲) پ: به توفیق لطف خداوندگار
۳) پ: بتان را ازینجا بسازم نگون، و مصراع اول است ۴) پ: بدو دین
۵) پ: بر آن بوم و بر، ب: از آن
۶) پ: چو سقلاب آمد به نزد پسر- بشد خوش چو او دید روی پدر ۷) پ: ... کنم من
۸) پ: شرح بیان ۹) پ: که گیرند
۱۰) پ: زفرزند کز صلب او شد پدید- چو سی و دو کافر رده برکشید
۱۱) در پ مصراعها پس و پیش است، و بعد اضافه دارد: «اگر از سپاهش گشایم دهن - شود مستمع را ملال از سخن» ۱۲) پ: تیرهٔ تبار ۱۳) پ: همه کافران سیه روزگار
۱۴) پ: سیاهان نبرد ۱۵) پ: که در جنگ همواره او پیش بود
۱۶) پ: که خلقی بدان کافران می‌سپرد، و بعد اضافه دارد: «بگشتند آن روز بر روی صف - زخشم و زکین بر لب آورده کف» ۱۷) پ: ستادند در رزم برنا و پیر- ببستند سدی زشمشیر و تیر
۱۸) پ: صف از کران تا کران

بیامد به قلب سپه نامور — پی کین سقلاب، بسته کمر[1]
سپاه دلیران ایران چو کوه — ببستند صفها[2] گروها گروه
صف‌آرای شد گیو گودرز و طوس — جهان شد پر از نالهٔ نای و کوس
ز بانگ سواران روز نبرد — بتوفید این گنبد لاجورد[3]
۳۱۶۰ زسُمّ ستوران هامون گذار — بپیچید بر چرخ گردان غبار[4]
زآواز مردان به میدان جنگ — دل شیر جوشید و مغز پلنگ[5]
بهر گوشه‌ای اندر آن دشت کین — پی خون گُردان، اجل در کمین[6]
چو هر دو سپه، صف بیاراستند — دلیران هم‌آورد خود خواستند[7]

صف آراستن بار اول و رزم فرامرز با قاهر بربری و کشتن فرامرز قاهر بربری را[8]

زبربر دلیری که در رزمگاه — زدی تیر بر چشم خورشید و ماه
۳۱۶۵ به میدان درآمد بسان هژبر — دو پایش بخاک و سرش تا به ابر
زسر تا بپا گشته پولاد[9] پوش — یکی ارّهٔ پشت ماهی به دوش
گرفته به آهن سراپای او — نبودی به میدان، کس همتای او[10]
پیاده ولی همچو اسب سمند[11] — بپیچیده گرد میانش کمند
یکی خنجرش برمیان آبدار — که زهر دَمش[12] بود از کام مار
۳۱۷۰ بگردید برگرد میدان چو باد — بسی لعب بنمود آن[13] بدنهاد
بایستاد آنگه میان دو صف — بسان هیون بر لب آورده کف[14]
بگفتا کسی سوی میدان من — درآید ازین نامدار انجمن
که با من زمانی نبرد آورد — سر خویشتن را بگرد آورد

---

۱) ب: ببسته به کین لعینان کمر — ۲) ب: رسیدند هر سو
۳) ب: خروش سواران آهن قبا- درافکند لرزه به ارض و سما
۴) ب: ... هامون نورد- برآمد به گردون گردنده گرد
۵) ب: سراسیمه شد گرگ و شیر و پلنگ
۶) ب: پی بردن جان اجل در کمین- به خون یلان تشنه گشتند هین
۷) ب: چو هر دو سپه در برابر ستاد- سواری به میدان کین رونهاد
۸) در ب پنج بیت قرار دارد — ۹) ب: فولاد
۱۰) ب: چو بگرفته آهن سراپای او- نبودی گه کینه همتای او — ۱۱) ب: اسب دوند (کذا)
۱۲) ب: از دمش — ۱۳) ب: آن کژنهاد — ۱۴) ب: لبانش برآورده از خشم کف

سـرِنامداران فـرامـرز شـیر | درآمـد بـه میدان چو شیر دلیر[۱]
۴۱۷۵ چـو آن[۲] دد، فـرامـرز یـل را بدید | بگـفتا کـه صیدی بـه دامـم رسید
فـرامـرز را گـفت کـای پـهلوان | چـه نـامی زگُـردان ایـرانـیان[۳]؟
بـدو گـفت کـای کـافر تـیره فام[۴] | زمـانه مـرا مـرگ تـو کـرده نـام
بگو تا که[۵] سودت ازین نام چیست | ازیـن نـام پـرسیدنت کـام چیست؟
بـه جـنگ آمـدی ای گـرفتار ننگ | و یـا نـام جـویی زمـردان جـنگ
۴۱۸۰ بـخشم آمـد آن بـدرگ[۶] کینه‌جوی | فـرامـرز را گـفت نـامت بگـوی
بگـفتا فـرامـرز نـامم بـود | بـه مـانند[۷] تـو صـد غـلامم بـود
تـو هـم بـازگو نـام خـود را[۸] بـه مـن | که دانم چه[۹] نامی در ایـن انجمن؟
بگـفتا مـنم قـاهر بـربری | تو در[۱۰] جنگ مـن آمـدی سرسری
زگُـردان بـربر مـرا سـی‌هزار | بـود ایـن زمـان در صـف کـارزار
۴۱۸۵ فـرامـرز رستم تـویی ای جـوان | کـه خـوانـندت ایـرانیان پـهلوان[۱۱]؟
فـرامـرز گـفتا بـلی آن مـنم | کـه در روز کـین، مـرد گُـرد افکـنم
چو قاهر شنید این[۱۲] سخن زآن دلیر | بـزد حـمله آورد مـانند شـیر
بـینداخت ارّه سـوی[۱۳] آن نـهنگ | فـرامـرز سـویش بـیازید چـنگ
ندادش امان هیچ و دستش گرفت | ازومـانده هـر دو سپه در شگـفت
۴۱۹۰ بـپیچید آن نـامور دست اوی[۱۴] | بـرون کـرد آن ارّه از شست اوی
زد آن ارّه بـر مـهرهٔ گـردنش | که بُـرّید سـر هـمچو گـوی از تـنش
بـرآمـد خـروشی زبـربر سپاه | فکـندند بـر خـاک یکسـر کـلاه[۱۵]
چو سقلاب دید آن چنان، شد دژم | فـرو رفت یکـباره در بـحر غـم[۱۶]

---

۱) پ: به میدان کافر درآمد دلیر ۲) پ: چو کافر
۳) پ: فرامرز را گفت ای مرد دین ـ چه نامی ازین لشکر پر زکین ۴) پ: بدلگام
۵) پ: بگویی که سودت ۶) پ: آن کافر ۷) پ: که هر سو چو تو
۸) پ: نزد من ۹) پ: چه شخصی ۱۰) پ: سوی جنگ من
۱۱) پ: که هستت برادر یل پهلوان ۱۲) پ: آن سخن ۱۳) پ: آن ارّه سوی
۱۴) پ: به نوعی که شد ناتوان شست او، و مصراع اول است
۱۵) پ: فکندشان از سر خود کلاه (کذا و ناقص است)
۱۶) پ: صف لشکر کافران شد زهم ـ فرو رفت سقلاب کافر به غم

به پیش نقیبان خود رازجُست	مرآن پهلوان را نشان بازجُست[1]
۳۱۹۵ بگفتند کاینک جهانگیر گُرد	که گوی از دلیران به مردی[2] ببرد
مراین پهلوانش برادر بود	که مردافکن و کینه‌گستر بود[3]
چو زینگونه بشنید سقلاب شاه	دگر نامداری زبربر سپاه
دلیر و سرافراز و با دستبرد	زبربر سپه نام او بود گُرد

کشته شدن گُرد بربری با صد پهلوان دیگر به دست فرامرز

مر او را بفرمود آن بدگهر	که تازد به میدان آن کینه‌ور[4]
۳۲۰۰ چو آمد به نزد فرامرز شیر	بدو حمله آورد شیر دلیر[5]
زد آن ارّه بر پیکر بربری	که شد از تنش روح دردَم بری
چو آن بدگهر از سرزین فتاد	دگر بدرگی رخ به میدان نهاد[6]
وراهم چنان ارّه زد بر کمر	که دو پاره گردید آن بدگهر[7]
یکی دیگر آمد که جوید نبرد	دلاور زجانش برآورد گرد
۳۲۰۵ دگر مردی آمد بکندش ززین	بالا برآورد و زد برزمین[8]
که شد استخوانش به تن توتیا	روانش نبودی به تن گویا[9]
بدینسان زگُردان بربر دیار	بیفکند صد تن[10]، یل نامدار

بازگشتن هر دو سپاه از جنگ

نهان شد چو خورشید در بطن شام[11]	بگشتند از آن جنگ، گُردان تمام
فرامرز نزد جهانگیر شد	جهانگیر خرّم از آن شیر شد

۱) ب: نقیبان فرستاد بر روی صف۔که کردند فریادشان برطرف ۲) ب: دلیران عالم ببرد
۳) ب: بگفتند اینش برادر بود۔که چون رستم او کینه گستر بود، و دو بیت بعد را ندارد
۴) ب: زگُردان خود نامداری دگر۔به میدان فرستاد آن کینه‌ور
۵) ب: چو آمد به نزد فرامرز گبر۔بدان گبر زد حمله همچون هزبر
۶) ب: درافتاد کافر زبالای زین۔لعینی دگر شد به میدان کین
۷) ب: زدش آن چنان ارّه بر تنش گُرد۔که آن بند بندش شده خرد خرد، و بعد اضافه دارد: «بیفتاد آن گبر بر روی خاک۔روان گشته بر خاک میدان هلاک» ۸) ب: یکی دیگر آمد ... ۔بزد آن چنانش به روی زمین
۹) ب: مگر جان نبودش به تن گوئیا ۱۰) ب: صد کس
۱۱) ب: فرو رفته خورشید درگاه شام

۴۲۱۰ ببوسید روی برادر به مهر — زشادی به مهرش برافروخت چهر
به منزلگه خویش رفتند باز — نشستند با هم به شادی و ناز
جهانگیر گفتا فرامرز را — یل پرهنر گُرد با ارز را[1]
که رزمی نمودی[2] به میدان جنگ — که شد نام سقلاب در زیر سنگ
یکی گوشمالش بدادی چنان — کزآن باز گویند نام آوران
۴۲۱۵ زکسار تو دلشاد گشتم کنون[3] — زقید غم آزاد گشتم کنون[4]
فرامرز گفتش که ای نامور — تو هم یادگاری مرا از پدر
سرافراز باشی میان مهان[5] — ثناخوان بجان تو شاهنشهان[6]
اباهم نشستند آن هر دو گُرد — سران جمله رفتند زی خواب و خورد[7]
طلایه برون شد به گِرد سپاه — ستادند گُردان به هر روی راه
۴۲۲۰ وز آن روی سقلاب چون بازگشت — به درد و غم و غصه انباز گشت
سوی بارگه شد ولی پر الم — همی سوخت جانش زاندوه و غم
به گُردان خود گفت کاین پهلوان — ندارد عوض در فضای جهان
چنین نامور نیست در روزگار — بدین زور و بازو و این گیرودار
فرستم یکی سوی میدان او — که دود اجل آرد از جان او
۴۲۲۵ بگفت این و بنهاد سر سوی خواب — نخورد ایچ از خشم و کین نان و آب[8]
زمشرق چو بنمود رایات مهر — منوّر شد از نور و تابش سپهر[9]
برون آمد از پردهٔ سیم توز[10] — رخ افروخته مهر عالم فروز

صف آراستن بار دویم و جنگ سام با شهاب پسر سقلاب و کشته شدن شهاب به دست سام

درآمد به زین، شاه بربر زمین — میان بسته محکم پی جنگ و کین
به میدان روان گشت آن بدنژاد — دلی پرزکین و سری پرزباد[11]

---

۱) پ: که ای نامور گرد این مرز را
۲) پ: یکی رزم کردی
۳) پ: بسی
۴) پ: بجز تو ندارم به دوران کسی
۵) پ: میان همه
۶) پ: تو همچون شبانی دگر چون رمه
۷) پ: نشستند با یکدگر هر دو گُرد. برفتند هر کس پی خواب و خورد
۸) پ: نخوردند از خشم و کین، ب: نخورد هیچ، و پ بعد اضافه دارد: «نقیبان لشکر طلایه شدند. زگردان سر راهها بسته بُدند»
۹) پ: جهان شد منور چو نزد سپهر
۱۰) پ: روز
۱۱) پ: به میدان روان گشت با آن سپر. بکین هر یکی بدتر از یکدگر

۳۳۲۰ چو سقلاب آمد به قلب سپاه[1] نهاده به کین، دیده بر قلب گاه[2]

دو بت از زر سرخ بر پشت پیل جهانی ازیشان پر از قال و قیل

کسی کو به کین گردن افراختی[3] بت خود به گردن درانداختی[4]

زآوازسنج و غو[5] کرّنای بجنبید میدان کینه زجای

امیران او بُد یکی همچو دیو کشیدی به کین دلیری غریو[6]

۳۳۲۵ صد و بیست اسبان زرّین ستام[7] ستاده به میدان پی احترام

زاولادش[8] هر کو سرافراشته یکی چتر زر بر سرش داشته

غلامان رومی به پیش رکاب همه دل پر از کین و خشم و عتاب

جهانگیر چون دید کآن بربری بیاراسته آن چنان لشکری[9]

چو ببر دمنده زجا بردمید[10] عنان تکاور به میدان کشید

۳۳۳۰ بیامد به قلب سپه جای کرد سپاهش سوی رزم و کین رای کرد

فرامرز پیش برادر ستاد[11] در کینه[12] بر روی دشمن گشاد

دلیران ایران همه همعنان گرفته به کف، تیغ و گرزو سنان

ستاده به قلب سپه، گیو و طوس فغان خاست از نالهٔ بوق و کوس[13]

چو هر دو سپه صف بیاراستند دلیران همه رزم و کین خواستند[14]

۳۳۳۵ زناگه سواری به میدان جنگ درآمد پی کین کمربسته تنگ

نهاده بسر خود گوهر نگار[15] درو برده بسیار گوهر بکار

یکی باره در زیر رانش چو برق[16] نهان زیر برگستوان تا به فرق[17]

خنک پوی و خوشروی و تازه نژاد بجَستن چو برق و به رفتن چو باد

---

۱) پ: بیامد چو کوهی به قلب سپاه ۲) پ: رزمگاه ۳) پ: افراختند

۴) پ: درانداختند ۵) پ: دم کرنای ۶) پ: به کین دلیران کشیدی

۷) پ: ... تازی زرّین لجام ۸) پ: زاولاد هر کو

۹) پ: سپاهی بدینسان بیاراسته ـ باستاد با لشکر و خواسته

۱۰) پ: سپهدار ایران چو آن جلوه دید ۱۱) پ: آمد به نزدش ستاد

۱۲) پ: در جنگ ۱۳) پ: بایستاد پشت سپه گیو و طوس ـ فغانست از نالهٔ نای کوس (کذا)

۱۴) پ: بعد از این اضافه دارد: «شده تشنهٔ خون یکدیگران ـ چگویم زبی رحم دل سروران»

۱۵) پ: زرّین نگار، و بعد اضافه دارد: «تنش را به جوشن نهان ساخته ـ یکی گرز بر گردن افراخته + ببسته یکی تیغ گرد کمر ـ کزو رفته برباد بسیار سر + کمانی به قربان او گوشه گیر ـ که ناگه زه آرد به سوفار تیر»

۱۶) پ: نهانش به برگستوان پازفرق

۱۷) پ: به تن کوه پیکر بُد آن دیو زاد، و بیت بعد را ندارد

بگرد کمر تیغ زهر آبدار | کمانی به قربان چو ابروی یار

۳۳۵۰ بدانگونه آن سرور بربری | بیامد به میدان کین آوری

به میدان چو گردید در[1] هر طرف | پس[2] آنگه بایستاد در پیش صف

به ایران سپه، روی آورد و گفت | که مردی زمردان نشاید نهفت[3]

به پیکار[4] من هر که آرد هوس | براند به رزم من اکنون فَرَس

شهاب دلاور منم زین سپاه | جهانجوی فرزند سقلاب شاه

۳۳۵۵ نبرد آزما پهلوی تیز چنگ | به میدانم آید کمر بسته تنگ[5]

بدان تا اباهم چو شیر شکار | بکوشیم اندر صف کارزار

سخن در دهان داشت آن بدنژاد | کز ایران یلی، رخ به میدان نهاد[6]

سمندی چو برق جهنده سوار[7] | به تندی فزون‌تر زباد بهار

یکی خود پولاد[8] بودش به سر | مکلّل به یاقوت و درّ و گهر[9]

۳۳۶۰ بُدی در میانش یکی تیغ تیز | کزآن با تن خصم کردی ستیز[10]

کمر ترکشی برمیان[11] جوان | به قربان درافکنده چاچی کمان[12]

کمندی به فتراک او پر ز خَم | بپیچیده مانند افعی بهم[13]

به قلادهٔ زین یکی گرز سخت | کزو سنگ خارا شدی لخت لخت[14]

بیامد به میدان چو شیر ژیان | گرفتش سر رَه بر آن بدگمان[15]

۳۳۶۵ خروشید و گفتا که ای[16] بربری | که عمرت تبه گشت در کافری

بیا تا بگردیم پیش سپاه | ببینیم تا گردش هور و ماه[17]

چه آرد به ما گاه پیکار و کین[18] | بسوی که آید اجل در کمین؟

---

۱) پ: از هر طرف ۲) پ: به میدان ۳) پ: که کار دلیران نماند نهفت

۴) پ: به میدان من

۵) پ: درآید به میدان من پردلی-که در جنگ مردان بود کاملی، و بیت بعد را ندارد

۶) پ: سخن در دهان لعین مانده بود-کزایران یکی رای میدان نمود

۷) پ: سمندی دونده دونده سوار ۸) پ: فولاد

۹) پ: مکلّل نموده به در و گهر

۱۰) پ: به دور میانش یکی تیغ تیز-که خونریز بودی به روز ستیز ۱۱) پ: در میان

۱۲) پ: یکی ریسمانه به قربان کمان

۱۳) پ: یکی نیزه در دست کرده بهم - چو افعی پیچان پر از پیچ و خم

۱۴) پ: کزو کوه البرز شد لخت لخت ۱۵) پ: سر راه بگرفت بربد گمان

۱۶) پ: بدو گفت کای کافر بربری ۱۷) پ: چرخ و ماه ۱۸) پ: ... در ره رزم و کین

شهاب دلاور چو دید آنچنان — بدو گفت کای نامدار جوان
بگو تا چه نامی درین انجمن — که بی‌باک راندی فرس[1] سوی من؟
۴۲۷۰ سرافراز گُردان بربر منم — بدین لشکر گشن[2]، افسر منم
بدو گفت ای بدرگ زشت فام — مرا کرده مام و پدر سام نام[3]
فرامرز رستم بود باب من — ندارد گه کین، کسی تاب من[4]
نبیرهٔ جهان پهلوان رستمم — زاولاد دستان و از نیرمم[5]
شهاب این سخن چون شنیدش زسام[6] — سوی جنگ او تافت از کین، لجام
۴۲۷۵ به قصد سرسام، شوم پلید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
که سام از پی کین آن نابکار[7] — بغرّید برسان ابر بهار
یکی تیغ تیز از میان برکشید — برانگیخت مرکب سوی آن پلید[8]
زدش آنچنان تیغ کین برمیان — که دو نیمه گردید چون پرنیان[9]
درافتاد از پشت زین سمند[10] — برآمد فغان تا به چرخ بلند
۴۲۸۰ چو سقلاب دید آنچنان ضرب دست — تو گفتی دل و دست و پشتش شکست
چو جان داد کافر به خاک نژند — خروشی برآمد به چرخ بلند[11]
بایستاد سام اندر آن دشت جنگ — که آمد سواری دگر چون نهنگ[12]
برادر بُد آن بدگهر را شهاب — که کشتش جهان پهلو کامیاب[13]

---

۱) پ: چنین سوی من
۲) پ. لشکر کینه، و بعد اضافه دارد: «بگو تا ازین سروران کیستی ـ میان دلیران چه سان زیستی»
۳) پ: ... ای کافر تیره فام ـ مرا کرده مادر پدر سام نام
۴) پ: که مردان مرد است لشکر شکن
۵) پ: چو رستم زجنگ‌آوری خرّمم
۶) پ: شهاب لعین آن شنید جون زسام
۷) ب: که سام فرامرز آن نامدار
۸) ب: بینداخت بر سوی گبر پلید
۹) پ: چو آن تیغ آمد بر آن نابکار ـ دو نیمه شدش تن بسان خیار
۱۰) ب. ... کافر زپشت سمند
۱۱) پ: چو بر خاک جان داد از کینه گبر ـ زهر دو سپه شد خروشی به ابر
۱۲) پ: همی خواست کان باز گردد زجنگ ـ که آمد سواری بسان پلنگ
۱۳) ب: بهادر بُد، و غلط است، پ: به میدان که بودش برادر شهاب ـ دلش بود پر خون دو چشمش پر آب

کشته شدن فرهاد پسر سقلاب بدست سام

چو نزدیک سام آمد آن خیره سر | بدو گفت کای پهلو نامور[1]
۳۳۸۵ بکشتی سواری که در ملک شام | نبودی به مردی او خاص و عام
به جانهای ما آتش افروختی | دل ما زهجران او سوختی
به[2] خونش ببرّم سرت را زتن | که جز خاک[3] تیره نپوشی کفن
مرا نام فرهاد خونین بود | نشان من از پردلی این بود[4]
زنم گردنت را بدین تیغ کین | نمایم زخون تو رنگین زمین[5]
۳۳۹۰ بگفت این و آمد چو کوه[6] سیاه | سوی سام گردنکش کینه‌خواه[7]
دلاور جهانید رویش فرس[8] | ندادش امان تا برآرد نفس
بدانسان بزد تیغ بر گردنش[9] | که چون گوی پرّید سر از تنش
درافتاد از پشت مرکب به زیر | شد از کوشش و کینه و جنگ سیر[10]
چو شد کشته فرهاد سقلابشاه | خروشی برآمد زبربر سپاه[11]

جنگ پسران سقلاب با سام و کشته شدن ده پسران سقلاب به دست سام

۳۳۹۵ دگر ره سواری درآمد به جنگ[12] | کمین کرد سوی دلاور نهنگ
چو سقلاب فرزند خود کشته دید | تنش را به خون اندر آغشته دید[13]
زمرگ پسر آمدش دل به درد | به داغش کشید از جگر آه سرد[14]
تضرع‌کنان رفت بُت را به پیش | بمالید برپای بت روی خویش[15]

---

۱) پ: چو نزدیک سام آمد آن کینه‌جوی ـ بدو گفت بردی زما رنگ و بوی ۲) ب: زخونش
۳) پ: که جز خون ۴) پ: مرا کُنیت از پردلان این بود
۵) پ: زخون تو رنگین کنم پشت زین، ب: بخون تو ۶) پ: چو دیو سیاه
۷) پ: درآمد برون آن یل کینه‌خواه
۸) پ: به میدان جهانید نزدش فرس، و مصراع اول است
۹) پ: نخستن بزد تیغ بر گردنش
۱۰) پ: درافتاد کافر زباره به زیرـ شد از بزم و از رزم و از کینه سیر
۱۱) پ: برآمد خروشی از آن کافران‌ـ که بر شد به افلاک آه و فغان
۱۲) پ: درآمد سواری دگر بهر جنگ
۱۳) پ: چو سقلاب فرزند خود را بدید‌ـ که مرگش عنان سوی میدان کشید
۱۴) پ: کشید از غمش از جگر آه سرد‌ـ زهجران او آمدش دل به درد
۱۵) پ: بمالید بر پای بت روی خویش‌ـ که آمد مرا نیش بر روی ریش، و بیت بعد را ندارد

بـــه نـــزدیک آن بت بـــنالید زار	کــه ای هــر نــهانی بــرت آشکــار
۳۳۰۰ بکـــن الـتـــفاتی بــه فــرزند مــن	ظفربخش بـر خـویش و پیوند مـن[۱]
شـــه بــربرستان بــه نــزدیک لات	زبـهر پسـر خـواست فتح و نـجات[۲]
کــه در سـینهٔ پــور سـقلاب شــاه	یکــی نـیزه زد سـام لشکـر پـناه
چــو بـر صـدر او نـیزه زد پهلوان	بـــرون رفت از پشت آن بـدگمان[۳]
ده و دو بـــرادر بـــه مـیدان کـین	کــه بـودند سـقلاب را هـمنشین
۳۳۰۵ هــمه بـدرگ و بـددل و بت‌پرست	بکشت آن جهانجوی بـا زور دست[۴]
بـدینگونه چـون دیـد سقلاب شاه	جهان گشت یکسر به چشمش سیاه
درافـــتاد مـدهوش[۵] از پشت زیـن	همی زد سـر خـویش را بـر زمـین[۶]
بگشـــتند گُـــردان بـربر[۷] زجـنگ	زدند از مصیبت سر خود بـه سـنگ
زمـــیدان بـــرون رفت سـام دلیـر	بــه نــزد جـهانگیر آمـد چـو شیر
۳۳۱۰ بـــبوسید رویش یــل پـــهلوان	کــه جـاوید بـادی دلیـر و جــوان
شکســـتی دل و پشت سـقلاب را	ازو دور کـردی خـور و خـواب را
فــرامــرز بـر سـام کـرد آفـرین	کــه انـدوه و دردت مـباد از کـمین
دل گـــیو و بـــیژن ازو شــاد شـد	زغـــم خـــاطر هـــر دو آزاد شــد
جهانگیر شد سـوی مأوای خـویش	دلیــران نشســتند بـرجـای خـویش
۳۳۱۵ کشـــیدند از بـهر عشـرت بسـاط	به خوردن نشستند و عیش و نشـاط
وزآنـــروی ســقلاب بـرگشته کـار	بـــیاورد آن کشـــتگان را قـــطار
جگـــرگوشگان را بـــر آتش نـهاد	چو شد سـوخته، خـاکشـان داد بـاد
چو یک هفته از خاک ایشان گذشت	صـــدای تـــبیره بــرآمـد زدشت
دو لشکـر بـه مـیدان کـین آمـدند	کـمر بسـته بـر پشت زیـن آمـدند
۳۳۲۰ دوروبـــه سـپه صـف بـیاراسـتند	بـه تـیغ و تـبر کـین زهـم خـواسـتند

---

۱) ب: نمایید لطفی به فرزند من ـ که یابد ظفر خویش و پیوند من
۲) ب: لعین پیش آن بت تضرع‌کنان ـ که سام آن یل پهلوان جوان، و بیت بعد را ندارد
۳) ب: بزد نیزه بر سینهٔ آن پسر ـ که از پشت او رفت یکسر بدَر
۴) ب: زاولاد آن کافر بت‌پرست ـ هرآنکس که شد سوی او زان نرست، و بیت بعد را ندارد
۵) ب: درافتاد سقلاب
۶) ب: تن خویش، پ: سر خویش می‌زد به روی زمین
۷) ب: گردان کافر

صف آراستن بار سوم و رزم قباد بربری با تخوار و در آتش انداختن تخوار قباد را با هشتاد پهلوان دیگر

به میدان درآمد یکی بدنژاد / که بود[1] آن بداختر زخویشان عاد
یکی پهلوان[2] بود چون پیل مست / پی رزم گُردان دو زوبین به دست
قباد دلاور بُدی نام اوی / به مردی جهان بود بر کام اوی[3]
بدان دشت کین آتشی برفروخت[4] / بسی هیمه بر روی آتش بسوخت
۳۳۲۵ بدان گِرد آتش زمانی بگشت / وزآنپس[5] بایستاد بر روی دشت
دو زوبین به دستش بُدی روز[6] جنگ / کز آن هر یکی بود ده من به سنگ
ز زوبین آن بدرگ[7] نابکار / دل کوه خارا شدی پاره پار
برآورده نعره بر ایران سپاه / که ای رزمجویان[8] بی‌رسم و راه
درآیید اکنون به میدان من / که سوزید ازین نارِ سوزانِ من
۳۳۳۰ بسوزم شما را به آتش تمام / به میدان نمانم که یابید کام[9]
چو گفت این سخن پهلو بربری[10] / یکی مرد چون آتش آذری
درآمد به میدان آن بت‌پرست / سپر بر سر کتف[11] و تیغی بدست
برو حمله آورد چون اژدها / بدو گفت ای کافر بی‌بها[12]
تو آتش فروزی به دشت نبرد / ببینی کنون روز مردان مرد[13]
۳۳۳۵ بسوزم ازین آتش اکنون ترا / که گرید سپاهت ازین ماجرا
چو بشنید آن بربری این سخن[14] / برو حمله آورد چون اهرمن
بگفتا چه نامی زایرانیان / که گشتی به میدان کین تازیان[15]؟
دلاور بدو گفت کای نابکار[16] / به گیتی مرا نام باشد تخوار

---

۱) پ: که بودی بداختر
۲) پ: یکی کافری
۳) پ: برآمد زمردان کین کام اوی
۴) پ: به میدان چو شد آتشی ...
۵) پ: چو دیوی بایستاد در پیش دشت
۶) پ: ... بدست لعین دو رنگ
۷) پ: کافر بدنهاد
۸) پ: که ای کینه‌جویان
۹) پ: نگردد زجنگم رها خاص و عام
۱۰) پ: چو گفت آن سخن آن یل بربری
۱۱) پ: بر سر دست و
۱۲) پ: کافر پر بلا
۱۳) پ: تو آتش فروزی، درآ مرد جنگ ـ که میدان کین از تو آید به ننگ، و بیت بعد را ندارد
۱۴) پ: همان بربری چون شنید این سخن
۱۵) پ: ... به ایران زمین ـ بگو نام خود را تو ای مرد کین
۱۶) پ: جوان گفت ای کافر نابکار، و بعد اضافه دارد: «مرا سام پهلو برادر بود ـ که او قاتل قوم کافر بود»

	چـو بشـنید نـام دلاور، قـباد	بـرآورد زوبـین بکـردار بـاد[۱]
۳۳۴۰	بـینداخت زوبـین بـدان نـامجوی	نـیامد ز زوبـین زیـانی بـدوی[۲]
	ولیکـن ز زوبـین آن نـابکار	بشـد خسـته، اسب یـل نـامدار[۳]
	قـباد آن جـوان را پـیاده چـو دیـد	بکـردار آتش بسـویش دویـد[۴]
	کـه گـیرد گـریبان مـرد دلیـر	درآرد مـرآن پـهلوان را بـه زیـر
	درآویـخت بـر وی دلیـر جـوان	بـه کشـتی فـتادند دو پـهلوان
۳۳۴۵	بسـی زور کـردند بـر یکـدگر	بـه آخـر تـخوار آن یـل نـامور
	گـرفتش کـمرگاه و از جـا بکـند	زدش بـر زمـین و بـبستش بـبند
	کشـانش بـبُرد[۵] و بـر آتش نـهاد	درافـتاد آتش بـر آن بـدنژاد[۶]
	چو سقلاب دیـد آن چـنان کـار اوی	زکـینه چـو آتش بـرافـروخت روی
	بگـفت ایـن جـوان را ببند آوریـد	بسـان قـبادش بـر آتش نـهید[۷]
۳۳۵۰	دلیـران و گُـردان بـربردیار	چـو زیـنسان شـنیدند از شـهریار
	دلیـری دگـر سـوی مـیدان شـتافت	زگُـرد دلاور امـانی نـیافت
	گـرفتش[۸] تـخوار و بـر آتش نـهاد	یکی دیگر آمد به سویش چـو بـاد[۹]
	دلاور نـدادش بـجان زیـنهار	کشـانش بـبرد و نـهادش بـه نـار[۱۰]
	یکـی دیگـر آمـد سـوی نـامور	گـرفتش روان، گُـرد والا گـهر
۳۳۵۵	نـهادش بـر آتش سـپهدار زود	بـرآورد از جـان بـدخواه دود[۱۱]
	بـدینگونه هشـتاد تـن زآن سـپاه	بـرآتش نـهاد آن یـل کـینه‌خواه
	بـپیچید سـقلاب رخ[۱۲] زان نـبرد	سـوی بـارگه شـد دلی پـر زدرد
	تـخوار دلاور زمـیدان کـین	به سوی سپه شـد چـو شیر عـرین

---

۱) پ: قباد لعین چونکه بشنود نام ـ برآورد زوبین سبک راند گام

۲) پ: نبوده زیانی ز زوبین اوی

۳) پ: چو آمد سوی باره زوبین او ـ شده خسته زوبارهٔ نامجوی، و بعد اضافه دارد: «زباره درآمد یل زابلی ـ به میدان بایستاد از پردلی»

۴) پ: قباد لعینش پیاده چو دید ـ چو گرگ درنده به نزدش دوید ۵) پ: کشانش گرفت و

۶) پ: در آن بد نهاد، و بعد اضافه دارد: «بسی بود گرمش در آتش بسوخت ـ دل پهلوان زو فرح برفروخت»

۷) پ: بگفتا بگیرید این مرد را ـ بر آتش نهید این جوان گُرد را، (کذا)، و بیت بعد را ندارد

۸) پ: کشیدش تخوارو ۹) پ: همی دیگری سوی او شد چو باد

۱۰) پ: به میدان ندادش به جان زینهار ـ ببستش تخوار و نهادش به نار

۱۱) پ: چو زینسان برآورد زآن تیره دود ۱۲) پ: رو زآن نبرد

ببوسید رویش جهانگیر گُرد — که از کس نیاید چنین دستبرد

۳۳۶۰ کمال دلیری همین است و بس — مبادا جهان بی‌شما یک نفس

فرامرز کرد آفرین بر تخوار — که بادا[1] نگهدار تو کردگار

سوی بارگه آمدند آن سران — به شادی نشستند نام‌آوران

وزآن روی سقلاب با صد عنا — بداده دلیران به باد فنا

سوی بارگه شد به صد داغ دل — فرو رفته[2] زاندیشه پایش به گِل

۳۳۶۵ به گُردان خود گفت ای بی‌دلان[3] — همه بی‌هنر قوم بی‌حاصلان

مصاف سیوم شد که در رزمگاه — دلیران و گُردان ایران سپاه[4]

همه پهلوانان بربر زمین — بکشتند در دشت پیکار و کین

ده و دو پسر کشته آمد به جنگ — همه نامداران باهوش و هنگ[5]

نه یکتن زایرانیان کشته شد — زما این چنین بخت برگشته شد

۳۳۷۰ بدیشان چو شه گفت زینسان سخن — یکی نامور بُد در آن انجمن[6]

سرافراز و گردنکش و پهلوان[7] — که گفتند او را کهار کهان

دلیر و هنرمند و با زور دست — به هنگام کین اژدها زو نَرَست[8]

به سقلاب گفتا[9] که فردا پگاه — درآیم به میدان ایران سپاه[10]

هرآنکس که آید به میدان جنگ — درآرم به مردیش در پالهنگ

۳۳۷۵ بگیرم فرامرز را با تخوار — نیابد زمن سام یل، زینهار

جهانگیر را بسته آرم برت — برآرم به گردون گردان سرت

چنین گفتگو شد بسی در جهان — پس هر کس به آرام خود شد روان[11]

سفیده چو زد چاک دامان چرخ — خور آمد برون از گریبان چرخ

به صد زیب، سلطان ملک تتار — گرفت اندر آن کاخ اخضر قرار[12]

---

۱) پ: که باشد ۲) پ: فرو رفت ۳) پ: چنین گفت سقلاب ای بیدلال

۴) پ: ... شد که از داد و کین۔ نمودم بدینسان به میدان کین و بیت بعد را ندارد

۵) پ: سر نامداران درآمد به سنگ، و بیت بعد را ندارد و دو بیت اضافه دارد: «یکی را به آتش یکی را به تیغ۔ بکشتند ایرانیان بی‌دریغ + نبستید بکتن از ایشان به بند ـ حمیّت ندارید نامرد چند»

۶) پ: دلیران شنیدند زو این سخن ـ پشیمان شدند جمله از آمدن

۷) پ: از آن نامداران یکی پهلوان ۸) پ: که با جنگ و کین

۹) پ: به سقلاب گفتش ۱۰) پ: این رزمخواه

۱۱) پ: بسی گفتگو شد میان یلان۔ به آرام خود رفت هر کس دمان ۱۲) پ: کاخ فیروزه کار

صف آراستن بار چهارم و کشته شدن هشتاد پهلوان سقلاب به دست گیو

۳۳۸۰ برون آمد از خیمه، سقلاب شاه — بسر برنهاده زآهن، کلاه[۱]
درآمد به زین، رخ[۲] به میدان نهاد — به قلب سپه[۳] آمد آن بدنژاد
سواران زلشکر برون تاختند — به جنگ یلان، گردن افراختند
دلیران لشکر[۴] همه هم عنان — به گردن درآورده گرز گران[۵]
شتابان در آن رزمگاه آمدند — به اطراف سقلاب شاه آمدند
۳۳۸۵ ببستند صفها بمانند کوه[۶] — ستادند بر[۷] سر گروها گروه
بتان را نشانیده بر پشت پیل — سپه گِرد[۸] بتها ستاده دومیل
سیه پوش اولاد او در مصاف — همه گشته مشغول لاف و گزاف
که ما خود پی کین ایرانیان[۹] — ببستیم یکسر کمر برمیان
به خونخواهی ارجمندان خویش — نهیم اندرین رزمگه پای پیش
۳۳۹۰ ازیشان[۱۰] نمانیم زنده یکی — اگر بیش باشند وگر اندکی
سران سپه تیغها کرده تیز — که آرند[۱۱] بر دشمنان رستخیز
کهار کهان گشت گرد سپاه — به مردانگی شد همی کینه خواه[۱۲]
وزآن رو جهانگیر با[۱۳] جاه و آب — یکی رزم آورد پا در رکاب
سوی رزمگه خاطرش رای کرد — بیامد به قلب سپه جای کرد[۱۴]
۳۳۹۵ دلیران چو در رزمگاه آمدند[۱۵] — بگرد یل کینه‌خواه[۱۶] آمدند
ستادند چون کوه آهن بجای — در آهن نهان گشته سر تا بپای
فرامرز با بیژن نامدار — دگر گیو با طوس عالی تبار[۱۷]
دگر اردشیر آن سپهدار شیر — که از[۱۸] رزم کردن نگردید سیر

---

۱) ب: برون آمد از خیمه سقلاب گبر ـ سر و تن بپوشید از خود و گبر
۲) پ: رو به میدان
۳) ب. به قلب سپاه
۴) پ: دلیران بربر
۵) پ: گرز و سنان
۶) پ: ببستند هر دو صف همچو کوه
۷) پ: ستادند در صف
۸) پ: سپه گرد ایشان
۹) پ: که ما خود بخون زابرانیان (کذا عیناً)
۱۰) پ: زدشمن نمانیم
۱۱) پ: که آریم
۱۲) پ: همی بسته راه
۱۳) پ: جهانگیر عالی جناب
۱۴) در پ دو مصراع مقدم و مؤخر است و بعد اضافه دارد: «سراسر سپه را درآورد زین ـ که آن روز آرد به میدان کین»
۱۵) پ: در قلبگاه آمدند
۱۶) پ: یل دین پناه
۱۷) پ: فرامرز و گیو آن یل کامکار ـ چو بیژن چو طوس آن گو نامدار
۱۸) پ: که در رزم کردن

خـروش تـبیره زهـر جـای خـاست	صـدای نـفیر آمـد از چپ و راست
۳۴۰۰ دو جانب چو قلب سپه راست شد[۱]	دو صف[۲] سپه بی‌کم و کـاست شـد
کـهار کـهانی درآمـد بـه جـنگ	یکـی چـوبدستی گـرفته بـچنگ
سـتونی بـآهن[۳] گـرفته سـرش	بـه مسـمار پـرچین شـده پیکرش
به میدان روان گشت چون پیل مست	کـه آرد بـه گُـردان ایـران شکست[۴]
بگـردید زآنسـان[۵] بـه مـیدان کـین	کـه لرزیـد در زیـر پـایش زمـین
۳۴۰۵ پس آنگـاه آن بـدرگ نـابکار	بـایستاد انـدر صـف کـارزار[۶]
خروشی بـرآورد و گـفت ای سـران[۷]	دلیـران ایـران و نـام‌آوران
بـیایید بـر سـوی مـیدان[۸] دمـان	بـبینید پـیکار شـیر ژیـان[۹]
کـه تـا مـن چگـونه نـبرد آورم	شـما را چسـان دل بـه درد آورم
چو گفت ایـن سـخن کـافر ژاژخـای	سـواری سـوی جـنگ او کـرد رای
۳۴۱۰ کـه دوران نـدیده چـنان[۱۰] پُـردلی	بـه مـیدان مـردی و گـاه یـلی
زسـر تـا بـپا در سـلاح نـبرد	بـه سـوی کـهار آمـد آن شیرمرد
کـهار آن سـوار دلاور چـو دیـد[۱۱]	بـجوشید خـون در تـن[۱۲] آن پـلید
یکـی نـامور دیـد چـون اژدهـا	کـه شـیر ژیـان زونگشـتی رهـا[۱۳]
یکـی خـود زرّیـن گـوهرنگار	بـرداشت آن پـهلو نـامدار[۱۴]
۳۴۱۵ بـتن بـریکی[۱۵] جـوشن زابـلی	بگـرد کـمر خـنجر کـابلی
سنانی بـه کـف داشت آن نـامدار[۱۶]	که بر سنگ و سندان نمودی گذار
کـهار کـهان گـفت ای نـامجوی[۱۷]	چـه نـامی زایـرانـیان، بـازگوی؟
کـه بـر جـانب مـن دلیـر آمـدی	مگـر از تـن خـود بسـیر آمـدی؟

---

۱) پ: چو قلب سپاه دو شه راست شد ۲) پ: صف لشکری ۳) پ: گرفته به آهن
۴) پ: بیامد به میدان کین بت‌پرست۔که آرد به ایرانیان زوشکست
۵) پ: بگردید بر گرد میدان کین
۶) پ: بدینگونه آن کافر نابکار۔به میدان بایستاد همچون منار
۷) پ: برآورد آواز، گفت ای سران ۸) پ: دنان
۹) پ: ببینید در جنگ جنگ زمان ۱۰) پ: بدان پردلی
۱۱) پ: بسویش کهار لعین چون بدید ۱۲) پ: در دل
۱۳) پ: یکی نامور دید چون نره شیر۔که سویش نرفتی هژبر دلیر ۱۴) پ: آن نامدار سوار
۱۵) پ: بتن داشت آن جوشن ۱۶) پ: پیچان چو مار
۱۷) پ: کهار لعین گفت ای کینه‌جوی

بدو گفت ای[1] پهلوان گزین — چه کارت[2] به نامم بود گاه کین
۴۴۲۰ بود نام مردان سر تیغ تیز — که آرند بر دشمنان رستخیز
وگر نام پرسی درین انجمن[3] — منم گیو گودرز لشکرشکن
چو بشنید آن بدگهر نام گیو — برآورد مانند دیوی غریو[4]
زکینه برآورد آن چوبدست — که تا بر تن گیو آرد شکست[5]
بسرانگیخت باره، یل پهلوان — یکی نیزه بر سینه‌اش زد چنان[6]
۴۴۲۵ چو یک لخت کوهی به میدان فتاد — به یک نیزهٔ پهلوان جان بداد[7]
برآورد دوران زجانش دمار — تو گفتی نبوده به دنیا کهار[8]
چنین گفت سقلاب با سروران — کزین کینه‌جویان شدم سرگران[9]
چه قوم‌اند این مردم کینه‌ور — که هستند هر یک زدیگر بتر
نه مانند این قوم هستند کس[10] — ندارد بدیشان کسی دسترس
۴۴۳۰ دگر ره روان شد یکی تندخوی — به میدان آن پهلو کینه‌جوی[11]
دلاور چو آمد به میدان گیو — ندادش امان یک زمان گیو نیو
فکندش به یک نیزه بر روی خاک — زجانش برآورد گرد هلاک
یکی دیگر آمد چو دیو سیاه — به خاکش فکند آن یل کینه‌خواه
دلیر دگر سویش آمد به کین — به یک ضرب نیزه زدش بر زمین
۴۴۳۵ دلیران و گُردان بربر سپاه — هرآنکس که شد سوی آن کینه‌خواه
یکی جان نبردی زدست دلیر — همه جان سپردی به چنگال شیر
به توفیق دارنده دادار پاک[12] — بیفکند هشتاد کافر به خاک[13]
دگر کس نیامد به میدان اوی — رمیدند از تیغ برّان اوی

---

۱) پ: آن پهلوان ۲) پ: بنامم چه کارت ۳) پ: مرا زانجمن
۴) پ: چو بشنید آن نام نامی زگیو ـ چو دیوی برآمد زجانش غریو
۵) پ: برآورد از کینه آن دیو دست ـ کزو بر تن گیو آرد شکست
۶) پ: بزد بر تنش آن چنان یک سنان
۷) پ: که همچون مناری درآمد نگون ـ روان شد به میدان ازو جوی خون
۸) پ: تو گفتی که هرگز نبوده کهار، و مصراع اول است ۹) پ: سرم شد گران
۱۰) پ: نه مانند این قوم دیدم زکس
۱۱) پ: درآمد به میدان یکی تندخوی ـ که بُرّد سر پهلوان جنگجوی
۱۲) پ: زبربر سپه آمدی پردلان ـ که بودی به میدان کینه یلان
۱۳) پ: به توفیق جبار و دارای پاک، و مصراع دوم است

درافتاد سقلاب در خشم و تاب ‌‌ جهانید مرکب زروی شتاب[۱]

۳۲۴۰ چو دیوی به میدان کین کرد روی[۲] ‌‌ بیامد به نزد یل نامجوی[۳]

بجنبید دریای لشکر زجای ‌‌ برآمد زهر جانبی هوی و های

جهانگیر چون دید کآمد سپاه ‌‌ برآمد زجا گُرد لشکر پناه

چو رستم سوی گرز کین دست برد ‌‌ سرو گردن سرکشان کرد خُرد[۴]

بهرجا که زد حمله آن نامور ‌‌ جهان شد از آن حمله زیر و زبر

۳۲۴۵ فرامرز تیغ از میان برکشید ‌‌ صف لشکر کافران بردرید

کسی راکه بر سر زدی تیغ کین ‌‌ دو نیمه شدی راست تا پشت زین

زسوی دگر سام یل باتخوار[۵] ‌‌ برآورده از بت‌پرستان دمار

زروی دگر طوس با اردشیر ‌‌ ابا بیژن آن نامدار دلیر[۶]

دلیران ایران و مازندران ‌‌ برآورده شمشیر و گرز گران[۷]

۳۲۵۰ بهر حمله‌ای زآن سپاه گشن ‌‌ سرانرا سرانداختندی زتن[۸]

فتاده تن بدسگالان به خاک[۹] ‌‌ دل بدرگان گشته از تیغ چاک[۱۰]

زشمشیر گُردان با های و هوی ‌‌ سرِ سرکشان گشته غلطان چو گوی

به جان تیغ کین آتش اندر زده ‌‌ زدلهای[۱۱] گُردان سنان سر زده

زآواز اسبان پولادپوش[۱۲] ‌‌ برون شد زمغز سران عقل و هوش[۱۳]

۳۲۵۵ دلیران و گُردان بربر سپاه ‌‌ زبس کشته گشتند، شد تنگ راه[۱۴]

دو لشکر بدینسان به تیغ و تبر ‌‌ به کینه بگشتند ابا یکدگر[۱۵]

میان یلان بُد بدینگونه جنگ ‌‌ بدان تا برافروخت رخ، شاه زنگ[۱۶]

---

۱) پ: بجنباند بر سوی میدان رکاب
۲) پ: روی کرد
۳) پ: برآمد زاطراف گرد نبرد
۴) پ: گشت خُرد
۵) پ: زسوی دگر سام و گُرد تخوار
۶) پ: کشیدند مرکافران را به زیر
۷) پ: همه کینه‌جو همچو ببر دمان
۸) پ: زدندی به سر پنجه سرها زتن ـ زخون ساختی سروران را کفن
۹) پ: تن نازنینان
۱۰) پ: دل سروران
۱۱) پ: به دلهای
۱۲) پ: زسم ستوران
۱۳) پ: برون رفته از سروران
۱۴) پ: در آن رزم زآن قوم کافر سپاه ـ شد از کشتگان تنگ سرها به راه
۱۵) پ: با یکدگر، و بعد اضافه دارد: «میان یلان بود زآن رزمگاه ـ که زو گشت گردون گردان سیاه»
۱۶) پ: شب آمد به ایوان فیروزه رنگ ـ جهان تیره شد از رخ شاه زنگ

شـه روم[1] دامـن فـراهـم گـرفت — سـپاه حـبش، مـلک عـالم گـرفت
چـو تـاریک شـد خرقهٔ شاه روز — سیه فـام شـد پـردهٔ سیم تـوز[2]
۳۴۶۰ دلیـران بگشـتند از آن رزم بـاز — نـهادند سـر سـوی آرام و نـاز
جـهانگیر و گُـردان رزم‌آزمـای — نـهادند رخ، سـوی پـرده‌سرای[3]
فـرامـرز و سـلم و تـخوار دلیـر — دگـر بـیژن و طـوس ابـا اردشیر[4]
از آن رزم یکسـر بـرون آمـدند — تـو گـفتی زدریـای خـون آمـدند
ازیشـان دل نـامور شـاد شـد — هـمه مـحنت جنگش از یاد شد
۳۴۶۵ بشُستند از خـاک و از گـرد، روی[5] — شـده فـارغ از دشـمن کـینه‌جوی[6]
بـخوردند در بـارگه نـان و آب — وزآنپس نهادند سر سوی خـواب[7]

بازگشتن هر دو سپاه و زاری سقلاب بر کشتگان خود

وزآن روی سـقلاب بـی‌داد و دیـن — بـه پـرده‌سرا انـدر آمـد[8] غـمین
چو از گرد میدان کـین شست روی — به گُردان خـود گـفت آن کـینه‌جوی[9]
که ایـن گـردش دور گـردان سپهر[10] — بـبرّید از مـا بـیکباره مـهر
۳۴۷۰ زمـا بـخت و اقـبال پـیچیده روی — به ما چیره شـد دشـمن کـینه‌جوی[11]
نـدانـم زگُـردان ایـران زمـین — چـه آیـد بـما انـدرین دشت کـین؟
وزآنـپس بـفرمود سـقلاب شـاه — بـبینید تـا انـدرین رزمگـاه[12]

---

۱) ب: شه چرخ، و مقدم آمده — ۲) ب: سیم روز، و بیت بعد را ندارد
۳) ب: بگشتند گُردان از آن رزم جای ـ نهادند رو ...» و بعد اضافه دارد: «جهانگیر آمد به خرگاه خویش ـ زکینه دل دشمنان کرده ریش»
۴) ب: فرامرز سام و دلاور تخوار ـ چو گیو و چو بیژن یل نامدار
۵) ب: از خاک و خون دست و روی — ۶) ب: جنگجوی
۷) ب: بخوردند در بارگه آب و نان ـ وز آن تازه شد چهرهٔ همگنان و بعد اضافه دارد:
«جـهانگیر گـفتا از آن لشکـری — کـه شـد کشـته از کـافر بـربری
بگـفتند کـز لشکـر شش هـزار — کـه آمـد زگُـردان دریـن کـارزار
جهانگیر گفتا که لطف خـدای — به جنت دهد جایشان را سـرای»
۸) ب: وزین روی سقلاب با کبر و کین ـ چو آمد به آرامگه خشمگین
۹) ب: رخ از خاک میدان بشست و نشست ـ ولی بود غمگین سک بت پرست
۱۰) ب: بگفتا به ما بد رسید از سپهر
۱۱) ب: که چیره شده دشمن کینه جوی ـ همه سنگ آمد مرا بر سبوی، و بیت بعد را ندارد
۱۲) ب: بگردند عارض میان سپاه ـ ببینند تا کیست بر خاک راه

چه مقدار کم شد زمردان من[1] ... دلیران پیکار و گُردان من[2]؟

بدیدند و گفتند پنجه هزار ... کم آمد ازین لشکر بی‌شمار[3]

۳۳۷۵ خروشی برآمد زسقلاب پیر ... بگفتا دلم گشت از رزم، سیر

دریغ از دلیران بربر زمین ... که دادند جان اندرین دشت کین[4]

همه خویش و پیوند من کشته شد ... وزآن کشته‌ها دشت چون پشته شد

چو دیدند سقلاب را سروران ... که بسیار موید به مرگ سران[5]

بگفتند ای سرور تاجور ... زکار جهان بیش ازین غم مخور

۳۳۸۰ که تا بوده دوران چنین بوده است ... درو هیچ مردی نیاسوده است[6]

چنین است آرایش رزمگاه ... زمیدان کین مهر و خوبی مخواه

نیاورده دشمن خط خرّمی ... به کارش درآید به آخر کمی[7]

دهد لات آخر مراد ترا ... ظفریابی آخر ازین ماجرا

بگفتند با او بدینسان بسی ... تسلّی نمودی ورا هر کسی[8]

۳۳۸۵ بفرمود سقلاب تا کشتگان ... به خاک و بخون اندر آغشتگان[9]

از آن رزمگه زود برداشتند ... به بالای آتش برانباشتند

ازیشان برآمد به افلاک دود[10] ... از آن دود شد تیره، چرخ کبود[11]

همه لشکر او به ماتم نشست ... از آن دود و ماتم، کمرشان شکست

صف آراستن بار پنجم و جنگ بیژن با فرهاد و کشته شدن فرهاد به دست بیژن

دگر روز چون صبح صادق دمید ... خروش دلیران به گردون رسید

۳۳۹۰ بیاورد سقلاب رخ سوی جنگ[12] ... بیامد به قلب سپه چون نهنگ

چو کوه گران لشکری ساز کرد ... دگر ره در جنگ و کین باز کرد

بایستاد در دشت کین با سران[13] ... به گردش دلیران[14] و نام‌آوران

---

۱) پ: گردان من
۲) پ: چه آمد زدشمن به مردان من
۳) پ: بگفتند زبن لشکر بی‌شمار- بشد کشته زین رزم پنجه هزار
۴) پ: که دادند جانها به میدان کین
۵) پ: کزآن رزمگه آمدش سرگران
۶) پ: ازو، هیچ فردی
۷) پ: زآخر
۸) پ: سخن گفت با او دلیران بسی- تسلی نمودش زهر جا کسی
۹) پ: که بودند از بخت سرگشتگان
۱۰) پ: برافلاک
۱۱) پ: کزآن دود
۱۲) پ: روسوی
۱۳) پ: بایستاد بر جای خود، و مقدم است
۱۴) پ: به گردش سواران

جهانگیر چون دید کآن کینه‌جوی / دگر ره[1] سوی کینه آورد روی
بیامد چو شیر اندر آوردگاه / ابا نامداران ایران سپاه[2]
۴۴۹۵ که ناگه سواری پر از خشم و کین / بیامد به میدان گره بر جبین[3]
نهان کرده تن در سلاح نبرد / هنرها نمود آن جهانجوی مرد
خروشید[4] و گفتا به ایران سپاه / که ای پهلوانان[5] لشکر پناه
مرا نام فرهاد آهن قباست / که پشت فلک پیش گرزم[6] دوتاست
که آید به میدان کین سوی[7] من / که او را بود تاب بازوی من؟
۴۵۰۰ چو گفت آن دلاور بدینسان سخن / از ایران یکی گُرد لشکرشکن[8]
زسر تا بپا در سلاح نبرد / چو شیری به میدان کین روی کرد[9]
چو آمد به میدان کین پهلوان / سر ره گرفتش بر آن بدگمان[10]
چو فرهاد در دشت کین بنگرید / مر آن پهلو نامور را بدید
یکی پهلوان دید چون شیر نر / زپولاد خودی نهاده بسر
۴۵۰۵ تن روشنش زیر جوشن نهان / یکی تیغ بودش به گرد میان
کمانی به قربان و تیر خدنگ / به ترکش نهاده به آیین[11] جنگ
فکنده به قلادهٔ زین، عمود / یکی باره در زیر رانش چو دود[12]
چو فرهاد آن نوجوان را بدید[13] / بگفت ای دلاور زمانت رسید
چه نامی ازین لشکر نامدار / نخستین به من نام کن آشکار[14]؟
۴۵۱۰ دلاور بدو گفت من بیژنم / به هنگام کین گُرد رویین تنم[15]

---

۱) پ: دگر باره بر کین
۲) پ: به گردان ایران بیامد ز راه. بایستاد چون کوه در قلب‌گاه
۳) پ: گره بر زجبین (عیناً)
۴) پ: بایستاد و گفتا
۵) پ: که ای کینه جویان
۶) پ: پیش قدّم (کذا)
۷) پ: به میدان بیاید به کین
۸) پ: چو گفت این سخن آن سگ کینه‌دار. برون آمد از قلعه‌ای یک سوار، و بعد اضافه دارد: «که چون او دلیری به ایران نبود. چه ایران که در ملک توران نبود»
۹) پ: درآمد به میدان یل شیرمرد
۱۰) پ: سر راه بر آن دلاور ببست ـ چو دید آن جوان را یل بت‌پرست، و بیت بعد را ندارد
۱۱) پ: کمانی پر از زور و تیری خدنگ ـ به قربان ترکش به آیین جنگ
۱۲) پ: بقلادهٔ زین نهاده عمود ـ که چون قلّهٔ کوه خارا نمود
۱۳) پ: روی دلاور بدید
۱۴) پ: نخستین بگو نام خود
۱۵) پ: بجنگ اندرون

چـو آن بـدگهر نـام بـیژن شـنید | بکـــردار آتش زجــا بـــردمید[۱]
به کین آن جفا جوی بـا کـبر و لاف | بــرآورد شــمشیر تـیز از غــلاف
چو دیـوی بـر آن نـامور حـمله کـرد | ســپر بـر سـر آورد آن شـیرمرد[۲]
بــزد بــر سـر، تـیغ آیـینه رنگ | که شق شد سپر در کف مرد جنگ[۳]
۲۵۱۵ سـر از تـیغ کـافر بـدزدید گُـرد | سـر تـیغ بـر گـردن اسب خـورد
سـر بـاره گـردید از تـن جـدای | نگـــون گشت آن مـرکب بـادپای[۴]
بــیفتاد بــیژن زبــالای زیــن | دگـــر ره بـــرآورد تـیغ آن لعـین[۵]
کـه زخـمی زنـد بـر دلیـر جـوان[۶] | دگـــر خـیز کـرد آن یـل پـهلوان
بـرون بـرد جـان از دم تـیغ اوی[۷] | دگـــر حــمله آورد آن کـینه‌جوی
۲۵۲۰ جـهانید مـرکب بـه نـزدیک شـیر | کـه زخـمی رسـاند بـه گُـرد دلیـر
سـبک بـیژن گـیو تـیغ از غـلاف | کشـید انـدر آن جـایگاه مـصاف
بـزد اسب او را چـنان بَـر دو دست | که از ضرب آن هر دو دستش شکست[۸]
درآمــد بســر، بـــارهٔ بـــادپای | درافـــتاد زو کـــافر تـــیره رای[۹]
چـو افـتاد بـر خـاک ره پـیکرش | جدا گشت فی‌الفور خـود از سـرش
۲۵۲۵ چـو دیـد آن چـنان بـیژن نـامور | کـــه افـتاد خـود از سـر کـینه‌ور
بـزد تـیغ بـر گـردنش کـینه‌جوی | که پرّید سـر از تـنش هـمچو گـوی
بـغلطید بـر خـاک چـون بـربری | بـــیاسود از جـــنگ و کـــین‌آوری

رزم بیژن با چهل زنگی و کشتن بیژن دو زنگی را در میدان

چـو رایـات فـرهاد شـد سـرنگون[۱۰] | چـهل زنگـی آمـد بـه مـیدان درون
نـهادند رخ سـوی آن جـنگجوی[۱۱] | بـــبستند حــلقه بـر اطـراف اوی
۲۵۳۰ دلاور درافـــــتادشان در مـــیان | یکـــی حـــمله آورد بـر زنگـیان

۱) پ ندارد ۲) پ: به بیژن یکی حمله آورد گبر- سپر بر سر آورد گرد هژبر
۳) پ: سپر گشت شق ۴) پ: نگون گشت از جستن آن بادپای
۵) پ: دگر باره آورد ۶) پ: بر دلاور جوان ۷) پ: سر از دم تیغ او
۸) پ: بزد بارهٔ گبر را هر دو دست -که از تیغ او ... ۹) پ: بیفتاد
۱۰) پ: چو فرهاد را بخت آمد نگون
۱۱) پ: نهادند از هر طرف رو بر او، و مصراع دوم است

یکی را بزد تیغ بر هر دو پای — که از سر درآمد دد کینه رای[۱]
بزد دیگری را بدانسان بسر — که شد تیغ کین از کمرگه بَدر[۲]
به یک لحظه از زنگیان لعین — بیفکند ده تن بر آن دشت کین[۳]
زشمشیر آن نامور پهلوان — هزیمت گرفتند آن زنگیان[۴]
۲۵۳۵ گریزنده گشتند از آن دلیر[۵] — چو روباه جستند از چنگ شیر[۶]
یکی باره بهرش فرستاد گیو — نشست از برش نامبردار نیو[۷]
چو بر زین نشست آن یل رزمساز — همی کرد در دشت کین ترکتاز[۸]
چو سقلاب آن دستبردش بدید — یکی آه سرد از جگر برکشید[۹]
بگفتا چه قوم‌اند ایرانیان — مرا آخر آید ازیشان زیان
۲۵۴۰ بگُردان خود گفت آن نابکار — که نام‌آوری زین صف کارزار[۱۰]
درآید به میدان این شوم دست — کزو بر دلیرانم آمد شکست
همانگه شه شام فرزند او — گرامی‌تر از جان و دلبند او[۱۱]
دلیر و سرافراز و خودکام بود[۱۲] — زاولاد او خسروش نام بود[۱۳]
به نزد پدر شد به دستور جنگ — که آید به میدان جنگی پلنگ
۲۵۴۵ بدو گفت سقلاب ای نامجوی — تن خود نگهدار از تیغ اوی
که بی‌باک مردی است این رزمزن — مبادا که آرد به تو برشکن

رزم خسرو پسر سقلاب با بیژن و کشته شدن خسرو به دست بیژن

به میدان چو شد خسرو ملک شام — نخستین بایستاد و برگفت نام
که من پور سقلاب نام‌آورم — به تنها تن خود چو یک لشکرم
چو من روی آرم به میدان کین — بمالند شاهان به نزدم جبین

---

۱) ب: که از سر درآمد سبک کینه رای
۲) پ: بزد دیگری را بدبنسان به گفت ـ که بریّد دست و سرش در شگفت ۳) ب: در آن دشت
۴) پ ندارد ۵) پ: گریزان شده دیگران زآن دلیر ۶) پ: از آن پیش شیر
۷) پ: فرستاد گیوش یکی باره‌ای ـ که گویی تنش همچو کوه پاره‌ای، و بعد اضافه دارد: «به زین آمد آن گرد لشکرشکن ـ نظاره بر آن گشته آن انجمن» ۸) پ: ... آن دلاور سوار ـ بگردید هر سو یمین و یسار
۹) ب: یکی باد سرد ۱۰) پ: از صف
۱۱) پ: شه شام هم بود فرزند اوی ـ گرامی‌تر از خویش و پیوند اوی
۱۲) پ: شه شامیان گبر خودکام بود ۱۳) ب: زفرزند او

۲۵۵۰ به میدان کین سر رُبایم زدیو — به نزدم چه سنجند گودرز و گیو[۱]
اگر رستم آید به میدان من — به چرخ آیدش سر زچوگان من
زبیژن چه آید درین رزمگاه — و یا از جهانگیر پیکارخواه[۲]
بگفت این و انگیخت مرکب زجای — به میدان بگردید آن تیره‌رای[۳]
نمودش هنرها زبازوی خویش[۴] — وزآنپس گره زد به ابروی خویش[۵]
۲۵۵۵ خروشید و گفتا که ای نامدار — زمانی به میدان من پای دار
بدان تا ز بازوی مردان هنر — ببینی تو ای پهلو کینه‌ور[۶]
بگفت این و مانند باد دمان — برانگیخت مرکب سوی پهلوان
یکی استخوان نهنگش به دست — کزآن استخوان کس سلامت نرست
ز ره چون به نزدیک بیژن رسید — یل نامور تیغ کین برکشید
۲۵۶۰ سر راه بر خسرو شام بست — در فتح بر شوم خودکام بست
بدو گفت ای ناخردمند مرد[۷] — چه لاف و گزاف است اندر نبرد
هنر باید از مرد نه کبر و لاف[۸] — بود عیب بر مرد لاف و گزاف[۹]
بیا تا ببینم چه داری هنر — ازین لاف و خودبینی اندر گذر[۱۰]
برآشفت خسرو از این گفتگوی — حواله نمود ارّه بر فرق اوی
۲۵۶۵ چو بیژن بدید آنچنان استخوان — کز آن ارّه بر جانش آید زیان[۱۱]
بخود گفت غفلت نباید نمود — بزد بر کمرگاه او تیغ زود[۱۲]
رسیدش چو آن تیغ کین بر کمر — به دو نیمه شد پیکر بدگهر[۱۳]
درافتاد از پشت زین، شاه شام — اجل برد بیرون زدستش زمام

---

۱) پ: به نزدم چه چبزاند گودرز و گیو، و مصراع اول است
۲) پ: و یا از جهانگیر و ایران سپاه
۳) پ: وزآنپس برانگیخت مرکب زجای ـ به میدان بگردید با رسم و رای
۴) پ: نمود آن هنرها
۵) پ: پس آنگه گره زد، بیت بعد را ندارد و دو بیت اضافه دارد: «چو خسرو درآمد به میدان جنگ ـ یکی نعره زد آن شه تیز چنگ + که گفتی بغرّید رعد بهار ـ بلرزید از آواز او کوهسار»
۶) پ: دو بیت را ندارد
۷) پ: بی‌خردمند مرد
۸) پ: نه نام لاف
۹) پ: بود مرد از عیب لاف و گزاف
۱۰) پ: زلاف و گزاف این زمان درگذر
۱۱) پ: که جان از دم او برآید فغان
۱۲) پ: بگفتا نباید بدین کار صبر ـ یکی تیغ زد بر کمرگاه کبر
۱۳) پ: چو آمد دم تیغ بر نابکار ـ دو نیمه شدش تن بسان خیار

چو سقلاب شه دید کاو شد هلاک — بینداخت خود را زمرکب به خاک[1]

۲۵۷۰ زهجران آن برگزیده پسر — همی کوفت سقلاب بر خاک سر[2]

گریبان بدرّید و گفتا که آه[3] — مرا بخت و دولت شد اکنون تباه

دریغ آن سرافراز شیر ژیان — که بگرفت مرگش کنار از میان

بپروردم او را به صد ناز و کام — سپردم به او شاهی ملک شام[4]

چو شد صاحب تخت و تاج و نگین — نگون ساختش چرخ وارون ز زین[5]

۲۵۷۵ دلیران نشستند با او به خاک — همه جامه کردند زین درد، چاک[6]

تن ناز پرورد پور جوان — ببردند از خاک و خون سروران

شه بربری شد به آرام خویش — تن نازپرورده بنهاد پیش

بفرمود تا آتش افروختند — تن خسرو شام را سوختند

به ماتم نشستند ده روز و شب — گرفتار اندوه و رنج و کرب[7]

۲۵۸۰ وزآن رو چو برگشت بیژن زجنگ — به سوی سپه شد چو شرزه پلنگ[8]

ببوسید رویش جهانگیر و گفت — کزین نامور نیست اینها شگفت

یکی دستبردی به روز نبرد — نمودی تو ای پهلو شیرمرد[9]

که آن شد پسندیدهٔ سروران — نهادی یکی تیغ بر کافران[10]

ببوسید روی پسر گیو نیو — بگفتا پناه تو کیهان خدیو

۲۵۸۵ دلیران ایران از آن رزمگاه — برفتند یکسر به آرامگاه[11]

ابا هم نشستند نام‌آوران — به اوصاف بیژن، گشاده زبان[12]

وزآن پس یکی مجلس آراستند — «می و رود و رامشگران خواستند»[13]

---

۱) ب: چو سقلاب دیدش فتاده به خاک ـ بینداخت او را به خاک هلاک

۲) ب: همی زد از آن غصه بر خاک سر

۳) ب: گریبان تن چاک زد گفت آه

۴) ب: بپروردم او را به صد عز و ناز ـ بدان ناز شد خسرو سرفراز

۵) ب: چو شد صاحب تخت و ملک و سپاه ـ زمانه چنین ساختش خاک راه

۶) ب: گریبان و دامن ازین درد چاک

۷) ب: گرفتار گشته به حالی عجب

۸) ب: چو شیر و پلنگ

۹) ب: نمودی به نزدیک مردان مرد

۱۰) ب: ... پسندیدهٔ خاص و عام ـ وز این کار آمد تراکام و نام

۱۱) ب: بگشتند از جنگ ایران سپاه ـ جهانگیر چون شد به آرامگاه

۱۲) ب: نشستند گُردان در آن انجمن ـ به اوصاف بیژن گشاده دهن

۱۳) ب: به خوردن نشستند با یکدگر ـ بشادی ببودند شام و سحر

چو ده روز بگذشت از کار جنگ[1] کمربست سقلاب از کینه تنگ

صف آراستن بار ششم و رزم اردشیر بغدادی با پهلوانان سقلاب و کشته شدن چهل پهلوان بربری

بیامد به قلب سپه جای کرد دگر رایت کینه برپای کرد
۴۵۹۰ دلیران ایران چو کوه گران ببستند صفها کران تا کران[2]
جهانگیر یل شد به قلب سپاه پی کینهٔ دشمن کینه خواه[3]
فرامرز و گُردان ایران تمام هرآنکس که بودند با نام و کام[4]
ستادند یکسر به قلب سپاه[5] به دشمن ببستند از کینه راه[6]
برآمد زهر دو سپه بانگ نای تو گفتی بجنبید میدان زجای[7]
۴۵۹۵ دلیران به میدان نهادند چشم که تا سوی میدان که آید بخشم
که از لشکر بربری یک سوار فرس تاخت اندر صف کارزار[8]
بگردید بر گرد آن رزمگاه[9] هنرها نمودش به آیین و راه[10]
وزآنپس ستاد اندر آن دشت کین بگفت ای دلیران ایران زمین[11]
چرا جانب این دیار آمدید درین ملک بهر چه کار آمدید؟
۴۶۰۰ نهادید سر سوی آزار خویش پشیمان شوید آخر از کار خویش
نگردید یکتن سوی ملک باز بمیرید یکسر به سوز و گداز[12]
دلیری زگُردان ایران زمین کنون گر درآید به میدان کین[13]
بکوشیم با هم به میدان جنگ بدان تا کرا سر در آید بسنگ؟
نکرد این سخن را تمام آن دلیر که از لشکر آمد برون، اردشیر

---

۱) پ: چو بگذشت یک هفته زآن کار جنگ
۲) پ: دلیران پرورده پیر و جوان ـ ستادند بر جا کران تا کران
۳) پ: جهانگیر آمد به پای عَلَم ـ نگه کرد بر آن جور و ستم (کذا) و بعد اضافه دارد: «که چون لشکر خویش آراستند ـ چگونه پی کینه برخاستند»
۴) پ: بودند از خاص و عام
۵) پ: جمله به صف ۶) پ: سر پای راه ۷) پ: بجنبید میدان تو گویی زجای
۸) پ: سواری به میدان کین روی کرد ـ زمیدان برآورد گرد نبرد
۹) پ: بگردید هر سوی در رزمگاه ۱۰) پ: نمود آن هنرها
۱۱) پ: بایستاد بر روی ایرانیان ـ چنین گفت کای اهل سود و زیان ۱۲) پ: ببرّند سرتان
۱۳) پ: دلیری بیاید به میدان کنون ـ که با هم بگردیم با چند و چون، و بیت بعد را ندارد

۴۶۰۵ زسر تا به پا اندر آهن نهان — به میدان روان شد چو ببر دمان[1]

ز ره بر سر کافر، آمد به جنگ — بدو گفت ای شوم بی‌نام و ننگ

چه گویی سخن‌های بی‌مغز و پوست — بر عاقلان این سخن نانکوست

تو بر عزم رزم آمدی یا به پند — چه آید ازین گفتن چون و چند

زبانت ببرّم که تا بعد ازین — سخن نزد گُردان نگویی چنین

۴۶۱۰ شما جانب ملک ما آمدید — که اکنون چنین مبتلا آمدید[2]

چو بودید بی‌دین و اهل فساد — سر و مالتان جملگی شد بباد[3]

دگر هم بخواهد شدن هر چه هست — زشمشیر ایرانیان کس نَرَست[4]

بود پور رستم، جهانگیر گُرد[5] — ازین تخمه کس گوی مردی نبرد[6]

دلیران که درین سپه با هم‌اند[7] — همه تخمه و دودهٔ رستم‌اند

۴۶۱۵ چو کافر شنید این سخن ز اردشیر[8] — چنین گفت کای نامدار دلیر

چه گویی سخن‌های بی‌رنگ و بوی — زلشکر چه نازی، به من نام گوی[9]

بدو داد پاسخ، شه تازیان — که من میخ چشم تو ای پهلوان[10]

منم ملک بغداد را سرفراز — شدستم زمال جهان بی‌نیاز

نه از بهر مال آمدم سوی جنگ — به خون شما کرده‌ام تیز چنگ[11]

۴۶۲۰ زبان را به دشنام او برگشاد — که ای بدگهر اردشیر قباد[12]

بکشتید یک گُرد عالی گهر — که چون او زمانه نیارد دگر[13]

به خونش ببرّم سرت را زتن[14] — بگریانم از مرگ تو انجمن[15]

شه تازیان این سخن چون شنید — یکی حمله آورد بر آن پلید[16]

از آن پیش کاو دست یازد به جنگ — به نزدیک او رفت آن تیز چنگ

---

۱) پ: زسر تا بپایش به آهن نهان ـ که حیران او شد کهان و مهان

۲) پ: به درد و بلا مبتلا آمدید

۳) پ: رفت جمله بباد

۴) پ: زشمشیر او کس به عالم نرست

۵) پ: بود تخمهٔ رستم این مرد گُرد

۶) پ: ازیشان کسی

۷) پ: که با این سپه

۸) پ: این سخن‌ها زشیر

۹) پ: تو نازیدی ازین سپه نام گوی ـ که گویی سخن‌های بی‌رنگ و بوی

۱۰) پ: ای بدگمان

۱۱) پ: به خون شمایم کمر بسته تنگ

۱۲) پ: که من نامور اردشیر قباد

۱۳) پ: بدو گفت ای بی‌خرد تیره‌ور ... و مصراع اول است و بعد اضافه دارد: «که چون او دلیری زبربر نبود ـ وزو کس ازین حیز بهتر نبود» (کذا)

۱۴) ب: ز خونش

۱۵) پ: که گرید به حال تو این انجمن

۱۶) پ: بزد حمله بر آن لعین پلید

۴۶۲۵ بزد نیزه را بر کمرگاه اوی[1] — که از پشت زین اندر آمد به روی
یکی دیگر آمد به کین آوری — که با آن دلاور کند داوری[2]
زدش آن چنان نیزه‌ای بر دهان — که بیرون شدش از پس سر، زبان
دگر پهلوانی به کف، تیغ تیز — بیامد سوی نامور با ستیز[3]
یکی نیزه آن شاه آزادخوی[4] — بزد برمیان دو ابروی اوی
۴۶۳۰ بخاک اندر افتاد آن نیز هم[5] — یکی دیگر آمد چو شیر دژم[6]
بزد نیزه بر سینه‌اش نیزه‌ور — که از پشت کافر برون کرد سر
سخن مختصر اردشیر قباد — بدان رزمگه، داد مردی بداد
چهل پهلوان را ز زین خدنگ — به نیزه فکند آن دلاور نهنگ[7]
از آن گشت سقلاب در خشم و تاب[8] — بجنبید از جای چون رود آب

آمدن سقلاب با لشکر به جنگ اردشیر و آمدن جهانگیر با پهلوانان ایران به مدد اردشیر

۴۶۳۵ به میدان روان گشت پرکین و خشم — زکین کرده چون طاس خون هر دو چشم[9]
سپاهی روان شد به دنبال اوی[10] — چو سیل بهاری همه کینه‌جوی
گرفتند هر سو ره اردشیر — نترسید ازیشان سوار دلیر
بهر سو که رخ کرده نیزه بدست[11] — درافکند از زین یکی بت‌پرست
جهانگیر چون دید آن گیر و دار — به میدان روان شد یل نامدار[12]
۴۶۴۰ فرامرز با سام و پُردل تخوار — ز زابل سواران خنجر گذار
به کینه در آن رزمگاه آمدند[13] — سوی دشمنان کینه خواه آمدند[14]
روان بیژن و طوس و گیو دلیر[15] — در آن رزم بر یاری اردشیر[16]

---

۱) پ: بر تهی‌گاه اوی ۲) پ: یاوری ۳) پ: یکی دبگر آمد به کف ... ـ درآمد بر آن نامور
۴) پ: یکی نیزه انداخت بر روی او ۵) پ: بخاک ره ۶) پ: آمد زاهل ستم
۷) پ: چهل کافر از پشت زین خدنگ ـ به نیزه فکندش دلاور نهنگ، و بعد اضافه دارد: «هزار آفرین آمد از هر دو سوی ـ صد احسنت گفتند از هر دو روی» ۸) پ: پر خشم و تاب
۹) پ: به میدان کین آمد از روی خشم ـ شد از قهر چون طاس خون هر دو چشم
۱۰) پ: روان لشکر آمد زدنبال او ۱۱) پ: بهر سو که رو کرد
۱۲) پ: جهانگیر چون دید کارش چنان ـ بجنبید از جایگه پهلوان ۱۳) پ: زکینه سوی
۱۴) پ: سوی کافران ۱۵) پ: بشد بیژن و ۱۶) پ: بدان رزم

بـــهم ریـختند آن دو دریـای تـیغ نـخوردند از جـان شـیرین دریـغ[1]
زبس کشـــته افـــتاد در رزمگـــاه شـد از کشتهها پشته بـر روی راه[2]
۴۶۴۵ دلیـــران ایـــران چـو شـیر دلیـر[3] زســقلاب کشــتند هشـتاد مـیر
صد و بیست خـویشان آن بـد نـژاد بکشـــتند گُـــردان جـنگی نـهاد[4]
همه خـویش و پیوند سـقلاب شـاه همه صاحب ملک و تـخت و کـلاه[5]
چـو سـقلاب دیـد آن چـنان کـارزار سـیه شـد جـهان پـیش آن نـابکار[6]
بینداخت خود را زمـرکب بـه خـاک نمودش زمـرگ یـلان، سینه چـاک[7]
۴۶۵۰ شـدش خـون زداغ دلیـران جگـر بگـــفتا زبـختم چـه آمـد بسـر[8]
دریـــغا زیـــوران و گُـــردان مـــن صـد افسـوس از شـیرمردان مـن
مگـــر روزگـــارم بـــه آخـر رسـید کـه رختم قـضا انـدرین جـا کشـید[9]
عـزیزان کـه پـرورده بـودم بـه نـاز هـــمه نـــامجویان گـــردنفراز[10]
زشـــمشیر دشـــمن فـتاده بـخون مـرا دولت و بـخت شـد سـرنگون[11]
۴۶۵۵ همی گفت و میریخت خونین سرشک زچشـمش روان بـود باران اشک[12]
چـو دیـد آنـچنان روزگـار نـبرد از آن غـصهها آمـدش دل بـه درد[13]
عـــنان بـاز پـیچید از آن رزمگـاه پـر از داغ دل شـد سـوی بـارگاه
بـفرمود تـا کشـتگان هـر کـه بـود از آن روی مـیدان بـیارند زود[14]

---

۱) پ: از تیغ و خنجر ۲) در پ مقدم و مؤخر است
۳) پ: صد و بیـــت از خویش او گُردگیر ۴) پ ندارد
۵) پ: که هر یک بُدی صاحب ده هزار ـ همه گیر و کشور را باگیر و دار (کذا) و بعد اضافه است: «که بودند هر یک چو شیر و پلنگ ـ به آوردگه آن دلیران زنگ»
۶) پ: شکستی عجب آمدش زآن نبرد ـ از آن غصه جانش برآمد زدرد، و بعد اضافه دارد: «از آن رزم برگشت سقلاب گبر ـ شده اشک ریزان چون باران زابر»
۷) پ: چو آمد زمیدان برون تابناک ـ بینداخت از باره خود را هلاک
۸) پ: ز درد دلیران شدش خون جگر ـ بگفت چه آمد ز بختم بسر
۹) پ: که بختم بدینگونه در پا کشید ۱۰) پ: که بودند هر یک یل سرفراز
۱۱) پ: مرا بخت و دولت شده سرنگون
۱۲) پ: ... باران ز اشک ـ به رویش روان بود خون با سرشک
۱۳) پ: بجای این، دو بیت دارد: «بیاورد پوران خود را به پیش ـ به نوعی که بردش هم آیین و کیش + بفرمود تا آتش افروختند ـ بر آتش تن جمله را سوختند»
۱۴) پ: به میدان کشته چون سرخ و کبود (عیناً و ناقص است)

تـــن جـــمله بـــر روی آتش نـــهند — کـــه دودش بـــرآیـد بـه چـرخ بـلند[1]

۴۶۶۰ چـــو زآوردن و ســـوختن بـــازرست — یکی هفته با ســوگ و مـاتم نشست[2]

وزآن روی چـــون خـیل ایـران سپاه — نـــــهادند رخ ســـــوی آرامگـــــاه[3]

جـــهانگیر مـــالید رخ را بـــه خـــاک — بـــنالید در پـــیش یـــزدان پـــاک[4]

بگـــفتا ســـپاسم زجـــان آفـرین — کـــه مـــردان مـا انـدرین دشت کـین

نـــدیدند از بت‌پـــرستان شکست — شکســـتند پشت و دل بت‌پـــرست[5]

۴۶۶۵ دلیـــران و گُـــردان نـیکی شـناس — نـمودند یکسر بـه یـزدان، سپاس[6]

چـــو از شکـــر ایـزد بـپرداخـتند — پی رامش و خـواب و خـور تـاختند

بـدینگونه یک هـفته بـودند شـاد — نکـــردند از کـــین و پـــیکار یـاد

بـه پـایان شـد ایـن قـصهٔ اردشیر[7] — شـــنو داســـتانی ز طـــوس دلیـر

صف آراستن بار هفتم و رزم طوس با بهرام بربری و گرفتار شدن بهرام و آمدن دختر سقلاب به میدان و گرفتار شدن او هم به دست طوس

چـــنین داد راوی دانـــا، خـــبر[8] — کـــه چـون رفت ایـام مـاتم بسـر

۴۶۷۰ بـفرمود سـقلاب تـا طـبل جـنگ — نـوازنـد در دشت کـین بـی‌درنگ[9]

خـــروش تـــبیره بـرآمـد زجـای — ابـــا نـــالهٔ سـنج و هـندی درای[10]

سـلح پـوش شـد شـاه بـربر زمـین — کمر تنگ بربست و برشد به زیـن[11]

بـیامد بـه قـلب سـپه خشـمناک — نـهاده تـن خـویشتن بـر هـلاک

---

۱) پ: بعد از این اضافه دارد: «نهادند تن‌های ایشان به نار ـ ندبده بُد او هم چنان روزگار»

۲) پ: «به ماتم نشست آن سه هفته به خاک ـ به تن کرد پیراهن صبر چاک» و بعد سه بیت اضافه دارد: «در آن روز از لشکران سوار ـ کم آمد زعرض سپه چل هزار + بسوگ عزیزان آن لشکری ـ چه از لشکر شام و از بربری + همه چشم پر آب و دلها کباب + به صد درد و غم بُد دلش پرشتاب»

۳) پ: نهادند رو

۴) پ: جهانگیر چون شد به آرام جای ـ بگفتا که دارم سپاس از خدای، و بیت بعد را ندارد

۵) پ: که ما را زدشمن نیامد شکست ـ شکستی که او را نشایست بست

۶) پ: بجای این، سه بیت دارد: «بفرمود تا عارضان سپاه ـ ببینند از لشکری روی راه + بگفتند کز لشکری شش هزار ـ بشد کشته در ساحت کارزار + بفرمود تا جمله را سوی خاک ـ سپردند از حکم یزدان پاک»

۷) پ: چو شد آخر این قصهٔ اردشیر

۸) پ: چنین گفت

۹) پ: نوازند آن کافران

۱۰) پ: برآمد صدای تبیره زجای ـ درآمد خروش از دم کرنای

۱۱) پ: نهان کرد تن در سلاح گران ـ کمر تنگ بربست بر روی آن

جهانگیر چون دید کان تیره‌رای — دگر ره به قلب سپه کرد جای[1]

۴۶۷۵ بپوشید بر تن سلاح گران — چو شیری به میدان کین شد روان[2]

دلیران سوی رزمگاه آمدند — جهانگیر را در پناه آمدند

خروشیدن نای و آوای زنگ — برون برد هوش از سر مرد جنگ[3]

چو هر دو سپه، صف بیاراستند — نبردآوران، کین زهم خواستند[4]

بفرمود سقلاب تا یک سوار — ندا دردهد در صف کارزار[5]

۴۶۸۰ که امروز هر کس زایران سپاه — بگیرد یلی را درین رزمگاه

سپارم بدو دختر خویشتن — کنم سرفرازش بهر انجمن[6]

منادی چو داد این ندا، لشکری — نهادند دلها به کین‌آوری[7]

یکی دختری داشت سقلاب شاه — که حیران ازو بود خورشید و ماه[8]

بُدی مشک چین، هندوی موی او[9] — هلال فلک، خمّ ابروی او

۴۶۸۵ زرشک دهانش دل غنچه تنگ — لبش برده یاقوت را آب و رنگ[10]

سر نرگس از چشم مستش به پیش[11] — رخش لاله را کرده لالای خویش

زعنبر دو گیسوی او برده آب[12] — زده سنبل از طرّه‌اش پیچ و تاب

به شیوه، دل آشوب خلق جهان — به غمزه ربایندهٔ هوش و جان[13]

بپرورده مامش به آرام و کام — پدر کرده بودش دلارام نام

۴۶۹۰ زبس کان پریچهره دلجوی بود — جهانیش آشفته بر روی بود[14]

---

۱) ب: جهانگیر چون دید کآمد دگر- به صف سپه باز چون شیر نر

۲) ب: بپوشید تن را به برگ و سلاح- بگفتا که سازند قلب و جناح

۳) ب: خروشیدن نای زرّین بخاست - صدایش دل و جان دشمن بکاست

۴) ب: چو کار دو لشکر به انجام شد- خجل زآن سپهداری و نام شد

۵) ب: بفرمود سقلاب با سروران -که گویند اندر صف کافران

۶) ب: دهم دختر خویشتن را بدوی -نباشد کسی نزد من همچو اوی

۷) ب: ... دادی خبر لشکری - نهادند دل را

۸) ب: که حیران او، اینجا چهار بیت اضافه دارد: «چو شمس قمر بود رویش به چهر- دل از پرتو رویش آید به مهر/ چه نسبت کنم روی آن با قمر- قمر هندوی زلف آن سیم بر/ به قد همچو سرو و به رخ چون نگار- شکفته رخش همچو گل در بهار/ خجل می‌شدی زهره و مشتری - پریرا برخ (کذا) کردی از دلبری»

۹) ب: شده مشک چین، و مصراع اول است — ۱۰) ب: برده از لعل و یاقوت

۱۱) ب: زسر نرگس — ۱۲) ب: زگیسوی او برده بود مشک ناب

۱۳) ب: دل از غمزهٔ او رسیده به جان — ۱۴) ب: جهان مهربان بربری روی بود

زخویشان سقلاب بود آن دلیر　　　　یلی با هنر بُد بمانند شیر[۱]

نکو روی و خوشخوی و بهرام نام　　　　رخ روشنش همچو ماه تمام[۲]

جوان دل بدان نازنین داده بود　　　　پری هم به عشق وی افتاده بود[۳]

نرفته میانشان سخن بیش و کم　　　　به دیدار بودند قانع زهم[۴]

۳۶۹۵　زشرم شه بربری، آن جوان　　　　نشد خواستار مه مهربان[۵]

منادی چو داد این ندا در سپاه　　　　روان گشت بهرام پیکار خواه[۶]

به امید آن ماه زهره جبین　　　　برانگیخت مرکب به میدان کین[۷]

که شاید دلیری زایرانیان　　　　به بند آورد آن دلیر جوان[۸]

چو آمد به میدان کین آن دلیر[۹]　　　　خروشی برآورد چون نرّه شیر[۱۰]

۳۷۰۰　به ایران سپه گفت کای سروران　　　　دلیران جنگی و نام‌آوران[۱۱]

ازین نامداران لشکرشکن　　　　درآید سواری به میدانِ من[۱۲]

بدان تا بکوشیم با هم بجنگ　　　　ببینیم نام که آید به ننگ

چو طوس این چنین[۱۳] زآن دلاور شنید　　　　عنان تکاور به میدان کشید

بیامد به نزد یل بربری[۱۴]　　　　که آموزدش رسم کین‌آوری[۱۵]

۳۷۰۵　بدو کرد چون طوس نوذر نگاه　　　　یکی نوجوان دید مانند ماه[۱۶]

---

۱) پ: یلی نامجویی، و هشت بیت قبل است و پیش از آن اضافه دارد: «ز بربر سواری بیامد چو شیر ـ که در روز کین بود بسیار خیر»

۲) پ: بجای آن دارد: «یکی روز دید آن رخ دلفریب ـ برفتش دل از دست و دست از شکیب»

۳) پ: دلارام زآن غصه آگاه بود ـ بحسن آن پری بهتر از ماه بود

۴) ب: زدیدار

۵) پ: نشد خواستگار

۶) پ: ... چو کرد آن ندا ـ جوان سوی میدان شد آن رزمخواه، و بعد اضافه دارد: «دلارام چون آن حکایت شنید ـ که یارش عنان سوی میدان کشید + بپوشید تن را به خفتان جنگ ـ نقابی بُدش بر رخ لاله رنگ»

۷) پ: بیامد به نزدیک میدان کین ـ به نظاره آن ماه زهره جبین، و بعد اضافه دارد: «که شاید مرادش برآید زبخت ـ کشد رخت خود را زگرداب سخت»

۸) پ: که ناگه دلیری ... ـ بدستش فتد از کف رومیان

۹) پ: سرفراز

۱۰) پ: بگردید هر سو نشیب و فراز، و بعد اضافه دارد: «هنر برد بسیار با آن دلیر ـ گه رزم و کین برد چون نره شیر»

۱۱) پ: نمود آن بسی لعبت آمد به جای ـ به ایران سپه رفت آن دلربای

۱۲) پ: که آید به میدان من سروری ـ که باشد چو من صاحب لشکری؛ و بیت بعد را ندارد

۱۳) پ: این سخن

۱۴) پ: بیامد به نزدیک یل

۱۵) پ: که بودی شه مسند دلبری

۱۶) پ: چون قرص ماه

چو[1] بر طوس افتاد چشم جوان ‌ ‌ ‌ ‌ بدو گفت ای نامور پهلوان
چه نامی زمردان ایران زمین ‌ ‌ ‌ ‌ که تند آمدستی به میدان کین[2]؟
بدو گفت من طوس نوذر نژاد ‌ ‌ ‌ ‌ زمانه چو من کس ندارد بیاد[3]
سپهدار این گشن لشکر منم[4] ‌ ‌ ‌ ‌ به میدان کین گُرد مردافکنم[5]
۳۷۱۰ چه نامی تو ای مرد فرخ لقای[6] ‌ ‌ ‌ ‌ که مهر تو در جان من کرد جای[7]؟
جوان گفت با طوس، سرلشکرم[8] ‌ ‌ ‌ ‌ زخویشان سقلاب نام‌آورم
مرا نام بهرام زیبا جمال ‌ ‌ ‌ ‌ که در حُسن و خوبی ندارم مثال
بود عمّ من شاه بربر زمین ‌ ‌ ‌ ‌ زاصل و زگوهر مرا بس همین[9]
چو هستیم هر دو به اصل و گهر ‌ ‌ ‌ ‌ بیا تا بکوشیم با یکدگر[10]
۳۷۱۵ بدو گفت طوس ای یل نوجوان ‌ ‌ ‌ ‌ سخنها که گویم شنو از من آن
بیا بگذر از کینه و کافری[11] ‌ ‌ ‌ ‌ برون آی از مذهب بربری[12]
پشیمان شو و دین حق در پذیر ‌ ‌ ‌ ‌ زجان شو شناسای حیّ قدیر
نبینی ازین کفر غیر از عذاب[13] ‌ ‌ ‌ ‌ قدم نه چو ما در طریق صواب
ابا من بیا سوی ایران سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ به نزد جهانگیر لشکرپناه
۳۷۲۰ جهانگیر یل چون ببیند ترا ‌ ‌ ‌ ‌ زنام‌آوران برگزیند ترا[14]
سرت برفرازد به تاج شهی[15] ‌ ‌ ‌ ‌ سپارد بتو جایگاه مهی
برآرد تو را کام دل در جهان ‌ ‌ ‌ ‌ سرافراز گردی میان مهان[16]
سخن گفت بسیار طوس دلیر ‌ ‌ ‌ ‌ نکرد آن اثر در دل نرّه شیر
برانگیخت بهرام مرکب زجای ‌ ‌ ‌ ‌ بشد جانب طوس رزم‌آزمای

---

۱) ب: که بر ‌ ‌ ‌ ۲) ب: چه نامی از این لشکر پرستیز ـ که گشتی سوی من چنین تند و تیز
۳) ب: زمانه ندارد چو من کس بیاد ‌ ‌ ‌ ۴) ب: این کوه لشکر، و مصراع دوم است
۵) ب: مرد گردافکنم ‌ ‌ ‌ ۶) ب: ای سرو فرخ لقا ‌ ‌ ‌ ۷) ب: برجان من
۸) ب: زین لشکرم ‌ ‌ ‌ ۹) ب: که اصل و نژاد مرا بس همین
۱۰) ب: زمانی بگردیم با یکدگر ‌ ‌ ‌ ۱۱) ب: از کینهٔ کافری
۱۲) ب: برون آی زین لشکر بربری ‌ ‌ ‌ ۱۳) ب: تو از کفر، و سه بیت بعد را ندارد
۱۴) ب: زخویشان خود ‌ ‌ ‌ ۱۵) ب: کاربهی
۱۶) ب: بعد از این اضافه دارد: «جوان چون زطوس این سخن کرد گوش ـ بدو گفت ای عقل و ادراک و هوش + یکی قید دارم درین سرزمین ـ چه کارم به ایران و ماچین و چین + بدو گفت طوس آن ضرورت بگوی ـ که تا چاره سازم من ای رزمجوی + بگفتا که چاره به دست تو نیست ـ که چاره رساننده ایزد یکی است»

۳۷۲۵ چو طوس آن چنان دید کآن نامدار — به قهر اندر آمد پی کارزار[1]

برانگیخت مرکب به میدان کین — کمندی گشودش زفتراک زین[2]

بدان تا به آن تابداده کمند — بر و یال او اندر آمد به بند[3]

دو یل را بمان در صف کارزار — دو گوشت به گفتار دیگر گمار[4]

چنین گفت راوی که سقلاب شاه — ز بربر چو زی شام پیمود راه

۳۷۳۰ ببردش سپاهی زبربر به شام — که ایران سپه را در آرد به دام

دلارام فرزند آن شهریار — بهمراه سقلاب شد رهسپار

بدانگه که بهرام یل چون نهنگ — پی کین گُردان، کمر کرد تنگ

دلارام بشنید کان نامجوی — سوی رزم ایرانیان کرد روی

مه بربری تن به خفتان جنگ — بپوشید و بند کمر کرد تنگ[5]

۳۷۳۵ به زین اندر آمد مه پرفسون — نقابی برخ بَربُدش لاله‌گون

بیامد به یک سوی میدان کین — به نظاره آن ماه زهره جبین

از آن روی چون طوس نوذرنژاد — کمند کیانی همی تاب داد

همی گشت بر گرد او همچو شیر — نمی‌داد خود را به دست آن دلیر[6]

چو بهرام دید آنکه مرد نبرد — سرش را به میدان درآرد بگرد[7]

۳۷۴۰ همانگاه آن پهلو هوشمند — زفتراک بگشاد پیچان کمند[8]

کمندش زفتراک چون باز کرد — بهر سو کمندافکنی ساز کرد[9]

چو چندی بگشتند با یکدگر — درآمد بدو طوس والاگهر

بینداخت بر یال او خمّ خام[10] — سر آن دلاور درآمد به دام[11]

کشیدش زبالای مرکب به زیر — به خاک اندر آمد سر آن دلیر

---

۱) پ: ... کان ماهروی ـ به قهر و غضب شد چنین کینه جوی

۲) پ: کشید او کمندی زبالای زین ـ گرفتش به دست و شد اندر کمین

۳) پ: که او را درآرد به خم کمند ـ ببندد دو دست جوان را به بند

۴) پ: از اینجا پنج بیت بعد را ندارد

۵) پ: تا سه بیت بعد را ندارد

۶) ب: زدست، در پ مصراع اول است

۷) پ: به جنگ اندرون حمله را حیله کرد، و بعد اضافه دارد: «نظاره بدیشان دورویه سپاه ـ که دیگر شد آن مرد را رسم و راه»

۸) ب: پی رزم و کین آن یل هوشمند ـ بخود داشت یک تابداده کمند

۹) پ: زفتراک مرکب گشودش روان ـ کمین کرد بر آن یکی پهلوان (کذا)

۱۰) پ: خمّ و خام

۱۱) پ: درآمد سر آن دلاور بدام

۳۷۴۵ سبک طوس آمد زمرکب فرود[۱] — دو دست جوان را فرویست زود

وزآن‌پس درآمد به بالای زین — کشانش همی بُرد از آندشت کین

که ناگه سواری نقابی به روی[۲] — بیامد سوی طوس یل کینه‌جوی[۳]

دلارام بود آن نبرده سوار — که بهرام را بُد بجان خواستار[۴]

کمندی به دستش چو شیر دژم[۵] — چو گیسوی خود کرده پر پیچ و خم

۳۷۵۰ چو آمد بر طوس آن ماهروی — کمند اندر انداخت بر یال اوی[۶]

سر طوس نوذر درآمد به بند — تنش شد گرفتار خمّ کمند[۷]

چو مر طوس یل را به بند آورید[۸] — عنان سوی لشکرگه خود کشید

چو بهرام دید آن نبرده سوار[۹] — که بگرفت آن پهلو نامدار[۱۰]

روان شد به نزدیک آن سیم‌بر — که آن بند بگشایدش از کمر[۱۱]

۳۷۵۵ نگه کرد و دید آن سوار دلیر[۱۲] — که سویش روان گشت بهرام شیر

سر آن کمندی که بودش به دست — همانگه به بند کمر بربیست

که بگشاید آن بند بهرام زود — چو طوس آن چنان دید غافل نبود

کمندش ببرّید و آنگه زجای — برانگیخت آن مرکب بادپای[۱۳]

سوی لشکر خود روان شد چو باد — کشان برد با خود دو حوری‌نژاد[۱۴]

۳۷۶۰ بیاورد نزد جهانگیر گُرد — بدان نامداران لشکر سپرد

عنان را بپیچید آن شیرمرد — بیامد دگر ره بجای نبرد

بایستاد برجا به آهنگ جنگ — پی کینهٔ بربری چون نهنگ[۱۵]

---

۱) پ: از مرکب آمد فرود — ۲) پ: نقابش بروی

۳) پ: سوی طوس آید روان کینه‌جوی

۴) پ: دلارام بود آن سوار جوان ـ که بهرام را بُد زجان مهربان

۵) پ: گرفته به دستش کمند ستم — ۶) پ: کمندش بینداخت بر سوی اوی

۷) پ: سر طوس آمد به خم کمند ـ تنش شد گرفتار آن ارجمند

۸) پ: سوار دلاور چون در بند دید — ۹) پ: دلیر سوار

۱۰) پ زمیدان بگردید آن نامدار

۱۱) پ: بشد جانب یار خود نامور ـ که آن بند بیرون کند از کمر — ۱۲) پ: آن نقابی دلیر

۱۳) بزد حمله بر مرکب بادپای ـ برانگیخت آن کوه پیکر زجای

۱۴) پ: بعد از این اضافه دارد: «دو لشکر از آن در تزلزل فتاد ـ از آن خیره گشتند سر پر زباد + جهانجوی طوس آن یل پهلوان ـ زمیدان کینه برون بردشان»

۱۵) پ: پی کین کفار گرزی به چنگ

بپرسید سقلاب کآن هر دو تن[1] | که بودند، کاین گُرد لشکرشکن[2]؟
زمیدان کینه برون بردشان | دگر ره بیامد چو شیر ژیان[3]؟
۳۷۶۵ بگفتند با وی نخستین سوار | که آمد سوی کینه و کارزار
جهانجوی بهرام بُد جنگجوی | دویم آنکه بودش نقابی بروی
دلارام دخت شهنشاه بود | که رویش بسی بهتر از ماه بود[4]
چو بشنید سقلاب شد خشمناک | از آن غم گریبان خود کرد چاک[5]
بگفتا که ناموس من شد به باد | ازین هر دو بدگوهر بدنژاد
۳۷۷۰ پر از خشم[6] برگشت از رزمگاه | همان طوس یل رفت سوی سپاه[7]
جهانگیر چون طوس را دید گفت | که کردی تو امروز کاری شگفت
کزینسان نکرده است کس در جهان | ز تو شادمان شد دل سرکشان[8]
فرحناک گشتند گُردان طوس | سپه بازگشتند با بوق و کوس
جهانگیر یل شد[9] به پرده‌سرای | ابا نامداران فرخنده رای[10]
۳۷۷۵ همی بُرد بهرام را طوس نیو | بهمراه او نامبردار گیو[11]
بدیشان چنین گفت بهرام گُرد | که ای نامداران با دستبرد
رفیق من این نامور در نقاب | بود دخت سقلاب مالک رقاب
میارید او را بَرِ پهلوان | که نبود سزاوار نزد گوان
بشد گیو نزد جهانگیر و گفت | جهانگیر شد زآن سخن در شگفت
۳۷۸۰ بگفتا بریدش به پرده‌سرای | ببردند در پرده آن دلربای[12]
به خرگاه بردند بهرام را | دلیر خردمند خودکام را[13]
چو چشم جهانگیر بر وی فتاد | بفرمود تا طوس دستش گشاد

---

۱) پ: کاین هر دو کس
۲) پ: که بودند در رزم و کین هم نفس
۳) پ: که برد آن دلاور برون از میان ـ دگر باره آمد چو شیر ژیان
۴) پ: که رویش به از زهره و ماه بود
۵) پ: از آن کار بودش به بیم و هلاک
۶) پ: از آن خشم
۷) پ: بگردید و آمد بسوی سپاه
۸) پ: که هرگز نکرده به میدان کسی ـ دل ما زتو شاد باشد بسی
۹) پ: جهانگیر آمد
۱۰) پ: نشستند چون نامداران به جای، و پیش ازین عنوانی دارد
۱۱) پ: رفیقش یل نامبردارگیو
۱۲) پ: که آوردن او بود ناسزای
۱۳) پ: ببردند بهرام را بسته دست ـ نظاره برو خلق بالا و پست؛ و بعد اضافه دارد: «درآورد طوسش به پرده سرای ـ دلیران بدیدند صنع خدای»

شکفته شد از روی او پهلوان — به نزدیک خود جای دادش روان
بپرسید حالش زپا تا به سر — همه بازگفت آن یل نامور
۳۷۸۵ جهانگیر گفتش که ای بی‌نظیر — بیا دین ایزد[1] زما در پذیر
اگر در پذیری دهم کام تو[2] — سپارم به دستت دلارام تو
سرت برفرازم به شاهنشهی — سپارم به تو تاج و گاه مهی
مسخر کنم چون همه ملک شام — درآرم به فرمان تو خاص و عام[3]
دلیران آن انجمن هر کسی — بگفتند با او سخن‌ها بسی[4]
۳۷۹۰ بیاورد ایمان به صدق آن جوان — به ذات خدای زمین و زمان
وزآن دین پذیریش گشتند شاد — پس آنگه دلیران با فرّ و داد[5]
به روی جوان جشن آراستند — «می و رود و رامشگران خواستند»
نشستند در عیش ابا یکدگر — طلایه برون شد زهر رهگذر
دلارام چون گشت واقف که یار — بجان شد پرستندهٔ کردگار[6]
۳۷۹۵ به پرده‌سرای آن بت سیمتن — بجان شد پرستندهٔ ذوالمنن[7]
جهانگیر، بهرام یل را ز گنج — بیاراست تا دور ماند زرنج[8]
سرش را بپوشید از تاج زر — کمر دادش از لعل و سیم و گهر[9]
به طوس دلاور بسی چیز داد — در گنج و دولت به رویش گشاد[10]
وزآن روی سقلاب بی‌دین و رای[11] — پر از خشم وکین شد[12] به پرده سرای
۳۸۰۰ به نزدش دلیران شدند انجمن[13] — به او کس نیارست گفتن سخن
در آن شب زغصه نخورد آب و نان — بخفت و سرش شد به خواب گران[14]

---

۱) پ: بیا دین یزدان ۲) پ: چو گردی پشیمان ۳) پ: به دستت دهم
۴) پ: ... هر که بود ـ به بهرام کردند گفت و شنود، و بعد اضافه دارد: «که برگرد از کیش کافر سیاه ـ که نبود از آن کیش غیر از گناه» ۵) پ: وز آن دین پذیری همه شاد شد ـ که راه کژی جمله بر باد شد
۶) پ: دلارام واقف شد از کار یار ـ که او گشت در دین حق استوار
۷) پ: شد او شاد و خرم به پرده‌سرای ـ زجان کرد اقرار بر یک خدای
۸) پ: بیاراست اندر سرای سپنج، و بعد اضافه دارد: «برو داد بسیار از خواسته ـ کزآن خواسته گشته آراسته»
۹) پ: از سیم و لعل و گهر ۱۰) پ: در نعمت و عیش بروی گشاد
۱۱) پ: چون شد به جای ۱۲) پ: به خشم و غضب شد
۱۳) پ: شدند آن دلیران برش انجمن
۱۴) پ: زغصه نخورد آن لعین نان و آب ـ نشست و دمی او فرو شد به خواب

زمشــرق چــو سـر بـرکشید آفـتاب سـر شـاه بـربر، بـرآمـد زخـواب[۱]
سـلح‌پوش گـردید سـقلاب شـاه بـه زیـن انـدر آمـد چـو کـوه سـیاه[۲]
بـه گُـردان خـود گـفت آن تـیزچـنگ نـباید کـه آیـد کسـی سـوی جـنگ[۳]
۲۸۰۵ کـه من خـود روم سـوی مـیدان کـین بـبینم کـه سـالار ایـران زمـین[۴]
چـه گـونه درآیـد بـه مـیدان مـن چسـان تـاب دارد بـه جـولان مـن
بـرایشـان سـراسـر بـبندید راه بـدان تـا روم مـن سـوی رزمگـاه[۵]
چـنان کـینه جـویم زایـرانـیان[۶] کـه دیگـر نـبندند بـر کـین، مـیان

صف آراستن بار هشتم و جنگ جهانگیر با سقلاب شاه و گرفتاری سقلاب شاه[۷]

بگفت این و انگیخت مرکب زجـای چو دیوی بـه مـیدان کـین کـرد رای[۸]
۲۸۱۰ بـه مـیدان دلیـران او هـمچو کـوه بـبستند صـفها گـروها گـروه[۹]
عَـلَم‌های کـینه بـرافـراشـتند چـهل بُت بـه پـیش سـپه داشـتند[۱۰]
دو صد اسب تازی به زرّیـن لجام[۱۱] شـخ آشـوب و کُـه پـیکر و تـیزگام[۱۲]
بـه رسـم جـنیبت بـه پـیشش روان[۱۳] گـرفته سـران سـپاهش عـنان
یکـی چـتر زر بـر سـرش داشـته بـدو گـوهر و دُر بُـد انـباشته[۱۴]
۲۸۱۵ بـه فـرقش یکـی خـود از درّ نـاب مکـلّل بـه یـاقوت و لعـل مـذاب[۱۵]
یکـی گـرز چـون تـارک اهـرمن[۱۶] کـه بـودی ز پـولاد هـفتصد بـه مـن

---

۱) پ: چو برزد سر از کوه شرق آفتاب ـ نمود از افق مهر آیینه تاب
۲) پ: سلح‌پوش شد گرد سقلاب گبر ـ تنش همچو کوه و سرش تا به ابر، و بعد اضافه دارد: «نشسته چو یک کوه بر پشت اسب ـ بگردش دلیران چو آذرگشسب»
۳) پ: به گردان بگفت آن لعین دورنگ ـ نباید کسی سوی میدان جنگ
۴) پ: ببینم که سردار
۵) پ: ببندید سرهای ره را تمام ـ بباشید یکدل همه خاص و عام
۶) پ: که کاری کنم من به ایرانیان، ب: بایرانیان
۷) در پ چند بیت قبل قرار دارد
۸) پ ندارد
۹) پ: ستادند کافر همه همچو کوه ـ که شد کوه البرز از آن شکوه
۱۰) پ: ببردند چل بت میان سپاه ـ دلیران خود را نمود آن نگاه، و بعد اضافه دارد: «پسند آمدش گفت از روزگار ـ برآید به کام من امروز کار» چو کار سپه ساخت بر کام خویش ـ بمیدان کین رای آورد پیش + بیامد به میدان به خشم و عتاب ـ بسی نامدارانش اندر رکاب»
۱۱) پ: صد و بیست تازی
۱۲) پ: که بودند کُه پیکر و تیزگام
۱۳) پ: زهر سو دوان
۱۴) پ: بدان، و بعد اضافه دارد: «به پشت یکی اسب بر جای او ـ بپوشید جوشن سراپای او»
۱۵) پ: یکی خود بر فرقش از زرّ ناب ـ مکلّل برو دانه‌های خوشاب، ب: درُّ ناب
۱۶) پ: چو گنبد اهرمن

کـــمانی بـــه قـــربان آن بـدگمان | یکـــی تـیغ تـیزش بگـــرد مـیان[۱]
بـــدینگونه آمـد بـه مـیدان کـین[۲] | تـرش کـرده روی و گـره بـر جبین
درآمد به میدان چو این تیره رای[۳] | برانگیخت آن اسب جنگی زجای
۴۸۲۰ بـــینداخت گـــرز گـران بـر هـوا | چـــو افکـــند مـانند نـر اژدهـا[۴]
زروی هـــــوا آن عـــمود گـــران | گـرفت و دگـر ره چـو شـیر ژیـان[۵]
بچرخ انـدر افکـند و بـازش گـرفت | بـماندند گُـردان زکـارش شگـفت[۶]
پس آنگه خروشید در دشت جنگ | چنین گـفت زیـن لشکـر تـیزچنگ[۷]
نـخواهـم کسـی جز جـهانگیر گُـرد | که با گیر و دار است و بـا دسـتبرد[۸]
۴۸۲۵ درآیـــد بـه مـیدان مـن آن دلیـر | بـــبیند دمـــی زور چـنگال شـیر[۹]
جـهانگیر یـل هـمچو درنـده شیر | ســتاده بـــه قـلب سـپاه دلیـر[۱۰]
سپاهی به گِردش چـو دریـای تـیغ[۱۱] | هـــمه نـــامداران دور از گـــریغ
عـنان در عـنان بـود قـلب و جـناح | پر از تـیغ و کـوپال و گـرز و رمـاح[۱۲]
عَـلَم‌ها بـرافـراخـته سـر بـه ابر | بـــپایش دلیـــران بســـان هـــژبر
۴۸۳۰ ســپه را بـیاراسـته گـیو و طـوس | جـــهانی شـده پـرزآوای کـوس[۱۳]
فـــرامـرز و سـام و دلاور تـخوار | بقلب اندر آن هـمچو شیر شکـار[۱۴]
بـــیکسوی[۱۵] بـــیژن، یـــل زابـلی | ســـــپاهش ابـــاخنجر کـــابلی[۱۶]
بســـوی دگـــر اردشـــیر قـــباد | کـه در روز کـین داد مـردی بـداد[۱۷]

---

۱) پ: یکی تیغ خونخوار گرد میان ـ کمانی به قربان به رسم گوان
۲) پ: بدین نوع آمد، و بعد اضافه دارد: «بفرمود تا نامداران تمام ـ برفتند از نزد او خاص و عام»
۳) پ: چو تنها شد آن کافر تیره رای
۴) پ: برانداخت آن گرز سوی هوا ـ که بودش قوی تاب و توش و نوا
۵) پ: گرفتش عمود گران را به زور ـ که حیران از آن زور شد ماه و هور
۶) پ: چنین چند بارش فکند و گرفت ـ زکارش گرفتند گردان شگفت، و بعد اضافه است: «سخن مختصر از هنرها بسی ـ نمود او که دوران ندید از کسی»
۷) پ: پس آنگه بایستاد آواز داد ـ چنین گفت زین لشکر بدنهاد
۸) پ: که او از سران گوی مردی ببرد
۹) پ: ببیند سر و دست چنگال شیر
۱۰) پ: جهانگیر ایستاد بُد در سپاه ـ به گردان خود در صف قلبگاه
۱۱) پ: به گردش سپاهی
۱۲) پ: به گرز و به شمشیر و تیر و رماح
۱۳) پ: زآواز کوس
۱۴) پ: به قلب سپه، همچو سام سوار
۱۵) پ: زیکسوی
۱۶) پ: سپاهش همه نامور کابلی
۱۷) پ: ندارد

دلیران ایران که هر یک به جنگ | بُدندی بسان دلاور نهنگ[۱]
۴۸۳۵ در آن دشت کین از پی کارزار | ببستند صفها چو شیر شکار[۲]
جهانگیر خودی که از گنج جم | بدست آمدش زآن سرای اَلَم
بسر بودش آن روز در رزمگاه[۳] | بتن جوشن زال لشکرپناه[۴]
زگرشاسب[۵] تیغی بُدش بر کمر | که از سنگ خارا نمودی گذر[۶]
زرستم کمانی به قربان درش | که گویی زپولاد بُد پیکرش
۴۸۴۰ به ترکش یکی دسته تیر خدنگ | که پرّان گذشتی زسندان و سنگ[۷]
عمودی به قربوس زین همچو کوه | کزآن کوه البرز گشتی ستوه[۸]
سپر بر سر کتف از کیقباد | که چونین سپر کس ندادی بیاد[۹]
نشسته بر اسبی چو نر اژدها | که بودی مر او را جهانی بها[۱۰]
بدین زیب و آیین یل نامدار | فرس تاخت اندر صف کارزار[۱۱]
۴۸۴۵ چو شیر اندر آمد به میدان کین | درافکنده از کین گره بر جبین[۱۲]
هنرها نمود اندر آن دشت جنگ | ببرد از رخ سرکشان آب و رنگ[۱۳]
پس از لعب بسیار آن کینه‌جوی | به میدان سقلاب بنهاد روی[۱۴]
چو سقلاب را چشم بَر وی فتاد[۱۵] | بدو گفت ای گُرد پهلونژاد[۱۶]
جهانگیر پور تهمتن تویی | برزم اندرون، کوه آهن تویی[۱۷]؟
۴۸۵۰ جهانگیر گفتا بلی آن منم | به هنگام کین[۱۸] شیر مردافکنم
بدو گفت سقلاب کای خیره سر | زتو لشکرم گشت زیر و زبر[۱۹]

---

۱) پ: گه کینه بودی بسان نهنگ ۲) پ: ندارد ۳) پ: در قلبگاه
۴) پ: یکی جوشن زال ۵) پ: زگرشسب
۶) پ: که از کوه خارا بکردی گذر ۷) پ: که کردی گذار از سندان و سنگ (کذا)
۸) پ: چو کوهی به قلادهٔ زین عمود ـ که از ضرب آن کوه خارا بسود
۹) پ: که دوران چو او را ندارد بیاد
۱۰) پ: سواری بر آن مرکب اژدها ـ که او را نبودی جهانی بها
۱۱) پ: بدین زیب و زینت یل نامور ـ تکاور برون راند چون زال زر
۱۲) پ: چو رستم بیامد به میدان کین ـ پی کین دشمن گره بر جبین
۱۳) پ: هنرها نمود او بدان دشت جنگ ـ گرفت از رخ سروران ...
۱۴) پ: ... بسیار و کین‌آوری ـ بیامد بسوی شه بربری
۱۵) پ: چو چشم لعین بر دلاور فتاد ۱۶) پ: ای گرد عالی‌نژاد
۱۷) پ: برزم اندر آن ۱۸) پ: گه کینه ۱۹) پ: سپاه مرا کرده زیر و زبر

هم اکنون سرت را به گرز گران	بکوبم کنم پیکرت پرنیان[۱]
بگفت این و آن گرز خاراشکن	برآورد آن بدرگ شوم تن[۲]
بدان تا زند بر سر نامدار	سرآرد برد گردنش روزگار
۲۸۵۵ جهانگیر بگرفت بر سر سپر[۳]	بدان تا نیاید زگرزش ضرر[۴]
بزد بربری آن عمود گران	بروی سپر، همچو آهنگران
که پیچید بانگش بهر دو سپاه	زضربش بلرزید آن رزمخواه[۵]
ولیکن نیامد زیانی براوی[۶]	ازو خیره شد چشم آن جنگجوی[۷]
دگر باره آن بدرگ دیوتن[۸]	برآورد آن گرز خاراشکن
۲۸۶۰ بسوی جهانگیر آمد چو باد	جهانگیر بر جای خود ایستاد[۹]
بزد گرز دیگر چنان بر سپر[۱۰]	که آواش پیچید در دشت و دَر[۱۱]
بهم حمله کردند از روی کین	ازیشان به جنبش درآمد زمین[۱۲]
ترنگاترنگ عمود گران	جهان کرده چون کوی آهنگران[۱۳]
تن هر دو مرکب، عرق ریز شد	صف جنگ چون آتش تیز شد[۱۴]
۲۸۶۵ عمود گران را بینداختند	بتیر و کمان بازو افراختند[۱۵]
تهی شد چو ترکش زتیر خدنگ	فکندند چاچی کمان را زچنگ[۱۶]
زتیر و کمان چون ندیدند کام[۱۷]	کشیدند شمشیر کین از نیام
بکردار شیر آن دو پرخاشخر	همی حمله کردند بر یکدگر[۱۸]
زشمشیر ایشان سپر چاک چاک	بگردید و افتاد بر روی خاک

---

۱) پ: بکوبم سرت را به گرز گران ـ کنم چون سبوست به تن استخوان
۲) پ: برآورد چون گنبد اهرمن ۳) پ: جهانگیر آورد بر سر سپر
۴) پ: که از ضرب گرزش نیابد ضرر
۵) پ: که پیچید آواز آن در سپاه ـ بلرزید از ضرب آن رزمگاه ۶) پ: بدوی
۷) پ: ازو گشت حیران یل کینه‌جوی، و پیش ازین اضافه است: «زسر تا به پای جهانگیر شیر ـ درآمد به آب و عرق آن دلیر» ۸) پ: آن کافر کو، تن ۹) پ: جهانجوی برجایگاش ستاد
۱۰) پ: به روی سپر ۱۱) پ: که فریاد برخاست از هر گذر
۱۲) پ: بلرزید از ضرب ایشان زمین
۱۳) پ: طراقان طراق عمود گران ـ زمین گشت دکان آهنگران
۱۴) پ: جهان را زنو آتش تیز شد ۱۵) پ: سربرافراختند
۱۶) پ: تهی گشت ترکش زتیر خدنگ ـ وزآن گرم گردید بازار جنگ، و بعد اضافه دارد: «زتیر و کمان بر نیامد مراد ـ زمانه نه بیداد راند و نه داد»
۱۷) پ: که جویند از هم به ناکام و کام، و مصراع دوم است ۱۸) ب ندارد

۴۸۷۰ شد از ضرب گُردان با گیر و دار — دم تیغ چون ارّه در کارزار
چو از تیغ و تیر و عمود گران[1] — نشد ساخته کار آن سروران
گرفتند هر دو دوال کمر — همی زور کردند بر یکدگر[2]
خروشان و جوشان چو شیر ژیان[3] — نظاره بهر دو دلاور سران
در آخر جهانگیر گُرد دلیر — خروشی برآورد مانند شیر[4]
۴۸۷۵ بزد زور و سقلابشه را ز زین — جدا کرد آن شیر جرجان زمین[5]
زدش بر زمین آن هژبر دلیر — بزیر آمد از باره مانند شیر[6]
دودست‌از پس پشت بستش چوسنگ[7] — نهادش بگردن یکی پالهنگ
زمیدان برون بردش آن نامور — نجنبید از لشکرش یک نفر
خروشی برآمد زهر دو سپاه[8] — که افتاد رایات سقلاب شاه[9]
۴۸۸۰ برآمد بهم لشکر از هر دو روی — جهان شد پر از نالهٔ های و هوی[10]
چو دیدند آن حال را شامیان — گشودند[11] شمشیر کین از میان
بگفتند کای پهلو نامدار[12] — همه بندگانیم و تو شهریار[13]
همه چاکر و نیکخواه توایم — سراسر به آیین و راه توایم
ببخشای بر ما که بیچاره‌ایم — زشهر و دیار خود آواره‌ایم
۴۸۸۵ نداریم جز لطف تو دستگیر — زاحسان خود جمله را دست گیر
چو آن مردمان خواستند الامان[14] — ببخشیدشان پهلوان زمان
دلیران سقلاب جمع آمدند — چو پروانه بر گرد شمع آمدند
دبیران دانای زرّین قلم — که بودند هر یک به دانش عَلَم
بزرگان با گنج و با احترام — رسیدند با تحفه از شهر شام
۴۸۹۰ جهانگیر بنشست بر تخت زر — به زرّین کلاه و به زرّین کمر

---

۱) پ: زتیغ و ز تیر و ۲) پ: که شاید که یابند بر هم ظفر
۳) پ: همی زور کرد آن بر این، این بر آن
۴) پ: ... جهانگیر والاگهر- ربودش ز زین برد بالای سر ۵) پ ندارد
۶) پ: از بارهٔ نره شیر (کذا) ۷) پ: دو دستش پس پشت
۸) پ: برآمد خروشی ۹) پ: که گشتند واقف از آن شهر و ماه (کذا)
۱۰) پ: جهان پر شد از گریه و های و هوی ۱۱) پ: گشادند ۱۲) پ: کای سرور نامدار
۱۳) پ: همه بنده‌ایم و تویی شهریار
۱۴) پ: چو گفتند آن مردمان الامان، و مصراع دوم است

دلیـــران و گُـــردان ایـــران تـــمام / بـــه نـزدیک او خـرّم و شـادکام[۱]
بـزرگان شـامی سـرافکـنده پـیش[۲] / تن از خوف لرزان[۳]، دل از درد ریش
کـه آیـا چسان گـردد[۴] احـوالشان / رود یـا بـماند سـر و مـالشان[۵]
جـهانگیر یـل گـفت بـا انـجمن[۶] / کـه ای شـیرمردان شـمشیرزن
۳۸۹۵ جـز از مـال سـقلاب در شـهر شـام / بـه مـا و شـما هـر چـه بـاشد حـرام
بگـفت ایـن و سـامان سـقلابشاه / بـفرمود کـآرند پـیش سـپاه
شـنیدند چـون شـامیان ایـن سخن / شکـفتند چـون گـل در آن انـجمن
زاحسـان او شـاد و خـرّم شـدند / زغـم جـمله آزاد و بی‌غم شـدند[۷]
بگـفتند کـای پـهلوان جـهان[۸] / بـه کـام تـو بـادا زمـین و زمـان
۳۹۰۰ سـر و مـال مـا ای حـمیده خـصال[۹] / حـرام است بـر مـا و بـر تـو حـلال
جـهانگیر شـد شـاد و بـنواختشان / سوی منزل خـود روان سـاختشان[۱۰]
زمـین بـوسه دادنـد و بـرخاستند / هـمه سـاز و بـرگ ره آراسـتند[۱۱]
چـو در مـنزل خـویش ره یـافتند / سـوی گـنج سـقلاب بشـتافتند[۱۲]
زر و مـال سـقلاب از شـهر شـام / کشـیدند نـزدیک آن نـیکنام[۱۳]
۳۹۰۵ زسـیم و زر و تـاج و تـخت و کـمر / زالمـاس و لعـل و ز دُرّ و گـهر
زدیـبا و کـمخا و خـزّ و حـریر[۱۴] / زابـریشم و مشک و عـود و عـبیر
کشـیدند بـیرون دو مـاهه تـمام / کزآن خیره شد دیدهٔ خاص و عام[۱۵]
بـه لشکـر بگـفتا جـهانگیر گُـرد / کـه ای نـامداران بـا دسـتبرد[۱۶]
شما راست این نقد و جنس و گـهر / بـه تـالان بـبندید یکسـر کـمر
۳۹۱۰ بـه تـالان درآمـد بـه دورش سپاه / نـهادند رخ سـوی آرامگـاه[۱۷]

---

۱) پ: همه خرم و شاد از صبح و شام، و بعد اضافه دارد: «دلیران شام از صغیر و کبیر ـ به پیش جهانگیر برناو پیر»
۲) پ: همه چون اسیران سرافکنده پیش
۳) پ: لب از درد خندان ...
۴) پ: چسان باشد
۵) پ: بماند بدیشان، و بعد اضافه دارد «همه بی‌نوا اندر آن انجمن ـ در اندیشهٔ مال و فرزند و زن»
۶) پ: جهانگیر گفتا
۷) پ: زاندوه آفاق
۸) پ: بغلط پهلوان زمان
۹) پ: سر و مال و جان ای
۱۰) پ: سوی خانهٔ خود فرستادشان
۱۱) پ: سوی خانهٔ خویشتن تاختند
۱۲) پ ندارد
۱۳) پ: کشیدند بیرون چه صبح و چه شام
۱۴) پ: چه دیبا
۱۵) پ: بگشتند حیران آن خاص و عام
۱۶) پ: که ای شیر مردان
۱۷) پ: ببردند اسباب سقلاب شاه، و بعد اضافه است: «زهم بازگشتند هر دو سپاه ـ نهادند رو سوی آرامگاه»

جهانگیر چون شد به پای عَلَم | ابا نامداران و گُردان بهم[۱]
بدیدند سقلاب را بسته دست | زشرم دلیران سرافکنده پست[۲]
فرامرز آمد بر پهلوان | بببوسید روی دلیر جوان
بگفتش که ای پهلو نامدار[۳] | یکی کار کردی که در روزگار
۳۹۱۵ بر آن بگذرد بی‌شمر سالیان | از آن بازگویند نزد مهان[۴]
پس آنگاه گُردان پیکار جوی | بسوی سراپرده کردند روی
نشستند گُردان چو در بارگاه | همانگه جهانگیر لشکرپناه[۵]
بفرمود تا خوان نهادند و نان[۶] | پس آنگاه گفت آن دلیر جوان[۷]
که سقلاب را سوی راه آورند | در آن نامور بارگاه آورند[۸]
۳۹۲۰ بیاورد گیوش در آن بارگاه[۹] | شده خیره بَر وی سراسر سپاه
بدیدند گُردی چو عاد و ثمود[۱۰] | که در پهلوانی نظیرش نبود
برویال و بازوش چون شیر نر | پر از هوش و تمکین و فرّ و هنر[۱۱]
جهانگیر گفتا فرامرز را | که بر گوی سالار این مرز را[۱۲]
بدان تا گراید سوی راه حق | دل تیره‌اش گردد آگاه حق[۱۳]
۳۹۲۵ دریغ است کاین مرد با فرّ و یال | ندانند ره ایزد ذوالجلال[۱۴]
فرامرز چون از جوان این شنید | به سالار بربر یکی بنگرید[۱۵]
بدو گفت بگذر ز بیداد و کین | زجان شو شناسای جان آفرین[۱۶]
خدایی که دریا و کان آفرید | مه و مهر و هفت آسمان آفرید[۱۷]

---

۱) پ: به پیش آمدش هم عرب، هم عجم   ۲) پ: سر خویش افکند در پیش پست
۳) پ: نشان از تو ماند به لیل و نهار، و مصراع دوم است
۴) پ: این بیت و بیت بعد را ندارد
۵) پ: نهادند رو سوی پرده سرای ـ بیامد جهانگیر بآرام جای   ۶) پ: بیارند و نان
۷) پ: پس آنگه بگفت آن یل پهلوان   ۸) پ: بدین نامور   ۹) پ: درآورد
۱۰) پ: یکی پهلوانی چو عاد ثمود
۱۱) پ: برو بازوی او چو شیران نرـ چه هوش و چه تمکین ...   ۱۲) پ: که بر گوی سردار
۱۳) پ: که آید سوی راه یزدان پرست ـ بیندازد این بت‌پرستی زدست
۱۴) پ: که حیف است او راکه کافر بودـ به رزم اندرون ماهر بود (کذا)
۱۵) پ: زبهر نصیحت دلش بردمید
۱۶) پ: فرامرز گفتا که ای پهلوانـ زجان گوی نام خدای جهان، و بعد اضافه است: «که او آفرینندهٔ مور و مارـ خداوند چرخ است و لیل و نهار»
۱۷) پ: سپهر و زمین و زمان آفریدـ مه و مهر و دریا و کان آفرید

زخـوانش بـرد بـهره شـاه و گـدا　　دهـــد رزق بـیگانه و آشـنا[1]

۳۹۳۰ چرایی چـنین کـجرو و بت‌پرست؟[2]　　کس از بت‌پـرستی زدوزخ نَـرست

پشیمان شو و تـرک ایـن کـیش گـیر[3]　　ره دیـن ایـرانـیان پـیش گـیر

اگـر گـفتهٔ مـن نـداری تـو گـوش　　نباشد تـرا عـقل و تـمکین و هـوش[4]

ســرت را بـبرّم از تـن، روان　　روانت بسـوزد خـدای جـهان[5]

اثـر کـرد سـقلاب را آن بـه دل　　شـدش مـهر یـزدان بـه دل مـتصّل[6]

۳۹۳۵ بـپاسخ چـنین گـفت کـای نـامدار[7]　　پـذیرفتم از دل ره کـردگار[8]

خـدای جـهان را شـناسا شـدم　　زکـفر و زعـصیان مـبرّا شـدم[9]

گـرفتم ره دیـن یـزدان[10] بـه پیش　　نهادم بـرون پـا ازیـن کـفر و کـیش[11]

نـمایید اکـنون بـما[12] راه راست　　کـه ایـزد نـمایندهٔ راه مـاست

بـه مـن راه یـزدان بگـویید چیست　　کـه بـر روزگـارم بـباید گـریست

۳۹۴۰ نـپیموده‌ام راه دانشـوری　　مـرا عـمر بگـذشت در کـافری[13]

چـه پـوزش بـرم نـزد پـروردگار　　کـه در راه عـصیان شـدم رهسپار[14]

وزآنـپس ره دیـن یـزدان گـرفت　　چـو نـیکان ره نـیکمردان گـرفت[15]

پـذیرای دیـن خـداونـد شـد　　از آن دین بسی شاد و خرسند شد[16]

جـهانگیر از آن نـامور شـاد شـد[17]　　هـمه کـینه و جـنگش از یـاد شـد

۳۹۴۵ سـرش را بـیاراست از تـاج زر　　مـیانش بـبست از مـرصّع کـمر[18]

تـنش را بـپوشید از پـرنیان　　بـه رسـم و بـه آیـین راه کـیان[19]

---

۱) ب: دهد رزق و بخشد به رحمت گناه

۲) پ: چه آید ترا این بت و بت‌پرست، و بعد اضافه است: «بگرد از ره بت‌پرست و کیش ـ مکن دشمنی بر تن و جان خویش»

۳) پ: چه مردان دین ترک ...　　۴) پ: عقل و آیین و هوش

۵) پ: تنت را بسوزد　　۶) پ: شدش دین یزدان　　۷) پ: آن نامدار

۸) پ: شدم دین شناسای پروردگار　　۹) پ: زکفر آنچه باشد مبرّا شدم

۱۰) پ: دین ایران (کذا)　　۱۱) پ: پای زین کفر و کیش

۱۲) پ: اکنون مرا　　۱۳) پ: که عمرم تبه گشت در کافری، و مصراع اول است

۱۴) پ: که عمرم بسر شد درین روزگار

۱۵) پ: وزآنپس به دین به شد آن نامور ـ برافروخت زآن دین او هوش و فر

۱۶) پ: بر آن دین شد از صدق، خرسند شد　　۱۷) پ: جهانگیر زآن کار بس شاد شد

۱۸) پ: میانش ببسته مرصع کمر　　۱۹) پ: به آیین شاهان فرخ کیان

زاسـبان تـازی بـزرّین لجـام | کـنیزان چـینی و رومـی غـلام[1]
بـدو داد چـندان زگـنج و گـهر[2] | که حیران شد از دیدنش چشم سر[3]
فـرامـرز و گُـردان ایـران زمـین | زپـردهسرا و زتـاج و نگـین[4]
۳۹۵۰ زاسب و سـلاح و زهـرگونه چـیز | زچـیزی کـه بُد نـزد ایشـان عـزیز[5]
کشـیدند در پـیش سـقلابشاه | دلیـران و گُـردان ایـران سـپاه[6]
پس آنگـاه جشـنی بـیاراسـتند | زسـاقی، مـی لالهگـون خـواسـتند
کشـیدند در بـزم رطـل گـران[7] | هـمه شـاد گشـتند نـامآوران
یکـی هـفته بـا کـام و شـادی و نـاز | به مـجلس نشستند بـا رود و سـاز[8]
۳۹۵۵ چـنین است آیـین ایـن چـرخ پـیر | گهی چون کمان است و گاهی چو تیر
بسـر شـد کـنون قـصهٔ شـاه شـام[9] | زتسـخیر مـغرب بگـویم کـلام[10]

لشکر کشیدن جهانگیر بطرف مغرب و آگاه شدن داراب شاه

روایت کـند راوی پـاکـزاد | زجـنگی جـهانگیر پـهلونژاد[11]
کـه چـون بست بـازوی سـقلابشاه | نـمودش ره بتپـرستی تـباه[12]
شـنو تـا زدانش چـه تـدبیر کـرد | یکی را بـه شـام انـدرون مـیر کـرد[13]
۳۹۶۰ چـو از شـام پـرداخت آن شـیرمرد | دلش سوی مغرب زمین رای کـرد[14]
به روزیکه نـیک اخـترش یـار بـود[15] | ره بـخت و دولت نـمودار بـود[16]
جـهانگیر گـردنکش نـامدار | به آهنگ مغرب زمـین شـد سـوار[17]
بـرآمـد غـو کـوس بـا کـرّنای | سـپه را نـه سـر بـود پـیدا نـه پـای

۱) پ: کنیزک بسی داد و زیبا غلام ۲) پ: زگنجش گهر ۳) پ: چشم و سر
۴) پ: زفرش و سراپرده ۵) پ: که باشد به نزد عزیزان عزیز
۶) پ ندارد ۷) پ: کشیدند پیوسته، و مصراع دوم است
۸) پ: بسر برد آن شاه با بزم و ساز ۹) پ: شهر شام
۱۰) پ: تمام، و بعد اضافه دارد: «بیان سازم اکنون یکی فصل نو- دگرها شنیدستی این هم شنو»
۱۱) پ: که چون شد جهانگیر از شام شاد
۱۲) پ: به آوازهٔ رستم رزمخواه- سوی ملک مغرب کشید آن سپاه
۱۳) پ: اندران، در پ مصراع اول است
۱۴) پ: به جای آن دارد: جهانگیر با سروران سپاه - روانشد به گردان بهر سوی راه
۱۵) پ: نیک اختری ۱۶) پ: نمودار دولت پدیدار بود
۱۷) پ: کمربست آن پردل روزگار- به تسخیر مغرب زمین شد سوار

سوی ملک مغرب زمین شد روان[۱] ‌ ‌ ‌ به اندیشهٔ پیر و بخت جوان[۲]

۳۹۶۵ همی راند منزل به منزل سپاه[۳] ‌ ‌ ‌ ابا نامداران لشکرپناه[۴]

به سر حد مغرب زمین آمدند ‌ ‌ ‌ کمربستهٔ جنگ و کین آمدند[۵]

خبر شد به سلطان مغرب زمین ‌ ‌ ‌ که آمد سپاهی زایران به کین

همه نامداران باگیر و دار ‌ ‌ ‌ همه پهلوانان خنجرگذار[۶]

دلاور سواری جهانگیر نام ‌ ‌ ‌ به میدان مردی، بمردی تمام[۷]

۳۹۷۰ هژبرافکنی پهلوی پاک‌زاد ‌ ‌ ‌ جهانجوی با داد و نیکو نهاد[۸]

ندارد شکایت کسی زآن سپاه ‌ ‌ ‌ بیک دانهٔ جو، بیک برگ کاه

به آهنگ داراب دریانشین ‌ ‌ ‌ کشیده است لشکر به مغرب زمین

شمار سپاهش سه ره سی هزار[۹] ‌ ‌ ‌ همه شیرمردان چابک سوار

همه پرنیان‌پوش و زرّین کمر ‌ ‌ ‌ مرصّع به گوهر زپا تا بسر

۳۹۷۵ زآواز کوس و زبانگ نفیر[۱۰] ‌ ‌ ‌ برون برده هوش از سر چرخ پیر[۱۱]

چو بشنید داراب لشکرشکن ‌ ‌ ‌ بپیچید چون مار بر خویشتن

بجوشید از خشم، داراب گُرد[۱۲] ‌ ‌ ‌ چنین گفت کاین شیر با دستبرد[۱۳]

که رخ، سوی مغرب زمین کرده است[۱۴] ‌ ‌ ‌ پی کینه مرکب بزین کرده است[۱۵]

همی خواهد آن سرکش هرزه کار ‌ ‌ ‌ به ابله فریبی شود شهریار

۳۹۸۰ به زر می‌خرد از کسان کاه و جو ‌ ‌ ‌ که خوانند مردم وَرا شاه نو[۱۶]

فریبنده مردی است پر سیم و زر ‌ ‌ ‌ پرافسون و پردانش و حیله‌ور[۱۷]

---

۱) پ: به آهنگ جولان زجا شد روان

۲) پ: به اندیشهٔ پیر دولت جوان. و بعد اضافه دارد: «برانگیخت از جا سمند ظفر- بلرزید از هیبتش دشت و در»

۳) پ: همی رفت ‌ ‌ ۴) پ: نکردند یک جای آرامگاه

۵) پ: با خشم و کین. و بعد عنوانی دارد: «آگاهی یافتن داراب- از آمدن لشکر جهانگیر و مصلحت کردن با پسر برای جنگ جهانگیر رستم»

۶) پ: همه پهلوانان. همه نامدار- همه کامران و همه کامکار ‌ ‌ ۷) پ: سواری تمام

۸) پ: جهاندار و بیدار و با عقل و داد- هژبر زبان پردلی پاکزاد ‌ ‌ ۹) پ: بود سی هزار

۱۰) پ: به آواز کوس و به بانگ نفیر ‌ ‌ ۱۱) پ: رهانیده هوش

۱۲) پ: بخندید از خشم (کذا) ‌ ‌ ۱۳) پ: کآن ‌ ‌ ۱۴) پ: که رو سوی

۱۵) پ: سمند نفاقی به زین کرده است

۱۶) پ: به زر می‌خرد کاه چون از کسان- که یعنی نخواهم پشیز کسان

۱۷) پ: زبان‌آوری پردلی. حیله‌گر

بگفت این و برخاست از جای خویش — پراندیشه شد سوی مأوای خویش

درآمد به اندوه و غم در حرم — فرو شد به صد فکر در بحر غم[1]

جهانجوی فرزند آزادچهر — که خواندش پدر نام آزادمهر[2]

۴۹۸۵ جوانی که فرزند دستان سام — رساندش به نزد پدر شادکام[3]

خبر شد به داراب و از روی مهر — طلب کرد او را زآزادچهر[4]

که با نامور رستم پیلتن — فرستد بدان نامدار انجمن

گو پیلتن نزد آزادچهر — بماند و روان گشت آزادمهر

زپیش پدر آن دلیر جوان — به نزدیک دارابشه شد روان

۴۹۹۰ چو از نامداران ایران سپاه — خبر شد به نزدیک دارابشاه

بُد آزادمهر آن جوان گزین — به نزدیک داراب دریانشین

به خلوت طلب کرد او را زمهر — اباوی چنین گفت کای نیک‌چهر

شنیدم زکارآگهی این چنین — که آمد سپاهی زایران بکین[5]

سپهدار ایشان جهانگیر نام — کشیده به زر عالمی را به دام[6]

۴۹۹۵ رسیده به سرحدّ مغرب زمین — زما خواهد او تاج و تخت و نگین

سر راه باید گرفتن براو[7] — نگهداشتن در جهان آب‌رو[8]

چو بشنید آزادمهر دلیر — چنین گفت کای شاه روشن ضمیر[9]

بفرمای شاها به این کمترین[10] — که بندم کمر بهر پیکار و کین[11]

پی کینه چون جای بر زین کنم[12] — جهانگیر را خشت بالین کنم

۵۰۰۰ چو بشنید داراب این گفتگوی — زشادی شکفتش چو گلبرگ، روی[13]

پس آنگاه داراب با فرّهی — بیامد سوی بارگاه مهی[14]

---

۱) پ، بعد از این اضافه دارد: «که آیا چسان باشد احوال او ـ که باشد که داند همه حال او»

۲) پ: پسر بود او را یکی خوبچهر ـ که خواندیش داراب آزادمهر

۳) پ ندارد

۴) پ: شش بیت بعد را ندارد

۵) پ: زکارآگهی یافتم این خبر ـ که آمد جهانگیر پرزور و زر

۶) پ: به زر ساخت ملک بر خلق رام ـ به زر می‌کشد اهل عالم مدام

۷) پ: بدوی

۸) پ: آبروی

۹) پ: چنین گفت آزادمهر دلیر ـ که ننشست شاهی چو تو بر سریر

۱۰) پ: بفرمای تابندهٔ کمترین

۱۱) پ: کمربندم از بهر این خشم و کین

۱۲) پ: گرابرو به مردی پر از کین کنم

۱۳) پ: شد ازین سخن خرّم و سرخ‌رو

۱۴) پ: برون آمد آنگاه آزادچهر ـ در اندیشه تا خود چه سازد سپهر، و بعد از این ابیاتی اضافه دارد که در حای

←

بزرگان مغرب در آن بارگاه　　نهاده همه چشم بر روی شاه[1]
چنین گفت داراب با مهتران　　که ای نامداران و گندآوران
جهانگیر نامی زایرانیان　　کشیده سمند طمع زیر ران[2]
۵۰۰۵ سوی ملک مغرب کشیده سپاه[3]　　بدان تا کند ملک مغرب تباه
همی خواهد آزادمهر دلیر　　رود سوی پیکار ایشان چو شیر[4]
چه گویید این را چه پاسخ دهید　　به پیشم یکی رای فرّخ نهید؟
بگفتند شیران مغرب زمین　　که هستیم ما چاکران کمین
اشارت کند شاه گر این زمان　　برآریم جان از تن بدگمان
۵۰۱۰ زجان جهانگیر و خیلش دمار　　برآریم در عرصهٔ کارزار[5]
چو بشنید داراب نیکونهاد　　در گنج بگشاد و دینار داد
به یک هفته کار سپه، ساز کرد　　همه مرز مغرب پرآواز کرد
چو شد کار لشکر سراسر تمام　　دگر روز از صبح تا وقت شام
شمردند گُردان[6] مغرب دیار　　شمار سپه شد صد و سی هزار

رفتن لشکر دارابشاه و رسیدن بر لشکر ایرانیان و جنگ کردن و شکست یافتن لشکر مغرب[7]

۵۰۱۵ وزآنپس برآمد غو کرّنای　　بجنبید دریای لشکر زجای[8]
سراپرده از شهر بیرون زدند　　همه خیمه بر روی هامون زدند[9]
به جمهور سالار داراب گفت　　که با جان پاکت خرد باد جفت

← خود محو شده و در صفحهٔ مقابل با خط درشت‌تر از متن نوشته است: «صف‌آرای این عرصهٔ داوری.کنون این چنین عزم کین‌آوری» و بعد از عنوانی کوتاه: «مصلحت کردن داراب با پهلوانان خویش» آورده است: «که چون صبحدم آفتاب بلند.عَلَم کرد تیغ و شد آیینه بند + نشست از برِ تخت دارابشاه ـ نشستند گُردان در آن بارگاه + درآمد زدرگاه آزادمهر.برافروخته چون گل سرخ چهر + بایستاد و بنشست بر جای خویش ـ گره کرده ابرو سرافکنده پیش»

۱) پ: ستاده ابا چشم

۲) پ: ... زایران زمین ـ ... زیر زین　　۳) پ: سوی مغرب آورد اکنون سپاه

۴) پ: شنیدست آزادمهر این سخن ـ بیانست زآن اندرین انجمن　　۵) پ: روزگار

۶) پ: دهی دید گردان (عیناً)　　۷) پ عنوان ندارد

۸) پ: بغرید کوس و بنالید نای ـ جهانرا نه سر بود پیدا نه پای

۹) پ: سراپرده و خیمه‌ها را زدند.در آن دشت مغرب فرود آمدند

مشـــو غـــافل از جـــان آزادمـــهر / نگـر تـا چـه بـازی کـند ایـن سـپهر[۱]

جـــهانگیر را زنـــده نـزد مـن آر / کـه بـنهم جـهانداری‌اش در کـنار

۵۰۲۰ بـــبوسید جـمهور پـیشش زمـین / بســـی کـرد بـر شـهریار آفـرین

در آن شب بسی خلعت و سیم و زر / بـــبخشید بـــر لشکـرش سـربسر

دم صـــبح کـــاین قـهرمان سـپهر / نـمود انـدرین طاق فیروزه چـهر[۲]

بـرآمـد بـزین تـوسن مشک فام[۳] / بـــرآورد درخشـــنده تـیغ از نـیام

دمـیدند نـای و بـرآمـد خـروش[۴] / خروشی کزآن شد سراسیمه هوش[۵]

۵۰۲۵ زبـانگ دهـل گـوش بگـرفت ماه / زگـــرد سـپه مـهر گـم کـرد راه

بـــبالای یک پشـــته داراب شـــاه / هـمی بـود تـا رفت یکسـر سپاه

چـو جـمهور و آزادمـهر و سـران / بـــرفتند داراب شـــد ســـرگران

بـه شـهر انـدر آمد روان شـهریار[۶] / درانـدیشه تـا چـون شـود کـارزار

از آن روی مـنزل بـه مـنزل سـپاه / هـمی رفت پـویان بـه بـیراه و راه

۵۰۳۰ دگـــر روی گُـــردان ایـــرانـــیان / بـــریدند ره هـــمچو شـیر ژیـان[۷]

رسـیدند چـون هـر دو لشکـر بـهم / کشـیدند صـف‌ها چـو شـیر دژم[۸]

یـــلان در پـــی کـــینهٔ یکـــدگر / کشـــیدند شـمشیر و تـیر و تـبر[۹]

خـدنگ از دو جانب رواروگـرفت / بـروی زمـین خـون دوادوگـرفت

زگـــــرد ســـــواران پـــیکارتوز / زمـین پـرنیان بست بـر روی روز[۱۰]

۵۰۳۵ دهـــاده بـــرآمـد زهـر دو سـپاه / در آن عرصه، خورشید گم کرد راه[۱۱]

جـــهانگیر بـــا تـیغ زهـر آبـدار / بـــرآورد از خـــیل اعـــدا دمـــار

فـــرامـــرز یـــل بـا عـمود گـران / شکسـتی سـر و پـا و کـتف سـران[۱۲]

---

۱) ب: نگر تا چه بازی نماید سپهر، و از این جا خط تغییر کرده و چند بیت را هم مکرر نوشته است

۲) ب: همه کینه گردید و بگذاشت مهر

۳) پ: برآمد به زین توسن تیزگام

۴) پ: برآمد زکوس و درآمد خروش

۵) ب: گوش

۶) پ: روان شد سوی شهر آن شهریار

۷) پ: زناگه جهانگیر لشکر پناه ـ رسیدند با لشکر از گرد راه

۸) پ: دو لشکر بهم باز خورد از دو روی ـ شدند از دو جانب بهم جنگجوی

۹) پ ندارد

۱۰) ب: زسُم ستوران هنگامه روز ـ زمین پرده‌ها بست ...

۱۱) پ: ... برآمد زهر دو طرف ـ دو دریای بر لب برآورده کف، و «بر» دوم ساقط است

۱۲) پ: همی کوفت چون پتک آهنگران

بیک سوی بیژن، بیک سوی گیو | دگر سوی رهّام و گودرز نیو[۱]
بیک دست دیگر سپهدار طوس[۲] | ابا نامداران با بوق و کوس[۳]
۵۰۴۰ بکندند خیل عدو را زجای | سپه را نه سر بود پیدا نه پای[۴]
روان شد در آن دشت، سیلاب خون | دلیران فتاده به خون سرنگون[۵]
چو شد آفتاب و جهان تیره گشت | سر نامداران از آن خیره گشت
به مغرب سپه اندر آمد شکست | شکستی که هرگز نشایدش بست
عَلَم‌ها در آن دشت انداختند | سوی منزل خویشتن تاختند
۵۰۴۵ سراپرده و خیمهٔ رنگ رنگ | فکندند یکسر در آن دشت جنگ[۶]
همه اشتر و اسب در زیر بار | بماندند در عرصهٔ کارزار[۷]
سواران مغرب در آن دشت کین | گریزان زگُردان ایران زمین[۸]
زشمشیر شیران گریزان شدند | بتن خسته و اشک‌ریزان شدند[۹]
سپاهی چنین خسته و خوار و زار | برفتند نالان برِ شهریار[۱۰]
۵۰۵۰ چو دارابشاه آن سپه را بدید | جهان بر جهان بین خود تیره دید[۱۱]
صد و سی هزار از دلیران کار | ازیشان بجا مانده بُد چل هزار[۱۲]
از آن چل هزارش که بُد برده جان | همه زخمدار و همه ناتوان[۱۳]
سپه را چو دید آن چنان شهریار[۱۴] | بپیچید بر خویشتن همچو مار
بپرسید زآزادمهر جوان | که برگوی ای نیک‌چهر جوان[۱۵]؟
۵۰۵۵ شکست سپاهت بدینسان چه بود | سپاهت گریزان زبهر که بود[۱۶]؟

---

۱) ب: به یک دست بیژن به یک دست گیو ـ به یک دست ... ۲) ب: زیکسوی دیگر
۳) ب: دلیران لشکر به آواز کوس ۴) ب: نه سر بود پیدا سپه را نه پای
۵) ب: بسی خون درافتاده بی‌سر نگون (کذا و ظ: بسی تن)
۶) ب: همه نقد و جنس اندر آن دشت جنگ ۷) ب: بهشتند در
۸) ب: زمردان ایران گریزان چو زن ۹) ب: به صد حیله افتان و خیزان شدند
۱۰) ب ندارد و به جای آنست: «برآمد چو خورشید از کوهسار ـ نگه کرد آزادمهر سوار»
۱۱) قافیه مکرر است، ب: «چو دارابشاه آن دلیران بدید ـ سرشکش به رخسارگان برچکید» و دوبیت بعد است
۱۲) ب: ... از دلیران پیش ـ که بودند با یکدگر قوم و خویش
۱۳) ب: بجا بود از لشکرش چل هزار ـ وز آن چل دو چارش همه زخمدار و بعد اضافه است: «برفتند تا پیش دارابشاه ـ چو دانست داراب حال تباه»
۱۴) ب: بنفرید بر گردش روزگار (کذا) و مصراع دوم است
۱۵) ب: که برگوی پیش من ای پهلوان
۱۶) ب: ... بگو کز کجاست ـ که جانم گرفتار درد و بلاست

جوابش چنین گفت کای شهریار[1] | شنو حال این چاکر خاکسار
سپه بود پویان براه اندران | نه واقف زبیداد و داد جهان[2]
زناگاه لشکر نمودار گشت[3] | سر فتنه از خواب بیدار گشت[4]
دو دریای لشکر درآمد به موج | برآمد غبار سپه تا به اوج
۵۰۶۰ سپاه دو جانب بهم ریختند | پی کینه با هم درآمیختند[5]
جهانگیر چون دیو مازندران | بگردن برآورده گرز گران
بهرجا که آن شیر دل تاختی | زمرکب یلان را نگون ساختی[6]
بگرز گران و به شمشیر تیز[7] | برآورد اندر جهان رستخیز
کسی را نبُد تاب پیکار اوی | نرستی کس از تیغ خونخوار اوی[8]
۵۰۶۵ بیامد مگر رستم پهلوان | به میدان این پهلو نوجوان[9]
وگرنه کسی نیست ای شهریار | به مغرب که با او کند کارزار[10]
تو دانی که من در صف کارزار | نترسم اگر دهر گیرد سوار[11]
چو داراب بشنید این گفتگو | زغم برد سر در گریبان فرو[12]
پس از فکر بسیار دارابشاه | چنین گفت کای سرور نیکخواه[13]
۵۰۷۰ نویسم یکی نامه اندر شتاب | ازینجا ببر نزد فرخنده باب[14]
که با نامور رستم پهلوان | بیاید بنزدیک ما تازیان[15]

---

۱) پ: چنین داد ۲) پ: که بودند پویان براه اندرون- نه واقف زبیداد چرخ نگون
۳) پ: بیکبار لشکر ۴) پ: سرجنگی ۵) پ ندارد
۶) پ: کس از ترس با وی نپرداختی ۷) پ: زگرز ... و زشمشیر
۸) پ: ندارد به مردی کسی تاب او- بسی فرق باشد زما تاب او (کذا)، دو بیت قبل است و بعد هم اضافه دارد: «به مغرب زمین است یک نامدار- که بیند ورا در صف کارزار + بماند به میدان آن پهلوان - روانش برون آید از تن روان»
۹) پ: چگویم اگر رستم پهلوان - درآید به میدان آن نوجوان، و بعد اضافه دارد: «تواند که باشد ابا او بجای - نبرد و دلیری و لطف خدای»
۱۰) پ: زمردان عالم درین روزگار، و بعد اضافه دارد: «که با او درآید به میدان جنگ - برد جان از آن شیر فیروز چنگ»
۱۱) ب: گردد سوار، در پ، مقدم است و پیش از آن اضافه دارد: «زخیل سپاهش چگویم سخن - که هستند هر یک دو صد همچو من»
۱۲) پ: فرو رفت در فکر دارابشاه - سراسیمه بودند شاه و سپاه
۱۳) پ: برآورد سر شاه داراب گفت- که نتوان بسی کور در خار خفت ۱۴) پ ندارد
۱۵) پ، بجای این بیت و بیت بعد دارد: «تو ترسیده‌ای ای روان پدر- مرا برد بایست لشکر به بر + به نزدم

نامه نوشتن داراب پیش آزادچهر و طلب کردن رستم را

پس آنگـاه داراب بـا جـان خـوش ‌‌‌ دبـیر نـویسنده را خـوانـد پـیش
یکـی نـامه بـنوشت از روی مـهر ‌‌‌ بـه نـزدیک فـرخـنده آزادچـهر[1]
زمـضمون آن نـامهٔ دلپـذیر ‌‌‌ چنین بود کـای گُـرد روشـن ضـمیر[2]
۵۰۷۵ سـپاهی بـیامد زایـران زمـین ‌‌‌ سوی ملک مـغرب زمـین بـهر کـین
جـهانگیر نـامی سـپهدارشـان ‌‌‌ گـه کـین زدشـمن نگـهدارشـان
یکـی نـوجوانـی است بـا فـرّ و یـال ‌‌‌ زمـغرب زمـین نـیستش کس هـمال
بـجز نـامور رسـتم تـیزچـنگ ‌‌‌ نـدارد کسـی تـاب او روز جـنگ[3]
دو چشمم بـر او هست ای سـرفراز ‌‌‌ کـه آیـی بَـرَم بـا یـل رزمسـاز[4]
۵۰۸۰ چو شد نـامه در دست مـنشی تـمام ‌‌‌ چـنین گـفت داراب بـا احـتشام[5]
بـه آزادمـهر آن جـوان دلیـر ‌‌‌ کـه بـرگیر ایـن نـامهٔ دلپـذیر[6]
ازیـن جـا بـرو نـزد آزادچـهر ‌‌‌ بگـویش کـه ای مـرد بـا داد و مـهر
بـزودی ابـا رسـتم پـیلتن ‌‌‌ بـیا انـدرین نـامدار انـجمن[7]
چـنین گـفت آزادمـهر دلیـر ‌‌‌ بـه داراب کـای شـاه دانش‌پـذیر[8]
۵۰۸۵ ازیـنجا چـو گـردم روان بـا شـتاب ‌‌‌ بـرم نـامه نـزدیک فـرخـنده بـاب[9]
بـدو بـازگویم کـه دوران دون ‌‌‌ چسـان کـرد مـا را زدشـمن زبـون[10]
بـیارم بـزودی ورا پـیش شـاه ‌‌‌ ابـا نـامور رسـتم کـینه‌خواه[11]

ـ پشیمانی اکنون چه سود ـ که آتش نمایان شد از تیره دود»

۱) پ: به پیش خردمند آزادچهر

۲) پ: تا سه بیت بعد را ندارد و بجای آن دارد: «که در لحظه با آن هژبر دمان ـ که دوران چو اویی ندارد نشان + بیایند با هم برم زینهار ـ که دارم به سر دشمنی استوار + دلاور سواری که هنگام جنگ ـ بکوبد به گرز گران سنگ، سنگ + برآرد چو شمشیر تیز از غلاف ـ بلرزد دل دیو در کوه قاف»

۳) پ: بغیر از همه پهلوان جهان ـ ندارم کسی آشکار و نهان و بعد اضافه است: «دوای دل دردمندم ازوست ـ علاج تن مستمندم ازوست»

۴) پ: دو چشمم براه است ای نامدار ـ که ... رزم کار، و بعد اضافه است: «که دوران سپنج است و جاوید نیست ـ زدوران وفاداری امید نیست»

۵) پ: با نام و کام

۶) پ: که شیری مسبک روی از روی مهر ـ برد نامه را نزد آزادچهر

۷) پ ندارد

۸) پ: که من میروم نزد آن نره شیر

۹) پ ندارد

۱۰) پ: بدان تا بداند که گردون دون ـ بدوران چسان کرد ما را زبون

۱۱) پ: بیارم ... با سپاه ـ ابا پهلوان جهان کینه‌خواه

به فیروزبخت تو ای شهریار | برآریم از جان دشمن دمار[1]
چو آید جهان پهلو نیکنام | کشد از جهانگیر یل، انتقام[2]
۵۰۹۰ پس آنگه شهنشه بدو نامه داد | گرفت و ببوسید و بر سر نهاد[3]
روان گشت شهزادهٔ نیکخوی | سواران چندی بهمراه اوی[4]
برفتن همی بودشان ترکتاز | چو یک چند رفتند راه دراز
خبر شد به نزدیک آزادچهر[5] | که از پیش شه آمد آزادمهر
پذیره شدش با سپه در شتاب | بهم باز خوردند فرزند و باب[6]
۵۰۹۵ گرفتند مریکدگر را ببر | پدر باز پرسید حال پسر[7]
بیان ساخت نزد پدر نامجوی | زجنگ جهانگیر پیکارجوی[8]
بخندید آزادچهر جوان | چنین گفت کای شیر روشن‌روان
اگر بشنود رستم نامور[9] | هم‌اکنون ببندد پی کین کمر[10]
بیا تا سوی خان رستم رویم | ببینیم او را و بیغم شویم
۵۱۰۰ از آنجای گشتند با هم روان[11] | سوی منزل رستم پهلوان
رسیدند آن هر دو گردنفراز[12] | به نزدیکی رستم سرفراز
بخواندند[13] بَر وی دعا و ثنا | بگفتند با وی همه ماجرا[14]
چو بشنید رستم ازیشان سخن | دراندیشه شد پهلوان کهن[15]

---

۱) پ ندارد　　۲) پ: کنم سعی شاید به هنگام کام ـ کشم از ...
۳) پ: فرو برد سر پیش تخت پدر ـ ستد نامه و جای دادش به سر، و بعد اضافه دارد: «چنین گفت داراب کای سرفراز ـ زمانه نسازد تو با وی بساز + چنان رو که امید باز آمدن ـ بود ای سرافراز هر انجمن + مباش ایمن از مردم روزگار ـ که در عهد سست‌اند و بی‌اعتبار + درین ره مکن دور از خود سپاه ـ که هرگز ندانسته کس کار راه»
۴) پ: «همان دم دوان گشت آزادمهر ـ که بیند رخ خوب آزادچهر + هزار و صد و شصت مرد دلیر ـ برفتند هر یک چو غرنده شیر»　　۵) پ: خبردار گردید
۶) پ: برون رفت در لحظه خود با سپاه ـ بهم باز خوردند آن هر دو شاه
۷) پ: پسر باز دانست حال پدر
۸) پ: زحرب جهانگیر و اطوار او ـ بیان ساخت گفتار و کردار او　　۹) پ: نامدار
۱۰) پ: همین دم شود رخش کین را سوار
۱۱) پ: برفتند از آنجایگه سرگران، و مصراع دوم است
۱۲) پ: رسیدند گردان گردنفراز　　۱۳) پ: بکردند بروی
۱۴) پ: بگفتند احوال خود جمله را
۱۵) پ: در اندیشه شد پهلوان جهان ـ که دیگر چه آرد فلک در نهان

که دیگر چه بازی کند روزگار — چه مکر آورد چرخ واژون مدار[1]

۵۱۰۵ بدینگونه آن پهلو رزمساز — درانديشه بُد تا زمانی دراز

بفرمود پس پهلوان گزین — که بر رخش رخشان نهادند زین[2]

پی امتحان پهلو نامدار — دگرگونه پوشید آلات کار[3]

کشیدند چون رخش را تنگ تنگ — درآمد به زین، پهلو شیر چنگ

بفرمود رستم که تا در زمان — پی کین ببندند گُردان میان[4]

۵۱۱۰ سراپرده از شهر بیرون برند — سپه را ز پهلو به هامون برند

چو آزادچهر و چو آزادمهر — برفتند با پهلو نیک چهر[5]

خبر شد به نزدیک دارابشاه — که آمد ز ره پهلوان سپاه

هم اندر زمان شاه مغرب دیار — پذیره شدن را برآراست کار[6]

برون رفت داراب پاکیزه‌رای[7] — ابا شیرمردان رزم‌آزمای[8]

۵۱۱۵ ز ره چون رسیدند بر یکدگر[9] — گرفتند مر یکدگر را ببر

وزآنپس دلیران پرخاشجوی — به ایوان داراب کردند روی[10]

در ایوان شاهی فرود آمدند[11] — مهان با نثار و درود آمدند[12]

وزآن رو جهانگیر با فرّ و هوش — درافکنده در مرز مغرب خروش[13]

بیامد ابا لشکری فوج فوج[14] — چو دریای عمان که آید به موج

۵۱۲۰ برون رفت داراب و گُردان اوی — سراسر سواران و مردان اوی

کشیدند صف اندر آن دشت جنگ — پی کین دلیران به خون شسته چنگ[15]

چو هر دو سپه صف بیاراستند — دلیران هم آورد خود خواستند[16]

---

۱) ب: این دو بیت را ندارد

۲) ب: در اندیشهٔ کارسازی جنگ ـ بفرمود تا رخش کردند تنگ، و بعد اضافه دارد: «شنو تا چه سازد هژبر دمان ـ به تدبیر آن مرد صاحبقران»

۳) ب: دگرگونه پوشید اسباب جنگ ـ برون رفت با لشکر تیزچنگ

۴) ب: ببندند از کین کمر بر میان

۵) ب: چو آزادمهر و چو آزادچهر ـ برفتند با لشکر از روی مهر — ۶) ب ندارد

۷) ب: رزم‌آزمای — ۸) ب: پاکیزه‌رای — ۹) ب: زآب مژه چهره کردند تر، و مصراع دوم است

۱۰) ب ندارد — ۱۱) ب: زایوان شاهی — ۱۲) ب: همه با نثار و

۱۳) ب: درآمد به اسب و برآمد خروش — ۱۴) ب: برآمد غریو ترنگاترنگ

۱۵) ب: چو قلب دو لشکر شد آراسته ـ زمین گشت چون گنج با خواسته

۱۶) ب: درآندم جهانگیر گُرد سوار ـ برون راند ...

جنگ کردن جهانگیر با رستم بار اول و چگونگی آن

جـــهانگیر نـــام‌آور نـــامدار — فـــرس رانـــد در عــرصهٔ کــارزار[1]
نشســـته بـــر آن ادهـــم تـیزگام[2] — چـو صـبح فـروزنده بـر پشت شـام[3]
۵۱۲۵ چو شمعش سر از خُودِ زر کـامیاب — زآتش تـو گـویی بـرآمـد حـباب[4]
به دوشش عـمودی گـرانسنگ بـود — تـو گـفتی مگـر کـوه فـرهنگ بـود
بـه رسـتم چـنین گـفت دارابشـاه — کـه بـنگر بـه ایـن پـردل کـینه‌خواه
چـه بـاشد کـه از لطـف ای پـهلوان — درآیـی بـه مـیدان ایـن نـوجوان
کـنی فـارغ او را ازیـن پـیچ و تـاب — شـود خـالی از وی جـهان خـراب
۵۱۳۰ چـــو بشـــنید رســـتم زدارابشـــاه — بـرانگـیخت رخش از مـیان سـپاه[5]
بـــتندی درآمـــد بـــه مـــیدان کـــین[6] — بـــغرّید مـــانند شـــیر عـــرین
جـهانگیر چـون روی رسـتم بـدید — دل انـدر بـرش چـون کـبوتر طـپید[7]
بـه رسـتم چـنین گـفت کـای نـامدار — بکـن نـام خـود پـیش مـن آشکـار؟
بگـــفتا مـــنم قـــاتل رزمـــجوی — کـه هـر کس کـند رزم مـن آرزوی
۵۱۳۵ چـــنانش فـــرستم بـــه آرامگـــاه — کـــه دیگـــر نـیاید بـه آوردگـاه
بـــرآســـاید از کـوشش و کـارزار — نـــبیند دگـــر مـــحنت روزگـــار
تو بر گـو کـه نـام و نـژادت زکـیست — «که زاینده را بر تو باید گـریست»[8]؟
بگـــفتا جـــهانگیر نـــام مـــن است — ســـر چـرخ گـردان بـدام مـن است[9]
تویی غرّه بـر زور و بـازوی خـویش — نـبینی مـرا هـم تـرازوی خـویش[10]
۵۱۴۰ بـدین نـیزه‌ات زار و بـیجان کـنم — بـه خـونت دل خـاک مـرجان کـنم
بگفت و بـرانگـیخت از جـای اسـب — سوی رسـتم آمـد چـو آذرگشسب[11]
ســـرنیزه بـــر پـهلوان راست کـرد — زرخشش به نیزه جدا خواست کـرد
نشـــد کـــارگر نـیزه بـر نـامدار[12] — جـهانگیر پـیچید بـر خـود چـو مـار

---

۱) پ: تازی تیزگام ۲) پ: بر بام شام
۳) پ: زدریای آتش برآمد حباب، و بعد اضافه دارد: «قدش سرو و خودش به سر استوار - چـو سـروی که نیلوفر آرد ببار» ۴) پ: برانگیخت اسب
۵) پ: به میدان درآمد سری پرزکین ۶) پ: به میدان درآمد سری پر زکین
۷) پ: ... وضع رستم بدید... یک زمانی طبید ۸) مصراع از فردوسی است
۹) پ: همه کار عالم به کام من است ۱۰) پ: ندیدی کسی ۱۱) پ: به رستم درآمد
۱۲) پ: نیزهٔ نامدار

تـــهمتن بســـان هـــژبر دمـــان	درافکـــند نـــیزه بســوی جـوان[۱]
۵۱۴۵ بســی حــمله کــردند بــر یکــدگر[۲]	نه ایـن را خـطر بُـد، نـه آن را ظفر[۳]
شــد آخـر نـی نـیزه‌ها چـون خـلال	نــه آن را کــمال و نــه ایـن را زوال[۴]
ربـــودند از آن پس عــمود گــران[۵]	نــظاره بــر آن دو دلاور ســـران[۶]
زدنـــد آنـــقدر بــر ســر یکــدگر	که شـد هـر دو را حـلقه‌حلقه سپر[۷]
چــو از گــرز حـاصل نشـد مـدّعا	دو شـــیر ژیـــان و دو نــر اژدهــا[۸]
۵۱۵۰ کشــیدند شــمشیرها از غــلاف	کـــه بــندند بــر یکـدگر راه لاف
بگشــتند بــا هــم بـه مـیدان جـنگ	گــهی بــا شــتاب و گــهی بـا درنگ
صباحی همی رزم شـد تـا کـه مـهر[۹]	فــرو شــد بـه گـرداب نـیلی سپهر
چنین گـفت رسـتم کـه ای نـوجوان	زچـــرخ روان، شـــاد بـادت روان
چــو شب شـد بیارام تـا صبحگاه	بـــیاییم هـــر دو بـــه آوردگـــاه[۱۰]
۵۱۵۵ بـبینیم تــا بــر چـه گـردد زمــان[۱۱]	کـرا مـی‌دهد چـرخ گـردان امـان[۱۲]؟
زهـــم آنگـــهی روی بــرگاشتند[۱۳]	ره لشکـــر خـــویش بـــرداشـــتند
چو رستم برون شـد زمیدان جـنگ	به نزدیک داراب شد چون نـهنگ[۱۴]
بـــدو گـفت داراب کـای نـامدار[۱۵]	نـــبینی بَـــد از گـــردش روزگـــار
جگـر خسته بـودیم و بـا داغ و درد	زبـــهر تـــو ای پـــهلو شـــیرمرد[۱۶]
۵۱۶۰ کـــزین نـــامور گُـــرد لشکــرشکن	چــه آیـد بـه پیش تـو ای پیلتن[۱۷]
چنین گـفت رسـتم کـه ای شـهریار	بســـی دیـــده‌ام گُـــرد خـنجرگذار
در ایران و توران چـو او نیست کس	تو گویی که سـام سـوار است و بس
چــو فـردا بـرآمـد خـور از کـوهسار	بـــبینیم تـــا چـــون شـــود روزگـــار

---

۱) پ: برون تاخت رستم هژبر زمان ـ فکندند هر دو سنان بر سنان ۲) پ: بر همدگر
۳) پ: نه آن را خطر بُد نه این را ضرر ۴) پ: نه این را ... نه آن را
۵) پ: از جا عمود گران ۶) پ: بر آن هر دو گندآوران
۷) پ: که شد حلقه حلقه سپر در نظر ۸) پ: فکندند گُردان دشت دغا
۹) پ: زصبحی همی رزم شد ۱۰) پ: بیاییم یکسر ۱۱) پ: تا بر که
۱۲) پ به غلط: زمان ۱۳) پ: برتافتند
۱۴) پ: چو رستم بیامد به میدان جنگ ـ فرو رفته در خشم همچون پلنگ
۱۵) پ: به رستم چنین گفت ۱۶) پ: سراسر زاندوه مرده نبرد (کذا)
۱۷) پ ندارد

از آن رو جـــهانگیر بـــا فـرّ و داد[1] | بـه نـزدیگ گُـردان زبـان بـرگشاد[2]
۵۱۶۵ کـه چـون قـاتل رزمجو در جهان | نـــدیدم کســـی آشکـــار و نـهان
چـو فـردا بـیاید بـه مـیدان جنگ | بــبینیم تـــا چـــرخ دون دورنگ
بکـــام کـــه گـــردد در آن کـــارزار | کـــرا بـــرکشد گـــردش روزگـــار؟
زبــــان بــــرگشادند ایــــرانــــیان | کـــه بـادا خـدایت نگـهدار جـان
بکـــام دلت چـــرخ گـــردنده بـــاد | ســـرِ بـــدسگال تـــو بـرکنده بـــاد
۵۱۷۰ بگـــفتند و از جـــای بـرخـاستند | زبـــانها بـــه مـــدحش بـیاراستند[3]
همه شب هـژبران باهوش و سـنگ | درانــــدیشهٔ کـــارسازی جـــنگ

جنگ رستم با جهانگیر بار دوم

دگـــر روز کـز طـاق نـیلی سـپهر | چـو آیینهٔ چین، عـیان گشت مـهر[4]
بـــرآمــد خـــروشیدن کــرّنای | دم نــــای هـــندی و هـندی درای
دو لشکر کشیدند صف از دو روی | جهان پرشد از نعره و های و هـوی[5]
۵۱۷۵ چو صف راست کردند هر دو سپاه | جـهانگیر یـل شـد بـه آوردگـاه[6]
وزآن روی رستم بـرون رانـد رخش | بـه مـیدان درآمـد یـل تـاج‌بخش
جـهانگیر گـفت ای بـزرگ زمـان[7] | بـیا تـا چـه داری زمـردی نشـان
تـهمتن سـوی تـرکش آورد دست | بـه شـاخ گـوزن انـدر آورد شست
بسـوی جـهانگیر، رسـتم چـو بـاد | بـــپیوست تـیر و کشـید و گشـاد
۵۱۸۰ تـهی ساخت تـرکش زتـیر خـدنگ | وزآن رو جهانگیر با هوش و هـنگ[8]
نـهان بـود[9] چـون کـوه زیـر سـپر | بـــرآورد نـــاگـــاه زآن زیـر سـر
چـنین گـفت کـای قـاتل رزمجوی | چو ترکش تهی[10] شـد بـهانه مـجوی
کـنون نـوبت از مـاست ای پـهلوان | بـــیاموز[11] آیـــین تـــیر و کـــمان

---

۱) ب: با دین و داد ۲) ب: چو آمد زمیدان زبان برگشاد ۳) ب: زبان را به مدحش
۴) ب: برآیینهٔ چین روان گشت مهر
۵) ب بعد از این اضافه دارد: «به جلوه درآمد نهال عالم ـ جهان شد پر از نالهٔ زیر و بم»
۶) ب: نخستین که آمد به آوردگاه، و بعد اضافه دارد: «جهانگیر آن گُرد والاگهر ـ در اندیشهٔ جنگ آن پرهنر + به بالای توسن نشسته دلیر ـ به آهنگ جولان چو غرنده شیر + زتیر و کمند و کمان و عمود ـ جز این هر چه باید که شایسته بود»
۷) ب: جهانگیر گفتا ۸) ب: باهوش و سنگ
۹) ب: نهان گشت ۱۰) ب: تهی گشت ترکش ۱۱) ب: میاموز

بپیچید بر خویش رستم چو مار — بـه زیـر سـپر شـد یـل نـامدار[۱]

۵۱۸۵ جـهانگیر بگـرفت[۲] چـاچی کـمان — بـپیوست بـرجـانب پـهلوان[۳]

بـه رسـتم نشـد تـیر او کـارگر — بـرآورد سـر، پـهلو نـامور[۴]

چنین گـفت کـای شـیر بـا دستبرد — بـیا تـا بـبینی زمـا دستْبُـرد[۵]

بـیا تـا زمـانی درین دشت جنگ — بـه بـند کـمر بـرگشاییم چـنگ[۶]

بـه تـوفیق یـزدان فـیروزگر — بگـیریم هـر دو دوال کـمر[۷]

۵۱۹۰ بگـفتا جـهانگیر حکـمت رواست — بـبینیم تـا روی دولت کِـراست

وزآنـپس دو سـالار پـرخـاشخر[۸] — گـرفتند هـر دو دوال کـمر

گـهی آن کشـید و گـهی ایـن کشید — کـه تـا زآن مـیانه چـه آیـد پـدید

روان گشت چندان عرق زآن دو تـن — که گِل گشت خاک اندر آن انـجمن[۹]

سـرانـجام زنـجیر هـر دو کـمر — گسست و نـیامد بـدیشان ضـرر

۵۱۹۵ ولیکـن شب تـیره نـزدیک شـد — زظلمت جـهان تـار و تـاریک شـد[۱۰]

چـنین گـفت رستم کـه ای پهلوان — بـه کُشـتی بـبندیم فـردا مـیان

بـبینیم تـا کـردگار جـهان — چـه خـواهـد نـمود آشکـار و نـهان

زمـیدان بـرفتند هـر دو دلیـر — سوی لشکر خویش چون نرّه شیر[۱۱]

چو رستم بـه نـزدیک لشکـر رسید — به گُردان بگفت آنچه دیـد و شـنید

۵۲۰۰ وزآنـجا سـوی خـیمهٔ خـویش رفت — پـرانـدیشه در بـنگه خـویش رفت[۱۲]

دلش در خـیال جـهانگیر بـود — در انـدیشه و فکـر و تـدبیر بـود[۱۳]

بـه دل مـی‌گذشتش کـه ایـن نـامدار — نـباشد بـجز تـخم سـام سـوار[۱۴]

بـدین زور و بـازو و مـردانگـی — بـدین فـرّ و فـرهنگ و فـرزانگـی[۱۵]

بـبالای زیـن ایـن جـوان دلیـر — نـماند بکس جز بـه سـهراب شـیر

---

۱) ب: نهان ـ مدار ۲) پ: جهانگیر برداشت ۳) پ: بینداخت بر جانب

۴) پ: برآورد رستم پس آنگاه سر ۵) پ: کنون دستبرد، تکرار قافیه

۶) ب ندارد ۷) در پ مصراعها پس و پیش است

۸) پ: رسیدند چندان بر یکدگر ۹) پ: اندرون انجمن

۱۰) ب ـز تاریک شد

۱۱) ب ـرفتند آنگه زمیدان به در ـ سوی لشکر خویش چون شیر نر

۱۲) پ: سراسیمه بیگانه از خویش رفت ۱۳) پ: در اندیشهٔ مکر و تزویر بود

۱۴) ب: این بیت و دو بیت بعد را ندارد ۱۵) پ: هر دو مصراع، باین. تصحیح قیاسی است

۵۲۰۵ وزآن رو جهانگیر چون شد براه[1] رسیدند پیشش سران سپاه
بگفت ای دلیران با گیر و دار ندیدم به مردی چو قاتل سوار[2]
اگر زنده او را به دست آورم به گردون گردان شکست آورم
همه شب بُد آن پهلو تندخوی[3] در اندیشهٔ قاتل رزمجوی

آمدن رستم با جهانگیر در میدان و پرسش جهانگیر از رستم در باب نژاد و گهر

چو شب دامن اندر کشیدن گرفت گریبان مشکین دریدن گرفت
۵۲۱۰ سیاهی چو کفر از جهان گشت دور سفیدی چو ایمان بگسترد نور[4]
دو فوج سپه از دو سو صف زنان دو یل همچو سیل روان، کف زنان[5]
خروشیدن نای زرّین اساس خروشی فکنده درین کهنه طاس[6]
جهانگیر، همچون هژبر دمان به میدان روان گشت جولان‌کنان[7]
همی کرد جولان سوار دلیر که رستم درآمد به میدان چو شیر[8]
۵۲۱۵ همانگه زمرکب به زیر آمدند[9] دو پُردل بسان دو شیر آمدند
چو رستم جهانگیر یل را بدید یکی آه سرد از جگر برکشید
تهمتن زسهراب گو یاد کرد[10] ز درد دل خویش فریاد کرد
جهانگیر گفتا که ای پهلوان بذات جهاندار روزی‌رسان[11]
که مهر آیدم بر تو ای نامدار بکن گوهرت نزد من آشکار[12]
۵۲۲۰ به مغرب کسانی که خویش توانند کسانی که دایم به پیش توانند
گذشتم از ایشان و اموالشان بگو پیش من جمله احوالشان
ببخشم به ایشان بسی سیم و زر کنم جان خود پیش ایشان سپر[13]
به من گر شوی یار ای پهلوان برم مر تو را نزد شاه جهان[14]

---

۱) ب: شد با سپاه ۲) ب: ندیدم به مردی چو او یک سوار
۳) ب: برون رفت آن سرور تندخوی ۴) در ب، مصراعها پس و پیش است
۵) ب: دو شهر و دو سیل آمده (کذا) ۶) ب: همی کرد ظاهر درین کهنه طاس
۷) ب: بعد از این اضافه دارد: «به بالای توسن سپر برزده- فرشته سر از آسمان برزده»
۸) ب: همی بود خندان سوار دلیر- که رستم درآمد به آهنگ شیر ۹) ب: روانی زمرکب
۱۰) ب: چو رستم ز ۱۱) ب: بحق خداوند
۱۲) ب: که رحم آیدم ... - بحق خداوند لیل و نهار ۱۳) ب: بهرایشان
۱۴) ب ندارد

چو با من بیایی به نزدیک شاه | فزاید تو را عزّت و آب و جاه[۱]
۵۲۲۵ بزرگان دوران مرا دیده‌اند | زگردنکشانم[۲] پسندیده‌اند
ترا من پسندیده‌ام در نبرد | تو مردی، تو را می‌توان گفت مرد
سخن بشنو از من مرنجان روان | به تقلید خود را مکن ناتوان
چو بشنید رستم بخندید سخت | چنین گفت کای کودک شوربخت[۳]
چه باشی تو ای ناقص ناقبول | که شاد از تو باشد کسی یا ملول
۵۲۳۰ من آنم که همچون تو سیصدهزار | بهرگوشه‌ای داده‌ام زینهار
چو با من درآیی به دشت نبرد | برانگیزم از پیکرت تیره گرد[۴]
بهم بشکنم چنگ و بالت به زور[۵] | به توفیق شاهنشه مار و مور
جهانگیر یل چون بدینسان شنید | بکردار آتش زجا بردمید[۶]
برافروخت روی دلاور زکین[۷] | برابرو درآورد از غصّه چین

کشتی گرفتن جهانگیر با رستم و افتادن جهانگیر و آشنا شدن بر یکدیگر و حقیقت آن[۸]

۵۲۳۵ بزد دامن خویش را برمیان | بررستم آمد چو شیر ژیان[۹]
دو ببر دمان و دو پرخاشخر | نهادند سر بر سر یکدگر[۱۰]
همی زور کرد این بر آن، آن بر این | بلرزید از بیم ایشان زمین
دو لشکر نظاره‌کنان از دو روی | ازیشان جهانی پر از گفتگوی[۱۱]
ولیکن دو سالار زورآزمای | شده خوی‌فشان تن، زسر تا به پای[۱۲]
۵۲۴۰ عرق از جبینشان چکیدن گرفت | دل هر دو در بر، طپیدن گرفت[۱۳]
چو شد سوی مغرب روان آفتاب | بغرّید رستم چو رعد از سحاب
گرفتش میان جهانگیر زود | چو مرغی ورا از زمین در ربود

---

۱) پ: بیا تا ترا سوی شاهم برم ـ مرا هر چه گویی بجا آورم
۲) پ: ز روی محبت
۳) پ: بدرگ شوربخت
۴) پ ندارد
۵) پ: بگیرم ترا من هم‌اکنون به زور
۶) پ ندارد
۷) پ: روی جهانگیر ازین
۸) پ عنوان ندارد
۹) پ: به پیش وی آمد
۱۰) در پ مصراعها پس و پیش است
۱۱) پ: پر از مشک و بوی
۱۲) پ: شده خوی فشانها (کذا)
۱۳) در پ، مصراعها پس و پیش است

برآورد و زد آن چنان بر زمین / که لرزید از آن دشت و میدان[1] کین

چو افتاد آن نوجوان دلیر / نشست از برش پهلوان همچو شیر[2]

۵۲۴۵ پی امتحان پهلو نامدار[3] / کشید از میان خنجر آبدار

همانگاه رخش یل پاک دید / چو شیر ژیان شیهه‌ای برکشید[4]

فرامرز بشناخت آواز رخش / بگفتا که اینک یل تاج‌بخش[5]

بدانست کآن شیردل رستم است / زدستان سام است و از نیرم است

بدل گفت کایندم گو کینه‌خواه / مر او را چو سهراب سازد تباه[6]

۵۲۵۰ برآورد آواز کای پهلوان[7] / بیندیش از داور داوران

جهانگیر فرزند دلبند تست / ز نسل تو و پشت و پیوند تست

چو رستم فرامرز یل را بدید / بیفتاد بیهوش و دَم درکشید

جهانگیر برخاست از جای خویش / جگر پرزخون و دل از درد، ریش

دلیران زهر سو دوان تاختند / همه افسر از سر بینداختند

۵۲۵۵ جهانگیر در پای رستم فتاد / شد از هوش آن پهلو پاکزاد

چو رستم از آن بیهشی هوش یافت[8] / جهانگیر یل را در آغوش یافت

گرفتش ببر رستم پهلوان / به پیرانه سر گشت از نو، جوان[9]

بزرگان ایران شدند انجمن / به نزدیک سالار لشکرشکن[10]

برآمد غو کوس با کرّنای / زشادی بجنبید لشکر زجای[11]

۵۲۶۰ جهانگیر شرمنده از کار خویش / ستاده زخجلت سرافکنده پیش[12]

---

۱) پ: که افتاد لرزه به گاو زمین ۲) پ ندارد

۳) پ: که از جان پاکش برآرد دمار، و مصراع دوم است

۴) پ: یکی شیهه‌ای رخش رستم کشید ـ که آن شیهه را هر دو لشکر شنید

۵) پ: بگفتا که آمد گو تاجبخش

۶) پ ندارد و دو بیت اضافه است: «برآمد همی از میان گروه ـ بزد تیز آواز از یک گروه (کذا) + فرامرز آمد دوان پیش اوی ـ به نزدیک آن هر دوان جنگجوی» ۷) پ: برآورد خروشی

۸) پ: از آن بیخودی و بعد اضافه دارد: «به گریه درآمد گو نامدار ـ فرامرز را گفت کای شهسوار + بمانی بسی سال در روزگار ـ به حق خداوند لیل و نهار + جهانگیر یل باز آمد به هوش ـ روان جست از جای بگرفت هوش» (کذا) ۹) پ: در آن پیر سر گشت

۱۰) پ: چو طوس و چو گودرز لشکرشکن ۱۱) پ: زشادی درآمد چو لشکر زجای

۱۲) پ: زخجلت سر خویش افکنده پیش. و مقدم بر دو بیت است

دل لشکری شاد شد سربسر — گشودند آسودگی را کمر[۱]
چو داراب، واقف از آن کار شد — که رستم به ایران سپه، یار شد[۲]
عنان باز پیچید از آن رزمگاه[۳] — بیامد شتابان سوی بارگاه
چو آمد به پرده‌سرای شهی — شد آرامگاهش به تخت مهی[۴]
۵۲۶۵ سران سپه نزد او آمدند — زبانها پر از گفتگو آمدند[۵]
بگفتند کاری عجب شد پدید — شگفتی چنین کس به عالم ندید
شهنشاه گفتا به آزادچهر[۶] — که ای نامور مرد با داد و مهر[۷]
بننمود اقبال میمون به ما — بد آمد ازین بخت واژون ما[۸]
زایرانیان بود دلها به تنگ — فتادیم اکنون به کام نهنگ
۵۲۷۰ چو رستم به ایران سپه گشت یار — شود لشکر ما همه تار و مار
چه اندیشه سازیم برگو به من — چه سازیم با این سپاه گَشَن[۹]؟
چو بشنید آزادچهر این چنین — چنین گفت کای شاه با آفرین[۱۰]
کنون چارهٔ ما جز از جنگ نیست[۱۱] — اگر هم گریزی جهان تنگ نیست[۱۲]
چو بشنید گفتار آزادچهر — بدو گفت کژ گشت بر ما سپهر[۱۳]
۵۲۷۵ اگر لشکر از دشت بیرون برم[۱۴] — به نزدیک کوه همایون بَرَم
یکی کوه باشد سراندر سحاب — نپرّد به بالاش پرّان عقاب[۱۵]
سپه را بدانجای محکم کنم — سپس چارهٔ کار رستم کنم[۱۶]
بگفتند گُردان که باشد صواب — بدین ختم آمد سؤال و جواب

---

۱) پ. بعد از این اضافه دارد: «ببودند یک هفته با رود و می ـ کشیدند بر یاد کاوس کی + نوشتند نامه بر زال زر ـ که آمد جهانگیر فیروزگر + رساندند مژده به دارابشاه ـ بجنبید از جای خود با سپاه + بگفتند حال جهانگیر را ـ سرِ سرکشان رستم پیر را»
۲) پ: که رستم به ناگه پدیدار شد
۳) پ: از رزمگاه
۴) پ بعد ازین اضافه دارد: «ازیشان بشد حال دارابشاه ـ بجنبید از جای خود با سپاه + وزآنجا سوی شهر رفتند شاد ـ همه شیرمردان با دین و داد + به ایوان دارابشاه آمدند ـ دلیران در آن بارگاه آمدند»
۵) پ: وزآن کار در گفتگو آمدند
۶) پ: چنین گفت داراب بآزادچهر
۷) پ: بارای و مهر
۸) پ: نه بنمود. پ: چه بنمود این ریو گردون به ما ـ چه آمد ازین بخت وارون ما
۹) پ: چه سازم بدین نامدار انجمن، و بعد اضافه دارد: «چو فردا برآید به کوه آفتاب ـ روان کرد از لشکر همچو آب»
۱۰) پ: چو بشنید آزادمهر آن سخن ـ بدو گفت ای سرور انجمن
۱۱) پ. دگر چارهٔ ما
۱۲) پ: وگر می‌گریزی
۱۳) پ: کج گشت
۱۴) پ. سپه اندرین جای بیرون برم
۱۵) پ: زبالای او تیز پرّد عقاب
۱۶) پ: دگر چارهٔ

گریختن داراب به کوه همایون و رفتن رستم با سرداران در ایوان او

چو شب تیره شد زآن مکان کوچ کرد   گریزنده شد زی همایون به درد[1]
۵۲۸۰ برفت اندر آن کوه با صد الم[2]   پر از خون دل و دیدگان پر ز نم
وزاینسو تهمتن یل رزمخواه   روان گشت شادان بسوی سپاه[3]
چو آمد[4] به پرده‌سرا پیلتن   دلیران ایران شدند انجمن
یکی شادکامی زگُردان بخاست   که شرحش نیاید به صد قصّه راست[5]
فرامرز شیراوژن نامور   بیاراست جشنی به روی پدر[6]
۵۲۸۵ دلیران نشستند با کام و ناز   فرحناک از رستم سرفراز
نشستند یک هفته با خرّمی   که چیزی نبود از فراغت کمی
خبر شد به رستم که داراب جست   زشمشیر گُردان ایران بِرَست[7]
چنین گفت رستم که آواره به   عدو رفته از چاره، بیچاره به
جهانگیر گفتا که آن بَد سیَر   رها کرد از بیم ما بوم و بَر
۵۲۹۰ به دنبال او بُرد باید سپاه[8]   بگِردش درآییم بیراه و راه
چنین گفت رستم جهانگیر را   به اندیشه کن رای و تدبیر را[9]
وزآن پس جهان پهلوان با سپاه   روان شد سوی تخت دارابشاه
همه شیرمردان با دین و داد   نهادند رخ جانب شهر، شاد
به ایوان دارابشاه آمدند   دلیران در آن بارگاه آمدند
۵۲۹۵ ببودند یک هفته با رود و می   بیاد جهاندار کاوس کی[10]
نوشتند نامه بر زال زر   زکار جهانگیر فیروزگر
وزآن پس جهان پهلوان پیلتن   دلیر و سرافراز هر انجمن

---

۱) پ: برفتند سوی همایون   ۲) پ: شدند سوی آن کوه
۳) پ: ... بسوی سپاه- بیامد به توفیق لطف اله   ۴) پ: درآمد
۵) پ، بعد ازین اضافه دارد: «بر رستم آمد روان دلنواز- ببوسید رویش یل سرفراز»
۶) پ: فرامرز جشنی بروی پدر- بیاراست آن گُرد فرخنده فر»   ۷) پ: بجَست (کذا)
۸) پ: زدنبال
۹) پ بعد از این اضافه دارد: «چو دشمن زپیشت گریزان شود- همان دان که با خاک یکسان شود + بکشتید گُردان او را همه - فکندید در ملک او دمدمه +گریزان شد از پیش ما همچو کوه - نه در جان قرار و نه در جان شکوه (کذا و ظاهراً نه در دل شکوه) + چو سویش برانید لشکر به جنگ - سر نامور را در آرد به ننگ» و از اینجا شش بیت را ندارد   ۱۰) این بیت و بیت بعد با اختلاف در پ، قبلاً آمده (رک حاشیه ۷ ص ۲۹۶)

زحـــال جـــهانگیر یـل بـازجُست | از آن پـــهلو شـــیردل راز جُست[۱]
بگـــفتند کـاین نـورسیده جـوان[۲] | زدُخت مســـیحا بـــود در جـــهان
۵۳۰۰ هـمه کـارهایی کـه او کـرده بـود | بـه رسـتم نـمودند گفت و شنود
جـهان پـهلوان بـوسه زد روی شیر[۳] | کـــه مـاند بـه گـیتی هـژبر دلیـر
سـزد از تـو ایـن کـارها در جـهان | کـــه هسـتی زتـخم و نـژاد مـهان
زکـــار فـــرامـــرز هـم بـازجست | بگـفتند بـا وی سـراسـر درست[۴]
ببوسید رویش به صد مـهر و گـفت | کـه از نـامور ایـن نباشد شگـفت
۵۳۰۵ شـــود عـاقبت بـچهٔ شـیر، شـیر | کـند تـیز چـنگال و گـردد دلیـر[۵]
زکـــــار دلیـــران ایـــران تـــمام | بـــپرسید فـــرزند دســتان سـام[۶]
بگـــفتند بـــا پـــهلوان کـــارشان | از آن شـادمان شـد سـرِسرکشان[۷]
پس آن کارهایی که خود کـرده بـود[۸] | ســـر از نـــامداران بـرآورده بـود
هـــمه بـــازگفت آن یـل نـامدار[۹] | بـــرآمـد خـروش از دلیـران کـار
۵۳۱۰ بـــجان تـــهمتن ثـناخوان شـدند | ثـــناخوان او از دل و جـان شـدند

نامه نوشتن آزادچهر به نزدیک رستم بدست آزادمهر

گذر کرد یک چند چون زآن میان | یکـی روز بـنشسته بُـد پـهلوان[۱۰]
کـه آمـد یکـی حـاجبی پیش در | بـــدو گـــفت ای پـــهلو نـامور[۱۱]
فـــــرستاده آمـــد زآزادچـــهر | کـــه او را بـــود نـــام آزادمـــهر
از آن گـفت رستم بسـی شـاد شـد | وزآن آمـــدن جـــانش آبـاد شـد
۵۳۱۵ چـنین گـفت رستم بـه رهّـام و گـیو | کـــه ای پـرهنر پـهلوانـان نـیو[۱۲]
پـــذیره شـویـد ایـن نکـو روی را | مـر ایـن شـاهزاده جـهانجوی را[۱۳]

---

۱) پ: وزآن پس بپرسید از کار پور ـ که جانم شد از روی او پرسرور ۲) پ: این نورسیده
۳) پ: ببوسید رستم دگر روی شیر ۴) پ: بگفتند کردار او را درست
۵) پ: کند ناخنان نیز ۶) پ: زکار دلیران ایران همه ـ بپرسید آن نامداران رمه
۷) پ: بدو باز گفتند از کارشان ـ از آن شاد شد آن سرِسرکشان ۸) پ: که او کرده بود
۹) پ: همه بازگفتند آن نامدار
۱۰) پ: چو بگذشت چندین دگر زآن سخن ـ ... بُد پیلتن
۱۱) پ: ... پیش دار ـ ... ای سرور نامدار ۱۲) پ: ... چنین گفت آنگه ... ـ که ای سروران ...
۱۳) پ: ... این نکوروی را ـ بیارید این سرو دلجوی را

که او بود با من به شادی و غم | بـریدیم کـوه و بـیابان بـهم
بشـد گـیو بـا سـروران سپاه | بـه نـزدیک آن سـرور نـیکخواه
جـوانـی بـدیدند کـز مـاه روی | ربـودی زخـورشید تـابنده گـوی[1]
۵۳۲۰ قـدش داده جـان سـرو آزاد را | بـجان سـاخته بـنده، شـمشاد را[2]
خـط عـنبرینش بـه گِـردِ عـذار | چـو سـنبل بـروییده بـر لالهزار[3]
جـوان دیـد چـون گـیو را بـا سـران | تـواضـع نـمود او بـه نـامآوران
زدیـدار او شـادمان گشت گـیو | بـرآمـد زگُـردان ایـران غـریو[4]
دلیـران و گُـردان آن انـجمن[5] | بـبردند او را بـبرِ پـیلتن
۵۳۲۵ چـو چشـم تـهمتن بَـرو بَـرفتاد[6] | زدیـدار او خـاطرش گشت شـاد
به نـزدیک خـود جـای دادش بـمهر | بـپرسید او را زآزادچـهر
جـوان بـر تـهمتن ثـنا گـفت زود | زبـانش رسـانید پـیشش درود
فـرح یـافت از وی جـهانگیر شیر | فـرامـرز شـد خـرّم از آن دلیـر
بـدو گـفت رسـتم کـجا بـودهای | چسـان سـوی مـا راه پیمودهای؟[7]
۵۳۳۰ جـوان گـفت ای نـامور پـهلوان | مـرا بـاب مـن سـاخت نـزدت روان
یکـی نـامه آوردهام از پـدر | بـه نـزد تـو ای پـهلو نـامور[8]
بـدان تـا چـه فـرمان دهـد پـهلوان | بـدو گفت رستم کـه ای نـوجوان[9]
بـده تـا ببینم کـه در نـامه چیست | تقاضای آن گُرد خودکامه چیست[10]
جـوان نـامه در پـیش رستم نـهاد | گـو پـیلتن نـامه را سـرگشاد[11]
۵۳۳۵ نـخستین سـخن بـود نـام خـدای | خـداونـد روزی ده رهـنمای
خـداونـد بـخشندهٔ مـهربان | کـریم و خـطابخش و روزیرسان[12]

---

۱) پ: ... چون ماهروی ـ که بودی زسر تا بپاش نکوی
۲) پ: زجان ساخته بنده
۳) پ: زخط عنبرینش ... ـ چو سنبل بپیچید بر لالهزار
۴) پ بعد ازین اضافه دارد: «که چون او جوان کس به ایران ندید ـ بجان هر یکی مهر او برگزید»
۵) پ: بیامد جوان سوی آن انجمن، و مصراع دوم است
۶) پ: برویش فتاد
۷) پ: سوی ما چسان
۸) پ: یکی نامه دارم زنزد پدر ـ به نزد تهمتن یل نامور
۹) پ: چه فرمان دهد سرور نامدار ـ بدو گفت رستم که ای گلعذار
۱۰) پ: بده نامه تا باز دانم که چیست ـ به مضمون آن نامه بازیم زیست (کذا)
۱۱) پ: ... نزدیک رستم ـ چو آن نامه رستم زهم برگشاد
۱۲) پ: خداوند روزی ده مور و مار ـ کریم و خطابخش و آمرزگار

پس از حمد جبّار بی‌خواب و خورد | سلامم بدان نامبُردار گُرد
بداند که ایزد مرا رَه نمود | درِ روشنایی بررویم گشود[1]
بگردیدم از شیوهٔ کافری | زاطوار کفّار گشتم بری
۵۳۴۰ همان شهریاران که با من به راه | رسیدند نزدیک دارابشاه[2]
سراسر پذیرای یزدان شدند | به صدق و یقین اهل ایمان شدند[3]
چو داراب کرد از تهمتن فرار | رخ آورد از بیم بر کوهسار
نرفتند از ما یکی همرهش | کس از ما نخواندند مغرب شهش[4]
سر از حکم او کرد بیرون سپاه | ازین پس شود روزگارش تباه
۵۳۴۵ یکی درّه نزدیک آن کوهسار | که باشد درو چشمه و مرغزار
در آن درّه گشتیم ساکن همه | نشستیم با هم شبان و رمه[5]
گر ایدون که فرمان دهد پهلوان | به خدمت بیاییم ما همگنان[6]
چو رستم از آن نامه شد باخبر | بسی شادمان شد یل نامور
جوان را بگفت ای شه نیکخوی[7] | برو نزد بابت بدینسان بگوی[8]
۵۳۵۰ گرآیی زلطف و کرم سوی ما | شود گلستان ارم، کوی ما
به دیدار تو شاد و خرّم شویم | زشادی روی تو بی‌غم شویم[9]
سه روز آن جوان[10] را به مهمان خویش | نگه داشت نیکوتر از جان خویش
به روز چهارم، یل نامدار[11] | بدادش یکی خلعت شاهوار
یکی مرکبش داد با زین زر | مرصّع سراپا[12] به دُرّ و گهر
۵۳۵۵ زنزد تهمتن جوان شد روان | به سوی پدر با دل شادمان[13]
چو آمد به نزد پدر آن دلیر | بگفتش پیام یل شیرگیر[14]

---

۱) پ: در دین بهدین بر من گشود
۲) پ: به مغرب رسیدند با عز و جاه
۳) پ: به اخلاص چون من بهدین شدند.ـ زصدق و یقین ... (کذا)، ب: بصدق یقین
۴) پ: نخواهند مغرب شهش
۵) پ: به هم شادمانیم گرگ و رمه
۶) پ: بیایم با همگنان
۷) پ: خوبروی
۸) پ: بدان شه بگوی
۹) پ: زشادی تو جمله بی‌غم شویم
۱۰) پ: آن جوانمرد
۱۱) پ: که هرگز ندید آن چنان روزگار، و مصراع دوم است
۱۲) پ: مرصّع تمامش
۱۳) پ: روان شد جوان ـ... شد دل شادمان
۱۴) پ: چو نزد پدر شد بگفت آن پیام.ـ بشد شادمان زآن سخن خاص و عام

چـو بشـنید آزادچـهر ایـن پـیام | از آن گـفته شـد خـرّم و شـادکام[۱]
روان شـد دگـر روز آزادچـهر[۲] | سوی رستم آمد به صد لطف و مهر
پـذیره شـدش پـهلوان بـا سـپاه | بـیاورد او را سـوی بـارگاه
۵۳۶۰ صـد و بـیست شـه بـود بـا نـامور | هـمه شـهریاران زرّیـن کـمر
بـه دیـدارشـان شـاد شـد پـور زال | نـوازیـدشان پـهلو بـی‌همال[۳]
نـوازش بسـی کـردشان پـیلتن | هـمان نـامداران آن انـجمن[۴]
چهل روز بر رویشان جشـن داشت[۵] | بـه مـیدان شـادی عَلَم بـرفراشت
یکـی گـنج نـزدیک ایشـان کشید | بـدانسـان کـه از شـهریاران سـزید[۶]
۵۳۶۵ بـه تـاج و کـمر جـمله را شـاد کـرد | جـهان را از آن بـخشش آبـاد کـرد
زچـیزی کـه آیـد شـهان را بـه کـار[۷] | کشـیدند نـزدیک آن نـامدار
بـبخشید آن هـدیه‌ها سـربسر | بـه آزادچـهر آن شـه نـامور[۸]
پس آنگـه تـوجّه بـه داراب کـرد | یک انـدیشه از بـهر آن بـاب کـرد[۹]
چـنین رانـد بـا شـهریاران سـخن[۱۰] | که خواهم نهم رخ به سوی وطـن[۱۱]
۵۳۷۰ ولیکـن نـتابم زمـغرب، لجـام | کـه نـبود نکـو کـارها نـاتمام
بـبرّم پـی بت‌پـرستان زخـاک | کـنم ایـن زمـین را زنـاپاک، پـاک
پس ار عـمر بـاشد به ایران شوم | بـه نـزدیک شـاه دلیـران شـوم[۱۲]
کـنون سـوی داراب بـاید شـدن | سـراپـرده بـر کـوه بـاید زدن
بگـفتند شـاهان کـه ای نـامور | چـو داراب شـد سـوی آن کـوه سَـر
۵۳۷۵ بـود جـادویی بـدگهر یـار اوی[۱۳] | بـهرکار بـاشد هـوادار اوی
فـرستاده‌ای کـرده سـویش بـه راه | کـه آرد بـه یـاریش جـادو سـپاه[۱۴]

---

۱) پ ندارد ۲) پ: به روز دگر شد روان آزادچهر
۳) پ: همه شاد گشتند از پور زال ـ که بهدین شدند جملگی حسب حال ۴) پ: همه نامداران
۵) پ: به روی چهل روزشان (کذا) ۶) پ: به نوعی که از
۷) پ: شهان نیز چیزی که آید به کار
۸) پ ندارد و بجای آن اضافه است: «سپه سربسر اهل بهدین شد ـ سپه را به نیکی سرانجام شد» (کذا)
۹) پ: از آنپس ... ـ ... در فکر آن باب کرد ۱۰) پ: چنین گفت
۱۱) پ: که خواهم که رو آورم با وطن
۱۲) پ: اگر عمر باشد به ایران روم ـ به نزد شه نامداران شوم ۱۳) پ: جادویی کافری
۱۴) پ: که آرد بدین کوه جادو سپاه

چـو جـادو سپاه آورد سوی اوی | بـیارد سپاه و شـود جـنگجوی[1]
کـنون صبر بـاید نـمودن به کـار | کـه آرد سـپه جـادوی نـابکار[2]
چو او سوی مـا آیـد از سـوی کـوه[3] | بـرانـیم سـویش سـپه بـاشکوه[4]
۵۳۸۰ زنـی دارد آن بـدرگ کـینه‌جوی[5] | دلارا و زیـبارخ و مـاهروی
بـود نـام او دلبـر مـغربی | کـه مـه پـیش رویش بـود اجنبی
بـه مـغرب نگـهدار اموال اوست | ولی اخـتیاری زافـعال اوست[6]
چـهل گـنج، داراب دارد بـه شـهر | کـه نـبود کسی را از آن گـنج بـهر[7]
دگر مـال ایـن چـارصد شـهر و بـوم | زمـغرب[8] زمـین تـا بسر حـد روم
۵۳۸۵ در آن شـهر نـزدیک آن دلبـر است | تو گویی کـه آن شـهر کـانِ زر است[9]
کـنون سـوی آن شـهر بـاید شـدن | بـه تسـخیر او رای بـاید زدن
گمان آن چنان است کـآن بـدگمان[10] | سـوی دیـن حـق آورد روی جـان[11]
چـو آن شـهر آیـد بـه دست شـما | شـود تـخت مـغرب نشستِ شـما[12]
بر ایـن ختم کـردند یکسـر سـران[13] | پسـند تـهمتن شـد و سـروران

رفتن رستم با سروران به جانب قلعهٔ مغرب و حقیقت آن[14]

۵۳۹۰ بـه روز دگـر سـوی مـغرب دیـار | سـپه شـد روان بـا یـل نـامدار
چـو نـزدیک آن شـهر آمـد سپاه | کشـید آن سـراپـرده‌ها سـربماه[15]
خـبردار شـد مـاه مـغرب زمـین | کـه آمـد تـهمتن بـه آهـنگ کـین
بـفرمود خـورشید مـغرب دیـار | کـه بسـتند دروازه‌هـا اسـتوار[16]
دلیـران لشکـر، ابـر کـنگره | سـتادند چـون شیر نـر، یکسـره[17]

---

۱) پ: بیارد سپارد (کذا) ۲) پ: آن سگ نابکار ۳) پ: از روی کوه
۴) پ: ز راه شکوه ۵) پ: آن کافر ۶) پ: ولی اجتنابش
۷) پ: که عالم زیک گنجش آید به بهر ۸) پ: به مغرب ۹) پ: گنج زر
۱۰) پ: کآن بدرگان ۱۱) پ: روی و روان ۱۲) پ: ره کام آید نشست شما
۱۳) پ: سخن ختم کردند یکسر برآن، و مصراع دوم است ۱۴) پ عنوان ندارد
۱۵) پ بعد از این اضافه دارد: «به نزدیک آن لشکر نشست ـ سر راه بر شهر مغرب ببست» (کذا)
۱۶) پ: که کردند
۱۷) پ: همه مردم شهر بر کنگره ـ ستادند هر سو چو میش و بره، و بعد اضافه دارد: «شب و روز در کار خود اهتمام ـ نمودند هر جای خود خاص و عام»

۵۳۹۵ همه برج و باره بیاراستند[1] / به نوعی که بایست پیراستند

بیامد جهانگیر فرّخ‌نژاد / به پیش تهمتن زمین بوسه داد[2]

فرامرز هم شد سوی بارگاه / به نزد پدر گُرد لشکر پناه

نشستند هر دو برادر چو شیر / به نزد جهان پهلوان دلیر[3]

بگفتند کای پهلو پیلتن[4] / سرِ نامداران این[5] انجمن

۵۴۰۰ یکی هفته شد تا سپه گِرد شهر / نشستند نابرده زین شهر، بهر

اجازت دهد گر تهمتن به ما / تماشا کنیم این خجسته بنا

به اطراف این شهر با سروران / بگردیم و بینیم از هر کران

بدیشان چنین داد پاسخ پدر / که ای نامداران والاگهر

منم نیز با نامداران رفیق / که نیک است همراه یار شفیق

۵۴۰۵ کشیدند رخش تهمتن[6] به زین / به زین اندر آمد دلیر گزین

دلیران ایران سواره شدند / زبهر تماشای باره شدند[7]

یکی شهر دیدند کاندر جهان / نبوده چنان، آشکار و نهان[8]

سرباره‌اش گفته با چرخ راز / زبالای او دیدگان مانده باز[9]

هوایش به فردوس همسر شده / بروجش زافلاک برتر شده[10]

۵۴۱۰ بنایش برآورده بر روی آب[11] / گلش را مخمّر نموده سحاب

چنین گفت رستم که گرد جهان / بگشتم بسی آشکار و نهان

ندیدم بدینگونه هرگز بنا / نباشد چنین جا، به دار فنا[12]

به رزم این چنین جا نیاید به دست[13] / بترسم که این جا بباید نشست

چو رستم بگردید بر گرد شهر / زنصرت ندید هیچ از آن باره بهر[14]

۵۴۱۵ بسوی سراپرده آورد روی / چو بنشست بر جا یل نامجوی

---

۱) پ: همه شهر و باره

۲) پ: بیامد صباحی جهانگیر گُرد ـ به رخ نزد بابش زمین را سترد

۳) پ: ... به پیش ـ به نزد تهمتن بآیین کیش

۴) پ: کای سرور انجمن

۵) پ: لشکرشکن

۶) پ: رخش دلاور

۷) پ: نظاره شدند

۸) پ: نبوده چو او

۹) پ: ماند باز، هر دو نسخه

۱۰) ب: به افلاک، پ: بروجش به افلاک همبر شده ـ و زو دیدهٔ مهر انور شده

۱۱) پ: از روی آب

۱۲) پ: به دیر فنا

۱۳) پ: بباید نشست

۱۴) پ: ندید او تحیر که از روی بهر (کذا عیناً)

چــنین گــفت آنگــه فـرامـرز را | چگـــونه بگـــیریم ایــن مــرز را؟
فـــرامـــرز گـــفتا کـه ای نـامدار | یکی جای سخت است مغرب دیار
بــه تسـخیر او رای و تـدبیر بـه[1] | کـــه تـدبیر نـیکو زشـمشیر بـه[2]
فـــرستادهای گــر بــه حکــم پـدر | فـــرستم بــه نـزدیک آن سـیمبر
۵۴۲۰ کـه بـا مـن مکـن سرکشی ای پـری | وگــرنه ازیــن مـلک گــردی بـری[3]
در شــهر بگشــای و بـیرون خـرام | که از مـلک و دولت شـوی شـادکام
بـــبینیم تــا چیست او را جـواب | جـوابش اگــر شــد بـه راه صـواب
یک انــدیشه ســازیم در کــار اوی | نـــباشیم در بـــند آزار اوی
وگـــر[4] ســـرببیچد زفــرمان مــا | نــپوید ره حکـــم و پــیمان مـا[5]
۵۴۲۵ یک انـــدیشهٔ دیگــر آریــم پـیش | بـــبینیم ســر رشــتهٔ کــار خـویش
بــدو گــفت رسـتم کـه ای بـینظیر | ســـخنهات یکســر بـود دلپـذیر[6]
به هر ره که انـدیشه آری نکـوست[7] | سخنها که گفتی[8] پر از رنگ و بـوست
پس آنگـــاه ســـالار روشـــنروان | طـــلب کـــرد فـیروز را در زمــان[9]
بـــیامد چـــو فـیروز فـرخـندهفرّ | بـــه نـــزد جــهان پـهلو نـامور[10]
۵۴۳۰ بـدو گـفت رسـتم کـه ای بـافرین | بـرو نـزد بـانوی مـغرب زمـین[11]
بـــبر نـــامهام نـــزد آن سـیمتن[12] | جـــوابش بـیاور بـه نـزدیک مــن
چـنین گـفت فـیروز فـرمان بـرم[13] | بـه کـاری کـه گـویی از آن نگـذرم[14]
یکــی نـامه دادش سـرافراز شـیر[15] | ســـوی شــهر شــد نـامدار دلیــر

---

۱) هر دو نسخه: رای تدبیر
۲) پ: بجنگ این زمان و تسخیر به (کذا)
۳) پ: که آخر ازین ملک، و مصراع اول است
۴) ب: اگر پ، فرمان من
۵) پ: فرمان من (کذا)
۶) پ: حدیثی به غایت بود
۷) پ: به هر رای کاندیشه داری نکوست
۸) حدیثی که گفتی ...
۹) پ: پس آنگاه فیروز را درزمان ـ طلب کرد آن گرد روشن روان
۱۰) پ ندارد
۱۱) پ: که از ما بر دلبر مغربی- بزودی رسان نامهای چون پری
۱۲) پ: ببین تا چه گوید ترا سیم تن
۱۳) پ: بدو گفت
۱۴) پ: تو فرمان برم (کذا)
۱۵) پ: فرامرز شیر

نامه فرستادن رستم به نزدیک دلبر مغربی به دست فیروز[1]

فرستاده نزدیک دروازه شد / ازو شهر یکسر پرآوازه شد[2]
۵۴۳۵ خبر شد به نزدیک آن سیمتن / که آمد فرستادهٔ پیلتن[3]
بفرمود آن دلبر ذوفنون / که آرند او را بشهر اندرون[4]
به ایوان خویشش فرود آورید / به نوعی که از نامداران سزید
سه روزش نگه داشت مهمان خویش / به روز چهارم ورا خواند پیش[5]
بگفت ای فرستادهٔ نیکنام / زرستم سوی ما چه داری پیام؟[6]
۵۴۴۰ فرستاده بسپرد نامه بدوی / بدو گفت کای ماه آزاده خوی[7]
بخوان نامهٔ پهلو نامور / ببین تا چه فرماید آن پرهنر[8]
پریرو چو مضمون آن نامه خواند / درانـدیشه افتاد و حیران بماند
چنین بود در نامهٔ پیلتن / که ای ماه رخسار سیمین بدن
درِ شهر بَر روی ما باز کن / بدین امر خود را سرافراز کن
۵۴۴۵ مکن سرکشی ای بت دلنواز / بیندیش و با ما مکن جنگ ساز[9]
کسی را نباشد به ما تاب جنگ / چه اندیشه دارد زماهی، نهنگ
زداراب یک جو نداریم باک / درآریم آخر سرش را به خاک
اگر هوش داری تو ای ماهروی / نتابی ازین گفتهها هیچ روی[10]
رخ از ما مگردان اگر عاقلی / بگردان دلت[11] از ره جاهلی
۵۴۵۰ زبت رخ بتاب و ره حق پذیر / ستایش نما بر خدای قدیر[12]
اگر گفتهٔ من نیاری بجای / بمانی به رنج و عذاب خدای
رود شهر از دست و سر از تنت / بود خون تو نیز در گردنت[13]

---

۱) پ عنوان ندارد ۲) پ: ازو شهر مغرب
۳) پ: که آمد فرستادهای نامور ـ زنزدیک رستم یل باگهر
۴) پ: پری روی بردش به شهر اندرون ـ که در عقل و دانش بُدی ذوفنون ۵) پ: نخواندش به پیش
۶) پ: بگفتا چه کار آمدی سوی ما ـ چه فرمود رستم زچون و چرا
۷) پ: فرستاده نامه به دلبر سپرد ـ که رستم یل نامبردار گُرد
۸) پ: ببین تا چه فرمود ای دلربای ـ بکن فکر آن کار و آور بجای ۹) پ: با ما مشو جنگساز
۱۰) پ: میناز خود را ازین رنگ و بوی ۱۱) پ: بگردان عنان
۱۲) پ: زبت روی برتاب و بهدین بگیر ـ به مأوای خود باش و آرام گیر، و بعد اضافه دارد: «که از بتپرستی نیابی نجات ـ ره کفر بگذار زین بد حیات» ۱۳) ب: بود خون خود

فرستاده چون شد به مأوای خویش — طلب کرد مه، مهتران را به پیش[1]
بدیشان چنین گفت کای سروران[2] — نکو رای گُردان و نام‌آوران[3]
۵۳۵۵ یکی نامه‌ای از گو پیلتن — بیاورده پیکی به نزدیک من[4]
بخوانید و گویید او را جواب — جوابی که باشد زراه صواب[5]
چو دیدند آن نامهٔ پهلوان — تحیّر نمودند پیر و جوان[6]
بدیشان چنین گفت آن سیم تن — نیامد جوابی ازین انجمن
سکوت از چه آرید زین کار پیش — بسازید عقل و خرد یار خویش
۵۳۶۰ چو داراب شاهی به مغرب زمین — ندیده همی تاج و تخت و نگین
همه ملک مغرب به فرمان اوست — سر و مال مردم همه زآن اوست[7]
چه مایه دلیران که بودی برش — وزایشان سرافراختی افسرش
دو پور عزیزش که در روزگار — نبودی چو ایشان کسی نامدار[8]
بکشتند در دشت کین سروران[9] — نهادند سرها به خواب گران
۵۳۶۵ چو داراب را کار پرداختند — ازین ملک آواره‌اش ساختند
کنون سوی من روی آورده‌اند — کمین بر من و شهر من کرده‌اند
ندارم سپاهی بدین جایگاه — که این شهر دارد زدشمن نگاه
وگر[10] ملک مغرب سپارم به خصم — برون باشم آنگه زآیین و رسم[11]
رود گنج از دست و ناموس هم — زایرانیان بر من آید ستم
۵۳۷۰ ندانم چه سازم، چه چاره کنم — برآنم کزاینجا کناره کنم
به دریا نشینم شوم غرق آب — از آن به که باشم به چنگ عذاب[12]
چه گویید و تدبیر اینکار چیست[13] — درین محنت و غم مرا یار کیست؟
بگفتند گُردان که ای سیم بر — به عقل و به دانش برآورده سر
یک اندیشه کن در سر کار خویش[14] — که آن راست آید به آیین و کیش[15]

---

۱) پ: شهریاران به پیش ۲) پ: ای سروران ۳) پ: گُردان نام‌آوران
۴) پ: زنزدیک رستم یکی نامه‌ای ـ بیاورد مولای خودکامه‌ای ۵) پ: به راه صواب
۶) پ: تحیر بماندند
۷) پ: بعد ازین اضافه دارد: «سپاهش که یک چند در دشت و کوه ـ دل نامداران ازو در شکوه»
۸) پ: نبود و نباشد به هنگام کار ۹) پ: بکشتندشان با همه سروران
۱۰) پ: اگر ۱۱) پ: به آیین و رسم، و قافیه عیب دارد ۱۲) پ: به دست عذاب
۱۳) پ: تا فکر اینکار ۱۴) پ: در سر و کار، ب: بر سر کار ۱۵) پ: که او راست

۵۳۷۵ کـه هـم نـام مـاند تـرا هـم نشان — تـــو را زیـــبد آیـین گـردنکشان
چو دلبـر زگـُردان خـود ایـن شـنید[1] — از آن نـــامداران کـــناره گـــزید[2]
بـه سـوی شـبستان[3] خـود رفت بـاز — یکـــی دایـه‌ای داشت تـدبیرساز[4]
طـــلب کـــرد او را بـــرخـویشتن — بـدو گـفت کـای مـهربان مـام مـن
تـــویی ســالها مـحرم حـال مـن — زتـو نـیست پـوشیده احـوال مـن[5]
۵۳۸۰ بـــخوان نـــامهٔ رســتم زابـــلی — کـه بـنوشته آن را بـه خـط جلّی[6]
چـو دایـه از آن نـامه آگـاه شـد[7] — پـــریشانتر از زلف آن مـــاه شـــد
بـــدو گـــفت ای دلبـر خـوبروی — چه انـدیشه داری بـه مـن بـازگوی؟
دلارام گـــفتش کـــه ای نـیک رای — تـویی مـحرم من بـه دولت سـرای
هرآنچت بگـویم سـخن گـوش دار[8] — حدیثم نـیوش و[9] بـه مـن هـوش دار
۵۳۸۵ فـلان خـانه خـالی کـن و در ببند — کـــلیدش نگـه‌دار ای هـوشمند[10]
بشـد دایـه و کـار دلبـر بسـاخت — پری روش از لطف و خوبی نواخت[11]

طلب نمودن دلبر فیروز را و سخن پرسیدن ازو[12]

چو از شب بشد نیمه‌ای، گفت ماه — کـه رو نـزد فـیروز و او را بـخواه
بـیارش بـه نـزدیک مـن در زمـان[13] — کـــه بـــا وی یکـی راز دارم نـهان
بشـــد دایـه و خـوانـد فـیروز را — بـــــیاورد آن مـــرد بـــهروز را
۵۳۹۰ پـــرانـدیشه فـیروز خـاموش لب — بـــیامد بـــرِ مـاه در نـیمه شب[14]
بـــایستاد چـون خـادمان پـیش در — چـــنین گـفت او بـا بُت سـیمبر[15]
کـــه ای پـیک فـیروز روشـن‌روان — تـو هسـتی جـهاندیده و کـاردان[16]
بـمن گـوش کـن تـا بگـویم سـخن — کـه ایـن راز پـنهان بـود زانـجمن

---

۱) پ: آن شنید ۲) پ: سزید ۳) پ: به قصر و شبستان
۴) پ: یکی دایه بودش به تدبیر و ساز
۵) پ: تویی محرم راز من سالها ـ زتو نیست پوشیده احوالها ۶) پ: نزدم به خط جلی
۷) پ: چو آن دایه از نامه ۸) پ: زمن گوش دار ۹) پ: حدیثم ببین و
۱۰) پ: ای ارجمند ۱۱) پ: پری رویش ۱۲) پ ندارد
۱۳) پ: در نهان، و قافیه مکرر و غلط است
۱۴) پ: بیامد چو فیروز در نیمشب ـ در اندیشه از خویش خاموش لب ۱۵) پ: مه سیمبر
۱۶) پ: که فیروز هستی تو زین نوجوان ـ جهاندیده ای مرد یل پهلوان

نــه هــر کس بـود مـحرم راز مـا　　نـه هـر دل بـدین قـصه دمسـاز مـا[۱]

۵۴۹۵ بـه کس راز گـفتن نـه آسـان بـود　　دل از راز گـفتن هـراسـان بـود[۲]

مَـدَر پـردهٔ راز خـود پـیش کس[۳]　　گـه راز بـاکس مشـو هـمنفس

کـه چـون راز خـود آشکـارا کـنی　　بـدان خـویش را زود رسـوا کـنی

ولی گویم این راز چون چاره نیست　　خـرد را بـدین جـای بـیغاره نـیست[۴]

بـه گُـردان خـود نـامهٔ پـهلوان　　نـمودم بـدیدند پـیر و جـوان[۵]

۵۵۰۰ نـدیدم ازایشـان ره اتـفاق[۶]　　بـدیدم کـه دارنـد بـا مـن نـفاق

زتـدبیرشان روی بـرتافتم　　بـه سـوی ره راست بشـتافتم

شـناسا شـدم پـاک دانـنده را　　بـجان بـندهام آفـریننده را

دلم شـد زکـفر و ضـلالت بـری　　بگشـتم زرسـم و رَه کـافری[۷]

یـقینم کـه[۸] داراب از کـفر و کـین　　نـیاید دگـر مـلک مـغرب زمـین

۵۵۰۵ شود کشـته آخـر بـه خـواری و زار[۹]　　بـرآرنـد از مـال و جـانش دمـار

کـنون چـارهای سـازم ای نـیکمرد　　کـه تـن را رهـانم زانـدوه و درد

دهـم مـلک مـغرب بـه ایـرانیان　　سـلامت بـمانم خـود انـدر مـیان[۱۰]

چـه گـویی تـو ای مـرد آزادهخـوی　　هـرآنچه کـه دانـی بـه مـن بـازگوی

چـو فـیروز از آن دلبـر سـیمتن　　شـنید از ره عـقل و دانش سـخن

۵۵۱۰ بـدو گـفت ای رشک خـوبان دهـر　　زگـفتار تـو جـان و دل بُـرده بـهر

یک انـدیشه کـردی سرانـجام کـار　　کـه بـهتر ازیـن نـیست در روزگـار

تـو را فکـر و انـدیشه نـیکو بـود　　چـو روی تـو ایـن فکـر دلجـو بـود

بگـو تـا چسـان ای بت سـیمتن　　بـه شـهر انـدرآری گـو پـیلتن[۱۱]؟

---

۱) هر دو نسخه: زهر دل، و در پ اضافه است: «چنین گفت آن ماه دل راز دان۔ نه هر کس بود محرم رازدان»
۲) پ: بعد اضافه دارد: «همه دل چو جان محرم راز نیست۔ که ما را زهرکس هم آواز نیست»
۳) پ: نزد کس　　۴) پ: بگویم چو زین راز خود چاره نیست ـ خرد را به من جای ...
۵) پ: بعد اضافه دارد: «ازیشان یکی چاره جستم نخست ـ نگفتند با من حدیثی درست»
۶) پ: ندیدم چو زایشان
۷) پ: بگشتم زبت وز ره کافری ـ شدم از ره کفر دولت بری　　۸) پ: بدانم که
۹) پ: بخواری و خوار　　۱۰) پ: من اندر میان
۱۱) پ: به رستم چگونه دهی شهر خویش ـ بمن بازگو سرّ اسرار خویش (کذا)

راز گفتن دلبر با فیروز و بیرون آمدن از راه نقب و رفتن در پیش رستم

بـــدو پــاسخ آورد آن ســیمبر — کـه گـویم بـه تـو رازها سربسر[1]
۵۵۱۵ یکــی چــاره دارم بگـویم تـو را — اگـر لطـف حـق یـار بـاشد مـرا
درین خـانه نقبی است ای نیک‌بهر — که آن راست راهی به بیرون شهر[2]
بدین حجره در زیـر پـای مـن است — کـلید درش در ســرای مـن است
نـــدانـد بـجز مـن کسـی راه او[3] — بــدانــم مَـنَش جـملگی راه رو[4]
بـیا تـا مـن و تـو دریـن تـیره شب — بـه نـقب انـدر آیـیم بربسته لب[5]
۵۵۲۰ ازین نـقب چـون پـای بـیرون نـهیم[6] — زاطـــوار ایـن بت‌پـرستان رهـیم[7]
بـه نـزدیک رسـتم مـرا رَه‌نـمای — کـه او را درآریـم در کـاخ جـای[8]
بگـیرد سـر تـخت مـغرب زمین — جـهان را درآرد بـه زیـر نگـین[9]
چو فیروز از وی شـنید آنـچه گـفت — از آن رای و تدبیر چون گل شکـفت
بـدو گـفت ای مـاه نـیکونژاد — خـداونـد عـالم مـراد تـو داد
۵۵۲۵ یک اندیشه کردی تو در کار خویش — کـه کـردی جـهانی هـوادار خـویش
کـنون زودتـر چـارهٔ کـار کـن — سـر دشـمنان را نگـونسار کـن
چـو بشـنید آن مـه رخ عشوه‌ساز — همـاندم نـمودش درِ نـقب بـاز[10]
بـپوشید دلبـر چـو مـردان لبـاس — تنش در زره بـود و دل در هـراس[11]
شـبی بـود تـاریک مـانند قـیر — نـه مـه بـود پـیدا نـه بهرام و تیر
۵۵۳۰ شدند آن سه همدم به نقب انـدرون — زدند از سر نقب چون سر برون[12]
بـدیدند خـود را مـیان سـپاه[13] — زهـر سـوی گُـردان لشکرپناه
چـنین گـفت فـیروز کـای ماهروی — روم مـن بـه نـزد یـل نـامجوی

---

۱) پ: ... آن سرو ناز-که گویم به تو آنچه دارم به راز
۲) پ: زیک میل از شهر آمد برون - بجز من نباشد کسش رهنمون
۳) پ: نداند کسی غیر من راه او ۴) پ: راه در او (کذا)
۵) پ: در آن ره من و تو درین تیره شب - درآییم در نقب بربسته لب ۶) پ: نَهم
۷) پ: رهم ۸) پ: کاخ و جای
۹) پ: بعد ازین اضافه دارد: «که بهدین شوم از دل و صدق پاک - رهم باز از بیم روز هلاک»
۱۰) پ: بکرد آن پری رو در نقب باز-گذشته دو پاس از شب دیر یاز
۱۱) پ: ز ره در تن خویش و دل در هراس، و بیت مؤخر است ۱۲) پ: سرها برون
۱۳) پ: سر نقب بود در میان سپاه

خبر سازم او را زاحوال کار[1] — ببینم چه فرمان دهد نامدار

از آن جای فیروز فرخ‌نژاد — سوی خرگه پهلوان رخ نهاد[2]

۵۵۲۵ بشد تا در[3] خیمهٔ پهلوان — نشسته در آن پهلوان جهان[4]

به نزدش جهانگیر والاگهر — ابا نامداران زرّین کمر[5]

چو گیو و چو بیژن چو گستهم راد — دگر نامور طوس نوذرنژاد[6]

چو رهّام و گرگین میلاد و سام — همان اردشیر آن یل نیکنام[7]

دلیران ایران هژبران کین — که بودند هر یک به مردی گزین[8]

۵۵۳۰ زمغرب زمین بُد سخن در میان — همی گفت[9] هر کس به شرح و بیان

چو شد بر در خیمه فیروز شیر — به خیمه درون رفت مرد دلیر[10]

تهمتن چو دیدار فیروز دید — به گفتار فیروز مژده رسید

طلب کردش آن پهلو نامجوی — بدو گفت با ما خبر بازگوی

چه گفت آن پری طلعت سیمبر[11] — روان بازگو نزد من سربسر؟

۵۵۳۵ زاحوال آن دلبر سیم‌تن — بیان کرد فیروز با پیلتن[12]

چو بشنید رستم زفیروز راز — کجایست گفت آن بت عشوه‌ساز[13]؟

چنین گفت فیروز کای نامخواه[14] — بود آن پریرُخ میان سپاه[15]

بگفتا بیارش به نزدیک ما — که روشن شود جان تاریک ما[16]

بیامد بر ماه، فیروز گو — که می‌خواندت رستم پیشرو

۵۵۴۰ چو بشنید آن مهوش حورزاد[17] — بیامد به نزدیک رستم چو باد

---

۱) پ: خبردار سازم چو او را زکار، و پیش ازین اضافه است و نامناسب: «فرامرز کو هست مرد دلیر ـ که از چنگ او پنجه انداخت شیر»

۲) پ ندارد

۳) پ: بَر در

۴) پ: نشسته بُد آن پهلوان جهان

۵) پ: به گردش دلیران زرّین کمر

۶) پ: چو طوس دلاور شه با نژاد

۷) پ: چو گرگین میلاد و رهّام و سام ـ دگر اردشیر آن شه شادکام

۸) پ: دلیران و گُردان هژبر زمین ـ ... دلیری گزین، و بعد اضافه دارد: «تهمتن میان دلیران خویش ـ نشسته به آیین و تمکین و کیش»

۹) پ: همی کرد

۱۰) پ: درآمد بدان خیمه

۱۱) پ: چه گفتت بگو آن مه سیمبر

۱۲) پ: بدو گفت فیروز احوال کار ـ چو بشنید ازو رستم نامدار

۱۳) پ: بدو گفت رستم که دلبر کجاست ـ زدیدار او دیده‌ام بی‌نواست

۱۴) پ: ای نامخواه

۱۵) پ: آن پریرو

۱۶) پ: چشم تاریک ما

۱۷) پ: تواضع نمود او برابر ستاد، و مصراع دوم است

به رسم دلیران بپوشیده تن | ستاد اندر آن نامدار انجمن[1]
تهمتن بر خویش جایش نمود | به دل مهر آن ماهرخ برفزود
به خوبی ازو حالها بازجُست | بگفت او به نزد سپهبد دُرُست[2]
وزآنپس بدو گفت کای ماهروی | چو بیزار گشتی زدیدار شوی
۵۵۵۵ رخ از کینه و کفر برتافتی | ره دین ایرانیان یافتی[3]
بگو از سر صدق ایزد یکی است | نه کس را به یکتایی او شکی است
جهاندار و دانا و بیننده اوست | به علم‌الیقین آفریننده اوست
کریم و رحیم است و فریادرس | نشد از درش باز محروم، کس[4]
بدو گفت آن مه رخ سیمبر[5] | که ای نامور گُرد نیکو سیَر[6]
۵۵۶۰ پرستیدم از جان خداوند را | چو او برگشاد از دلم بند را[7]
نهادم برون پای از کفر و کین | شناسای ایزد شدم از یقین[8]
چو زینگونه گفت آن بت سیمتن | نوازش نمودش یل پیلتن[9]
چو دیدند گُردان که او راست گفت | زمین دل از گَرد عصیان برُفت
بر آن نازنین آفرین خوان شدند | ثناخوان او از دل و جان شدند[10]
۵۵۶۵ تهمتن زگُردان خود یکهزار | مقرّر نمود از دَرِ کارزار[11]
سپهدارشان بیژن تیغزن | که در جنگ هرگز ندیدی شکن
که با آن صنم[12] رو به شهر آورند | بدان کافران کین و قهر آورند

رفتن پهلوانان ایران در شهر مغرب و گرفتن مغرب را[13]

برفتند گُردان به نقب اندرون | کمربسته مر کافران را به خون
از آن[14] کاخ شاهی برون آمدند | کمر بسته جویای خون آمدند
۵۵۷۰ یکی باغ بود اندر آن پیشگاه | که آن باغ بُد خاص دارابشاه

---

۱) پ: درو گشت حیران همه انجمن
۲) پ: بگفتا به نزد
۳) پ: ره دین بهدین را یافتی
۴) در پ مصراعها پس و پیش است
۵) پ: آن دلبر سیمبر
۶) پ: مرد نیکوسیر
۷) پ: که او برگشاد
۸) در ب مصراعها مقدم و مؤخر است
۹) پ ندارد و به جای آن اضافه است: «که بهدین شد آن مه رخ نیکرای ـ نمودش ره راست لطف خدای»
۱۰) پ ندارد
۱۱) پ: از یمین و یسار
۱۲) پ: که با آن پری
۱۳) پ ندارد، و ب این جا عنوان آورده اما دو بیت بعد مناسبتر است
۱۴) ب: در آن

در آن باغشان منزل و جای ساخت | وزآنپس به دانش یکی رای ساخت
کسی کو زگردنکشی داشت بهر | وطن داشتی اندر آن خوب شهر[۱]
بگفتا که فردا به وقت صباح | بیایند نزد مه بافلاح[۲]
در آن شب دلیران در آن گلستان | به هر گوشه گشتند فوجی نهان[۳]
۵۵۷۵ چو از دامن چرخ بنمود مهر | منوّر شد از فرّ نورش سپهر[۴]
برافراخت رایات از شام و روم | فروزان شد از پرتوش مرز و بوم[۵]
چو روشن شد این گنبد نیل رنگ | زآیینهٔ چرخ بزدود زنگ
مه حیله‌گر دلبر عشوه‌جوی | پری روی و دلجوی و آزاده‌خوی[۶]
بفرمود تا خادمان سرای | بخوانند مردان جنگ‌آزمای[۷]
۵۵۸۰ چنین داد پیغام آن سیمتن | که ما را بود با شما یک سخن[۸]
هزار و صد و شصت گُرد دلیر | دلیران مغرب ز برنا و پیر[۹]
به خدمت برِ سیم‌بَر آمدند[۱۰] | به نزدیک آن حیله‌گر آمدند
پری سروران را یکایک ستود[۱۱] | در آن باغشان اندر آورد زود
درِ باغ بربست محکم پری | چنین باشد آیین حیلت‌گری[۱۲]
۵۵۸۵ روان شد به سوی کمین‌آوران | چنین گفت کای نامور سروران[۱۳]
بود وقت بیرون شدن از کمین[۱۴] | بریدن سر کافران را زکین[۱۵]
دلیران کشیدند تیغ از نیام | برون آمدند همچو شیر از کنام[۱۶]

---

۱) ب: هر آنکس که از جنگ افراشت بهر ـ وطن کرده بودی بدان خوب شهر، و بعد اضافه دارد: «هم آنگه به نزدیک خود خواندشان ـ که گُردان ببودند جمله سران»
۲) ب: بگفتند فردا ... ـ بیایم به نزد
۳) ب: بهر گوشه‌ای گشت جمعی نهان
۴) ب: ... بنمود چهر ـ فروزان شد از نور رویش سپهر
۵) ب: منوّر شد
۶) ب. پریروی سرو آزاده خوی (کذا)
۷) ب: رزم‌آزمای، و بعد عنوان کوتاهی دارد
۸) ب: که دارم یکی بدنشان نو سخن ـ که آن گفته باید شنیدن زمن، و بعد اضافه دارد: «بدیشان بگفت آن سخن یک بیک ـ اگر بود بیگانه، کز خون و رگ»
۹) ب: که هر یک ازیشان بُدی همچو شیر
۱۰) ب: به خدمت برِ ماهروی آمدند (کذا)
۱۱) ب: نز آن کافران هر که بود از هنود، و مصراع دوم است
۱۲) ب: چو او کس ندیده به حیله‌گری
۱۳) ب: بیامد پریرو سوی سروران ـ که بودی کمین کرده بر کافران
۱۴) ب: که شد وقت
۱۵) ب: سرانشان ببرید ای پاکدین
۱۶) ب: دلیران ایران برون آمدند ـ یکی حمله بر آن لعینان زدند

به یک حمله گُردان ایرانیان / نماندند از آن مغربی‌ها نشان[۱]
خبر شد به خلقان مغرب زمین / که بیرون شد از دست، تاج و نگین[۲]
۵۵۹۰ شنیدند زینسان چو آوازه را / هماندم گشادند دروازه را[۳]
دلیران ایران چو شیر ژیان / به هر کوی و بازار جولان‌کنان[۴]
هرآنکس که بیرون زد از خانه، سر / بکشتند او را به تیغ و سپر
کس از ضرب شمشیر ایشان نرَست / گرفتند آن شهر بازورِ دست[۵]

رفتن رستم در شهر مغرب و مسخّر کردن این شهر را[۶]

خبر چون به نزد تهمتن رسید / بدان سروران آفرین گسترید
۵۵۹۵ از آن شادمان شد خداوند رخش / به زین اندر آمد یل تاج‌بخش
روان شد سوی شهر با سروران / به شهر اندر آورد نام‌آوران[۷]
زرَه جانب کاخ داراب شد / سر فتنه و جنگ در خواب شد[۸]
تهمتن یکی شهر معمور دید / دَر و قصر و ایوان پر از نور دید[۹]
در او باغ و بستان بسان بهشت[۱۰] / چو خلد برین جمله عنبرسرشت
۵۶۰۰ در او طاق و ایوان زهر سو بسی / که اوصاف او را نداند کسی
چو رستم به تخت شهی جای کرد / سوی دیدن شهریان رای کرد
طلب کرد آنگه بزرگان شهر / کسی را که بود اندر آن شهر بهر
بدیشان رَه راست بنمود و گفت / که ما را خدایی است بی یار و جفت
بدانید او را خداوند خویش / رَهِ ایزد پاک گیرید پیش[۱۱]
۵۶۰۵ وگرنه بیابید از من سزا / برآرم ازین قوم گرد فنا[۱۲]

---

۱) پ: بکشتندشان آن دلیران گُرد- زشمشیر ایشان یکی جان نبرد، و بعد اضافه دارد: «چو از کار ایشان بپرداختند- بفرمود تا کوس بنواختند»
۲) پ: خبردار شد خلق مغرب زمین -که از دست شد تاج و تخت و نگین
۳) پ: گشودند دروازه‌ها را زبند- بدان شهر بُد مانده معبود چند
۴) پ ندارد
۵) پ: از ضرب دست
۶) پ عنوان ندارد
۷) پ: به شهر اندر آمد به گندآوران
۸) پ: سر فتنه در جنگ و در خواب شد
۹) پ: به دستور دید
۱۰) پ: در او باغهای بسان بهشت
۱۱) پ: ره دین بهدین گیرید پیش
۱۲) پ: ازین شهر

چـو گـفت ایـن سـخن پهلو پیلتن — بـه نـزدیک آن نـامور انـجمن[۱]
پـذیرنده گشـتند یکسـر بـجان — پـرستش گـری بـا خـدای جـهان
به نزدیک گُـردان بـه صـدق و یـقین — سـتودند جـبّار جـان‌آفرین[۲]
پس آنگـاه جشـنی بت سـیمتن — بـیاراست بـر روی آن انـجمن[۳]
۵۶۱۰ نشسـتند گُـردان دو هـفته بـه بـزم — نکـردند از آن بـزمگه یـاد رزم
پس از مـیهمانی بت سـیم‌بَر — زچـل گـنج داراب بگشـاد دَر
در آن گـنج‌ها شـد یـل پـیلتن — ابـا نـامداران لشکـرشکن[۴]
بـدیدند چـندان در آن گـنج مـال — کـه از دیـدنش طبع را شـد مـلال[۵]
فـرامـرز را بـر سـرش برگماشت — وزآنپس بیامد بـه جـایی کـه داشت
۵۶۱۵ سـپه را از آن گـنج آبـاد کـرد — دل نـامداران از آن شـاد کـرد
یکـی مـاه در شـهر شـادی نمود — سـران ولایـات را خـوانـد زود
هرآنکس که آمـد سـرش بـرفراخت — بـه تـاج و کـمر جـملگی را نـواخت
هـرآنکس کـه پیچید و نـامد بـرش — بـه شـمشیر افکـند از تـن سـرش
زدریـانشینان و از خشک و تـر — بـه یـزدان‌پـرستی نـهادند سـر[۶]
۵۶۲۰ مسخر چو شد مـلک مـغرب دیـار[۷] — فـرامـرز را گـفت پس نـامدار[۸]
کـه ایـن مـاه رخسـار پـاکیزه‌رای — که آورد مـا را دریـن شـهر و جـای[۹]
زگـنج و درم خـاطرش شـاد کـن — زمـال جـهان جـانش آبـاد کـن[۱۰]
فـرامـرز گـنجی بـه آن مـاه داد — از آن گـنج شـد خـاطر مـاه شـاد
از آن شهر و کارش چـو پـرداختم[۱۱] — زنـو داسـتانی دگـر سـاختم[۱۲]

---

۱) پ این دو بیت را ندارد
۲) پ: «که بهدین شدند آن خلایق همه ـ به بهدین گشتند صادق همه»
۳) پ: بیاراست جشنی پریچهره ماه ـ چنانچون بود رسم و آیین شاه
۴) پ: رفیقش شده نامدار انجمن
۵) پ: خلق را شد
۶) پ: نهادند گُردان به بهدین سر
۷) پ: شهر مغرب دیار
۸) پ: آن نامدار
۹) پ: بدین شهر جای
۱۰) پ: آزاد کن (کذا)
۱۱) پ: پرداختند
۱۲) پ: ساختند

رفتن رستم با سرداران به کوه همایون به جنگ دارابشاه و کیفیت آن[۱]

۵۶۲۵ شنو تا بگویم یکی داستان   که بشنیدم از گفتهٔ باستان[۲]

چنین گفت راوی که دارابشاه   چو کوه همایون شدش جایگاه[۳]

سپاهش نشست اندر آن کوهسار[۴]   گرفتند بر چشمه‌ساران قرار

طلایه برون کرد داراب و گفت   که بیدار باشید و با عقل جفت

مبادا بما دشمن آرد گذار   به کین دست یابد درین کوهسار[۵]

۵۶۳۰ اگر دست یابید[۶] گاه ستیز   ببرّید سرشان[۷] به شمشیر تیز

شنیدند چون گفتهٔ شاه را[۸]   ببستند از هر طرف راه را

پس آنگاه داراب با انجمن   بگفتا که دارم یکی رای من[۹]

بگویم شما را بدارید گوش   به من پاسخ آرید با رای و هوش[۱۰]

یکی یار دارم زجادو سپاه[۱۱]   که از سحر بر چرخ ساید کلاه

۵۶۳۵ به افسون شب آرد ز روز سپید   فرود آرد از چرخ تابنده شید[۱۲]

زدریا نهنگ آرد از کُه پلنگ   دُر از بحر عمّان و گوهر زسنگ[۱۳]

بود سی ارش طول بالای او[۱۴]   به افسون کسی نیست همتای او[۱۵]

به گیتی ورا نام راحیله است   زسر تا به پایش همه حیله است

سپاهش نیاید همی در شمار   برآنم که او را کنم خواستار[۱۶]

۵۶۴۰ فرستم یکی نامه او را به پیش   بدو آشکارا کنم حال خویش[۱۷]

اگر او بیاید به نزدیک ما   شود روشن این جان تاریک ما

---

۱) پ ندارد   ۲) پ: ... همان داستان ـ که یادم بداد از گه باستان

۳) پ: چو کوه همایونش آمد پناه   ۴) پ: نشستند لشکر بدان کوهسار

۵) پ: که دشمن نیاید بر ما گذر ـ نبرّد شما را به ناگاه سر، و بعد اضافه دارد: «فریبندهٔ حیله‌گر ریمن‌اند ـ بدین و به دنیا به ما دشمنند»   ۶) پ: یابند   ۷) پ: ببرّند سرتان

۸) پ: سپردند ره مردم کار را (کذا)

۹) پ: یکی رای دارم درین انجمن ـ پس آنگاه داراب گفتا که من

۱۰) پ: ... بدارید هوش ـ بسوی من آرید یک لحظه گوش، و مصراعها پس و پیش است

۱۱) پ: به جادو سپاه، و مصراعها پس و پیش است

۱۲) پ: فرود آرد از چرخ رخشنده شید ـ شب آرد زجادو به روز سپید   ۱۳) پ: دراز معدن بحر

۱۴) پ: قد و بالای او   ۱۵) پ: به جادوگری نیست

۱۶) پ: سپاهش برون است از حد و عد ـ اگر او بیابد سوی ما مدد   ۱۷) پ دو بیت را ندارد

جهان بر بداندیش تنگ آوریم — سر خصم در زیر سنگ آوریم[1]
دلیران مغرب زمین سربسر — بگفتند کای شاه زرّین کمر[2]
زدی رای نیکو پی کار خویش — خرد را بدین ساختی یار خویش
۵۶۴۵ برین[3] بر نهادند یکسر سخن — پس آنگه یکی را از آن انجمن
به دنبال جادو روان کرد و گفت — که راهست بسیار و جای شگفت[4]
به راه اندرون چُست و بیدار باش — تن خود زدشمن نگه‌دار باش
بود جای جادو به کوه صبا — که آن کوه باشد بسی باصفا[5]
صبانام شخصی در آن کوه بود[6] — زخلق زمانه بی‌اندوه بود[7]
۵۶۵۰ چو او رفت، جادو بر آن کوه سر[8] — گرفته است جا و مکان و مقر
صبانام آن کوه باقی بماند[9] — وزآنپس در آن کوه جادو بماند[10]
فرستاده مردی بُد از ملک روم — به گیتی[11] همی نام بودش هروم
جهاندیده مردی بُد و تیزهوش — سخنهای داراب را کرد گوش[12]
بگفتا روم هر کجا رای تست — سرِ من فدای قدمهای تست
۵۶۵۵ بدادش یکی نامه دارابشاه — روان شد فرستاده آن دم براه
به کوه صبا رفت و نامه ببرد — مر آن نامه بر دست جادو سپرد[13]
بپرسید جادو زدارابشاه — سخن گفت از رستم رزمخواه[14]
بدو گفت راحیله ای نامدار — بیارم سپاهی برِ شهریار
ببندم به پیکار دشمن میان[15] — زمغرب براندازم ایرانیان
۵۶۶۰ یراق سپه کرد جادو نژاد — رخ خود به کوه همایون نهاد
بیامد به نزدیک دارابِ گو — به کوه همایون برآورد غو[16]
خبر زوبر نامداران رسید — که از جادوان کوه شد ناپدید[17]

---

۱) پ: اگر خصم را زیر سنگ آورم- جهان را برابشان تنگ آورم ۲) پ: ای شاه
۳) پ: بدین برنهادند ۴) پ: که راهی است ۵) پ: یکی کوه بینی بسی باصفا
۶) پ: صفا نام ۷) پ: بی‌انبوه ۸) پ: در آن کوه‌سر
۹) پ: صفانام آن کوه (کذا) ۱۰) پ: همه کوه بر جادوان‌اند تنند
۱۱) پ: زگیتی ۱۲) پ: یکی مرد دانندهٔ تیزهوش- سخن‌های داراب یل کرد گوش
۱۳) پ: بشد نزد جادو و نامه سپرد، و تا چهار بیت بعد مکرر نوشته اما در تکرار «صبا» ضبط کرده
۱۴) پ: از رستم و رزمگاه ۱۵) پ: ببندم پی کار دشمن
۱۶) پ: زکوه ۱۷) پ: خروش سپه تا به گردون رسید (کذا)

تهمتن بفرمود تا در زمان / سپه رخ نهد[1] سوی آن جادوان
دلیران از آن شهر بیرون شدند / پی کینه بر سوی هامون شدند
۵۶۶۵ جهانگیر یل با فرامرز راد / دو گرد سپهدار پهلو نژاد
بگفتند با رستم نامور / اگر هست دستور ما از پدر[2]
سپه را برانیم نزدیک کوه / درآریم لشکر به جادوی کوه
بماند یل نامور در مقام / درین کاخ شاهی نشیند به کام
وگر جمله گُردان ایران زمین / بیایند با ما سوی رزم و کین
۵۶۷۰ چه حاجت که با ما تو ای جنگجوی[3] / سوی دشمن آری بدین جنگ روی[4]
چنین گفت رستم به نام‌آوران / که ای باخرد نامور سروران
بیایم تماشا کنم جنگتان / به میدان کین رای و آهنگتان
بگفتند گُردان که فرمان تو راست / چنان کن که جان و دلت را هواست
تهمتن به گرگین میلاد گفت / که ای با خرد مردِ با عقل جفت
۵۶۷۵ به شهر اندرون پای بر جای باش[5] / نگهبان کاخ دلارای باش[6]
به گرگین چو بسپرد آن کاخ و شهر[7] / برون شد از آن شهر با کام و بهر[8]
روان شد به کوه همایون سپاه / پی کین جادو و دارابشاه[9]
چو نزدیک کوه همایون رسید / خروش سپه تا به گردون رسید[10]
خبر شد به داراب زرّین کلاه / که آمد گو پیلتن با سپاه[11]
۵۶۸۰ دلیران خود را طلب کرد و گفت / که دیگر گل از باغ محنت شکفت[12]
دگر فتنه و جنگ آغاز شد / به من درد و غم، یار و دمساز شد
زن از من بگردید و شد یار خصم / برانداخت از شهر من راه و رسم[13]
بجز باد چیزی ندارم به چنگ[14] / بکوشم کنون از پی نام و ننگ

---

۱) پ: رونهد ۲) پ: ما را پدر ۳) پ: که باشد پدر جنگجوی
۴) پ: سوی دشمن آرد ۵) پ: به شهر اندران
۶) پ: بدین کاخ و جای دلیران باش (کذا)، و بعد اضافه دارد: «نگهدار این شهر باش ای دلبر- مشو غافل از دشمن خیره خیر»
۷) پ: آن مال و شهر ۸) پ: روان شد ۹) پ ندارد
۱۰) پ: سوی گردون ۱۱) پ: که آمد تهمتن به خیل و سپاه
۱۲) پ: از باغ شادی، و متن درست است
۱۳) قافیه عیب دارد. پ بعد اضافه دارد: «برون رفت از دست من تخت و رخت - بگردید از من به یک باره بخت»
۱۴) پ: بجز جنگ چیزی (کذا)

وزآنپس بفرمود تا دشت و کوه[1] — گرفتند لشکر گروها گروه

۵۶۸۵ همه بت‌پرستان پی نام و کام — ببستند ره بر دلیران تمام[2]

دلیران ایران چو شیر شکار[3] — نشستند بر دامن کوهسار

طلایه شب و روز در جنگ بود — به داراب روی زمین تنگ بود

برآمد به ناگاه ابری سیاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ببارید آتش از آن تیره ابر — از آن ابر و آتش گریزان هژبر

۵۶۹۰ جهانگیر گفتا فرامرز را — که عادت چنین است این مرز را

که آتش ببارد ازین ابر و کوه[4] — دلم شد ازین ابر و آتش ستوه[5]

چنین گفت فیروز کای نامدار — نه ابرست این کآمد از کوهسار

علامات جادوی بدگوهر است[6] — که سر تا به پایش به جادو دراست

جهانگیر گفتش که جادوزن است — و یا حیله‌گر مرد گُردافکن است[7]؟

۵۶۹۵ بدو گفت فیروز کای نامور — زن است این سگ جادوی بدگهر[8]

سخن در دهان داشت فیروز شیر — که آمد یکی اژدر از کُه به زیر[9]

سرش بود آتش، دهانش پرآب — جهان زآتش و آب او شد خراب

به خیل جهانگیر نزدیک شد — ازو دامن کوه تاریک شد

جادویی ساختن راحیله بر سر ایرانیان[10]

زتاریکی آمد یکی رعد و برق — بلرزید لشکر زپا تا به فرق

۵۷۰۰ از آن رعد و برق آتشی برفروخت — بسی مرد و مرکب زآتش بسوخت[11]

به ایران گروه اندر آمد نهیب — نهادند از آن کوه، رخ در نشیب[12]

---

۱) پ: بفرمود تا دشت و صحرا و کوه

۲) پ: ببستند سرهای ره را تمام ـ به تنگ اندر آمد همه خاص و عام. و بعد اضافه دارد: جهانگیر بر دامن کوه رفت ـ که آنجایگه خنق انبوه رفت

۳) پ: گرفتند ره از یمین و یسار. و مصراع دوم نیست

۴) ب: چرا بارد آتش

۵) پ: دلم آمد از آتش او ستوه

۶) پ: کینه‌ور است

۷) ب: جهانگیر گفت که جادوگری است ـ و یا حیله‌جو مرد گُردافکنی است

۸) پ: زن است آن سگ جادوی حیله‌گر. و بعد اضافه دارد: «زنی نیک چون فکر جادو کند ـ به جادوگری کوه هامون کند»

۹) پ: یکی اژدها آمد از کوه زیر

۱۰) پ ندارد

۱۱) پ: درفتند و صد مرد از آتش بسوخت

۱۲) پ: نهیب اندر آمد به ایران گروه ـ بگشتند فی‌الحال از آن پای کوه

فـــرود آمـــدند از ســر کــوهسار / زجـادو سـپه صـد هـزاران سـوار
همه زشت‌خـوی و هـمه تیره‌روی / هـــمه نـابکار و هـمه کـینه‌جوی[۱]
هـمه مـعدن ظـلم و جـور و ستم / هـــمه مـایهٔ درد و انـدوه و غـم
۵۷۰۵ هـمه مـأمن کـینه و خشـم و قـهر / هـمه فـتنهٔ دهـر و آشـوب شـهر[۲]
هـمه دیـوصورت، هـمه غـولوش / هـــمه رزمسـاز و هـمه کـینه‌کش
هـــمه دامــن کـوه لشکـر گـرفت / بـه کـوه آتش فـتنه انـدر گـرفت
چـو دیـد آن چـنان رستم پهلوان / طـلب کـرد سـقلاب را در زمـان
بـــدو گـــفت ای نـامور شـهریار / ســـپهدار و دارای بـــربر دیـــار
۵۷۱۰ چــه قـوم‌انـد بـر گـوی ایـن انجمن / کـه مـردم نـدیدم بـدینگونه مـن[۳]؟
بـــدو گـــفت سـقلاب عـالی‌گهر / کـــه ای نـامور گُـرد پـرخـاشخر
نـباشد چـو ایـن قـوم در روزگـار / دلیـــــر و ســـتمکاره و نـــابکار
هـــمه جـادو و بـددل و کـافرند / جـفا کـیش هـر یک زبک بـدترند[۴]
بـــباید بــه تـدبیر ایشـان نشست / که آید بـر آن بت‌پـرستان شکست[۵]
۵۷۱۵ فــرامــرز و گـیو و دلیـران جـنگ / نشســـــتند نـــزد دلاور نـــهنگ
بگـــفتند هـــرگونه از بـیش و کـم / که تـا چـون شـود دفـع اهـل ستم[۶]
تـــهمتن بگـــفتا کـه جـادو سـپاه / بـه گـیتی بـدیدم بـه هـر جـایگاه
نــــدارنـــد مـــردی گـــهِ داوری / نــبینند از بـــخت بـــد یـــاوری[۷]
بـــه جـــادوگری نـامداری کـنند / بـدینگونه[۸] بـا خـلق خـواری کـنند
۵۷۲۰ چو باطل شـود سـحر ایـن جادوان / بـــمانند چـــون قـــالب بـی‌روان
جـــهانگیر گـفتا کـه دارم بـه یـاد / یکـــی بـاطل السـحر از اوسـتاد[۹]
مسـیحای عـابد کـه بُـد بـاب مـن / بیاموخت بـر مـن بـدینسان سـخن[۱۰]
بخواند آن دعا شیر بی‌ترس و بـاک / کـه بـودی هـمه نـام یـزدان پـاک
چو خواند آن دعا گُـرد روشـن‌گهر[۱۱] / بـــیاموختند آن یـــلان ســربسر[۱۲]

---

۱) پ: همه زشت پیکر، همه کینه‌جوی ـ همه نابکار و همه زشت‌خوی
۲) پ: آشوب دهر
۳) پ: چه قوم‌اند بر گوی ایشان به من ـ ندیدم چو ایشان دگر انجمن
۴) پ: همه ناکس و مشرک و کافرند ـ لعین‌اند هر یک زبک بدترند
۵) پ: بدان
۶) پ: رفع اهل ستم
۷) پ: از بخت خود
۸) پ: بدین طور
۹) پ: یکی باطل سحر
۱۰) پ: که آن پیر زاهد بود باب من ـ شما را سپارم بدین انجمن (کذا)
۱۱) پ: نیکو خبر
۱۲) پ: گرفتند یاد آن همه سربسر

۵۷۲۵ بدین کار[۱] چون یک دو روزی گذشت / برآمد خروشی از آن کوه و دشت
به روز سیوم از سر کوهسار / سپه آمد از جادوان صدهزار[۲]
بدان دامن کوه بستند صف / شد آراسته لشکر از هر طرف[۳]
به صورت همه گرگ و شیر و پلنگ / یکی اژدها و یکی چون نهنگ
همه آتش‌افشان زکام و زبان / زبان کرده بیرون چو مار از دهان
۵۷۳۰ زنعره درآورده بر کوه جوش[۴] / جهانی ازایشان شده پرخروش[۵]
عَلَم‌ها زآتش برافراخته / به لشکر از آن آتش انداخته
همه نیزه‌هاشان بُدی اژدها / کزو اژدها هم نگشتی رها[۶]
بیاراسته[۷] جمله صفهای خویش / عَلَمهای آتش نمایان به پیش[۸]
زیکسوی راحیلهٔ بدگهر[۹] / نشسته به پشت یکی شیر نر
۵۷۳۵ بدست اندرون نیزهٔ آتشین[۱۰] / به ایرانیان تنگ کرده زمین
مر آن جادوی خیرهٔ نابکار[۱۱] / بگردید بر دامن کوهسار
پس آنگه یکی نعره‌ای برکشید / کزآواز او جمله اسبان رمید
چنین گفت کای خیره‌سر مردمان / همانا شما را سرآمد زمان[۱۲]
که بر دامن کوهسار آمدید / پی کینه و کارزار آمدید
۵۷۴۰ بسوزم شما را به آتش همه / بگیتی درانداز این دمدمه[۱۳]
جهانگیر چون کوه استاده بود / دل[۱۴] و جان به نام خدا داده بود
فرامرز و گیو و گوان گزین[۱۵] / ببستند بر جادوان راه کین
همی گشت راحیله بر گردِ کوه / همی کرد جادو به ایران گروه[۱۶]
که شاید بترسند از آن بدگهر / به هامون گریزند از آن کوه‌سر[۱۷]

---

۱) پ: از آن کار ۲) پ: سپاه آمد ۳) پ: بیاراستند
۴) پ. به نعره برآورد ازکوه جوش ۵) پ: درخروش
۶) پ: کزو اژدها را نبودی رها ۷) پ: بیاراستند
۸) ب: زپیش، پ: ببردند پیش ۹) پ: پس آنگاه ۱۰) ب: بدست اندران
۱۱) پ: همان جادوی خیرهٔ نابکار، و مصراع دوم است
۱۲) پ: همانا سرآید شما را زمان ۱۳) ب: براندازم ۱۴) پ: دل خود
۱۵) پ: آن دلیران دین
۱۶) پ: چو راحیله گردید بر گردِ کوه ـ بدو گشت حیران دو چشم گروه
۱۷) پ: که شاید که ترسان شود نامور ـ به هامون گریزد از آن کوه سر

۵۷۴۵ دلیران به ذکر خدای جهان / ببودند مشغول پیر و جوان[1]

بگشتند جادو زهر سو بسی / نترسید از سحر ایشان کسی[2]

چو نامد زجادو سپه هیچ کار / هراسنده شد جادوی نابکار[3]

چنین گفت راحیله با آن سپاه / چو ترسان نشد دشمن کینه‌خواه[4]

نباید نمودن بدیشان ستیز / نشاید زدن پنجه بر تیغ تیز[5]

۵۷۵۰ همان به که سازیم امشب درنگ / رخ آریم فردا سوی کین و جنگ

بگفت این و برگشت و شد سوی کوه / زدیده نهان گشت جادو گروه

چو برگشت آن جادوی خیره‌سر / دل از کردهٔ خویش زیر و زبر

صف آراستن داراب برای جنگ ایرانیان[6]

سفیده چو زد چاک دامان چرخ / خور آمد برون از گریبان چرخ

فرود آمد از کوه داراب گو / از آن دامن کوه برخاست غو

۵۷۵۵ بدو گفت راحیلهٔ سحرجوی / چرا خود نهادی سوی جنگ روی[7]؟

چنین گفت از درد هر دو پسر[8] / که باشد مرا داغشان برجگر[9]

روم تا به کین دو پور جوان / کنم دستبردی به ایرانیان[10]

اگر من نیایم زمیدان برون / شوم کشته از اختر واژگون[11]

پس از من تو آور سپاهت به جنگ / بکوش از پی نام و از بهر ننگ[12]

۵۷۶۰ نمانی زایرانیان زنده کس / به مغرب زمین شه تو باشی و بس

چو فارغ شوی از پی کین من / نگه دار آن رسم و آیین من

وگر زنده آیم برون از سپاه / فزایم ترا در جهان عزّ و جاه[13]

---

۱) پ: همه بود مشغول، و بعد اضافه دارد: «ببستند بر جادوان راه کین ـ بر آن جادوان تنگ کرده زمین»

۲) پ: بگردید راحیله هر سو بسی ـ نترسید از سحر ایشان کسی

۳) پ: چو جادو سپه هیچ کاری نکرد ـ کشیدند از دل یکی آه سرد

۴) پ: هراسان شده

۵) پ: نباید زدن

۶) پ ندارد

۷) پ: نهادی چرا سوی این قوم روی

۸) پ: بدو گفت

۹) پ: دردشان، و بعد اضافه دارد: «نکردی تو کاری به هنگام شام ـ زکار تو گشتم سحر تیره‌کام»

۱۰) پ: درآنم به میدان آن پردلان ـ که هستند درگاه کینه یلان

۱۱) پ: شود بخت تیره مرا سرنگون

۱۲) پ: به غلط جنگ، در مصراع دوم

۱۳) ب: اگر، پ: وگر زنده آیم برون زین سپاه ـ بیفراخته در جهان عز و جاه

بگفت این و آورد لشکر به پیش　　ببستند صفها به آیین و کیش[۱]

چو صف سپه جمله برپای کرد　　خود آمد به قلب سپه جای کرد[۲]

۵۷۶۵ به یکسوی راحیلهٔ بدنشان　　یمین و یسارش همه جادوان[۳]

نهاده[۴] دو دیده به زابل سپاه　　کزایشان که آید به آوردگاه

جهانگیر با نامداران جنگ　　نشستند بر پشت زین خدنگ

کشیدند صفها پی کارزار　　ستادند هر یک چو شیر شکار[۵]

کزآن روی از قلب مغرب سپاه　　به میدان روان گشت دارابشاه[۶]

۵۷۷۰ یکی خوُد بر سر زپولاد ناب[۷]　　مرصّع نموده به دُرّ خوشاب

نهان کرده در زیر خفتان تنش　　چو کوه گران تن در آن جوشنش[۸]

ببسته به گِرد میان تیغ کین　　که گر برزدی بر کُه آهنین

تن کوه از آن تیغ بشکافتی　　جهان، همچو آن تیغ کم‌یافتی[۹]

یکی گرز چون کوه پولاد داشت[۱۰]　　که دوران چو آن گرز کم یاد داشت[۱۱]

۵۷۷۵ کمر ترکشی پر زتیر خدنگ　　کمانی به قربان درش بهر جنگ[۱۲]

نخستین قدم چون به میدان نهاد　　به هر جانبی رو به جولان نهاد

بگردید زآنسان به میدان رزم[۱۳]　　که گفتی بُد آن رزم پیشش چو بزم[۱۴]

بینداخت آن گرزهٔ گاوسر　　برافلاک آن بدرگ بدگهر[۱۵]

چو گرز گران از هوا شد به زیر　　بیازید چنگ و گرفت همچو شیر[۱۶]

۵۷۸۰ گرفت و بینداخت دیگر همین　　چنین چند نوبت در آن دشت کین[۱۷]

---

۱) پ: بگفت این و پس لشکر آورد پیش ـ بایستاد بر جا به آیین و کیش
۲) پ: چو صف دو لشکر شد آراسته ـ ستادند گُردان نوخاسته
۳) پ: یمین و یسار سپه جادوان ـ سپه‌دار، راحیلهٔ بدنشان　　۴) پ: نهاده دیده
۵) پ: ببستند صفها به نوعی که بود ـ ستادند با تیر و شمشیر و خود
۶) پ: سواری زمغرب زمین چون منار ـ درآمد به کینه سوی گیر و دار　　۷) پ: زفولاد ناب
۸) پ: که گفتی یکی کوه بودی تنش　　۹) پ: نهان همچو آن تیغ (کذا عیناً)
۱۰) پ: فولاد
۱۱) پ: چو او گرز، و بعد اضافه دارد: «چو هفتصد منش گرز خاراشکن ـ بگردن نهاده سگ اهریمن»
۱۲) به گرد کمر ترکشی پرزتیر ـ کمانی به قربان بُدش بی‌نظیر
۱۳) پ: بگردید بر گرد میدان رزم　　۱۴) تو گفتی که آمد به شادی و بزم
۱۵) پ: برانداخت آن گرزهٔ گاوسار ـ به بالای سر آن سگ نابکار　　۱۶) پ ندارد
۱۷) پ: گرفت و بینداخت دیگر رهش ـ چنین چند نوبت به میدانگهش، و بعد اضافه است: «که حیران او شد هر آنکس که دید ـ پس آنگاه عنان خیل را برکشید»

وزآنپس یکی نعره زد آنچنان | که لرزان شد از نعره‌اش آسمان[۱]
پس از نعره آن کافر کینه‌خواه[۲] | چنین گفت ای خیل ایران سپاه[۳]
منم خسرو[۴] ملک مغرب زمین | مرا باشد این تاج و تخت و نگین
رسد تا به عاد و ثمودم، نژاد[۵] | پدر بر پدر نام دارم به یاد[۶]
۵۷۸۵ بیاید جهانگیر در جنگ من | ببیند دلیری و آهنگ من[۷]
به کین دلیران مغرب زمین | ببرّم سرش را به میدان کین[۸]
پس از وی فرامرز لشکرشکن | همان گیو گودرز شمشیرزن[۹]
که او بهمن نوجوان را بکشت | ابا سی دلاور به زخم درشت[۱۰]
که هر یک به شهری برابر بُدند | همه صاحب تخت و افسر بُدند[۱۱]
۵۷۹۰ پس از وی همان نیز سقلاب شوم | که ویران شد از وی همه مرز و بوم[۱۲]
دگر اردشیر و سران یکسره | که هستند در دشت کین نادره[۱۳]
قَسَم یاد کردم به لات سترگ | که او هست ما را خدای بزرگ
که سوزم شما را به آتش تمام | کَشَم از شما سربسر انتقام
بدینسان بسی گفت در دشت کین | شنیدند گُردان ایران زمین[۱۴]

جنگِ جهانگیر با داراب و کشته شدن داراب به دست جهانگیر

۵۷۹۵ پس آنگه جهانگیر والاگهر | ببست از پی کین کافر کمر[۱۵]
نشست از بر باره چون اژدها | پی کین آن بت‌پرستان دغا[۱۶]
به نزد پدر رفت آن نوجوان | چنین گفت کای باب روشنروان[۱۷]

---

۱) پ: برآوردگه نعره‌ای زد چنان ـ که غم خورد از آن نعره‌اش مرکبان
۲) پ: روسیاه
۳) پ: مرا باشد این تاج و تخت و کلاه، و نامناسب است
۴) پ: منم شاه و سردار، مؤخر است
۵) پ: زعادو ثمودم به اصل و نژاد
۶) پ: یاد دارم به یاد (کذا و درست نیست)
۷) پ: جهانگیر آید به میدان من ـ پس از وی فرامرز لشکرشکن
۸) پ ندارد
۹) پ: پس از وی همان گیو و گودرز راد ـ که او چشمهٔ خون زچشمم گشاد
۱۰) پ: بکشت او همان بهمن پهلوان ـ زلشکرگه من همان سی جوان
۱۱) پ: تاج و لشکر بُدند
۱۲) پ: مرا مرز و بوم
۱۳) پ: در جنگ و کین
۱۴) پ: چنین گفت و بسیار گفت آن لعین ـ که حیران او شد دلیران کین
۱۵) پ: ببست از پی جنگ
۱۶) پ: نشست از بر گردهٔ اژدها ـ روان شد به سوی لعین دغا
۱۷) پ: چنین گفت با رستم پهلوان

چو دستور باشد روم سوی جنگ[1] / ببرّم سر این پلید شرنگ[2]
چنین گفت رستم که ای نیکرای[3] / به تدبیر[4] در جنگ کافر درآی
۵۸۰۰ به پیکار او چُست و هشیار باش[5] / سر از تیغ تیزش نگه‌دار باش
اجازت چو از باب خود یافت شیر / به میدان داراب آمد دلیر
چو آمد به نزدیک آن نابکار / چنین گفت کای شاه مغرب دیار[6]
تو مرد جهاندیده و کاردان / بسی دیده‌ای گرم و سرد جهان
بزرگ آن بود کآن سخندان بود / سخن هر که داند بزرگ آن بود[7]
۵۸۰۵ چرا یاوه‌گویی[8] به میدان سخن / زنی لاف بیهوده در انجمن[9]؟
به نادانشی هر سخن را مگوی / سخن را بیندیش و آنگه بگوی
به میدان کینه مرا خواستی / به پیکار من خواهش آراستی[10]
به نزدت کنون آمدم تیزچنگ / بدان تا بکوشیم با هم به جنگ[11]
زمانه ترا داد داده بسی / نبوده چو تو در زمانه کسی[12]
۵۸۱۰ به سر رفته عمرت به بی‌حاصلی / نپیموده‌ای جز ره جاهلی
به عصیان بسر برده‌ای روز و شب / زِ ذکر جهانبان فروبسته لب[13]
به کفران تبه کرده‌ای روزگار / ترا شرم ناید ز پروردگار
تو را از کرم هر چه بایست داد / درِ بخت و دولت به رویت گشاد[14]
نکردی به درگاه او بندگی / نترسیدی از روز شرمندگی
۵۸۱۵ تو را داد اسباب شاهی و جاه / سرافرازی و گنج و تخت و کلاه[15]
زفرزند و زن شادمان ساختت[16] / زخلق جهان گردن افراختت[17]
به طاعت نیاورده‌ای سر فرو / بُتی ساختی نیز انباز او

---

۱) ب: چو دستور باشی، پ: که دستور باشد
۲) پ: ببرّم سر از این لعین شرنگ
۳) پ: بدو گفت رستم که ای پاکرای
۴) پ: به اندیشه
۵) پ: به جنگ لعین
۶) پ: چو نزدیک آمد بدان نابکار- چنین گفت ای ...، «گفت» از ب ساقط است
۷) پ: هر چه داند
۸) پ: چه بیهوده
۹) پ: سخن را مکن خوار در انجمن
۱۰) پ ندارد
۱۱) پ: مرا خواستی سوی میدان جنگ- کنون آمدم نزد تو بی‌درنگ
۱۲) پ: ندیدی چو خود در زمانه کسی، و مصراع اول است
۱۳) پ: زذکر خدای جهان بسته لب، ب: به ذکر
۱۴) پ: برویت در بخت و دولت گشاد
۱۵) پ: سرافرازی و تخت و بخت و کلاه
۱۶) پ: ساخته است
۱۷) پ: افراخته است

پـرستش نکـردی خـداونـد را | غـنیمت نـخوانـدی دم چـند را[۱]
کـنون فکـر و انـدیشهٔ کـار کـن | بـه ذات خـداونـد اقـرار کـن
۵۸۲۰ کـه یـزدان تـرا رسـتگاری دهـد[۲] | هـمان دولت و کـامکاری دهـد[۳]
بـماند بـه تـو تـخت شـاهنشهی[۴] | نگـردد زتـو فـرّ فـرماندهی
وگـر آنـچه گـفتم نـیاری بـه کـار | بـبرّم سـرت در صـف کـارزار[۵]
نـه بـهره[۶] زدنـیا و دیـنت بـود | نـه تـاج و نـه تـخت و نگـینت بـود
چـو بشـنید داراب زینسان سخن | بـجنبید از جـای چـون اهـرمن
۵۸۲۵ بـتندید و گـفتا بـه آن کـینه‌جوی | به میدان کـین، یـاوه هـرگز مگـوی[۷]
تـویی کـودک و مـن جـهاندیده مـرد | جهان را بسـی دیـده‌ام گـرم و سـرد[۸]
نـه پـند تـو گـردد بـه مـن کـارگر | نـپیچم بـه قـول تـو از لات سـر[۹]
نگـردم زبت تـا مـرا جـان بـود | زبت گشـتنِ مـن نـه امکـان بـود[۱۰]
سـرت را بـبرّم بـه کـین پسـر | فـرامـرز را هـم بـدرّم جگـر[۱۱]
۵۸۳۰ بگفت این و یک حمله آورد سخت | بـه سـوی جـهانگیر پیروزبخت[۱۲]
بـرآورد سـنگین عـمودگران | کـه تـا بـرزند بـر سـر پـهلوان
فـرامـرز لرزان شـد از بـیم اوی[۱۳] | کـه آرد زیـانی بـدان نـامجوی
بـیامد بـه نـزد یـل شـیرمرد | رُخش گشـته از بیم و انـدوه زرد[۱۴]
جـهانگیر چـون گـرز داراب دیـد | به دل اندرون[۱۵] پیچش و تـاب دیـد
۵۸۳۵ به دل گفت این بدرگ[۱۶] شـوم دست | بدین گونه آرد بـه مـن بـرشکست[۱۷]
یکـی چـاره بـاید کـه او را زچـنگ | رهـا کـرد ایـن گـرز پـولادرنگ[۱۸]
نـمی‌رفت مـرکب بـه نـزدیک پـیل[۱۹] | بـرآمـد زهـر دو سپه قـال و قـیل

۱) پ: غنیمت ندیدی دمی چند را
۲) پ: که تا ایزدت
۳) پ: ترا دولت و
۴) پ: بماند به تو ملک
۵) پ: ببرّم سرت از تن نابکار
۶) ب: نه بهری
۷) پ: بزد حمله بر وی به گفتار تند ـ کزین گفتهٔ تو زبان سازکند
۸) پ: ازگرم و سرد
۹) پ: به پندت نخواهم به بهدین شدن ـ وزین بت‌پرستی پشیمان شدن
۱۰) پ: چه امکان بود
۱۱) پ: ببرّم جگر (کذا)
۱۲) پ: لعین سیه‌روی شوریده بخت
۱۳) پ: ازگرز اوی
۱۴) پ: بیامد به نزدش ... ـ رخ از بیم و اندوه او گشته زرد
۱۵) ب: بدل اندران
۱۶) پ: این کافر
۱۷) پ: ازین گرز آرد، و بعد اضافه دارد: «بسوزد دل زال و رستم به من ـ پریشان شود زین سخن انجمن»
۱۸) پ: ... بدین کارزار ـ که فارغ شوم زین سگ نابکار
۱۹) پ: فیل

چـو داراب دیـدش کـه استاد مـرد | به یکباره[1] بـر سـویش آهنگ کـرد
بـه هـندی زبـان پـیل را گـفت شیر | درآور بـه خـرطوم اسب دلیـر[2]
۵۸۴۰ شـتابنده شـد پـیل بـرسان بـاد | سـوی بـارهٔ پـهلوان، رخ نـهاد[3]
چو نـزدیک اسب آمـد آن پـیل نـر[4] | کـه گیرد مـر آن بـاره را یـال و سـر
چو خرطوم خود کـرد سـویش دراز | جـهانگیر گـردنکش سـرفراز[5]
کشـید از مـیان تـیغ المـاس رنگ | بـزد حـمله بـر بـارهٔ تـیز هـنگ[6]
سـوی پـیل شـد بـاره چـونِ اژدهـا | زجـانش یکـی شـیهه آمـد رهـا
۵۸۴۵ بـرزد تـیغ بـر پـیل بـی‌ترس و بـیم[7] | که خرطوم او شد بـه تـیغش دونـیم
چـو افـتاد خـرطوم از آن پـیل نـر | از آن ضرب پیل انـدر آمـد بـه سـر[8]
بـیفتاد داراب از پـشت او | عـمود گـران رفت از مشت او
جـهانگیر چـون دیـد زآنگـونه کـار | درآمـد بـر آن کـافر نـابکار
زد آن تـیغ المـاس بـر ران اوی | کـه فـریاد بـرخاست از جـان اوی
۵۸۵۰ جـدا گشت یکـپای کـافر زتـن | فـغانی بـرآمـد از آن انـجمن
بـیفتاد آن بـدرَگ کـینه‌جوی[9] | بـه سـویش جـهانگیر آورد روی[10]
بـزد تـیغ دیگـر بـه دسـتش چـنان | کـه افتاد دسـتش بـه مـیدان روان[11]
بـه یکـپا گـریزان شـد از پـیش شیر | پـی او روان شـد هـژبر دلیـر
رسـید از پسش نـامور هـمچو باد | از آن بـیم داراب بـر روفـتاد[12]
۵۸۵۵ زجا جست و بنشست آن خیره سـر | بـزد گـردنش پـهلو نـامور
سـرش بـر سـر نـیزهٔ خـویش کـرد | دل جـادوان را از آن[13] ریش کـرد

---

۱) ب: دگر باره ۲) ب: ... فیل را گفت گبر- برآورد به خرطوم اسب هژبر
۳) ب: رسید اندرو فیل برسان باد- از آن کار گردید داراب شاد ۴) ب: فیل نر
۵) ب: جهانگیر یل آن گو سرفراز ۶) ب: تیزچنگ
۷) ب: بر آن فیل زد تیغ بی‌ترس و بیم ۸) ب: فیل، هر دو مورد
۹) ب: کافر کینه‌جوی ۱۰) ب: بسوی جهانگیر
۱۱) ب: بزد تیغ دیگر به دست لعین- بیفتاد دشمن به میدان کین ۱۲) ب: درروفتاد
۱۳) ب: ازو

لشکر کشیدن جادو و جنگ کردن با ایرانیان[۱]

چـو جـادوی مـلعونه آن را بـدید | بسـوی جـهانگیر لشکـر کشـید
بـه اطـراف او جـادوان لعـین[۲] | بـه قـصدش رسیدند از روی کـین
دلیـران ایـران و جـادو بـهم | گـرفتند هـم را بـه تـیغ سـتم[۳]
۵۸۶۰ یکـی رزم در دامـن کـوهسار[۴] | بکـردند گُـردان در آن روزگـار
که دوران چنان[۵] جنگ هـرگز نـدید | نـه از نـامداران پـیشین شـنید[۶]
بـرآمـد چکـاچاک تـیغ و تـبر | تـرنگاترنگ عـمود و سـپر[۷]
خـروش سـواران بـرآمـد بـه ابـر | هـراسان شـد از بیم، درّان هـژبر[۸]
چـنان گـرد بـرخـاست زآوردگـاه | که تاریک شد چشم خورشید و ماه
۵۸۶۵ جـهان کـهن فـتنه بـنیاد کـرد | بـنای سـتم چـرخ آبـاد کـرد[۹]
چنان بست بـر کـین کـمر روزگـار[۱۰] | کـه شـد آشـتی از جـهان بـرکنار
تـهمتن سـوی رزم آورد روی | بـرآمـد از آن رزمگـه هـای و هـوی
به هر سو که رستم برانگیخت رخش | شکستی صف لشکر آن تاجبخش[۱۱]
فـرامـرز از ضـرب گـرز گـران | بـهم نـرم مـی‌ساخت فـرق سـران
۵۸۷۰ جـهانگیر رسـتم بـه شـمشیر تـیز[۱۲] | بـیفکند چـندان زاهـل سـتیز
کـه افـتاد صـد پشـته بـر پـای کـوه | ازو شـد گـریزان گـروها گـروه
جـهان پـهلوان گـیو و بـیژن بـهم | بـریدند سـرها زاهـل سـتم
سـپهدار طـوس از سـران سـپاه | هـزاران سـر افکـنده[۱۳] در رزمگـاه
هـمان گسـتهم از سـپاه عـدو | فکندی به شـمشیر[۱۴] سر چـون کـدو
۵۸۷۵ سـر تـازیان اردشـیر قـباد | بـه مـیدان کـین داد مـردی بـداد

---

۱) پ ندارد ۲) پ: زاطراف
۳) پ: زایرانیان و زجادو بهم۔گرفتند همه را به تیغ سنم (کذا) ۴) پ: بردامن
۵) پ: چو آن ۶) پ: کسی هم شنید ۷) پ: درنگ درنگ (کذا)
۸) پ: از بیم شیری هژبر
۹) در پ مصراعها پس و پیش است، و بعد اضافه دارد: «زمان خرمن عیش برباد داد۔ فلک جور کین دور را یاد داد»
۱۰) پ: کین بر کمر (کذا)
۱۱) پ: جهانی گریزان شد از تاج‌بخش ۱۲) پ: جهانگیر یل از دم تیغ تیز
۱۳) پ: سرافکند ۱۴) پ: به شمشیر افکند

چو سقلاب سالار بربر زمین[۱] | جهان را بپرداخت از اهل کین
چو رهّام گُرد آن دلاور نهنگ | جهان بر بداندیشگان کرد تنگ[۲]
بکشتند چندان زجادو به دشت | که پوینده را رهگذر تنگ گشت
فرامرز ناگه به دامان کوه | به راحیله چشمش فتاد از گروه
۵۸۸۰ روان کرد سویش فرس همچو شیر[۳] | برو حمله زد نامدار دلیر
بدو گفت ای جادوی حیله‌گر | که آتش فکندی برین بوم و بر
ببرّم سرت را به تیغ نبرد | زجانت برآرم به افلاک گرد
چو جادو فرامرز یل را بدید | بر او آتش افکند شوم پلید
جهان پهلوان باطل السحر خواند | به جادو دمید و بر او اسب راند[۴]
۵۸۸۵ زآتش نیامد زیانی بدوی | بتندی به پیکارش آورد روی[۵]
چو دید آنکه سحرش نشد کارگر[۶] | گریزان شد از پیش آن نامور[۷]
فرامرز بگرفت پیچان کمند | بیفکند و آمد میانش ببند[۸]
کشیدش زبالای مرکب به زیر | ببستش دو دست آن یل بی‌نظیر
بگردن نهادش یکی پالهنگ | کشانش ببرد آن یل تیزچنگ[۹]
۵۸۹۰ چو او شد گرفتار آن پهلوان | شکست اندر آمد بدان جادوان
چو دیدند زینگونه جادو گروه | گریزان نهادند رخ سوی کوه[۱۰]
هزیمت شد آن لشکر از کوه و دشت[۱۱] | به کوه و بیابان پراکنده گشت
تهمتن بدان رزمگه گشت باز[۱۲] | به سوی بنه آمد آن سرفراز
دلیران ایران به پرده‌سرای | به فیروزبختی گرفتند جای[۱۳]
۵۸۹۵ چو بنشست رستم به آرام خویش | فرامرز راحیله را برد پیش

---

۱) پ: فرو ریخت سقلاب کافر ز زین
۲) پ: چو رهّام هام و دلاور به جنگ. جهان بر بداندیش کردند تنگ
۳) پ: سوی آن لعین روی آورد شیر
۴) پ: جهان‌دار آن باطل سحر خواند. برو بردمید و برش رفت تند
۵) پ: به نزدیک راحیله شد نامجو   ۶) پ: چو سحر لعین نشد کارگر (عیناً و ناقص است)
۷) پ: از نزد   ۸) پ: بینداخت آمد   ۹) پ: بشد از تن آن لعین هوش و هنگ
۱۰) پ: هزیمت شد آن خیل جادو زکوه. چو دیدند زآن کوه کافر گروه، و بعد اضافه دارد: «سراسیمه گشتند برناوپیر. گریزان شدند از صغیر و کبیر»   ۱۱) پ: شد آواره آن لشکر
۱۲) پ: از آن رزمگه   ۱۳) پ: دلیران به پرده‌سرا آمدند. به فتح و ظفر باز جا آمدند

تهمتن چو آن زشت‌رو زال دید | یکی تیره روی بدافعال دید[۱]
بفرمود تا آتش افروختند | تن جادوی شوم را سوختند
به دست دلیران ایران زمین | بسی مال آمد در آن دشت کین[۲]
غنی گشت آن لشکر از مال و جاه[۳] | توانگر شد آن جنگ دیده سپاه[۴]
۵۹۰۰ اثر چون زجادو و کافر نماند | تهمتن فرامرز را پیش خواند
بدو گفت ای نامور پهلوان | جهان شد به کام دل سروران
شهانی که هستند در این دیار | به دشت و کهستان و دریاکنار[۵]
طلب کن که آیند در دین ما | اگر در پذیرند آیین ما
سرافرازشان کن به تاج و کمر | زدیبا و دینار و درّ و گهر[۶]
۵۹۰۵ اگر در نیایند در راه دین | ازیشان بپرداز روی زمین[۷]
فرامرز نامه بهر کشوری | فرستاد نزدیک هر سروری
زداراب و از کار جادوسپاه | خبردارشان کرد لشکرپناه[۸]
چو شاهان مغرب از آن رزم و کین[۹] | خبردار گشتند در هر زمین
همه سوی ایران سپاه آمدند[۱۰] | به نزد تهمتن ز راه آمدند
۵۹۱۰ پذیرندهٔ دین داور شدند[۱۱] | همه صاحب تخت و افسر شدند[۱۲]
به مغرب زمین هیچ کافر نماند | نشانی به بتخانه‌ها در نماند[۱۳]
به رستم بسی باج دادند و ساو | که شد زآن گران، پشت ماهی و گاو

نشانیدن رستم سقلاب را بر تخت مغرب[۱۴]

فرامرز روزی به نزد پدر | بشد با جهانگیر والاگهر
بگفتند کای سرفراز جهان | به روی تو خرّم کهان و مهان

---

۱) پ: تهمتن یکی زشت‌رو ... ـ سگ نیره‌روی ... ۲) پ: در آن روز کین ۳) پ: از جاه و مال
۴) پ: دیده خیال ۵) پ: به دشت کهستان
۶) پ: وگر در ره دین نیارند سر
۷) پ: سرافرازشان و یکی چاره کن ـ بکش یا ازین شهر آواره کن
۸) ب: خبر دادشان (به غلط) ۹) ب: رزم کین ۱۰) پ: شهان سوی
۱۱) پ: ره دین گرفتند و دین‌ور شدند ۱۲) پ: همه صاحب تخت و کشور شدند
۱۳) پ: نشان بت‌پرستان و بتگر نماند، و بعد اضافه دارد: ذره دین ایران شده آشکار ـ ازین دین شدند از یمین و یسار»
۱۴) پ ندارد

۵۹۱۵ یکــــی نــامداری است ســقلابشاه — بـه تـمکین و ادراک و آیـین و راه[۱]
بســی خـدمت لشکـر مـا نـمود — در خـــرّمی بـــر رخ مـــا گشـود
مـر او را ســزد گـاه مغرب زمین[۲] — بـــدو داد بـــاید کـــلاه و نگـــین
بـــدو دلبـــر مـــغربی یـــار کـن — مـراو را دریـن مـلک سـردار کـن[۳]
وزآنـپس سـوی مـلک ایران خرام — بـه تسـخیر[۴] مـغرب بـرآورده نـام
۵۹۲۰ چـو گـفت فـرامرز، رستم شنید — بگـــفتا ســعادت تـرا بـر مـزید
یک اندیشه کـردی بـه مغرب دیار — کـه ایمن بـود زیـن سپس روزگـار
کـنون آنـچه گـفتی مـهیا نـمای[۵] — کـــه نـیکو نـهادی و پـاکـیزه‌رای
زنـــزد پـدر هـر دو گُـرد جـوان — بـــخوبی بـدان کـار بسـته مـیان
بـــه آیـــین شـــاهان زرّیـن‌کلاه[۶] — نـــمودند تـــرتیب ســـقلابشاه
۵۹۲۵ وزآنـپس بـه آیـین و هـنجار دیـن[۷] — بـدو جـفت شـد مـاه مـغرب زمـین
چهل روزشـان جشـن در کـار بـود[۸] — مـی و رود و رامشگـران یـار بـود
بـه شـــاهان مـغرب یـل پـیلتن — بسـی کـرد احسـان در آن انـجمن
کـه تـا رفت دوران و آیـین و سـور — نـدیدند شـاهان زنـزدیک و دور
بـه تـاج و کـمر جـمله را شـاد کـرد — جـهانی از آن بـخشش آبـاد کـرد[۹]
۵۹۳۰ بـه سـقلاب بسـپرد تـاج و نگـین — شـد آن نـامور شـاه مـغرب زمـین

رفتن رستم به سوی ایرانیان به نزدیک کاوس شاه[۱۰]

پس از هـفته‌ای رو بـه ایـران نـهاد — رخ خـــود بـه شـاه دلیـران نـهاد
خـبر شـد بـه نـزدیک کـاوس کـی — کـــه آمـد جـهان پـهلو نـیک‌پی[۱۱]
به زال آگـهی شـد کـه رستم رسید — دل زال زر شـــادمانی گـــزید[۱۲]
ززابـــل بـرون رفت شـادی‌کنان[۱۳] — ابـــا نـــامداران عـنان در عـنان[۱۴]

---

۱) ب: آیین و جاه ۲) ب: بود لایق تخت مغرب زمین
۳) ب: بده دلبر مغربی را بدو ـ که باشد مهی در شبستان او ۴) ب: زتسخیر
۵) ب: برو آنچه باید مهیّا نمای ۶) ب: شاهان عالم پناه. و مصراع دوم است
۷) ب: وزآنپس به بهدین و آیین دین ۸) ب: چهل روز جشنی سزاوار بود
۹) ب بعد از این اضافه دارد: «از او شادمان رفت مغرب دیار. نسلی شد از وی سر شهریار»
۱۰) ب ندارد ۱۱) ب ندارد ۱۲) ب: زآن شادمانی گزید
۱۳) ب: با همگنان ۱۴) ب: به عیش و طرب جمله شادی‌کنان

۵۹۳۵ وزآن روی نزدیک شد پیلتن[1] — به همراه گُردان لشکرشکن

رسیدند چون هر دو لشکر بهم[2] — بریده زدل درد و اندوه و غم[3]

چو چشم تهمتن به دستان فتاد — زمرکب فرود آمد آن پاکزاد[4]

فرود آمد از پیل، دستان سام — پیاده شدند آن دلیران تمام

پدر مرپسر را به بر درگرفت — جهانی ازیشان شده در شگفت

۵۹۴۰ گذشته بُدی سالیان بیست و پنج[5] — که رستم ز زابل برون شد به رنج

فروریخت زال از دو دیده سرشک — زچشم تهمتن ببارید اشک[6]

بشد نزد دستان فرامرز راد — زروی پدر[7] خاطرش گشت شاد

گرفتش به بر زال و خوشحال شد — زشادی فرامرز بی‌حال شد[8]

جهانگیر یل را ببوسید روی — بدو گفت ای سرور نامجوی

۵۹۴۵ به کام تو بادا مدار سپهر — بزی شاد از گردش ماه و مهر[9]

برافراختی سر زنام‌آوران — سرافراز گشتی میان سران[10]

به بوسه رخ گیو و بیژن سترد — که فیروز باشید و با دستبرد[11]

ببوسید روی سپهدار طوس — به رخسارهٔ گستهم داد بوس[12]

به گرگین و رهّام کرد او ثنا[13] — که بادا پناه دلیران خدا[14]

۵۹۵۰ گرفت او به بر اردشیر قباد — به رخسار آن نامور بوسه داد[15]

دلیران ایران هرآنکس که بود — یکایک به خوبی ستایش نمود[16]

وزآنپس روان شد به ایوان خویش — به دل شاد و خرّم زگُردان خویش

درآمد به ایوان خود زال سام — دل از دور گردون شده شادکام[17]

زکابل هماندم زواره رسید — بشد شاد چون روی رستم بدید

---

۱) پ: وزآن رو به نزدیک — ۲) پ: رسیدند هر دو سپه نزد هم

۳) پ: بریده دل از — ۴) پ: فرود آمد از بارهٔ دیوزاد

۵) پ: زهجرت شده سال بر بیست و پنج (کذا و غلط است)

۶) پ بعد ازین اضافه دارد: «بدان اشک شادی که دوران گذشت. وصال آمد و شادمانی گذشت» (کذا)

۷) پ: به روی پدر — ۸) پ: فرامرز از شادی بیحال شد — ۹) پ: شوی شاد

۱۰) پ: سرافراز باشی — ۱۱) پ: که فیروز باشید شیران گُرد

۱۲) پ: برآمد خروشی از آن نای و کوس، و بعد اضافه دارد: «به گستهم بس آفرین کرد زال ـ که باشی سرافراز در ماه و سال» — ۱۳) پ: به رهام و گرگین نمود او ثنا

۱۴) پ: که باشد پناه دلیران خدا — ۱۵) پ: بسی بر سر و روی او بوسه داد

۱۶) پ: بر آن نامداران ستایش نمود — ۱۷) پ: دور گردان

۵۹۵۵ زنـــام‌آوران خـــاطرش شـــاد شـــد / زانـــدوه و غـــم جـــانش آزاد شـــد[۱]
دو مـاه از زمـانه بـه شـادی گـذشت / که یک روز غم گرد ایشـان نگشت[۲]

آمدن کاوس شاه به زابل و پذیره شدن رستم با پهلوانان او را[۳]

مـــه فـــروردین آمـــد و نـــوبهار[۴] / خـبر شـد سـوی زابـل از شـهریار
کـــه کـــاوس آیـد بـه زابـلستان / بـــرِ رســـتم آن گُـــرد کـابلستان
پـــذیره بـــرون رفت یکســـر سـپاه / رســـیدند نـــزدیک کـاوس شـاه
۵۹۶۰ چـــو کـــاوس روی تـــهمتن بـدید / بـــبوسید رویش بـه بـر درکشـید
چـنین گـفت کـای پـهلو سـرفراز / دلم را بـــه مـــهر تـــو آمـد نـیاز[۵]
چه پیش آمـدت زیـن جـهان کـهن[۶] / کـه پـنهان شـدی از صـف انجمن؟
بدو گفت رستم که بود این نـصیب[۷] / زدوران نـباشد چـنین‌ها عـجیب[۸]
ولی شکـــر از لطـــف پـــروردگار / کـــه دیـدم سـلامت رخِ شـهریار
۵۹۶۵ بســی شـادمان گشت کـاوس کـی / زدیـــدار آن گُـــرد فـرخـنده‌پی[۹]
پس آنگـــه فـــرامـــرز والاگـــهر / بـــبوسید دست شـــه تـــاجور
شـــهنشاه رویش بـبوسید و گـفت / کـه بـادا دلاور بـه اقـبال جـفت[۱۰]
جـــهانگیر بـــعد از بـرادر رسـید / چـــو کـاوس روی سـپهدار دیـد
رُخَش را بـــبوسید شـــاه بـــزرگ / کـــه جـــاوید بـادا دلیـر سـترگ
۵۹۷۰ بـه نـام تـو شـد فتح مـغرب زمـین / زتـو یـافت خـلق جـهان، راه دیـن[۱۱]
دلیـــران ایـــران زدیـــدار شـــاه / دل آزاد گشـــــتند از رنـــج راه
شـــهنشاه آمـــد بـــه ایـــوان زال / دلش شـــاد و بـیغم زبـیم زوال[۱۲]

---

۱) ب: ز درد و غم جانش (کذا)
۲) ب: دو مه چون زمانه ... ـ که آثار غم گرد ایشان نگشت
۳) ب ندارد
۴) ب: آمد و شد بهار
۵) ب: زمانی گرفتش به بر سرفراز ـ که دل را به مهر تو آمد نیاز
۶) ب: از جهان کهن
۷) ب: که بودی نصیب
۸) ب: جهان را عجب
۹) ب: گو فرخنده‌پی
۱۰) ب: که کردی دربن روزکاری شگفت، و بعد اضافه دارد: «بماند دلاور به دولت مدام ـ بود در میان یلان نیکنام»
۱۱) ب: ز روی تو دیدند ایمان و دین
۱۲) ب: دلش شاد و خرم

یکـی جشـن آراست دسـتان سام | نشسـتند گُـردان بـا نـام و کـام[۱]
پس آنگـه زکـار گـو پـیلتن | بـپرسید سـالار ایـران سـخن[۲]
۵۹۷۵ تـهمتن سـراسـر بـه شـه بازگفت | از آن گـفته کـاوس کـی برشگفت[۳]
بسـی آفـرین کـرد بـر سَـروران | بـبخشیدشان گـنجهای گـران[۴]
سـه مـه بُد بـه زابلستان شـهریار[۵] | چـو بگـذشت ایـام فـصل بـهار
ز زابـل بـرون رفت کـاوس کـی | روان گشت بـر جـانب مـلک ری
در آن ملک بنشست با کام خویش | دلیـران ایـران بـه آرام خـویش[۶]
۵۹۸۰ تـهمتن بـه زابـلستان جـای داشت | لوای طـرب در جـهان برافراشت

رفتن جهانگیر به شکارگاه و پیدا شدن دیو و گریختن در کوه و رفتن جهانگیر در پی او و غافل‌گیر کردن دیو جهانگیر را و به زیر انداختن از کوه و مردن جهانگیر و خبر یافتن رستم و زال و زاری کردن ایشان[۷]

بـه نـزدیک زابـل یکـی کوه بـود | در آن کـوه نـخجیر انـبوه بـود[۸]
جـهانگیر روزی زبـهر شکـار | بشـد بـا رفـیقان در آن کـوهسار[۹]
یکـی دیـو پـیدا شـد از روی کـوه | کـه کـوه از رخ زشـتش آمـد ستوه
بـه سـوی جـهانگیر یـل حـمله کـرد | رخ آورد سـویش دلیـر نـبرد[۱۰]
۵۹۸۵ بـزد دست و تـیغ از مـیان بـرکشید | فـرس تـاخت زی دیـو شـوم پـلید[۱۱]
گـریزنده شـد دیـو از آن نـامور | بـه دنـبال او شـد یـل پـرهنر[۱۲]
گـریزان هـمی رفت دیـو نـژند | چـو نـخجیر[۱۳] برشد بـه کـوه بـلند
پـیاده شـد آن شـیر و بـر کـوه شـد | از آن راه جـانش پـرانـدوه شـد

---

۱) پ: یکی جشن آراست زال کهن ـ نشستند گُردان در آن انجمن
۲) پ: سخن‌ها که شد دیگران پیش ازین ـ زرستم بپرسید شاه گزین
۳) پ: تهمتن بگفت آن سخن هر چه بود ـ شهنشاه از آن قصه حیرت نمود
۴) پ بعد ازین اضافه دارد: «سرافرازشان کرد از مال و گنج ـ گزان پس زدوران ندیدند رنج»
۵) پ: سه ماه اندر آن شهر بُد شهریار ۶) پ: به آرام پیش ۷) پ عنوان ندارد
۸) پ ندارد، ب: نخجیر
۹) پ: جهانگیر روزی بُدی در شکار ـ بیاران خود بر سر کوهسار
۱۰) پ: سوی رزم دیو آمد آن شیرمرد ۱۱) پ: روان کرد اسب و به نزدش دوید
۱۲) پ ندارد ۱۳) ب: نخجیر

برآمد به روی کمر چون پلنگ — بایستاد بر کوه آن شیر چنگ[1]

۵۹۹۰ براطراف[2] آن کوه کرد او نظر — که تا خود کجا رفت آن دیو نر

نیامد به چشم جهان دیو شوم — تو گفتی نهان شد در آن سنگ بوم[3]

دلاور به روی کمر کرد جای — دلش در پی خون آن تیره‌رای

که شاید پدید آید آن دیو دون — به تیغش کند زآن کمر سرنگون

کمین کرد آن دیو بر پهلوان — برون آمد از پس به پشتِ جوان

۵۹۹۵ بزد دست بر پهلو پاکزاد — زروی کمر شد رها، شیرزاد

بیفتاد چون لخت کوه از کمر — به سنگ قضا آمدش فرق سر[4]

زمانش رسید و برفت از جهان — زمانه ندادش زمانی امان

دلیران که بودند همراه او — همه چشم بنهاده بر راه او[5]

که ناگه از آن کوه آید به دشت[6] — چو دیدند بر وی زمانی گذشت[7]

۶۰۰۰ نیارست رفتن کسی سوی اوی — که وقتی که می‌شد یل نامجوی[8]

ابا همرهان گفته بود آن دلیر[9] — که با من نیاید کسی خیره خیر

که ناگه ازین دیوش آید زیان — ندانست کش خود سرآمد زمان[10]

چو گُردان زماندن ستوه آمدند — از آنجا به دامان کوه آمدند

بدیدند او را، فتاده به خاک — زخارا، سر و فرق او گشته چاک

۶۰۰۵ چو گُردان بدیدند او را چنان — برآمد از ایشان غریو و فغان[11]

به زاری نشستند بر خاک راه — بَرو سینه چاک و فکنده کلاه

یکی زآن دلیران زابل دوید[12] — به نزدیک رستم فغان برکشید

بپرسید رستم[13] که افغان زکیست — سبب زین همه درد و اندوه چیست[14]؟

بگفت از جهانگیر یل آنچه بود — تهمتن چو این گفته از وی شنود[15]

۶۰۱۰ گریبان بتن چاک زد پیلتن — دلیران زابل شدند انجمن

---

۱) پ: در کوه ۲) پ: به اطراف

۳) پ: نیامد به چشمش لعین شومِ دیو ـ نهان بود چشمش در آن مرز و ریو (کذا)

۴) پ: بستگی قضا (کذا) ۵) پ: در راه او

۶) پ: که کی آید آن شیر از کوه و دشت ۷) پ: کز وی ۸) پ: او، نامجو

۹) پ: همه همرهان ۱۰) پ: که ناگه ازین دیو بیند زیان ـ چه دانست کو را سرآید زمان

۱۱) پ: خروش و فغان ۱۲) پ: به زابل دوید ۱۳) پ: بدو گفت رستم

۱۴) پ: کیست ۱۵) پ: چو آن

تـهمتن روان شـد ابـا جـان ریش / در آن کـوه دامـن بَرِ پور خـویش[۱]
بـدیدش فـتاده بـر آن خـاره سـنگ[۲] / برون رفـته جـان از تـن شـیر چـنگ
هـمه جـامه را چـاک زد پـهلوان[۳] / فـرو ریـخت اشک از غـم نـوجوان[۴]
فـغانی بـرآمـد ززابـل سـپاه[۵] / نـهادند سـرها بـه خـاک سـیاه
۶۰۱۵ تـنش را از آنـجای بـرداشـتند / عَـلَمهای مـاتم بـرافـراشـتند
تـن نـوجوان را بـه تـابوتِ زر / نـهادند و رفـتند از آن کـوه سـر
چو مادر خبر شـد زفـرزند خـویش / که گُرد جوان را چـه آمـد بـه پـیش
زدرد جـهانگیر افـتاد و مـرد / زچـنگ اجـل هـیچکس جـان نـبرد
بـبردند آن هـر دو را در زمـان / سـوی پـیر عـابد بـه مـازندران
۶۰۲۰ بـرِ دخـمهٔ پـیر بـردندشان / بـه پـهلوی او دخـمه کـردندشان[۶]
پس آنگـه از آنـجای گشـتند بـاز / نشسـتند بـا سـوگ و رنـج و گـداز[۷]
جـهان را مـداری نـباشد جـز ایـن / کـه ورزد بـه پـروردهٔ خـویش کـین
بـیا قـاسم مـادح دردمـند / مگو بیش ازین قـصهٔ چـون و چـند[۸]
غـم از بـهر دنـیای فـانی مـخور / چـه دنـیا که غـم تـا تـوانی مـخور
۶۰۲۵ بـه پایان رسـان ایـن حـدیث کـهن[۹] / کـه نـیکوست در نـامه ختـم سـخن
به نظم آمد این دفـتر انـدر هـرات[۱۰] / بـه تـوفیق جـبّار مـوت و حـیات

پایان

۱) پ: تهمتن روان شد سوی پور خویش ـ به پایان آن کوه آمد به پیش
۲) پ: جهانگیر را دید بر خاره سنگ
۳) ب: تن جامه را ... ـ
۴) ب: از غم آن جوان
۵) پ: سوی پیر زاهد
۶) پ ندارد
۷) پ: این بیت و بیت بعد را ندارد
۸) پ: مگو بیش ازین حرف از چون و چند
۹) پ: به آخر رسان
۱۰) پ: شد این نامه آخر به ملک هرات

فهرست لغات

آ

آب: اشک ۸۳

آب: آبرو ۵۱

آبخور: محل آب خوردن جانور و آدمی از نهر و جز آن ۴۲

آبگیر: برکه ۶۲

آبنوس: چوبی سیاه و سخت و گرانبها از درختی به همین نام ۶۷

آبنوسی: به رنگ سیاه ۶۷

آذین: زیور، زینت ۸۲

آرام: آرام‌جای، خانه ۲۱۵

آزرم: شرم و حیاء ۵۸

آساید: آرام یابد ۲۹۳

آلت: دست افزار ۲۲۱

آوا: بانگ، صوت ۵۰

آهنگ: قصد و اراده ۳۲

آیین: سنت، طریقت ۲۰۱

ا

ابا: با ۳۶

ابله: نادان ۲۸۴

ابی: بی، بدون ۱۹۳

اجل: مرگ ۲۶۱

اجنبی: بیگانه ۳۰۶

احتشام: شکوه داشتن ۲۹۰

احسان: نیکویی کردن ۱۴۴

اختر: ستاره ۱۰۶

ادهم: اسب سیاه ۲۹۳

ار: اگر ۶۳

ارجمند: دارای ارزش ۲۰۷

ارز: ارزش ۹۲

ارش: واحد اندازه‌گیری طول، از آرنج تا سر انگشت ۳۱۹

ارغنده: غضبناک ۳۱

ارقم: مار سیاه و سفید ۱۳۱

اژدر: مار بزرگ جثه ۶۹

اطوار: روشها ۴۵

اظهار: آشکار کردن ۲۳۳

اعدا: دشمنان ۱۰۴

افسر: تاج ۱۵۸

افسون: نیرنگ ۲۳۴

افغان: فریاد و زاری ۶۲

افق: کنارهٔ آسمان ۲۳۰

افلاک: جمع فلک، آسمانها ۲۱۲

افیون: تریاک ۲۰۶

اقبال: سعادت، نیک‌بختی ۲۱۰

بنگاه: جاومنزل ۲۰۰
بنه: منزل ۳۳۲
بنیاد: اصل و پایه ۲۳۲
بوم: سرزمین ۲۰
بها: ارزش ۲۷۷
بهانه: حیله، عذر نابجا ۹۰
بهرام: ستاره مریخ که مکانش آسمان پنجم است ۲۲۵
بهروز: نیکبخت ۳۱۱
بُهُش: آگاه ۲۰۴
بهی: نیکویی ۲۰۶
بیشه: جنگل ۱۹
بیع: عهد و پیمان ۱۲۳
بیغاره: سرزنش، طعنه ۳۱۲
بیکران: عظیم ۵۷
بیم: ترس ۶۴
بیننده: چشم ۷۱

پ

پاک: یکسره ۴۶
پالهنگ: ریسمانی که بر کنار لجام اسب بندند و صید و مجرم را بدان محکم بندند ۱۵۵
پایاب: تاب و طاقت ۴۹
پدید: آشکار ۱۷۶
پدیدار: آشکار ۲۳۳
پرداخت: خالی کرد ۱۷۷
پرده: پوشش و حجاب ۵۳
پرستار: خدمتکار ۲۴
پرنیان: حریر ۱۱۱
پروا: ترس و بیم ۹۶
پری: فرشته، آدمی را از بسیاری لطافت و تازگی پری گویند ۲۳
پگاه: سپیده دم ۲۱۳
پور: پسر ۱۸
پولاد: آهن خشک که از آن شمشیر و خنجر سازند ۲۲۳
پویان: شتابان، دوان ۳۷
پویه: دویدن ۱۱۴
پهلو: دلیر و شجاع ۱۴۷
پی: پا، گام ۲۰۸
پیچان: پیچنده ۲۷۱
پیرامن: حوالی، دور و بر ۱۱۵
پیشرو: پیش رونده ۱۲۰
پیک: قاصد، نامه‌بر ۳۱۰
پیکار: جنگ و نبرد ۱۲۷
پیکان: نوک تیز تیر و نیزه ۴۳

ت

تاب: پیچ ۱۹۱
تاب: توان ۲۲۴
تابع: پیرو، مطیع ۲۵
تار: تیره ۹۳
تارک: آنچه که در جنگ بر سر گذارند، کلاه‌خود ۵۷
تارک: فرق سر ۲۷۵
تالان: غارت و تاراج ۲۸۰
تاو: قدرت ۹۱
تبار: خویشاوندان، طایفه ۱۰۷
تبیره: دهل و نقاره ۵۴
تحفه: ارمغان، هدیه ۲۷۹
تحیّر: در حیرت افتادن ۳۱۰
تخت: سریر، اورنگ ۲۷۹
تخش: کمان، تیر آتشبازی ۲۸
تخمهٔ: اصل و نژاد ۱۰۷

تدبیر: تفکر و اندیشه ۲۹۶
ترقد: صدا کند، آواز دهد (ترقیدن) ۱۹۱
ترک: کلاه‌خود، مغفر ۵۷
ترکش: تیردان ۶۹
تزلزل: سستی ۱۳۰
تسخیر: تصرف کردن ۲۸۳
تف: حرارت، گرمی ۲۲۴
تک: دویدن ۱۳۲
تکاور: تندرو، اسب نجیب ۲۰
تمکین: اطاعت ۱۴۸
تندر: رعد ۲۷
تنگ: تسمه‌ای که بر کمر ستوران بندند ۷۴
تواضع: فروتنی کردن ۳۰۳
توتیا: سنگی است معروف که بدان سرمه کنند ۱۴۰
توش: تاب و طاقت ۹۱
تهی: خالی ۱۵۵
تیمار: غم و اندوه ۱۹

ث

ثریّا: ستاره پروین ۹۲
ثمین: گرانبها ۲۳۴
ثنا: ستایش ۲۱۰

ج

جام: پیاله، ساغر ۸۳
جامه: لباس ۲۲۰
جان: جن، مقابل انس ۱۶۹
جان: روح ۱۶۹
جاوید: پاینده، دایم ۱۰۴
جاه: منزلت، بزرگی ۲۲۳
جبار: مسلط، یکی از صفات خدای تعالیٰ ۳۰۴
جبین: پیشانی ۳۷
جدال: خصومت، نبرد کردن ۱۵۹
جرنگیدن: آواز کردن شمشیر و گرز و امثال آن به هنگام استعمال ۱۴۹
جفا: ستم ۶۲
جَلا: زدودن زنگ، شمشیر را صیقلی کردن ۲۲۸
جلال: بزرگی و شکوه ۲۸۱
جلی: آشکار ۳۱۱
جملگی: همه، تماماً ۱۸۸
جناح: کناره لشکر ۲۷۶
جنّت: بهشت فردوس ۲۱۸
جنیبت: اسب کتل، یدک ۲۷۵
جور: ستم و ظلم ۳۱
جوشن: سلاحی جبه مانند که از حلقهٔ آهن سازند و شبیه به زره است ۵۶
جولان: گردیدن در کارزار و دوانیدن اسب ۹۸
جوی: مقدار بسیار کم، یک حبه ۱۰۹
جهانید: به جست و خیز وادار کرد ۱۳۶

چ

چاچی: منسوب به چاچ شهری در ترکستان ۷۰
چاکر: خدمتکار ۲۷۹
چالاک: تند و سریع ۵۲
چرا: چریدن، علف خوردن حیوان ۶۹
چسان: چگونه ۳۰۳
چُست: چابک، آماده ۵۲
چمان: راه رفتن به ناز و زیبایی ۱۶۴
چنگ: پنجه، چنگال ۳۲
چوگان: چوب بلند سر کجی است که در بازی گوی به کار می‌برند ۲۶۱
چهر: صورت ۶۳

ح

خ

خنگ: اسب سفید رنگ ۲۴۵
خوار: پَست ۱۱۴
خواسته: زر ـ مال ۱۲۳
خوان: سفره ۲۰۱
خور: خورشید ۲۵۲
خوف: ترس ۲۲۴
خوی: عرق ۱۴۹
خوی: روش ۲۹
خوید: غلهٔ سبز که هنوز نرسیده ۷۶
خویشان: وابستگان ۱۰۰
خیره: گستاخ ۱۱۲
خیل: لشکر، گروه ۲۳
خیمهٔ: چادر ۱۳۰

د

داد: عدل، قسط ۴۱
دادار: آفریدگار ۲۵۴
داده: عطا، کنایه از نصیب و قسمت ۳۲۸
داوری: جنگ ۶۳
دایه: زنی که بچهٔ دیگری را شیر دهد ۸۴
دبیر: نویسنده ۱۹۰
دخمه: سردابه‌ای که جسد مردگان را در آنجا نهند ۱۹
دد: حیوان درنده ۲۰۳
دُرّ: مرواریدهای درشت ۲۵
دَر: دره کوه ۲۲۵
درای: جرس ۱۳۲
درفش: عَلَم بزرگ، رایت ۵۴
درم: مخفف درهم پول نقره، سکهٔ سیمین ۱۰۳
درنگ: تاخیر ۵۷
درود: تحیت،آفرین ۱۱۴
دریغ: افسوس ۱۸
دژ: قلعه ۲۱۳
دژم: افسرده ۲۶۵
دغا: مردم ناراست ۳۲۷
دغل: مکار ۱۸۱
دفع: راندن ۲۱۷
دم: نفس ۳۵
دمار: هلاک ۲۱۷
دماغ: مغزسر، مخچه ۱۵۵
دمان: خشمناک ۶۶
دمدمه: بانگ و صدا ۳۲۴
دمساز: موافق، هم‌آهنگ ۱۵۱
دمنده: خشمگین و غرنده ۲۴۴
دمی: لحظه ۱۴۲
دوال: تسمه، کمربند ۱۵۲
دوده: خانواده، تبار ۱۷۴
دور: گردش ۷۲
دولت: اقبال و بخت ۲۱۹
دون: پست ۱۸۱
دهر: روزگار دراز ۳۲۳
دهره: داس دروگری ۲۰۴
دهش: بخشیدن ۶۱
دهقان: ملاک و دارندهٔ ده ۱۷
دهل: نوعی از طبل و نقاره ۲۸۷
دیار: سرزمین ۷۸
دیبا: جامه ابریشمی و منقش ۸۲
دینار: سکه زرین، پول طلا ۲۸۶

ذ

ذات: وجود، هستی ۷۴
ذو: صاحب ۱۵۰

ر

راد: جوانمرد ۳۹

سالار: سردار، مهتر ۲۸۱
سالوس: مکر، حیله ۲۰۷
سامان: دولت، ثروت ۲۸۰
سان: مانند ۶۷
ساو: باج و خراج ۳۳۳
سبق: پیشی ۱۸۷
سبک: به مجاز، سهل و آسان ۲۰
سبو: ظرفی سفالین و دسته‌دار که در آن آب و شراب ریزند ۱۶۱
سبوس: نخاله پوست گندم و جو ۵۶
سپر: آلتی فلزی و مدور که برای محافظت بدن استفاده می‌شد ۱۳۲
سپرد: طی کرد، پیمود ۶۳
سپنج: خانه علفی باشد که بر کنار فالیز سازند و کنایه از روزگار و دنیا ۵۰
سپهر: آسمان ۶۵
ستام: ساخت و یراق اسب ۲۴۴
سترد: پاک کرد ۳۳۵
سترگ: بزرگ جثه ۳۲۷
ستودن: مدح کردن ۸۲
ستور: اسب ۱۲۹
ستوه: خسته و دلتنگ ۳۲۲
ستیز: جنگ ۱۲۸
سحاب: ابر ۲۹۸
سحر: افسون، جادو ۲۱۷
سحر: سپیده دم ۱۴۴
سرّ: راز پوشیده ۴۷
سرا: خانه، منزل ۲۰
سرشک: اشک ۲۶۶
سرمد: جاوید ۲۰۱
سریر: تخت پادشاه، اورنگ ۱۸۶
سرین: ران ۳۲
سزید: سزاوار بود ۳۰۵
سطبر: گنده، جسیم ۱۹۰
سفت: شانه، کتف ۲۰۵
سکون: آرامش ۱۰۲
سلیح: سلاح و ساز جنگ ۱۲۴
سما: آسمان ۱۱۱
سَمَر: افسانه ۲۳۷
سمند: اسب زرد رنگ ۹۲
سنان: سرنیزه، نیزه ۱۳۹
سنج: دوپارهٔ مس که به هم زنند، چنگ ۲۶۷
سندان: آلتی است معروف که آهنگران بدان آهن کوبند ۱۳۰
سودا: اندیشه ۹۴
سودن: لمس کردن، مالیدن ۵۴
سور: جشن ۱۸
سوگ: ماتم، اندوه ۱۹
سهم: ترس ۳۷
سیر: روش ۳۰۱
سیرت: رفتار ۵۱
سیم: نقره ۱۹

ش

شبان: چوپان ۳۷
شخ: زمین سخت و بلند ۲۷۵
شرار: آتش، جرقه ۹۵
شرزه: خشمگین ۱۲۶
شست: انگشت بزرگ و ابهام ۱۲۴
شعار: نشان و علامت ۱۹۶
شعاع: روشنی ۱۴۵
شفیق: مهربان ۳۰۷
شق: شکاف ۲۵۸
شکن: چین و شکنج و تا ۱۶۰

شکیب: صبر ۶۲
شگفت: عجیب ۳۹
شمار: حساب ۲۲۲
شمس: خورشید ۲۳۲
شمه: کم و اندک ۴۸
شناسا: شناسنده ۳۱۲
شنبلید: گل زرد و خوشبوی ۷۶
شنفت: شنید ۳۹
شوره: نمکزار ۷۵
شوکت: جاه و جلال ۱۳۵
شوم: نامبارک ۲۴۶
شوی: شوهر ۳۱۵
شید: خورشید ۴۸
شیوه: ناز و عشوه ۲۶۸

ص

صادق: راستگو ۵۸
صباح: بامداد ۳۱۶
صدا: پژواک ۲۲۹
صدر: سینهٔ ۲۴۸
صدق: راستی ۳۱۵
صرصر: باد سخت و سرد ۳۳
صغار: جمع صغیر، خرد، کوچک ۷۹
صغیر: کوچک ۲۳۱
صف: ردیف، رج ۳۷
صفدر: برهم‌زنندهٔ صف دشمن در روز جنگ ۲۳۹
صنع: آفرینش ۱۷۲
صنم: بت ۳۱۵
صواب: درست ۳۰۰
صوامع: جمعِ صومعه، عبادتگاه ترسایان ۱۳۰
صوت: آواز، بانگ ۱۹۵

ض

ضرب: ضربت، کوفتن ۳۱۷
ضلالت: گمراهی ۳۱۲
ضمیر: باطن انسان ۱۷۵

ط

طارم: بام خانه ۱۸۶
طاس: فنجان، جام ۲۰۶
طاووس: پرنده‌ای که جنس نر آن دم بسیار زیبا دارد ۵۴
طپید: لرزید ۳۸
طرب: نشاط ۱۴۱
طرفی: بهره‌ای ۲۳۰
طرّه: موی پیشانی ۲۶۸
طریق: راه، روش ۲۷۰
طشت: لگن ۱۵۴
طلایه: پیشرو لشکر ۵۴
طلعت: وجه، روی ۳۱۴
طوق: هر چه در گردن افکنند ۱۸۷
طی: در نور دیدن ۱۷۳

ظ

ظفر: پیروزی ۲۹۴
ظلمت: تاریکی ۲۳۵

ع

عابد: عبادت کننده ۱۸۵
عاجز: ناتوان ۱۸۰
عبیر: اخلاطی است از بوی خوش که با زعفران فراهم گردد ۱۰۴
عتاب: ملامت کردن ۳۱

عدو: دشمن ۲۰۳

عذار: رخسار ۳۰۳

عرصه: پهنا، میدان، فراخنا ۳۰

عرین: بیشه و درختستان که جای شیر و گرگ و مار باشد ۳۱

عزم: اراده ۲۶۴

عزیٰ: نام بتی است ۳۵

عصیان: نافرمانی ۳۱۲

عطارد: دبیر فلک و تیر فلک که در آسمان دوم قرار دارد و علم و عقل به او تعلق دارد ۵۳

عظیم: بسیار بزرگ ۵۰

عقده: گره ۶۷

عَلَم: پرچم ۱۶۱

عمّ: عمو ۲۷۰

عمود: تیر آهن، چوب خیمه ۵۷

عنا: رنج ۲۵۱

عناد: دشمنی و سرکشی ۱۴۶

عنان: افسار، دهانه ۲۰

عنبر: نوعی از بوی خوش و آن سرگین ستور بحری است ۲۶۸

عود: چوبی است خاص که رنگش سیاه باشد چون درآتش سوزند بویهای خوش دهد ۲۸۰

عهد: قول و پیمان ۱۰۴

عیان: آشکار - ۲۰۰

عیش: راحتی زندگی ۲۵

غ

غایت: نهایت ۲۱۸

غرّان: فریادکنان ۲۷

غره: مغرور، فریفته ۱۳۷

غریو: شور و فریاد ۲۷

غُل: زنجیر ۱۴۳

غلاف: پوشش ۲۵۹

غمزه: کرشمه، چشم بر هم زدن معشوق ۲۶۸

غمین: ناراحت، غمناک ۱۷۷

غنودن: خواب سبُک، آغاز خواب ۶۵

غنی: بی‌نیاز ۲۳۶

غنیم: مال غنیمت ۱۹۶

غنیمت: سود و فایده ۴۱

غو: بانگ و فریاد ۵۲

غوک: قورباغه ۱۹۱

ف

فارغ: آسوده ۳۲

فام: لون و رنگ ۲۴۱

فتح: پیروزی ۷۰

فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند ۵۵

فتور: سستی ۱۷۴

فرّ: شوکت و شکوه ۲۹۶

فراخ: گسترده ۶۹

فراز: بلندی ۶۲

فراست: زیرکی ۴۶

فراغت: آسودگی ۶۳

فربه: چاق ۳۲

فرح: شادی ۲۳۴

فرحناک: شادان ۲۷۳

فرّخ: میمون و مبارک ۳۴

فرخنده: مبارک ۲۲۵

فردوس: بهشت ۳۰۷

فرزانه: خردمند ۱۱۱

فرس: اسب ۲۴۵

فرستاده: قاصد، پیک ۱۱۴

فرسنگ: واحد مسافت نزد مسلمانان ۶۲

فرق: بالای سر ۹۸
فرود: پایین ۲۲۲
فروغ: روشنایی، نور ۱۰۲
فرهنگ: ادب و دانش ۲۹۶
فرّهی: شکوه و عظمت ۲۸۵
فسرد: پژمرده شد ۲۰۱
فسق: زشت‌کاری ۱۹۵
فسوس: افسوس ۲۱۲
فسون: کلمات جادوگران و ساحران ۲۷۱
فغان: فریاد و غوغا ۳۳۸
فگار: آزرده، زخمی ۱۰۵
فلک: چرخ، سپهر ۵۳
فن: حیله ۱۴۱
فنا: نابودی ۱۱۲
فوج: گروه ۲۹۲
فیروز: پیروز ۲۱۰
فیض: بخشش، لطف الهی ۲۱۸

ق

قائم: استوار ۱۵۱
قادر: توانا ۲۰۸
قاصر: ناتوان ۴۹
قال: سخن ۲۴۴
قبضه: گرفتنگاه ۲۱۰
قدر: سرنوشت، تقدیر ۱۲۳
قدیر: توانا، نام خدای تعالیٰ ۳۰۹
قرار: آرامش، استواری ۲۲۶
قراول: فوجی که از پیش رود، طلایه ۱۹۴
قربان: کمانداان ۲۴۵
قربوس: کوههٔ زین ۲۷۷
قرطاس: کاغذ ۱۰۴
قصب: قسمی پارچهٔ ظریف که از کتان نرم یا حریر می‌بافتند ۲۲۴
قصور: کوتاهی ۱۱۳
قضا: حکم، سرنوشت ۲۰
قطار: ردیف، چند ستور که از پی هم روند ۲۲۸
قلب: وسط سپاه ۲۰۳
قلعه: دژ، حصار ۲۱۲
قمر: ماه ۱۴۵
قوّت: توان و قدرت ۲۰۶
قوس: کمان ۹۱
قهر: خشم ۱۷۹
قیاس: دو چیز را با هم سنجیدن، اندازه‌گیری ۱۰۶
قید: بند، حبس ۳۲
قیل: گفتار ۲۴۴

ک

کئی: شاهی ۴۰
کاستی: نقصان ۹۰
کاشانه: خانه کوچک ۸۲
کام: بهره ۲۲۶
کام: میل و آرزو ۲۰۸
کان: معدن ۲۸۱
کاهلی: تنبلی ۵۹
کبار: بزرگان ۷۹
کبر: خودپسندی ۲۶۱
کبود: تیره ۲۱۷
کبیر: بزرگ ۲۳۱
کجیم: گستوانرا گویند و آن پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند ۹۸
کدخدا: پادشاه ۱۲۲
کرا: چه کسی را ۴۸
کران: کناره، طرف ۲۳۹
کرب: غم و اندوه ۲۶۲

گ

گوهر: سنگ قیمتی مثل الماس و لعل و مروارید ۳۶
گوی: گلوله‌ای که از چوب سازند برای بازی چوگان ۸۴
گه: محفف گاه به معنی وقت، زمان ۶۳
گهر: تخمه و نژاد ۱۷۵
گیا: علف هرزه ۷۱
گیتی: جهان ۳۴

ل

لات: نام بتی است ۳۵
لاف: دعوی باطل ۲۰۲
لالا: خدمتکار، پرستار ۲۶۸
لایق: شایسته، سزاوار ۱۱۷
لجام: دهانهٔ جلوی اسب، لگام ۶۳
لخت: قطعه، مقدار کم ۶۵
لعب: بازی ۲۴۰
لعل: یکی از احجار کریمه و آن غیر بیجاده است، سنگی ظریف با سرخی لامع و از یاقوت سست‌تر ۸۲
لعین: رانده، نفرین شده ۳۲
لوا: پرچم ۳۳۷
لوح: هر چیز پهن باشد که بر آن نویسند ۷۵
لیل: شب ۵۹

م

ماتم: اندوه، غم ۲۲۸
ماجرا: نزاع و جدل ۱۴۳
مام: مادر ۳۱۱
ماه: آب ۳۷
مأوا: محل زندگی ۲۰
مبرّا: تبرئه شده ۲۸۲
مپوی: نهی از مصدر پوییدن یعنی مرو ۴۵
متاع: کالا ۷۸
مجال: فرصت ۳۰
مجوّف: میان تهی ۲۲۸
محال: ناشدنی، بیهوده ۶۲
محرم: معتمد، مقرب ۳۱۲
محنت: رنج ۹۹
مختصر: کوتاه ۱۸
مخمّر: تخمیر شده، سرشته شده ۳۰۷
مدار: دورزدن ۳۵
مدام: همیشه، دائم ۷۰
مدح: ستایش ۲۹۵
مدر: پاره مکن ۳۱۲
مدهوش: سرگردان ۷۲
مر: اندازه، شمار ۶۲
مرتبت: مقام ۱۴۶
مرجان: مروارید به رنگ قرمز ۲۹۳
مردم: مردمک چشم ۷۰
مرصّع: گوهر و جواهر نشان ۳۲۶
مرکب: اسب ۲۷۱
مرهم: آنچه بر روی زخم نهند ۱۶۷
مزاج: آمیزهٔ بدن ۱۷۳
مسخر: در اختیار درآمده، مغلوب ۳۱۸
مسکین: درمانده ۴۴
مسمار: میخ ۲۱۹
مسیر: رفتن ۵۴
مشقت: رنج ۶۲
مشک: ماده‌ای است معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به اندازهٔ تخم مرغی مستقر در زیر پوست شکم و عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختایی ۱۹
مصاف: جنگ ۹۱

مضمون: آنچه از کلام مفهوم شود ۲۹۰
مطیع: فرمانبر ۲۳۱
معبد: محل عبادت ۲۳
معبود: پرستش کرده شده ۲۰۷
معمور: آباد ۳۱۷
مغفر: کلاه آهنی که روز جنگ پوشند ۱۳۱
مغیلان: خار شتر ۶۲
مقال: گفتار، سخن گفتن ۱۷۸
مقام: (به فتح میم) جای ایستادن (به ضم میم) اقامتگاه ۲۱
مقر: جای قرار گرفتن ۳۲۰
مکر: حیله و نیرنگ ۱۴۱
مکرّر: تکرارشده، دوباره انجام یافته ۲۲۸
مکلّل: زیور داده ۸۲
مکنون: پنهان داشته شده ۱۷۵
ملال: بیزاری، افسردگی ۴۲
ملعونه: (مؤنث ملعون) نفرین‌شده ۳۳۱
ملک: سرزمین ۴۸
ملول: دلتنگ ۲۹۸
من: واحد وزن که در زمانها و مکانها متفاوت بوده ۱۹۰
منات: نام بتی است ۵۸
مناجات: راز و نیاز ۶۷
منادی: جار زننده ۲۶۸
منار: ستون بلند و مرتفع ۲۰۶
مناره: ستون بلند و مرتفع ۷۵
منال: مال و ثروت ۶۱
منجم: ستاره شناس ۷۵
منشی: نویسنده ۲۹۰
منصور: یاری کرده شده ۱۶۸
منظر: جای نگریستن، محل نظاره ۲۱۹
منفعل: شرمنده ۱۶۳
منوّر: روشن، درخشان ۲۴۳
موت: مرگ ۳۳۹
مولود: زمان و لادت ۸۴
موم: مادهٔ نرم و جامد زرد رنگ که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی به دست می‌آید ۶۲
مونس: همدم ۲۵
مهان: بزرگان ۲۲۱
مهتر: بزرگ، سرور ۲۰
مهچه: شکل هلالی بود که بر سر عَلَمها و چترهای پادشاهان ترک نصب می‌کردند ۱۴۴
مهندس: اندازه گیرنده ۲۳۰
مهیّا: آماده ۸۲
می: شراب ۸۲
میان: کمر ۶۹
میر: مخففِ امیر ۲۰۷
میراث: مالی که از مرده بر جای ماند ۹۶
میش: گوسفند پشم‌دار ۷۶
میل: واحد مسافت معادل چهار هزار ذراع ۷۶
میمون: خجسته و مبارک ۳۰۰

ن

نادره: کمیاب ۲۳۱
نار: آتش ۲۴۹
ناروا: ناشایست ۲۰۷
نامور: مشهور ۳۰۱
ناموس: شرف، آبرو ۳۱۰
ناورد: جنگ ۱۱۷
ناوک: نوعی تیر کوچک ۶۵
ناهید: ستاره زهره که آن را مطربهٔ فلک گویند ۵۳
نای: بوقی که در روز جنگ نوازند ۲۸۷

و

فهرست ترکیبات و تعبیرات

ت

د

ذ

ر

ز

ش

ل

ی

فهرست گروهها و فرقه‌ها

فهرست اماکن

Publications of Association of

Professors of

Persian Language and Literature

No. 12

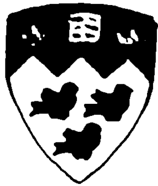
Under the Supervision

of

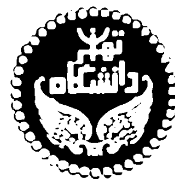
M. Mohaghegh, Ph.D.

Tehran

2001



Institute of Islamic Studies



JAHÂNGÎR-NÂMA

Qâsim Mâdiḥ



Edited by

S.Z. Sajjâdî, Ph.D.

With an introduction by

M. Mohaghegh

Tehran 2001

JAHÂNGÎR-NÂMA

Qâsim Mâdih

Edited by

S.Z. Sajjâdi, Ph.D.

With an introduction by

M. Mohaghegh

Tehran 2001